تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد پنجم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟ - ۳۰۱ ق.
[تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-037-X (ج ۵)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م. ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ DS ۳۵/۶۳/ ط ۲ ت ۲۰۴۱
۱۳۷۵ م۷۵-۹۴۸۵*



تاریخ طبری (جلد پنجم)

تألیف: محمدبن جریر طبری

ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ ششم: ۱۳۸۳

چاپ: دیبا

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: X-۰۳۷-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب ۱۶۷۱- ۲۱۷۳

جنگ ارماث ۱۷۰۴

جنگ اغواث ۱۷۱۵

روز عماس ۱۷۲۳

شب قادسیه ۱۷۳۷

ذکر احوال مردم سواد ۱۷۵۶

سخن از بنیان بصره ۱۷۶۷

سال پانزدهم هجرت ۱۷۷۵

سخن از جنگ مرج‌الروم ۱۷۷۵

سخن از فتح حمص ۱۷۷۶

سخن از قنسرین ۱۷۷۹

» » رفتن هرقل سوی قسطنطنیه ۱۷۸۱

» » فتح قیساریه ومحاصرهٔ غزه ۱۷۸۲

» » فتح بیسان و جنگ اجنادین ۱۷۸۴

» » فتح بیت‌المقدس ۱۷۸۷

» » تعیین مقرری و ترتیب دیوان ۱۷۹۴

» » جنگ برس ۱۸۰۱

جنگ بابل ۱۸۰۲

سخن از واقعهٔ بهرسیر که درسال پانزدهم بود ۱۸۰۵

سال شانزدهم هجرت ۱۸۰۶
اخبار ورود مسلمانان به شهربهرسیر ۱۸۰۶
سخن از مداین که جایگاه خسرو بود ۱۸۱۰
سخن از غنائم مداین ۱۸۱۹
سخن از تقسیم غنایم مداین ۱۸۲۳
سخن از جنگ جلولا ۱۸۲۷
سخن از فتح تکریت ۱۸۳۸
سخن از فتح ماسبذان ۱۸۴۰
سخن از جنگ قرقیسیا ۱۸۴۱
سال هفدهم هجرت ۱۸۴۳
نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه و سبب بنیاد شهر ۱۸۴۳
تنظیم کسان به ترتیب نوین ۱۸۵۴
فتوح مداین پیش از کوفه ۱۸۵۴
سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ آنجا کرد ۱۸۵۵
در همین سال جزیره گشوده شد ۱۸۶۱
اختلاف دربارهٔ طاعون عمواس ۱۸۶۸
سخن درباره سفرعمر و آنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد ۱۸۷۲
سخن از ماجرای این فتوح ۱۸۸۳
سخن از فتح شوشتر ۱۸۸۸
سخن از خبر فتح این ولایات ۱۸۹۵
سخن از فتح شوش ۱۹۰۴
سخن از کار مسلمانان وجندیشاپور ۱۹۰۹
حوادث سال هیجدهم ۱۹۱۱
حوادث سال نوزدهم ۱۹۱۸
سخن از جنگهای این سال ۱۹۱۹
فتح مصرواسکندریه ۱۹۱۹
سال بیست ویکم ۱۹۳۰
جنگ نهاوند ۱۹۳۰

حوادث سال بیست‌ویکم	۱۹۶۱
سخن از خبر اصفهان	۱۹۶۳
سخن از این روایت	۱۹۶۶
سال بیست ودوم	۱۹۷۰
فتح ری	۱۹۷۴
فتح گرگان	۱۹۷۷
فتح طبرستان	۱۹۷۸
فتح آذربیجان	۱۹۷۹
فتح باب	۱۹۸۱
سخن از خبر تغییر	۱۹۸۹
سخن از عزل عمار	۱۹۹۲
رفتن یزدگرد به خراسان وسبب آن	۱۹۹۶
سال بیست وسوم	۲۰۰۶
فتح توج	۲۰۰۷
فتح استخر	۲۰۰۸
فتح فسا و دارابگرد	۲۰۱۱
فتح کرمان	۲۰۱۴
فتح سیستان	۲۰۱۵
فتح مکران	۲۰۱۶
سخن از بیروذ اهواز	۲۰۱۷
سخن از کار سلمة‌بن‌قیس اشجعی و کردان	۲۰۲۱
کشته شدن‌عمر	۲۰۲۶
سخن از نسب عمر	۲۰۳۱
وصف عمر	۲۰۳۲
مولد ومقدار عمر عمر	۲۰۳۲
نام فرزندان وزنان‌عمر	۲۰۳۳
اسلام‌آوردن عمر	۲۰۳۵
روشهای عمر	۲۰۳۶

نام امیرمؤمنان برای عمر ۲۰۴۴
تاریخ نهادن عمر ۲۰۴۵
تازیانه به دست‌گرفتن عمر ۲۰۴۶
بعضی از سخنان عمر ۲۰۵۱
سخن از رثاها که دربارهٔعمر گفتند ۲۰۵۵
قصهٔشوری ۲۰۶۵
عاملان عمر برولایات ۲۰۸۵
حوادث مهم سال بیست وچهارم ۲۰۸۶
خطبهٔعثمان و کشته شدن هرمزان ۲۰۸۷
ولایت سعدبن ابی‌وقاص بر کوفه ۲۰۸۹
نامه‌های عثمان به‌عمال و والیان وعامهٔ مردم ۲۰۸۹
سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان ۲۰۹۱
تجمع رومیان برضد مسلمانان و... ۲۰۹۲
حوادث معروف سال بیست وپنجم ۲۰۹۵
حوادث معروف سال بیست وششم ۲۰۹۵
سخن از اینکه چرا عثمان سعد را ازکوفه برداشت ۲۰۹۶
حوادث مهم سال‌بیست‌وهفتم ۲۰۹۸
سخن از فتح افریقیه و... ۲۰۹۸
حوادث مهم سال بیست‌وهشتم ۲۱۰۳
غزای قبرس بوسیلهٔ معاویه ۲۱۰۳
حوادث مهم سال بیست‌ونهم ۲۱۰۹
سخن از اینکهٔ چرا عثمان ابوموسی را ازبصره برداشت ۲۱۱۰
حوادث مهم‌سال‌سی‌ام ۲۱۱۵
غزای طبرستان ۲۱۱۶
سخن از اینکه چرا عثمان ولید را ازکوفه برداشت ۲۱۱۹
سخن ازافتادن‌انگشتر حضرت محمد از دست عثمان در چاه اریس ۲۱۳۲
اخبار ابوذر رحمةالله ۲۱۳۴
سخن ازگریختن یزدگرد ۲۱۳۸

حوادث مهم سال‌سی‌ویکم	۲۱۳۹
سخن از خبر این دوغزا	۲۱۳۹
فراهم‌آمدن شام برمعاویه	۲۱۳۹
سبب قتل یزدگرد	۲۱۴۵
فتوح ابن‌عامر	۲۱۵۵
حوادث مهم سال‌سی‌ودوم	۲۱۵۸
خبراز واقعهٔ بلنجر	۲۱۵۸
خبروفات ابوذر	۲۱۶۳
خبر این فتوح	۲۱۶۵
خبر صلح بلخ	۲۱۶۹

به‌نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً دراز گفته آید .

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری رادردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، ازپس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان،زبان عربی‌را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد.وعلاقهٔاولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد پنجم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آبانماه ۱۳۵۲

عمرو گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند و کس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرود آمده‌اند و پیداست که سرجنگ دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هرچه رامیان آنها وفرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرود آرند، اگر کمك به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طف، املاك داشتند نیز به یزدگرد چنین نوشتند ومردم را تأیید کردند وشاه را برانگیختند که رستم را بفرستد. وچون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند وچون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم ترا سوی سواد فرستم، برای هر کاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسیانی ومی‌بینی که این بلیه که به‌آنها رخ نموده از آغاز شاهی خاندان اردشیر همانند نداشته»

رستم چنان وانمود که رای شاه را پذیرفته و ثنای او گفت، شاه گفت: «می‌خواهم نظر ترا بدانم واز اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرود آمده‌اند برای من وصف کن وبگوی که عجمان از آنها چه می‌کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که ازغفلت چوپان فرصتی یافته‌اند وبه‌تباهی پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و ترا نیرو دهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی. اینك سخن من بشنو که مثال عربان و فارسیان چونان عقابی است که بر کوهی فرود آمده که پرندگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد وچون صبح شود عقاب را در کمین خویش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش برباید و چون پرندگان چنین بیند از بیم ، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا ماند بچنگ عقاب افتد اگر پرندگان یکجا هجوم آرد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال عربان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت : «ای پادشاه! مرا بگذار که عربان تا وقتی مرا به مقابلهٔ آنها واندازی پیوسته ازعجمان بیمناك باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خدا کار را کفایت کند و خدعه و تدبیر جنگ بکار برده باشیم که تدبیر و خدعه در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: « در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است و اینك تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاهی دیگر، از هزیمت یکجا درستتر می‌نماید و برای دشمن سختتر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت ، رستم برون شد ودر ساباط اردو زد و پیوسته کسان به نزدشاه می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را بفرستد.

در این اثنا کسان به دور رستم فراهم می‌شدند وخبرگیران از جانب حیره و بنی‌صلوبا برای سعد خبر آوردند واو قضیه را برای عمر نوشت .

چون استغاثهٔ مردم سواد بوسیلهٔ آزاذ مرد پسر آزاذ به‌نزدیزدگرد مکررشد به

هیجان آمد و مصمم شد که رستم را به جنگ وادارد و از تدبیر چشم پوشید که مردی کوته‌بین و لجوج بود و به رستم تأکید کرد و او همان سخنان را تکرار کرد و گفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر، مرا ناچار می‌کند از حد خود برتر روم و مسؤلیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی‌گفتم، ترا به‌خدا قسم میدهم که به خاطر خودت و کسانت و پادشاهیت بگذاری من در اردوگاهم بمانم و جالنوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر و گرنه من آماده‌ام و دیگری را می‌فرستم تا وقتی که چاره نماند و مفر نباشد به مقابلهٔ آنها رویم که خسته و ضعیفشان کرده‌ایم و ما تازه نفسیم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و اورا به‌رفتن وادار کرد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم در ساباط فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جالنوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد و گفت: «حمله‌ای ببر اما درگیر مشو تا فرمان دهم» هرمزان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پسر بهرام رازی را به پهلوی چپ گماشت و پیرزان دنباله‌دار سپاه شد.

رستم برای تشجیع سپاه گفت: «اگر خدا مارا براین قوم ظفرداد راه به‌دیار آنها می‌بریم و در آنجا جنگ می‌کنیم تا به صلح آیند و به وضعی که داشته‌اند رضایت دهند.»

وچون فرستادگان سعد پیش شاه شدند و بازگشتند، رستم خوابی ناخوشایند دید و احساس خطر کرد، ازحرکت و مقابلهٔ عربان باك داشت و به‌تردید افتاد و آشفته شد و از شاه خواست که جالنوس برود و او بماند تا ببیند چه می‌کنند، گفت: «ظفر جالنوس چون ظفرمنست اگرچه نام من پیش آنها معتبرتر است، اگر ظفر یافت همانست که می‌خواهیم، و اگر نه کس دیگر فرستم و این قوم را تا وقتی متین نگهداریم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پارسیان از کوشش نمانند و همچنان در دل عربان مهابت داشته باشم. تا وقتی من به جنگ آنها نرفته‌ام

جرئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملا بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمهٔ سپاه‌را که چهل‌هزار کس‌بود بفرستاد وخود باشصت هزار کس حرکت‌کرد، دنبالهٔ سپاه بیست‌هزار کس بود.

عمرو گوید: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند وباتبعه بیشتر از دویست‌هزار کس بودند، ازمداین باشصت‌هزار کس درآمده بود که همه متبوع‌بودند.»

عایشه‌گوید: رستم باشصت‌هزار کس که همه متبوع‌بودند به‌سعد که درقادسیه اردو زده بود حمله برد.

عمرو گوید: وقتی شاه‌رستم را به حرکت وادار کرد، وی‌به برادرش وسران پارسی چنین نوشت: از رستم به بندوان مرزبان در، وتیر پارسیان که با هرحادثه مقابله می‌کرد وخدا هرسپاه بزرگی را به‌دست وی می‌شکست وهرقلعهٔ استواری را می‌گشود و به‌کسانی همانند وی، قلعه‌های خویش را استوار کنید و آماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عربان به‌دیار شما آیند ومزاحم سرزمین وکسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم وتعلل کنیم تا طالع سعدشان‌به‌نحوست گراید، اما شاه نپذیرفت.

صلت‌بن‌بهرام‌گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از ساباط حرکت‌کند وی نامه‌ای همانند نامهٔ پیش به برادر خویش نوشت وچنین افزود که ماهی‌آب را گل‌آلود کرده وشتر مرغان نکوشده وگل رونق‌گرفته و میزان باعتدال‌آمده و بهرام برفته وچنان دانم که این قوم برما چیره شوند و برملك مجاور ما تسلط یابند. سخت‌ترین‌چیزی که دیدم این بود که شاه‌گفت: «یا توسوی‌آنها می‌روی یا من خودم می‌روم.» من سوی‌آنها روانم.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: کسی که یزدگرد را به فرستادن رستم

واداشت غلام جاپان منجم کسری بود ، وی از مردم فرات بادقلی بود ، یزدگرد کس به‌طلب او فرستاد وگفت‌که دربارهٔ رفتن رستم وجنگ عربان چه نظر داری؟ واو از راست‌گفتن بیم‌کرد وسخن به‌دروغ‌گفت .

و چنان بودکه رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به‌رفتن وی مصربودکه غلام جاپان فریبش داد. شاه بدوگفت : «می‌خواهم‌که مرا دربارهٔ این رای‌که دارم خبر دهی‌که ازگفتهٔ تو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی‌گفت: «وی را خبرده.»

گفت: « از من بپرس»

وچون بپرسیدگفت: «ای پادشاه مرغی بیاید وبرایوان تو افتد وچیزی‌که به دهان وی‌باشد اینجا افتد»ودایره‌ای بکشید. غلام‌گفت: «راست می‌گوید،مرغ کلاغ باشد ودردهان وی درهمی‌باشد.»

وقتی جاپان خبر یافت‌که شاه اورا خواسته پیش وی‌آمد وشاه دربارهٔسخن غلام از اوپرسیدکه محاسبه‌کرد وگفت: « راست‌گفت اما خطاکردکه مرغ، کلاغ زنگی است ودرهمی به دهان داردکه اینجا می‌افتد.» زربابه دروغ‌گفت‌که درهم می‌جهد واینجا میافتد ودایرهٔ دیگر کشید. ازجای برنخاسته بودندکه‌یك کلاغ‌زنگی بر کنگره ها نشست و در همی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر جای‌گرفت وهندی به جاپان‌که اورا تخطئه‌کرده بود سخن به تعرض‌گفت . آنگاه گاوی‌آبستن بیاوردند. هندی‌گفت: «گوسالهٔ‌آن سیاه رنگ است وسپید پیشانی.»

جاپان‌گفت: «دروغ می‌گویی سیاه است و دم‌آن سپید است.»

گاورا بکشتند وگوساله را درآوردندکه دم‌آن میان پیشانی بود.

جاپان‌گفت: «خطای زرنا از اینجا بود.» وشاه را دل‌دادندکه رستم را روان کند و او چنان کرد.

جاپان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد ودشمنان بر آنها چیره‌شوند، ملك‌گبران برفت وملك عربان پاگرفت ودینشان تسلط یابد. باآنها پیمان کن و فریب اوضاع را مخور ، شتاب کن! شتاب کن ! پیش ازآنکه به دست آنها افتی .

وچون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با سپاه خود در عتیق بود که وی را پیش سعد فرستاد واز اوبرای خودش وخاندانش وپیروانش پیمان‌گرفت وخبرگیر آنها شد وپالوده به معنی پیشکش کرد ومعنی‌از زن خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره‌اش می‌خواسته کاچی بپزد ونتوانسته.»

معنی گفت: «بیچاره.»

عمرو گوید: «وقتی رستم ازساباط حرکت کرد جاپان برپل اورا بدید وگله کرد وگفت: مگر با رأی من هماهنگ نیستی؟»

رستم‌گفت: «عنان‌کار به‌دست دیگری است ومن به ناچار اطاعت می‌کنم»

رستم جالنوس را پیش فرستاد که تاحیره رفت ودرنجف خیمه‌زد. رستم نیز برفت تادر کوثی فرودآمد وبه جالنوس وآزاذ مرد نوشت که یکی از عربان را از سپاه سعد برای من بگیرید، آنها برفتند ویکی را بگرفتند وپیش رستم‌فرستادند که در کوثی بود واز او خبر پرسید سپس او را بکشت .

ابن رفیل به نقل از پدرش‌گوید : وقتی رستم حرکت‌کرد و فرمان داد که جالنوس سوی حیره پیش رود بدوگفت یکی‌از عربان را برای اوبگیرد واوبه‌همراه آزاذمرد با یکصدکس تا قادسیه برفتند ونزدیك پل قادسیه به مردی رسیدند واو را بربودند وعربان به‌حرکت‌آمدند اما به‌آنها نرسیدند، فقط کسانی‌ازعقب‌ماندگانشان به دست مسلمانان افتادند وچون به نجف رسیدند مرد ربوده راپیش رستم‌فرستادند که در کوثی بود .

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید وچه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین وفرزندان وجانهای شما»

رستم گفت: «واگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «وعده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را به بهشت در آرد و آنچه را باتو گفتیم به باقیماندگان ما دهد وما به‌این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به‌دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای برتو اعمالتان شما را بدست ما داده و خدا به سبب آن تسلیمتان کرده، ازآنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای»

رستم خشمگین شد وبگفت تاگردن اورا بزدند.

آنگاه رستم به‌آهنگ برس ازکوثی درآمد و یاران وی اموال‌کسان را به زورگرفتند وبازنان درآمیختند ومیخوارگی کردندو بومیان‌فریاد پیش رستم‌آوردند واز رفتاری‌که بااموال وفرزندانشان می‌شد شکایت‌کردند، رستم در میان جمع به سخن ایستاد و گفت: «ای‌گروه پارسیان! بخداآن مرد عرب راست می‌گفت . بخدا اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتار عربان‌که با ما ومردم درحال جنگند از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمانداری و نیکی ، شما را بردشمنان فیروز می‌کرد وبر بلاد تسلط‌می‌داد اکنون‌که ازآن رفتاربگشته‌اید واین‌کارها را پیش‌گرفته‌اید ، خداکار شما را دگر می‌کند وبیم هست که قدرت خویش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم‌کسان بفرستادکه تنی چند از آنها راکه مایهٔ شکایت مردم شده بودند بیاوردند وگردنشان را بزد. پس ازآن برنشست وندای رحیل دادوبرون شد

ونزدیك دیرالأعور فرودآمد وازآنجا سوی ملطاط رفت وروبروی نجف برکنارهٔ فرات ونزدیك خورنق تا غریین اردوزد ومردم حیره را خواست وتهدیدشان کرد و می‌خواست خونشان بریزد.

ابن بقیله بدوگفت: «دوبلیه را برما بار مکن که یاری ما نتوانی و ملامتمان کنی که چرا به‌حفظ خویشتن پرداخته‌ایم» و او خاموش ماند.

مقدام‌حارثی گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه‌گاه اوبرکنار دیر بود، به‌آنها گفت: «ای‌دشمنان‌خدا! خوشدل شده‌اید که عربان به‌دیار ماآمده‌اند وخبرگیر آنها شده‌اید وبا مال خویش قوتشان داده‌اید.» کسان، ابن‌بقیله را پیش انداختند وگفتند: «تو با او سخن کن»

ابن‌بقیله پیش رفت وگفت: «اینکه گفتی از آمدن عَربان خوشدل شده‌ایم، چه کرده‌اند که خوشدل باشیم، به‌پندار آنها ما بندگانشان هستیم، بردین ما نیستند ومارا جهنمی می‌شمارند. اینکه گفتی خبرگیران آنها بوده‌ایم آنها را چه حاجت که ما خبرگیرشان باشیم، یاران تو از مقابل آنهاگریخته و دهکده‌ها را خالی کرده‌اند و هرکجا به چپ وراست خواهند روند و کس مانعشان نیست . اینکه گفتی با مال خویش قوتشان داده‌ایم با مالمان جانهایمان را از آنها محفوظ داشته‌ایم که شما از ما دفاع نکردید و بیم داشتیم که اسیرمان کنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بکشند. کسانی از شماکه باآنها مقابل شدند مقاومت نیارستند وما ازآنها زبونتریم، بجان خودم‌که شما را بیشتر ازآنها دوست داریم و رفتارتان را بهتر می‌پسندیم، مارا در مقابل عربان حفظ‌کنید تا یار شما باشیم‌که ماچون بومیان سواد،بندگان غالبیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد.»

ابن‌رفیل به نقل از پدرش‌گوید: رستم در دیربه خواب دیدکه فرشته‌ای به اردوی پارسیان‌آمدوهمه سلاحها را مهرزد.

نضر گوید: «وقتی رستم اطمینان یافت جالنوس را از نجف روان کرد واو با پیشاهنگان سپاه برفت ومابین نجف وسلیحین اردوزد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرودآمد، ازآنوقت که رستم از مداین درآمد ودر ساباط اردوزد تاوقتی که‌ازآنجا درآمد و باسعد مقابل شد چهارماه بود که پیش نمی‌رفت وجنگ‌نمی‌کرد به‌این‌امید که عربان ازماندن خسته شوند وبروند که جنگ باآنها را خوش‌نداشت و بیم داشت بدونیز آن رسد که به پیشینیان وی رسیده بود. همچنان تعلل می‌کرد اما شاه وی را به شتاب وحرکت وپیش روی واداشت تا دل به جنگ داد.

وچون رستم درنجف فرودآمد، خوابش تجدید شد وهمان‌فرشته‌را به‌خواب دید که پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیمبرخدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صبحگاهان رستم سخت غمگین بود و چون رفیل اینرا بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد.

وچون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی‌دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرودآیند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند.

عربان در قادسیه فرودآمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدامی‌خواست نور خویش راکامل کند، بماندند واطمینان یافتند ودرسواد به‌غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای اقامت طولانی‌آماده شدند، مصمم بودند بدینحال بمانند تا خدای فیروزشان‌کند و عمر در اینگونه کارها تأییدشان می‌کرد.

وچون شاه ورستم این‌بدیدند وحال عربانرا بدانستند واز کارشان خبریافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند وشاه بدانست که اگر ساکت بماند اورا نخواهندگذاشت ولازم دید که رستم را بفرستد ورستم چنان دید که میان‌عتیق و نجف

فرود آید وضمن زدوخورد وقت بدست آرد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند و اقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهرسو روان‌بود، رستم درنجف بود وجالنوس مابین نجف وسلیحین بود وذوالحاجب مابین رستم وجالنوس مقر داشت، هرمزان و مهران بردوپهلوی سپاه وی بودند وپیرزان دنباله‌دار بود، زادبن‌بهیش حاکم فرات سریا، سالار پیادگان بود وکناری سالار تك‌سواران بود. سپاه یکصد وده هزاربود، شصت‌هزار متبوع باخدمه وازشصت هزار ده‌هزار کس متبوع‌شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که آسیای جنگ برآنها بگردد.

موسی‌بن‌ظریف گوید: کسان به‌سعد گفتند: «دراینجا به‌تنگناییم پیش‌برو،» اما سعد آنهارا که این‌سخن گفته‌بودند توبیخ کرد وگفت: «وقتی رای ازشمانخواسته‌اند تکلف نکنید که ما به رای صاحبان رأی پیش می‌رویم ومادام که با شماسخن‌نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلیحه وعمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشتاز فرستاد و سواد وحمیضه هریك باصد کس روان‌شدند ودرنهرین تاخت وتاز کردند. سعد گفته بود چندان‌پیش نروند، رستم خبریافت وگروهی را سوی آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دوررفته‌اند وعاصم‌بن‌عمروو جابر اسدی را پیش خواند وآنهارا به دنبال‌سواد وحمیضه فرستاد که از همان راه رفتند. به‌عاصم گفت: «اگر جنگ پیش‌آید توسالار جمعی.» عاصم مابین نهرین و اصطیمیا به‌آنها رسید که سواران پارسی اطرافشانرا گرفته بودند و می‌خواستند غنایم را بگیرند. سواد به حمیضه گفت: «یکی را برگزین: یا باآنها مقابله کن ومن غنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم وتوغنیمت را ببر.»

حمیضه گفت: «آنها را از من بدار ومن غنیمت را می‌برم »

سواد به مقابلهٔ دشمنان پرداخت وحمیضه به راه افتاد، عاصم‌بن‌عمرو به‌او

برخورد وحمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند وراه کج کرد ، امـا چون آشنایی دادند عاصم راه سوادگرفت وغنیمت را براندکه مردم پـارسی قسمتی از آنرا گرفته بودند. و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سوادآنچه را گرفته بودند پس گرفت وبا پیروزی وغنیمت وسلامت پیش سعد بازگشتند .

طلیحه وعمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالنوس بود، طلیحه تنها رفت وعمروبا جمعی همراه بود.

آنگاه سعدقیس بن‌هبیره را به دنبال آنها فرستاد وگفت: «اگر جنگی رخ داد توسالار جمعی، که می‌خواست طلیحه را به‌سبب نافرمانی‌ای که کرده بود خوار کند ولی عمرواطاعت کرده بود .

قیس برفت تابه عمرورسید و سراغ طلیحه راگرفت که گفت: «من از اوخبر ندارم . » و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدوگفت : « چه خواهی کرد؟ »

عمرو گفت: «می‌خواهم به‌کنار اردوی آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس گفت: «بخدا نمی‌گذارم، میخواهی مسلمانان را به‌کاری واداری که‌تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تومربوط نیست»

گفت : « مرا سالار تو کـرده‌اند، اگر هم سالار نبودم ترا از این کـار باز-می‌داشتم.»

آنگاه اسودبن‌یزید و تنی‌چند شهادت دادند که سعدقیس را برعمرو وطلیحه سالاری داده است.

عمروگفت: «بخدا ای‌قیس [illegible]گاری که توسالارمن باشی بدروزگاری است»

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه‌آن بجنگم تاجان بدهم بهتر ازآنست که بار دیگر توسالار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار تو که ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از اوجدا می‌شوم»

قیس گفت: «از این بار که گذشت خوددانی»

عمرو گفتار اورا رد کرد، وهردو با خبروتعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعدگفت: «ای عمروخبر وسلامت به نزد من بهتر ازآنست که صد نفر در جنگ هزار کس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی وبا صدکس باآنهاتلاقی کنی؟ پنداشتم که در کار جنگ مجربتر از اینی که می‌بینم.»

گفت: «کار چنانست که گفتی.»

طلیحه برفت تا شبی‌مهتابی وارداردوگاه پارسیان شد ونظرکرد وطنابهای خیمهٔ مردی‌را ببرید واسب اورا براندو برفت تا براردوی ذوالحاجب‌گذشت وباز خیمهٔ دیگری را ببرید، واسب اورا بگشود. پس ازآن به اردوگاه جالنوس رفت‌و خیمهٔ دیگری را ببرید واسب اورا بگشود وبرفت تابه خراره رسید وآن مردکه‌در نجف بود وآنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند ، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد وجالنوسی زودتر به اورسید پس ازآن حاجبی رسید، پس ازآن نجفی رسیدکه دوتن اولی راکشت وآخری را اسیر کرد و پیش سعدآورد وقضیه را باوی بگفت، پارسی مسلمان شد وسعد اورامسلم‌نام‌کردوملازم طلیحه شد ودر همهٔ جنگها باوی بود .

ابن‌عثمان نهدی‌گوید : وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می‌فرستاد بدوگفته بود برهریك ازآبگاهها به مردی نیرومند وشجاع برخورد او را همراه ببرد واگر نرفت برگزینند تا عمر به اوفرمان دهد. سعد بادوازده‌هزارکس به‌قادسیه

رسید که جنگاوران ایام‌پیش‌بودند و نیزمردم‌بادیه که دعوت مسلمانان‌را پذیرفته‌بودند وبه کمکشان‌آمده بودند وبعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند ودر غنیمت شریك بودند و مانند جنگاوران قادسیه دوهزار دوهزار سهم‌گرفتند.

گوید: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند وتمیمیان را به‌خویش پیوستند، چون رستم نزدیك شد ودر نجف فرودآمد، سعد پیشتازان فرستاد وگفت یکی را بگیرند وبیارند تا دربارهٔ مردم پارسی از اوچیز بپرسد.

پیشتازان روان شدند وپس از اختلافی‌که بودکسان همسخن شدندکه پیشتاز از یك تا ده‌کس باشد،اما تساهل‌کردند وسعد طلیحه را با پانزده‌کس‌فرستاد وعمرو ابن‌معدیکرب را با پنج‌کس فرستاد واین به‌صبحگاهی بودکه رستم جالنوس و ذوالحاجب را فرستاده بود ونمی‌دانستندکه‌آنها ازنجف‌حرکت‌کرده‌اند ویك‌فرسخ وکمی بیشتر نرفته بودندکه به اردوگاه وچهار پایان‌آنها برخوردندکه دشت‌طفوف را پرکرده بود .

بعضی‌شان‌گفتند: «پیش سالار خویش بازروید وخبر را بگویید،که او وقتی شما را فرستاد پنداشت‌که پارسیان در نجف مقر دارند»

بعضی دیگرگفتند: «بازگردیدکه دشمن از وجود شما خبردارنشود»

عمروبه یاران خویش‌گفت: «راست‌گفتید»

طلیحه به یاران خودگفت : « نارواگفتند، شما را فرستاده‌اندکه از قوم خبر گیرید.»

گفتند: «می‌خواهی چه‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم به اردوگاه قوم درآیم یاجان بدهم »

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس‌آنکه عکاشةبن محصن راکشتی رستگار نخواهی شد ما را بازگردان

اما عمرو ازبازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت قیس‌بن هبیرهٔ اسدی را با صدکس فرستاد که اگر به‌آن جمع برخورد سالار آنها نیز باشد. قیس هنگامی که جماعت راهی شده بودند به‌آنها رسید. وچون عمرواورا بدیدگفت: «شجاعت نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت وتاز دارند» که به‌آنها اعتراض کرد. طلیحه ازآنها جدا شده بود وقیس این‌گروه را پس‌آورد که پیش سعدآمدند ونزدیکی پارسیان‌را با وی بگفتند.

طلیحه برفت وازآبهای طفوف‌گذشت ووارد اردوگاه رستم شد وشب رادر آنجا به جستجو پرداخت، وچون شب به سررفت برون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی راکه دیده بود در نظرگرفت؛ اسبی بودکه در اسبان قوم مانندآن نبود وخیمه‌ای سپیدکه همانندآن ندیده بود.

شمشیر کشیدوعنان‌اسب‌را ببرید وآنرا به‌عنان‌اسب‌خودپیوست‌واسب‌خویش‌را براند وباشتاب برفت، مردم وصاحب اسب خبرشدندوبانگ‌برداشتندوبرهرچه دست یافتندسوارشدند وبعضی‌شان ازفرط‌شتاب‌مرکوب بی‌زین‌داشتندوبه‌تعقیب وی آمدند.

صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدورسید وچون‌نزدیك‌شد ونیزهٔ‌خویش را حاضرکرده بودکه ضربت زند، طلیحه اسب خود را برگردانید وپارسی روی از او بگردانید، طلیحه حمله برد و پشت وی را با نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگرآمدکه باوی نیز چنان‌کرد. آنگاه دیگری‌آمد وهلاکت دویار خویش راکه هردوعموزادهٔ وی بودند بدید. وچون به طلیحه رسید ونیزه را آماده کرد طلیحه اسب خویش راسوی اوبگردانید وفارسی پشت‌کرد و طلیحه حمله برد وگفت‌که تن به اسارت دهد، پارسی که دیدکشته می‌شود به اسارت تن داد.

طلیحه‌گفت که پیش روی او بدود، واو چنان‌کرد. پارسیان در رسیدند ودو سوار راکشته دیدند وسومی را اسیر، طلیحه نزدیك اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند و بازگشتند. طلیحه بیامد تا به‌اردوگاه رسید که به حال‌آماده باش بود و کسان را خبر کرد که اورا به‌نزد سعد عبور دادند وچون پیش اورسید گفت: «وای برتو چه خبر؟»

گفت: «دیشب وارد اردوگـاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گـرفتم نمی‌دانم کار صواب کرده‌ام یا خطا، اینك حاضراست از اوبپرس.» وترجمان میان سعد وپارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می‌دهی؟»

گفت: «آری بنزد ما راستی در کار جنگ از دروغ بهتر است»

گفت: «از این پیش که دربارهٔ کسان خودم چیزی بگویم دربارهٔ این یارتان سخن می‌کنم که من از نوسالی تا به این‌سن که‌می‌بینی جنگهادیده‌ام‌وجنگها کرده‌ام واز دلیران چیزها شنیده‌ام ودیده‌ام، امانشنیده‌ام ونديده‌ام که یکی دو اردوگاه راکه دلیران جرات نزدیکی‌آن نیارند طی کند وبه اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج وده‌کس وکمتر را به‌خدمت دارد وبه این بس نکند کـه چنانکه رفته درآید ومال یکه‌سوار سپاه را ببرد و طنابهای خیمهٔ اورا ببرد واوخبر شود وما خبرشویم وتعقیبش کنیم واولی که یکه سوار قوم است وبرابرهزار سوار، بـه او برسد وکشته شود و دومی که همانند اوست برسد وکشته شود و من برسم ودر قوم من کس همانند من نباشد واز مرگ دومقتول به هیجان باشم که‌عموزادگان من بوده‌اند ومرگ را ببینم وتن به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبرداد که سپاه یکصدوبیست هزار است وتبعه‌وخدمه همانندآنست، پس ازآن اسلام‌آورد وسعد نام اورا مسلم‌کرد وبه طلیحه پیوست و گفت: «بخدا تا چنین به‌وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته‌اید، شکست نمی‌خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت.» ودرآن جنگ از مـردم سخت کوش بود.

موسی بن طریف گوید: سعد به قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای خردمند! برو و به هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر بیاری» عمرو بن معدیکرب و طلیحه را نیز بفرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می‌آمدند، رستم از نجف حرکت کرده بود وذوالحاجب درمحل اوجای گرفته بود و جالوس که قصد طیزناباد داشت آنجا فرود آمده بود و این گروه را پیش فرستاده بود.

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو وطلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود وسخنی که سابقا به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان، با دشمن خود بجنگید، جنگ انداز وساعتی به آنها درآویز»

و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت وسه اسیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند وخبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «انشاءالله این خبر خوش است وهمینکه با جمع ونیروی عمدهٔ آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می‌دهد»

آنگاه عمرووطلیحه را پیش خواند وگفت: «قیس را چگونه دیدید»

طلیحه گفت: «از ما دلیرتر بود»

عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از ما می‌شناسد.»

سعد گفت: «خدا مارا به‌اسلام زنده کرد ودلهایی را که مرده بود بدان زندگی بخشید و دلهایی را که زنده بود بدان بمیرانید، مبادا کار جاهلیت را براسلام گزینید که دلهایتان بمیرد وشما زنده باشید. به‌اطاعت گرایید وحق کسان را بشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست»

سعید بن مرزبان گوید: یك روز پس از آنکه رستم در سلیحین فرود آمد جالنوس وذوالحاجب را روان کرد. جالنوس حرکت کرد ونرسیده به پل مقابل

زهره جای گرفت و به جای طلیعه‌دار فرود آمد و ذوالحاجب در طیزناباد جا گرفت و رستم در خراره که ذوالحاجب مقر داشته بود جا گرفت، پس از آن ذوالحاجب پیش آمد و چون به عتیق رسید راه چپ گرفت و چون مقابل قدیس رسید خندق زد و جالینوس نیز پیش وی آمد.

گوید: زهرة بن حویه طلیعه‌دار سپاه سعد بود، دو پهلوی سپاه به عبدالله بن معتم و شرحبیل بن سمط کندی سپرده بود، سالار تک‌سواران عاصم بن عمرو بود، سالار تیراندازان فلان بود، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سواد بن مالک بود. طلیعه دار سپاه رستم جالنوس بود و دو پهلوی آن به هرمزان و مهران سپرده بود، یکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زاد بن مهیش سالار پیادگان بود. و چون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعد فرود آمده و مردم را فرود آورد و پیوسته می‌آمدند و آنها را فرود می‌آورد، از بس بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب را آنجا به سر بردند و مسلمانان از آنها دست بداشته بودند.

گوید و چون شب را در کنار عتیق به زور آوردند منجم رستم خوابی را که دیده بود برای او نقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که آب آن خالی شده بود، و ماهی‌ای دیدم، ماهی‌ای که در آبی تنگ لرزان بود و شتر مرغانرا دیدم و گل که می‌شکفت.»

رستم گفت: «وای بر تو این را با کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس آنرا مکتوم‌دار»

شعبی گوید: رستم منجم بود و از آنچه به خواب می‌دید و رخ می‌داد گریه می‌کرد و چون بیرون کوفه رسید به‌خواب دید که عمر به اردوگاه پارسیان در آمد، فرشته‌ای با وی همراه بود که سلاح‌های آنها را مهر زد و دسته کرد و به عمر داد.

قیس بن ابی‌حازم که در قادسیه حضور داشته بود گوید: رستم هیجده فیل داشت وجالنوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادسیه سی فیل همراه رستم بود.

سعید بن مرزبان گوید: در قادسیه سی و سه فیل همراه رستم بود واز آنجمله فیل سپید شاپور وفیل دست‌آموز رستم بود که از همه بزرگتر و کهنسال‌تر بود.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سی و سه فیل همراه رستم بود که هیجده فیل در قلب سپاه بود وپانزده فیل در دوپهلو بود.

زیاد گوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به‌سر برد با سواران خود برنشست ومسلمانان را بدید، آنگاه سوی پل رفت وجمعشان را تخمین زدو آنسوی پل روبروی آنها بایستاد و کس فرستاد وپیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم وبا ما سخن کند، وبرفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد واومغیرة بن شعبه را پیش زهره فرستاد که او را پیش جالنوس فرستاد وجالنوس اورا پیش رستم فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم برکنار عتیق فرودآمد وشب را آنجاگذرانید صبحگاهان به کنجکاوی وتخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطرف خفان تا انتهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به پل رسید وقوم را نگریست وبه جایی رسید که برآنها مشرف بود وچون برپل بایستاد کس پیش زهره فرستاد که بیامد ومقابل وی جای گرفت. رستم می‌خواست صلح کند وچیزی بدهد که بازگردند از جمله چنین می‌گفت: «شما همسایگان مایید، یك دسته از شما در قلمرو ما بودند که رعایتشان می‌کردیم واز آزار برکنار می‌داشتیم، همه جور کمك می‌کردیم ودرجمع بادیه‌نشینان حفاظتشان می‌کردیم، درمراتع ما به‌چرا می‌آمدند واز دیار خودمان آذوقه به‌آنها می‌دادیم، درقلمرو خودمان از تجارت بازشان نمی‌داشتیم و کار معاش آنها مرتب بود.»

بدین‌سان به صلح اشاره می کرد و از رفتار پارسیان سخن داشت که صلح می‌خواست اما صریح نمی گفت.

زهره بدو گفت: «راست می گویی چنین بود که گفتی ، اما کار ما چون آنها نیست و مقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده‌ایم، هدف و مقصد ما آخرت است. ما چنان بودیم که گفتی و هر کس از ما پیش شما می‌آمد زیر منت شما بود و چیزهایی را که در تصرف شما بود بلابه می‌خواست. پس از آن خدای تبارك و تعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگار خویش خواند و دعوت او را اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگراییده‌اند تسلط میدهم و بوسیلهٔ اینان از آنها انتقام می‌گیرم و مادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگردد زبون شود و هر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «ستون آن که جز بدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستادهٔ خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقر باشند.»

گفت: «چه نیکوست و دیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند»

گفت: «نیکوست، دیگر چه؟»

گفت: «اینکه مردمان، فرزندان آدمند و حوا، برادرانند و از یك پدر و مادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت دهم و من و قومم دین شما را بپذیریم چه خواهید کرد آیا باز می گردید؟»

گفت: «بله بخدا، و هرگز به [illegible] شما نزدیك نمی‌شویم مگر برای تجارت

یا حاجت.»

گفت: «بخدا راست گفتی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار خود برون شود ومی گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حدخویش تجاوز کنند وبا اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همهٔ مردم برای مردم بهتریم ونمی‌توانیم چنان باشیم که شما می گویید، دربارهٔ مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می کنیم وهر که دربارهٔ ما نافرمانی خدا کند زیانمان نزند.»

گوید: رستم برفت ومردمان پارسی را پیش خواند و باآنها سخن کرد که نپذیرفتند وگردنفرازی کردند.

رستم گفت: «خدایشان دور کند ودر هم شکند وآنکه را ترسانتر ونالان‌تر است زبون کند»

گوید: و چون رستم برفت من پیش زهره شدم، مسلمانی من ازآنجا بود و همراه وی بودم وچون جنگاوران قادسیه سهم گرفتم.»

زیاد نیز روایتی چون این‌دارد وگوید: سعد، مغیرة‌بن‌شعبه وبسرة‌بن ابی‌رهم و عرفجة‌بن هرثمه وحذیفة‌بن‌محصن و ربعی‌بن‌عامر و فرقة‌بن‌زاهر تیمی واثلی و مذعوربن‌عدی عجلی ومضارب‌بن‌یزید عجلی را با معدبن‌مره عجلی که از زیرکان عرب بود، پیش خواندو گفت: «من شما را پیش این قوم خواهم فرستاد رای شما چیست؟»

گفتند: «همگی پیروفرمان توایم وبدان بس می‌کنیم واگر کاری پیش‌آید که دربارهٔ آن نظر نداده باشی درآن‌بنگریم وبطوریکه برای مردم، شایسته‌تر وسودمندتر باشد با پارسیان سخن کنیم»

سعد گفت: «کار دوراندیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»

ربعی‌بن عامر گفت: «عجمان نظرها و رسمها دارند، اگر همگی پیش آنها

رویم پندارند که سخت اهمیتشان داده‌ایم بیش از یکی نفرست» همه در این باب موافق او بودند، گفت: «مرا بفرستید» وسعد اورا روانه کرد.

ربعی روان شد که در اردوگاه رستم پیش وی رود و آنها که بر پل بودند او رابداشتند و کس پیش رستم فرستادند و آمدن اورا خبردادند. رستم با بزرگان پارسی مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست؟ آیا تفاخر کنیم یا بی‌اعتنایی کنیم؟»

همگان موافق بی‌اعتنایی بودند آنگاه اسباب زینت بیاوردند وفرشها ودیباها بگستردند وچیزی کم نبود. برای رستم تخت طلا نهادند وآنرا بیاراستند وفرشهاو مخده‌های زربفت نهادند.

ربعی بیامد که براسب کم جثهٔ خود سوار بود وشمشیری بران وصیقلی داشت که نیام آن پاره جامه‌ای کهنه بود، نیزهٔ وی شکستگی داشت سپری از پوست گاو داشت که روی آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان وتیر خود را نیز همراه داشت وچون به نزدیك شاه رسید وجایی که فرش بود، گفتند فرود آی، واو اسب را روی فرش راند آنگاه فرود آمد و آنرا به دومخده بست که مخده‌ها را درید و ریسمان را از آن گذرانید که نتوانستند اورا بازدارند وبی‌اعتنایی کردند، وی نیز قصد آنها را بدانست وخواست آشفته‌شان کند، زره‌ای به‌تن داشت که گویی موی بافته بود. قبای وی جل شترش بود که پاره کرده‌بود وبه‌تن کرده‌بود و کمر آنرا باپوست درختی بسته‌بود. سرخود را به سربند بسته بود که از همه عربان پرموی‌تر بود، سربند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می‌داشت که ایستاده بود وگویی شاخ گوزن بود.

بدو گفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده‌ام که سلاح بگذارم، شما مرا خوانده‌اید، اگر نخواهید چنانکه می‌خواهم پیش شما بیایم باز می‌گردم»

به رستم خبر دادند، گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

ربعی برفت و بر نیزهٔ خویش تکیه داده بود که پیکانی برسر آن بود، قدمهارا کوتاه

برمی‌داشت و دیباها وفرشها را سوراخ می کرد و دیبا وفرشی نماند که تباه‌نکرد و پاره نشد وچون نزدیك رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که برزمین نشست ونیزه‌را در فرش فروکرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمل شما بنشینیم»

رستم با وی سخن کرد وگفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفت: «خدا مارا برانگیخته وخدا مارا آورده تا هرکه را خواهد از پرستش بندگان به پرستش اوببریم واز مضیقهٔ دنیا به وسعت‌آن بریم واز ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای بخوانیم، هرکه از ما بپذیرد از اوبپذیریم واز اوبازگردیم واورا با سرزمینش واگذاریم که‌عهده‌دار آن باشد وهرکه انکار ورزد پیوسته با وی‌پیکار کنیم تابه‌وعدهٔ خدا برسیم.»

گفت: «وعدهٔ خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود وفیروزی برای هرکه بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می‌توانید این کار را پس‌اندازید تا در آن بنگریم وشما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می‌خواهید؟ یك روز یا دوروز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحبنظران و سران قوم خویش نامه نویسیم.» که می‌خواست اورا جلب ودفع کند.

گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم مقرر داشته و پیشوایان عمل کرده‌اند که گوش به دشمنان فراندهیم وهنگام تلاقی بیش ازسه روزمهلتشان ندهیم، ما سه‌روز صبر می کنیم درکار خویش وقومت بنگر، پس‌ازاین مدت یکی از سه چیزرابرگزین:

اسلام را برگزین وما ترا وزمینت را وامی‌گذاریم، یاجزیه بده که می‌پذیریم وازتو می‌گذریم، اگر از یاری ما بی‌نیازی می‌رویم و اگر به‌یاری ما حاجت داری از تو دفاع می‌کنیم وگرنه به‌روزچهارم، جنگ است وتاروزچهارم، جنگ آغاز نمی‌کنیم، مگر تو آغاز کنی. من اینرا از طرف یارانم وهمه سپاهیان تعهد می‌کنم»

گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چون یك پیکرند و پایین‌ترشان از جانب بالاترشان تعهد می‌کند.»

آنگاه رستم باسران پارسی خلوت کرد وگفت: «رأی شما چیست آیا سخنی واضحتر وقوی‌تراز سخن این مرد شنیده‌اید؟»

گفتند: « خدا نکند به چیزی از این مایل شوی ودین خویش را به‌سبب این سگ واگذاری، مگر لباس اوراندیدی؟»

گفت: «وای برشما، لباس را نبینید، رأی وسخن ورفتار را ببینید، عربان به‌لباس وخوراك اعتنا ندارند و شرف را حفظ می‌کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان دربارهٔ لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سلاح او را دست می‌زدند و او را تحقیر می‌کردند .

ربعی گفت: «می‌خواهید مرا ببینید که خودم را به شما بنمایم؟» و شمشیر خویش را از پارچه درآورد که گویی شعلهٔ آتش بود.

پارسیان گفتند: «شمشیررا درغلاف کن» واو بکرد، آنگاه سپری بینداختند و سپر چرمی او را بینداختند که سپر آنها درید وسپروی سالم ماند.

آنگاه ربعی گفت: «ای پارسیان، شما غذا و لباس و پوشیدنی را بزرگ می‌دارید وماآنرا حقیر می‌شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین درکار خویش بنگرند.

روز دیگر پارسیان پیغام دادند که این مردرا پیش ما فرست، اما سعد حذیفة‌بن محصن را سوی آنها فرستاد که با سرو لباسی همانند ربعی بیامد وچون نزدیك فرش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهتان بگویید آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یـا حاجت خودم، اگر گوید، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گوید وباز می‌گردم و با شما کاری ندارم، اگر گـوید به سبب حاجت اوست پیش شما همانجور که دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم»

رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه تانزدیك وی رفت، رستم برتخت بود و بدو گفت: «فرود آی»

حذیفه گفت: «فرود نیایم» .

وچون از فرود آمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی ورفیق دیـروزی ما نیامد؟»

گفت: «امیرمان دوست دارد که در سختی وسستی میان مـا عدالت کند اینك نوبت من است»

گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عزوجل با دین خویش برما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا اورا شناختیم که از پیش منکر او بودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم وهریك را پذیرفتند بپذیریم یکی اسلام که اگر بپذیرید از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهید، اگر حاجت داشتـه باشید از شما دفـاع می‌کنیم ویا جنگ»

رستم گفت: «ویا صلح تا مدتی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

وچون رستم جز این چیزی پیش او نیافت وی را پس فرستاد و به یاران‌خود

گفت وای برشما مگر آنچه را من می‌بینم نمی‌بینید، اولی دیروز آمد وبـرزمین مـا چیره‌شد و آنچه را بزرگ می‌شماریم تحقیر کرد واسب خویش رابرزیور ما بداشت وبدان بست وبافال نیک وعقل کامل خویش زمین ما را باآنچه درآن هست ببرد و امروز این یکی آمد وپیش ما ایستاد وبه فال نیک بـرزمین ما به جای مـا ایستاد.» وچندان بگفت تا پارسیان را خشمگین کرد وآنها نیز وی را خشمگین کردند.

چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید ومغیرة‌بن شعبه را سوی پارسیان فرستادند.

ابوعثمان نهدی‌گوید: وقتی مغیره از پل‌گذشت وپیش پارسیان رسید او را بداشتند واز رستم برای عبور وی اجازه خواستند وچیزی از سر ولباس خویش را تغییر ندادند که بیشتربی‌اعتنایی کرده باشند. وقتی مغیره بـیامد پارسیان درلـباس معمولی خود بودند، تاجها ولباسهای زربفت داشتند، به انـدازهٔ یك تیر رس فرش گسترده بودکه می‌باید ازآن‌گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت وبـرفت و بـا رستم برتخت ومخدهٔ او نشست، پارسیان براوجستند وبکشیدند واز تخت به زیر آوردند وبکوفتند.

مغیره گفت: «از خردمندی شما سخنها شنیده بودم، اما کسی رااز شما سفیه‌تر نمی‌بینم، ما مردم عرب همه برابریم وکسی از ما دیـگری را به بنـدگی نمی‌گیرد مگر آنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم‌خویش برابرید چنانـکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می‌گفتیا. که بعضی‌تان خدای بعضی دیگرید وکـار من به نظرشما نارواست تانکنم، من خود نیامدم، مرا دعوت‌کردید، اکنون‌بدانستم که کارتان روبه‌زوال است وروبـه مغلوب شدن داریدکه پادشاهی با این روش و چنین عقلها نمی‌ماند»

زبونان قوم‌گفتند: «بخدا مرد عرب راست‌گفت»

امـا دهقانان گفتند: «بخدا سخنی گفت که بندگان ما پیـوسته بدان متمایل

خواهند بود، خدا پیشینیان ما را بکشد چه احمق بودند که قوم عرب را دست کم می‌گرفتند»

رستم با مغیره شوخی کرد تا اثر رفتار پارسیان را ببرد، گفت: «ای‌مرد عرب گاه باشد که اطرافیان کاری کنند که شاه موافق‌آن نباشد اما چشم پوشد از بیم‌آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند، کار چنانست که خواهی وما برسروفا وقبول حقیم، این دو کها چیست که داری؟»

مغیره گفت: «شعله را چه زیان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت.

رستم گفت: «چرا شمشیرت کهنه است؟»

گفت: «پوشش آن کهنه است اما ضربت‌آن تیزاست»این بگفت و شمشیر خویش را بدوداد.

پس‌از آن رستم گفت: «توسخن می کنی یامن سخن کنم؟»

مغیره گفت: «توکس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم ومغیره بایستاد، رستم سخن کرد وازستایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معتبر و مستمر شمرد و گفت: «ما همچنان بربلاد تسلط داریم وبردشمنان غالبیم واشراف امتهاییم وهیچکس از پادشاهان عزت وشرف و قدرت ما ندارد، برکسان فیروزی داریم و کسان برما فیروزی ندارند، مگریك روز یا دوروز یا یك ماه ودوماه واین به‌سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت‌مارا پس آرد وبرای دشمنان‌خویش‌روزگاری فراهم آریم که بدتراز آن ندیده باشند. بنظرما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرید با معاش بدکه شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم. چنان بود که وقتی سرزمین شما قحطی می‌شد وبی‌آذوقه می‌ماندید از حدود سرزمین ماکمك می‌خواستید و ما می‌گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند وپستان می‌فرستادیم، دانم که آمدن شما به‌سبب فقرو بیچیزی است، فرمان می‌دهم که سالار شما را جامه‌ای دهند

واستری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به هریك از شما یکبار خرما و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم»

آنگاه مغیرة‌بن‌شعبه سخن کرد وحمدوثنای خدا عزوجل به زبان‌آوردو گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می کند خدا صانع وی و کار اوست، اماآنچه دربارهٔ خودت ومردم دیارت گفتی که بر دشمنان مسلط بوده‌اید وبربلاد غلبه داشته‌اید ودر جهان مقتدر بوده‌اید، ما اینرا دانسته‌ایم ومنکر آن نیستیم که خدا چنین کرده واینرا به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست. اینکه از فقروتنگدستی واختلاف دلهای ماگفتی این را دانسته‌ایم وانکار نداریم که خدا این بلیه به ما داد ومارا بدان دچار کرد، دنیا به‌نوبت است ومبتلایان سختی پیوسته در انتظارگشایشند تا بدان برسند واهل‌رفاه روبه‌سختی‌می‌روندتا بدان دچارشوند. اگردربارهٔ نعمتهاکه خدابه‌شما داده شکرگزاربوده‌اید شکرتان‌بقدرنعمت نبوده وقصور درکار شکرمایهٔ تغییر حال شما شده و اگر ما به‌بلیهٔ کفر مبتلا بوده‌ایم حادثهٔ بزرگی رخ داده که رحمت خدا بوده و مایهٔ رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید ومارا بدان شناخته‌اید که خدای تبارك و تعالی پیمبری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستادهٔ اولی را یادکرد تاآنجاکه‌گفت: «اگر حاجت‌داری که از تودفاع کنیم، بندهٔ ما باش که جزیه دهی وتبعه باشی واگر نپذیری شمشیر درمیان است.»

رستم بغرید وسخت خشمگین شد وبه خورشید سوگند یادکرد که صبح‌فردا برنیاید مگرآنکه همه‌تان راکشته‌باشم.»

مغیره برفت، رستم بار دیگر با پارسیان خلوت‌کرد وگفت: «اینان را باشما تفاوت بسیار است وپس از این دیگر سخن نیست،دوتن اولی آمدند وشمارا تحقیر کردند وبه زحمت انداختندآنگاه این یکی آمد واختلاف در میانه نبود ویك روش

داشتند ویك کار کردند، بخدا اینان راستگو باشند یا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبیر ورازداری آنها چنین باشد که همه باهم متفق باشند هیچکس چون آنها به‌مقصود نخواهد رسید و اگر راست می‌گویند مقاومت باآنها میسر نیست»

اما پارسیان لج کردند وجرئت نمودند.

رستم گفت: «می‌دانم که گفتار مرا باورداشته‌اید اما تظاهرمی کنید.»لجاجتشان بیفزود.

ابن‌رفیل به‌نقل از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از پل گذشت و به‌نزدیك یاران خود رسید بانگ بزن که شاه منجم‌است ودرباره تومحاسبه کرده ودر کارت‌نظر کرده و گفته که فردا یك‌چشم‌تو کورمی‌شود.»

مغیره گفت: «بشارت خیر و پاداش دادی، اگر نمی‌خواستم از ایـن پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می کردم آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که عربان ازگفتار مغیره می‌خندند واز بصیرت وی شگفتی می کنند وبازگشت وقضیه‌را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای‌مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می‌بینم که خدا بلیه‌ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

وچنان بود که سواران‌عرب وپارسی برپل تلاقی‌می کردند وجای دیگر تلاقی نبود وهمیشه پارسیان بامسلمانان تصادم آغاز می کردند. مسلمانان‌مدت سه‌روزدست بداشته بودند ووقتی تصادم از طرف پارسیان آغاز می‌شد مقابله می کردند وآنها را دفع می کردند.

نافع‌بن‌ابی‌عمرو گوید: ترجمان رستم از مردم حیره‌بود وعبود نام داشت.

سعیدبن مرزبان‌گوید: رستم مغیره را پیش خواندکـه بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش راکه عربی ازمردم حیره بود وعبود نام‌داشت پیش خواند و مغیره بدوگفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم ، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیز با وی چنین گفت. آنگاه مغیره سخنان خویش بگفت و اورا به سه چیز دعوت کرد که اسلام بیارید و تکالیف شما همانند ما است و تفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید و حقیر باشید.»

گفت: «حقیر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی‌تان به‌نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش را بپذیرد، تا آخر گفتگو، سپس گفت که مسلمانی شمارا از جزیه وجنگ بیشتر دوست داریم.»

شقیق گوید: بالغ شده بودم ودرقادسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار کس به قادسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند، پیشتازان سپاه رستم بیامدند پس از آن باشصت‌هزار کس بیامد وچون نزدیك اردوی عربان رسید گفت: «ای گروه عربان یکی را پیش ما فرستید که با ما سخن کند وبا وی سخن کنیم.» مغیرةبن‌شعبه را با چند نفر دیگر سوی اوفرستادند که چون پیش رستم رسیدند مغیره بر تخت نشست وبرادر رستم بغرید.

مغیره گفت: «غرش مکن که این شرف مرا نیفزود واز برادر تو نکاست»

آنگاه رستم گفت: «ای‌مغیره، شما مردمی تیره‌روز بودید...» تا آنجا که گفت: «اگر کاری جز این‌دارید بما بگویید»

گوید: آنگاه رستم تیری از تیردان مغیره بگرفت وگفت: «تصور نکنید که‌این‌دوکها کاری برای شما تواند ساخت»

مغیره به جواب اوپرداخت واز پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن آورد وگفت: «از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیلهٔ وی روزی ما کرد دانه‌ایست که در سرزمین شما می‌روید که چون آنرا به نانخوران خویش خوارنیدیم گفتند از این صبر نتوانیم کرد و آمده‌ایم که آن دانه را به آنها بخورانیم یاجان بدهیم.»

رستم گفت: «در این صورت [illegible] می‌دهید و کشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می‌رود و هر کس از شما را بکشیم به جهنم میرود و هر کس از ما بماند بر هر کس از شما بماند ظفر می‌یابد، ما ترا میان سه چیز مخیر می کنیم» تا آخر سخن.

رستم گفت: «میان ما و شما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که اورا بیشتر تقبیح کنند وبدو گفتند: «امیر ما به تو می‌گوید که همزیستی مایهٔ بقای فرمانروایان است. ترا به چیزی می‌خوانم که برای تو وما بهتر است وسلامت تو در آنست که دعوت خدا را بپذیری وما سوی سرزمین خویش رویم وتو به سرزمین خودت بازگردی وبا همدیگر دوست باشیم، خانهٔ شما از شما باشد وکارتان به دست خودتان باشد و هرچه از سرزمینهای دیگر به دست‌آوردید از آن شما باشد نه ما، واگر کسی قصد شما کرد یا برشما چیره شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدابترس مبادا هلاك قوم تو به دست تو باشد، میان تو وبهره وری از اسلام حایلی نیست جزاینکه بدان گرایی وشیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چندتن از شما سخن کرده‌ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل ، روشنتر است. اکنون مثل شما را می‌گویم: به یادآرید که مردمی فقیر ونابسامان بودید، نه نیروی دفاع داشتید ونه کس با شما انصاف می کرد، ما حق همسایگی بداشتیم واز کمك شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما میریختید که آذوقه می‌دادیم وپس می‌فرستادیم . به مزدوری وبازرگانی پیش ما می آمدید وبا شما نیکی می کردیم وچون غذای مارا بخوردید ونوشیدنی ما را بنوشیدید ودر سایهٔ دیار ما بیارمیدید وصف آن با قوم خویش گفتید و دعوتشان کردید و با آنها آمدید . مثال شما و ما چون مردیست که تاکستانی داشت وشغالی در آن دید وگفت از یك شغال چه زیان ، اما

شغال برفت وشغالان را سوی تاکستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب تاکستان سوراخی راکه از آنجا بدرون می‌شدند بست و آنها را کشت. می‌دانم که حرص و طمع ونداری شمارا به‌این کار واداشته، امسال بازگردید وبقدرحاجت آذوقه بگیرید وهروقت حاجت داشتید بازبیایید که من نمی‌خواهم شمارا بکشم»

ابن قعقاع ضبی به‌نقل از یکی از مردم بنی‌یربوع که در قادسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری‌ازشما آنچه خواستند اززمین ماربودنداما سرانجام کشته شدندیاگریختند. کسی که این‌روش‌را درباره‌شمامقررداشته‌بهترونیرومندتر ازشماست، شمادیده‌اید که هروقت‌چیزی ربوده‌اندبعضی‌شان کشته‌شده‌اند وبعضی‌جان برده‌اند و وآنچه را ربوده‌اند از دست داده‌اند. مثل شما در این رفتارکه می کنید چون موشانی است که بظرفی رسیده‌اندکه دانه درآنست وظرف سوراخ‌است‌موش‌اولی وارد شده وآنجا مانده ودیگران از آن دانه برده‌اندوبازگشته‌اند وباوگویندکه‌باز - گردد واودریغ کند. آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسان خود رود وحالت نکوی خود را به‌آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده وبرون شدن نتوانسته وآشفتگی خویش را با یاران بگفته وراه خروج جسته اماگفته‌اندکه برون شدن نتوانی تا چنان شوی‌که پیش از ورود بوده‌ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترس سر کرده تا چنان شده‌که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده واورا بکشته، پس شما بروید وچنین مشوید»

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم به‌جمع فرستادگان گفت: «خدامخلوقی حریص‌تروزیان‌انگیزتر ازمگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می‌بینید وطمع شمارا سوی‌آن می کشاند. اینك مثل شمارا می‌گویم: مگس چون‌عسل‌بیند به‌پرواز آید وگوید کی مرا به عسل میرساند ودودرم بگیرد وآنگاه داخل عسل‌شود وهرکه خواهداورا دور کند فرمان‌نبرد وچون‌افتاد وغرق‌شدگوید کی‌مرا برون‌می کشدوچهار درم بگیرد»

گوید: ونیز رستم گفت: «مثال شما چون شغالی است که لاغر و ناتوان بود واو سوراخی به تاکستان در آمد ودر آنجا هرچه می‌خواست می‌خورد وخداوند تاکستان اورا بدید ورحمت آورد وچون دیر در تاکستان بماند وچاق شد وحالش نکو شد و لاغریش برفت طغیان آورد و در تاکستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می‌خورد تباه می‌کرد وکار برخداوند تاك سخت شد وگفت براین کار صبر نتوانم کرد و چوبی برگرفت واز کسان خود کمك خواست که به تعقیب شغال آمدند واز آنها در تاکستان گریخت وچون دید از تعاقب اودست برنمی‌دارند برفت تا از سوراخی که در آمده بود به در رود اما گیر افتاد که به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی تنگ بود، در این‌حال بود که خداوند تاك بیامد وچندان اورا بزد که جان داد. شما نیز وقتی آمدید که لاغر بودید و اکنون چاق شده‌اید ببینید چگونه برون می‌شوید؟»

ونیز گفت: «مردی سبدی نهاد وغذای خویش را در آن جاداد، موشان بیامد وسبدرا سوراخ کرد ووارد آن شد وخواست سوراخ را ببندد اما گفتند چنین مکن پهلوی آن نقبی بزن ونی‌مجوفی در آن نه که چون موشان بیامد ازنی در آید و از آن برون شود وچون موشی نمودار شود آنرا بکشید. من راه را بسته‌ام مباد اواردنی شوید که هرکه ازآن در آید کشته شود. شما که نه‌عده دارید نه لوازم چرا آمده‌اید؟»

زیاد گوید: آنگاه قوم سخن آوردند وگفتند آنچه از بد حالی وآشفتگی ما درگذشته گفتی به کنه آن نرسیدی که هرکه ازما میمرد به‌جهنم می‌رفت وهرکه میماند در سختی بود، هنگامی که براین حال بودیم خدا عزوجل پیمبری را از ما بسوی انس‌وجن برانگیخت که رحمتی بود وهرکه را می‌خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیلهٔ اومی کرد ونقمتی بود که بوسیلهٔ او ازهرکه منکر کرامت او بود انتقام می‌گرفت، قبایل را یکایك دعوت کرد وقوم وی بیشتر از همه باوی سخنی کردند و

منکر دعوت وی شدند و برای کشتن او کوشیدند و دین او وارد کردند. قبایل دیگر نیز چون آنها بودند، همه ما براین قصه همسخن شدیم و برضد وی بودیم، او تنها بود وجز خدای تعالی کس با وی نبود که اورا برما فیروزی داد و بعضی از ما به دلخواه وبعضی دیگر نابه‌دلخواه به دین وی‌در آمدیم وهمگی حقانیت و راستی را بشناختیم که نشانه‌های معجز سوی ما آورده بود. از جمله چیزها که از پیش پروردگار ما آورده بود پیکار با اقوام نزدیك بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم از آنرو که دانستیم که آنچه به ما گفته ووعده داده مسلم است وخلاف ندارد و چنان شد که عربان براین کار همسخن شدند در صورتی که اختلاف ایشان چنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. ما به فرمان پروردگارمان سوی شما آمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم وفرمان اورا به‌کار بندیم ووعدهٔ اورا محقق کنیم وشما را به اسلام و به حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم و باز می‌گردیم و کتاب خدا را میانتان وامی‌گذاریم و اگر نپذیرید برما واجب است که با شما پیکار کنیم مگر آنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین‌وفرزندان واموال شما را به‌ما دهد. پس نصیحت مارا بپذیرید که بخدا اسلام‌آوردن شما برای ما از غنیمتاان خوشتر است واگر چنین نشود پیکار با شما از صلحتان خوشتر است. اما آنچه دربارهٔ فرسودگی و کمی ماگفتی ابزار کار ماطاعت است‌وجنگ‌ما فیروزی ماست. اما آن مثلها که‌برای مازدید، برای مردان و کارهای بزرگ‌ومعتبر مثل مضحك زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی‌را کشته ودرخت ودانهٔ نخبه نشانده وجویها سوی‌آن روان کرده و به قصرها آراسته و کشاورزان در آن جانشانده که در قصورش سکونت کنند و باغهای آنرا مراقبت کنند اما کشاورزان درقصرها چنان رفتار کنند که نباید ودرباغها‌همانند آن کنند ومدتی‌دراز مهلتشان دهد وچون به دل شرم نیارند ملامتشان کند ومکابره کنند آنگاه کسان دیگر را بخواند و آنها را بیرون کند که اگر بروند مردم آنها را بربایند اگر بمانند زیر

دست آنها شوند که مملوك باشند نه مالك و پیوسته به زحمت‌اندر باشند. بخدا اگر آنچه به تومی گوییم حق نبود وجز کار دنیا نبود از این معیشت مرفه شما که چشیده‌ایم واین تجمل که دیده‌ایم صبر نیارستیم وشمارا می کوفتیم تاآنرا به چنگ آریم.»

رستم گفت: «شما به طرف ما عبور می کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند وسعد به‌کسان پیام داد که به جای خویش باشند و کس پیش پارسیان فرستاد که میتوانید عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام داد که این کارنشدنی است، چیزی راکه از شماگرفته‌ایم به شما پس نمی‌دهیم، معبری جز پلها بجویید وآنها تا صبحگاه با وسایل خویش برعتیق‌بند میزدند.

جنگ ارماث

حکم گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس برعتیق بند زنند. در آن هنگام‌قدیس پایین‌تراز آنجا بود که اکنون‌هست ونزدیك‌عین‌الشمس بود شبانگاه تا صبح برعتیق باخاك ونی‌وپالانها بند می‌زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی که روزدیگر برآمد کامل شد.

زیادگوید: رستم آنشب به خواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرودآمد و کمانهای پارسیان را بگرفت وپرزد وآنرا به‌آسمان برد، افسرده وغمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند وخواب را برای آنها نقل کرد وگفت: «خدا به ما اندرز می‌دهد اگر پارسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی‌بینید که فیروزی را از ما گرفته‌اند وباد موافق دشمن ماست وما درکار وسخن باآنها برآمدن‌نتوانیم که‌غلبه مقدر می‌جویند؟»

آنگاه پارسیان با بارهای خویش عبور کردند و بر کنار عتیق فرود آمدند.

اعمش گوید: بـه روز بند، رستم دو زره پوشید و زره بسر کرد و سلاح بر-گرفت و بگفت تا اسب وی را زین کنند و بیارند و برجست و بر اسب نشست بی آنکه دست به اسب بزند یا پـای در رکـاب کند آنگاه گفت: «فـردا در همشان می-کوبیم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواهد»

رستم گفت: «واگر هم نخواهد»

زیاد گوید: رستم گفت: «وقتی شیر بمرد شغـال بانگ بر آورد.» به مـرگ خسرو اشاره می کرد آنگاه به یاران خویش گفت: «بیم دارم که این سال سال میمونها باشد.»

وچون پارسیان عبور کردند و صف آراستند رستم بر تخت نشست و بر او سایبان زدند قلب سپاه را با هیجده فیل بیاراست که صندوقها و مردان بر آن بود. بر دو پهلو نیز هفت وهشت فیل نهاد که صندوقها و مردان بر آن بود. جالنوس میان او و پهلوی راست سپاه جای گرفت و پل میان سپاه مسلمانان و مشرکان بود.

وچنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را بردر ایوان نهاد و گفت آنجا بماند و خبر بدهد و دیگری را گفت که از خانه خبر بشنود و دیگری از بیـرون خانه بشنود و بدینسان هرجا برای گفتن مردی گماشت.

وچون رستم فرود آمد آنکه در ساباط بود گفت: «فرود آمد» و دیگری آنـرا تکرار کرد تا آنکه بردر ایوان بود و میان هردو مرحله برای هر گفتنی یکی را نهاد. هروقت رستم فرود می آمد یا حرکت می کرد یا کاری رخ میداد، او می گفت و آنکه پس از وی بود تکرار می کرد تا آنکه بردر ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق و مداین مردانی مرتب کرد و از برید چشم پوشید که رسم این بود.

آنگاه مسلمانان صف آراستند وزهره وعاصم مابین عبدالله و شرحبیل جای گرفتند، طلیعه دار را به تعقیب فراریان گماشت و کسان را در قلب ودو پهلو درهم آمیخت ومنادی وی ندادادکه حسد روانیست مگر درکار جهاد در راه خدا. ای مردم درکار جهاد حسودی کنید وغیرت برید.

وچنان بود که سعدآنروز قدرت سواری ونشستن نداشت چند دمل چرکی داشت که بررو افتاده بود ومتکایی زیرسینه داشت وازقصرمراقب کسان بود ورقعه‌ها به مضمون امرونهی خویش پیش خالدبن عرفطه می‌افکندکه پایین‌تر از اوجای‌داشت صف برکنار قصر بود و خالد در بارهٔ چیزهایی که سعد نمی دید همانند جانشین وی بود.

ابن‌نمران گوید: «وقتی رستم عبور کرد جای زهره وجالنوس تغییر کرد سعدزهره را بجای ابن‌السمط گماشت ورستم جالنوس را به‌جای هرمزان نهاد، سعد عرق‌النسا داشت با چند دمل وبررو افتاده بود وخالدبن عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعدگفت: «مرا ببرید که مردم را توانم دید» او را بالا بردند و همچنانکه افتاده‌بود مردم رامیدیدکه صف، پهلوی دیوار قدیس بود وبه‌خالد فرمان میداد وخالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودندکه سعد به‌آنها ناسزاگفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایهٔ عبرت دیگران می‌کردم.» وآنها را بداشت ودر قصر به‌بندکرد ابومحجن ثقفی ازآن جمله بود.

جریرگفت: «من با پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرده‌ام که ازکسی که خداکار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگرچه یك‌بندهٔ حبشی باشد.»

سعدگفت: «بخدا هرکه از این پس کاری کندکه مسلمانان از مقابلهٔ دشمن بازمانند ومحبوس شوند بااو رفتاری‌کنم که‌آیندگان ازآن تقلیدکنند»

زیادگوید: آنروزسعد پس ازآنکه معترضان خالدبن عرفطه را در هم‌شکست

برای کسانی که نزدیك وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملك خویش شریك ندارد و گفتار او بی‌تخلف است، خداجل ثنائه گوید:

«ولقدکتبنا فی‌الزبور من بعدالذکران الارض یرثها عبادی الصالحین[1]»

یعنی: از پی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین‌را بندگان شایستهٔ من بمیراث میبرند.

«این میراث شماست ووعدهٔ پروردگار شماست که آنرا از سه‌سال پیش‌به‌شما رواکرده وتاکنون از آن می‌خورید ومی‌گیرید ومردمش را می‌کشید و از آنها باج می‌گیرید واسیرشان می‌کنید واین به سبب کار جنگاوران شماست. اینك این‌جمع پارسیان سوی شما آمده وشما سران وبزرگان عربید ونخبگان هرقبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی‌رغبت باشید و به‌آخرت علاقمند باشید خدا دنیا وآخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیك نخواهدکرد و اگر فرومانید وسستی کنید وضعف نشان دهید، نیرویتان برود وآخرتتان تباه شود.»

عاصم‌بن‌عمر در میان تك سواران سخن‌کرد وگفت: « این دیاریست که خدا مردم آنرا به شما حلال‌کرده وسه سال است که شما از آنها بهره ها می‌گیرید که آنها از شما نمی‌گیرند وشما برترید وخدا با شماست اگر پایمردی‌کنید وچنانکه باید ضربت بزنید اموال وزنان وفرزندان ودیارشان از آن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، وخدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی ازشما را باقی‌نگذارند که بیم دارند مایهٔ هلاکت آنها شوید. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را باآن نعمتها که خدا به شما داد به یادآورید مگر نمی‌بینیدکه سرزمین شما بیابان و لم یزرع است، نه جنگل هست ونه کوه که بدان پناه توان برد ،آخرت را هدف خودکنید.»

۱ـ انبیاء: ۱۰۵

سعد به‌گروههای سپاه نوشت که من خالدبن‌عرفطه را جانشین خویش کردم ومانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می‌گیرد ودملهایی که دارم وبرو افتاده‌ام اما پیش شمایم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می‌گوید از زبان من است وبه‌رأی من کارمی کند. این نوشته رابرای کسان خواندند ونیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند وپذیرفتند وبه اطاعت آمدند و همگان کار سعد را پذیرفتند وبدانچه کرده بود رضایت دادند.

مسعودگوید: «سالار هرگروه با یاران خویش سخن کرد و کس فرستاد و همدیگر را به اطاعت وثبات ترغیب کردند وهریك از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعدندای نمازظهر داد. ورستم نداداد که پادشهان مرندر[1]، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یادداد.

ابن رفیل گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه مسلمانان فرستاد که مانند یکی از عربان باآنها پیوست ودید که‌موقع‌هرنماز مسواك می‌کنند ونماز می‌کنند وبه جاهای خویش می‌روند وبازگشت وخبرورفتار آنها را بارستم‌بگفت که از اوپرسید: «خوراکشان چیست؟»

گفت: «شبی در میان‌آنها بودم وندیدم‌کسی چیزی بخورد چوبهائی دارند که هنگام شب وبوقت خفتن‌آنرامی‌مکند»

گوید: وچون رستم میان قلعه وعتیق فرودآمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دیدکه عربان به حرکت‌آمدند و در میان پارسیان ندا دادکه سوار شوند. بدوگفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت«مگرنمی‌بینیدکه‌درمیان‌دشمن‌نداادندوبرای‌مقابلهٔ‌شمابه‌حرکت‌آمدند؟»

خبرگیر اوگفت: «حرکت‌آنهابرای نماز است»

۱ـ درمتن بپارسی است

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسگان سخن می کرد و تعلیم عقل می‌داد.»

وچون عبور کردند ومقابل هم شدند وموذن سعد ندای نماز داد رستم گفت: «عمر جگرم را خورد»

زیادگوید: سعد کسانی راکه به‌اصابت رای شهره بودند و آنها راکه به‌دلیری معروف بودند ودیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حذیفه و عاصم و یارانشان و از دلیران، طلیحه بود وقیس اسدی وغالب وعمروبن معدیکرب وامثالشان و از شاعران شماخ بودوحطیئه واوس‌بن‌مغراء وعبدة‌بن‌طبیب وازدیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش‌از آنکه‌آنها را بفرستدگفت: «بروید وبا مردم دربارهٔ آنچه به‌هنگام پیکار شایستهٔ شما وسزاوارآنهاست سخن کنیدکه شما در میان‌عربان‌مقامی دارید وشاعران وسخنوران وصاحبان رای وشجاعت وسران قومید، میان مردم‌روید وتذکارشان دهید وبه‌جنگ ترغیب کنید»

آن‌گروه برفتند، قیس‌بن هبیرهٔ اسدی‌گفت: «ای مردم براین هدایت‌که خدا به شما داده وآنچه پیش‌آورده حمد اوگویید تا فزونتان دهد. نعمتهای خدارا بیاد آرید وبه عطایای وی امیدوار باشیدکه بهشت یا غنیمت را در پیش دارید . پشت سرشماکه این قصررا در پیش دارید جز بیابان وزمین لم‌یزرع وسنگستان سخت و صحراهای صعب‌العبور نیست»

غالب‌گفت: «ای مردم! خدارا برآنچه داده حمدگویید وبخواهید تا فزونتان دهد وبخوانید تا اجابت‌کند.

«ای‌گروه معدیان شما را چه باك که اکنون در قلعه‌های خویش هستید یعنی اسب، وکسی راکه نافرمانی شما نمی‌کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغاز کنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن‌هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسیان چون شیران بیشه باشید وچون پیران خشمگین رفتار کنید، گردو غبار را پناهگاه کنید و بخدا تکیه کنیدوچشمها را ببندید وقتی شمشیرها که کار بفرمان می‌کند کندشد سنگ سوی پارسیان افکنید که کاری از آن ساخته است که از آهن ساخته نیست»

بسربن‌ابی‌رهم جهنی گفت: «حمدگوییدو گفتهٔ خود را به عمل تایید کنید که خدا را به‌سبب آنکه هدایتتان کرده حمد گفته‌اید ویگانه دانسته‌اید که خدایی جز او نیست وتکبیر او گفته‌اید و به پیمبرش وفرستادگانش ایمان آورده‌اید. جز برمسلمانی نمیرید و دنیا را سبك گیرید که هر که به دنیا بی‌اعتنایی کند بدو رو می کند. به دنیا متمایل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

عاصم بن عمرو گفت: «ای گروه عربان شما سران عربید که باسران عجم مقابل شده‌اید، شما بهشت می‌خواهید و آنها دنیا می‌خواهند مبادا که آنها به دنیای خویش دلبسته تر از شما به‌آخرت باشند. امروز کاری نکنید که فردا مایهٔ ننگ عربان باشد.»

ربیع بن بلاد سعدی گفت: «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغفرت پروردگارتان بشتابید وبهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده‌اند اگر شیطان کار را برشما سخت وانمود به‌یاد آرید که مادام که اهل خبر باشند خبر به‌شما در موسمها گویند»

ربعی بن عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد ودر سایهٔ آن فراهم آورد وفزونی بخشید. صبوری مایهٔ آسایش است. به صبر خو کنید واز اضطراب دوری کنید»

هر کدام سخنانی از اینگونه گفتند ومردم عهد وپیمان کردند و با هیجان برای آنچه باید، آماده شدند. پارسیان نیز میان خویشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی‌هزار کس بودند.

شعبی گوید: پارسیان یکصدو بیست هزار کس بودند و سی‌فیل داشتند که با هر فیل چهارهزار کس بود.

مسعودبن‌خراش گوید: صف مشرکان بر کنار عتیق بود وصف مسلمانان کنار دیوار قدیس بود وخندق را پشت سرداشتند، مسلمانان ومشرکان میان خندق وعتیق بودند وسی‌هزار بسته به زنجیر داشتند وسی فیل جنگی و یك فیل که شاهان بر آن می‌نشستند و جنگ نمیکرد. سعد بگفت تا سورهٔ جهاد را برای مردم بخوانند که آنرا تعلیم می‌گرفته بودند.

زیادگوید: سعدگفت: «به جای خویش باشید وبه‌کاری دست مزنید تا نماز ظهر بجای‌آرید و چون نماز ظهر بکردید من تکبیر می‌گویم شما نیز تکبیرگویید، بدانیدکه تکبیر را پیش از شما به‌کسی عطا نکرده‌اندو به شما عطاکرده‌اند که مایه قوت شما باشد. وچون تکبیر دوم را شنیدید تکبیرگویید و سوارانتان مردم را به حمله تشویق کنند وچون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله کنید وبا دشمن درآویزید وبگویید لاحول ولاقوةالابالله»

ابواسحق گوید: به‌روز قادسیه سعد به‌کسان پیغام دادکه وقتی تکبیرراشنیدید بندپاپوشهای خود را محکم کنید وچون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر سوم بگفتم دندانها را به هم‌فشاریدوحمله کنید.»

زیادگوید: وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی که عمر همراه وی کرده بود واز جملهٔ قاریان بود بگفت تا سورهٔ جهاد را بخواندکه‌همه مسلمانان آنراتعلیم می‌گرفته بودند و او سورهٔ جهاد را برگروهی که نزدیك وی بود بخواندکه در همه گروهها خوانده شد و دلها به وجدآمد وچشمها روشن شد وکسان از قرائت آن اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیرگفت وآنهاکه مجاور وی‌بودند

تکبیر گفتند و کسان پیاپی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت ودلیران قوم حمله بردندوجنگ آغاز کردند ودلیران فارس پیش آمدند وضربت زدن آغاز کردند.

غالب بن عبدالله اسدی درحالی که رجز می‌خواند به نبردگاه آمد وهرمز به مقابلهٔ وی آمد. هرمز از شاهان دربود وتاج داشت. غالب اورا اسیر کرد وپیش سعد آورد که بداشتند وغالب به‌نبردگاه رفت. عاصم‌بن‌عمرو نیز رجزخوانان به‌نبردگاه آمد ویکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریخت وبه‌تعقیب وی رفت وچون به‌صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت وآنرا رها کرد وبه یاران خود پناه برد که به حمایت اوآمدند وعاصم استر را بابار براند وچون به‌صف مسلمانان رسید معلوم‌شد وی نانوای شاه‌بود وبارخاصهٔ شاه، نان خوب وبستهٔ عسل‌بود که آنرا پیش‌سعد آورد وبه‌جای خویش بازگشت وچون سعد آنرا بدیدگفت: «پیش‌هماوردان عاصم برید وبگویید که امیر اینرا به شما بخشیده بخورید.

گوید: در آن هنگام که کسان درانتظار تکبیرچهارم بودند قیس‌بن‌حدیم سالار پیادگان بنی‌نهدسخن کرد وگفت: «ای مردم بنی‌نهد حمله کنید که شمارا نهدگفته‌اند که حمله کنید(که نهدبمعنی حمله است)

خالدبن عرفطه به‌اوپیغام دادکه اگر بس نکنی دیگری را به‌کار تومی‌گمارم واوبس کرد.

وچون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد وبانگ میزد: مرد، مرد! عمروبن معدیکرب به مقابلهٔ وی رفت وبا او درآویخت و به زمینش کوفت وسرش را ببرید، آنگاه روبه کسان کرد وگفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست‌بدهد، بزاست.» پس از آن گروههای پارسی وعرب فراهم آمدند قیس‌بن‌ابی‌حازم گوید: عمروبن‌معدیکرب برماگذشت وکسان را به جنگ ترغیب می کرد ومی گفت: «مرد عجم وقتی نیزهٔ کوتاه خود را بیندازد بزاست» دراین اثناکه ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابلهٔ وی آمد و میان دوصف بایستاد وتیر انداخت ، کمان خود را به شانه آویخته بود وتیر او خطا نکرد. عمروبن معدیکرب بدوحمله برد ودر او آویخت و کمربندش را بگرفت وبلندکرد وپیش اسب خود نهاد وبیاورد و چون نزدیك ما رسیدگردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را برحلق‌وی نهادوسرش را ببرید و گفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابوثور، کی می‌تواند مثل توعمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دوطوق و کمربند وقبادی دیبای اورا بگرفت.

ونیزقیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: عجمان سیزده فیل به‌ناحیه‌ای فرستادندکه طایفهٔ بجیله آنجا بودند.

اسماعیل‌بن‌ابی‌خالدگوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود ودر اول ماه بود وچنان بودکه یکی از عربان سوی پارسیان رفته بود وبدوگفتند: «جایی را به مانشان بده »و او طایفهٔ بجیله را نشان دادکه شانزده فیل سوی آنها فرستادند.

زیادگوید: وقتی پس از نخستین درگیریهاگروهها فراهم آمدند فیلداران به آنها حمله بردند ومیان‌گروهها تفرقه انداختند واسبان بترسیدونزدیك بود مردم‌بجیله نابود شوندکه اسبان آنها وهمه همراهانشان فرارکرده بود وتنها پیادگان به جای مانده بودند . سعد به مردم اسد پیغام دادکه از مردم بجیله و همراهانشان دفاع‌کنند وطلحة‌بن خویلد وحمال‌بن مالك وغالب‌بن‌عبدالله وزبیل‌بن عمرو باگروههای خود به‌مقابلهٔ فیلان‌آمدند وفیل سواران فیلها را پس بردندکه برهرفیل بیست سوار بود.

موسی‌بن‌طریف‌گوید: وقتی سعد از قوم بنی‌اسدکمك خواست ، طلیحه با آنها سخن کرد وگفت: «عشیره را دریابیدکه وقتی‌کسی را نام می‌برندکه مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست که‌کسی بهتر از شما می‌تواند این گروه را نجات دهد ازآنهاکمك می‌خواست، حمله‌آغازکنید وچون شیران جسور به‌پارسیان بتازید

که شما را اسد نامیده‌اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس نروید پیش‌روید ورو نگردانید. آفرین بر ربیعه چه‌هنرها خواهند نمود و بکجا رو خواهند کرد! مگر کس به‌جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید خدایتان کمك کند به‌نام خدای به پارسیان حمله برید.»

مغرور بن سوید وشفیق گویند: «بنی اسدیان حمله آغاز کردند و پیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجیله بداشتیم که پس رفت و طلیحه با یکی ازبزرگان پارسی روبه‌روشد وبا وی بجنگید وامانش نداد وخونش بریخت.»

زیاد گوید: اشعث بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه کنده آفرین بر بنی اسد که چه هنرنمائی‌ها می کنند و چه شتابان پیش می‌روند! هرجمعی به کمك مجاوران خود شتافتند وشما انتظار داریدکه کسی بار جنگ از شما بردارد! حقا که همانند قوم خویش ، عربان نیستید ، آنها کشته میشوند و پیکار می کنند و شما بیحرکت براسبان منتظر نشسته‌اید.»

گوید : ده کس از ایشان سوی او دویدند و گفتند : «ما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده‌ایم وهمانندآنها نبوده‌ایم اینك ما باتوایم.»

آنگاه اشعث حمله برد وآنها نیز حمله‌بردند وپارسیان مقابل خویش‌را عقب راندند.

و چون پارسیان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی‌اسد بدیدند آنها را تیرباران کردند وبه‌سالاری ذوالحاجب وجالنوس حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان درانتظار تکبیرچهارم سعد بودند وعمدهٔ نیروی پارسیان بهمراه فیل برضد بنی‌اسدبه کارافتاد. وقتی سعد تکبیرچهارم بگفت ومسلمانان حمله آغاز کردند آسیای جنگ بربنی‌اسد می‌گشت و فیلان در میمنه ومیسره به اسبان حمله برد وآنرا عقب راند، سواران از پیادگان می‌خواستند که پیلان را برانند و سعدکس پیش عاصم‌بن

عمرو فرستاد و پیغام داد که ای گروه بنی‌تمیم، شما که شتردار و اسبدار بوده‌اید چارهٔ این فیلان را نمی‌توانید کرد؟

گفتند: «چرا، بخدا»

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: «ای گروه تیراندازان! فیل سواران را با تیر بزنید. و شما ای مردم مجرب، فیلان را پس برانید و تنگ آنرا ببرید.» و به‌تشجیع آنها برخاست آسیای جنگ بر بنی‌اسد می‌گشت و میمنه و میسره به جولان آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنبالهٔ صندوقها را گرفتند و تنگ فیلان را ببریدند که نعرهٔ آن برخاست و فیلی نماند که نعره برنیاورد و فیل سواران کشته شدند و دوسپاه روبرو شد و فشار از طایفهٔ اسد برخاست و پارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تا آفتاب فرورفت و جنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه بازگشتند.

در آن شب پانصد کس از اسدیان کشته شد که محور جنگ بودند و عاصم پیشتاز و دلیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارماث گفتند.

قاسم بنقل از یکی از مردم بنی‌کنانه گوید: به روز ارماث پهلوهای سپاه پارسیان برضد بنی‌اسد به جولان آمد و در آن شب پانصد کس از آنها کشته شد.

جنگ اغواث

طلحه گوید پیش از آن سعد، سلمی دختر خصفه زن مثنی بن حارثه را در شراف به زنی گرفته بود و اورا به قادسیه آورده بود و چون در جنگ ارماث عربان بجولان آمدند سعد تاب نشستن نداشت مگر یك لحظه و روی شکم افتاده بود و چون سلمی حملهٔ پارسیان را بدید گفت: «دریغ از مثنی که اکنون سپاه، مثنی ندارد.» و این سخن را هنگامی گفت که سعد از رفتار یاران وهم از حال خویش سخت دلتنگ بود و سیلی به صورت زن زد و گفت: مثنی کجا چنین گروهی داشت که آسیای جنگ

بر آن میگردد»

مقصودش بنی‌اسد وعاصم وگروه وی بود.

سلمی گفت: «غیرت میبری وترس داری؟»

گفت: «بخدا اگر تومرا معذور نداری هیچکس مرا معذور نخواهد داشت وقتی تو که حال مرا می‌بینی چنین می‌گویی مردم حق دارند که مرا معذور ندارند.»

کسان این سخن را بخاطر گرفتند و چون عربان فیروز شدند شاعران سخن وی را تکرار کردند که نه‌ترسو بود و نه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش‌جنگ گرفتندوسعد کسانی رابر گماشته بود که شهیدان را سوی عذیب برند وزخمیان را جابه‌جا کنند ، زخمیان را به زنان سپردند که به‌آنها پردازند تا خدا عزوجل دربارهٔ آنهافرمان کند وشهیدان را درِوادی میان عذیب و عین شمس به خاك کردند، عربان برای‌آغاز جنگ در انتظار بردن کشتگان وزخمیان بودند وچون همه را برشتران نهادند که راه عذیب‌گرفت، طلیعهٔ سپاه از جانب شام نمودار شد.

وچنان بود که فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامهٔ عمر به‌ابوعبیده رسید که سپاهیان عراق را که یاران خالد بوده‌اند سوی عراق فرستد واز خالد نام نبرده بود ابوعبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستاد که ششهزار کس بودند، پنجهزار کس از ربیعه ومضر وهفت هزار کس از مردم یمن وحجاز و سالاری قوم را به هاشم بن‌عتبة‌بن‌ابی‌وقاص داد مقدمه داروی قعقاع‌بن‌عمرو بود که با شتاب از پیش می‌رفت.

یکی از دوپهلوی سپاه را به قیس‌بن هبیرة‌بن‌عبد یغوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزهازبن‌عمرو عجلی داده بود، دنباله را به انس‌بن عباس داده بود.

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اغواث به قادسیه رسید. به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود وچون یك دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دستهٔ دیگر روان میشد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید و به کسان سلام کرد ورسیدن سپاه را مژده داد و گفت: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق برشما حسد می‌بردند وعلاقه داشتند به‌جای شماباشند، شما نیز چنان کنید که من می کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و هماورد خواست وعربان سخن ابوبکر را دربارهٔ اوبه زبان‌آوردند که‌گفته بود: «سپاهی که چون اویی درمیان داشته‌باشد شکست‌نمی‌خورد» وازحضور او آرام‌خاطریافتند.

ذوالحاجب به هماوردی قعقاع آمد که ازاوپرسید: «کیستی؟»

گفت: «من بهمن جاذویه هستم»

قعقاع بانگ برآورد که ای انتقام ابی‌عبید وسلیط و کشتگان جنگ جسر! و باهم بجنگیدند وقعقاع اورا بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته میرسید وتا شب درکارآمدن بود وعربان خوشدل شدندگویی دیروز بلیه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی وآمدن دسته‌های قعقاع آغاز شده بود وعجمان ازآمدن آنها شکسته خاطر شدند.

باز قعقاع بانگ زد وهماورد خواست، دوتن به مقابلهٔ وی‌آمدند که یکی پیرزان بود ودیگری بندوان بود، حارث‌بن‌ظبیان بن‌حارث که از طایفهٔ بنی‌تیم‌الات بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت ابن‌ظبیان نیز با بندوان مقابل‌شد وضربتی‌بزد وسرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسیان رفتند وقعقاع بانگ میزد: «ای‌گروه مسلمانان با شمشیر به‌سراغ آنها روید که مردم را با شمشیر درومی کنند» عربان همدیگررا دل دادند وحمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند وپارسیان آن روز حادثهٔ دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار

کس از آنها بکشتند.

دراین روز پارسیان برفیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود وصبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند وتا روز بعدبرپیلان بالا نرفت.

شعبی گوید: زنی ازطایفهٔ نخع چهار پسر داشت که درقادسیه حضور داشتند به پسران خویش گفت: «اسلام آوردید و دیگر نشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سرنزد، به‌دیار دور نرفتید وبه‌سختی نیفتادید واینك مادرتان راکه پیری فرتوت است بیاوردید وپیش روی مردم پارسی نهادید، بخدا شما پسران یك مردید چنانکه فرزندان یك زنید، من به‌پدرتان خیانت نکردم ودایی شما را رسوا نکردم، بروید و درآغاز وختم جنگ حاضرباشید»

پسران شتابان برفتند وچون از چشم وی دورشدند دست به‌آسمان برداشت ومی‌گفت: «خدایا پسران مرا حفظ کن»

گوید : پسران پیش مادر باز آمدند و نیك جنگیده بودند و هیچ کدامشان زخمدار نشده‌بود. پس‌ازآن دیدمشان که دوهزار دوهزارسهم می‌گرفتند وپیش مادر میآوردند و کنار او می‌نهادند و مادر بآنها پس میداد ومیانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می‌کرد .

زیادگوید: درآنروز سه تن از ریاحیان بنی‌یربوع با قعقاع همکاری‌داشتند، و چون یکی از دسته‌های ده نفری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می‌گفت و مسلمانان تکبیرمی‌گفتند قعقاع حمله میبرد ومسلمانان نیز حمله می‌بردند . یربوعیان نعیم‌بن‌عمروبن‌عتاب وعتاب‌بن‌نعیم‌بن‌عتاب وعمروبن شبیب‌بن‌ریباع بودند.

در همین روز فرستادهٔ عمر با چهار اسب وچهار شمشیر بیامدکه اگرجنگی رخ داده سعدآنرا میان سخت‌کوشان سپاه تقسیم کند واوحمال‌بن‌مالك وربیل‌بن عمروبن‌ربیعه، هردوان والبی، وطلیحة‌بن‌خویلد فقعسی راکه هرسه‌از بنی‌اسدبودند باعاصم‌بن‌عمروتمیمی پیش‌خواند وشمشیرهارا بآنهاداد وقعقاع‌بن‌عمرو ویربوعیان

را پیش خواند واسبان را به‌آنها داد که سه تن از بنی‌یربوع سه چهارم اسبان وسه تن از بنی اسدسه‌چهارم شمشیرها راگرفتند.

سلیم‌بن‌عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحلهٔ اول پیکار درهمه روزها جنگ وگریز بود. وچون قعقاع بیامدگفت: «ای مردم چنین کنید که من می‌کنم» وبانگ زد وهماورد خواست که‌ذوالحاجب به هماوردی‌آمد واورا بکشت. آنگاه کسان از هرسو بیامدند وجنگ وضربت زدن‌آغاز شد. عموزادگان قعقاع ده تن از پیادگان را سوارشتران جل‌پوشیده کردند که‌برقع بصورت داشت وبوسیله سواران‌حفاظت میشد وبگفت تا شتران را چون‌فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اغواث عربان بوسیلهٔ شتران‌چنان کردند که پارسیان بروز ارماث با فیلان کرده بودند. شتران ازچیزی‌باك‌نداشت‌واسبان را رم میداد وسواران مسلمان حمله می‌بردند کسان دیگر نیز از اینکارآنها تقلید کردند وبه روز اغواث پارسیان از شتران بیشتر ازآن سختی‌وبلیه دیدند که مسلمانان‌بروز ارماث از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از تمیمیان که محافظ شتر سواران بود وسواد نام داشت‌طالب شهادت بود ومدتی بجنگید وکشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل اوکشته شد.

قاسم‌بن‌سلیم به نقل از پدرش‌گوید: یکی از مردم پارسی بیامد وبانگ زدو هماورد خواست، علباء بن‌جحش عجلی به مقابلهٔ اورفت و ضربتی بزد و سینه‌اش بدرید، پارسی‌نیزضربتی زد وامعاء اورا برون ریخت وهردوبیفتادند. پارسی‌هماندم بمرد وعلباء که امعاء وی پراکنده بود وتوان برخاستن نداشت کوشید تاآنرا بجای برد ونتوانست وبه یکی از مسلمانان که براومی‌گذشت‌گفت: «فلانی بیا به من کمك کن» و اوامعاء را بجای خود برد و علباشکم خود راگرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست و [illegible] رفت و نزدیك صف پارسیان [illegible]

در آمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان بیامد و هماورد خواست که اعرف بن اعلام عقیلی به مقابلهٔ اورفت وخونش بریخت آنگاه یکی دیگر بمقابله آمد که اورا نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان گرفتند که به زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند واعرف خاك به صورت آنها پاشید تا به صف یاران خود بازگشت.

گوید: در آنروز قعقاع سی بار حمله برد وهروقت گروهی از کمکیان نمودار میشدند حمله میبرد.

زیاد گوید: قعقاع به روزاغواث سی کس را درسی حمله بکشت؛ درهرحمله یکی را می کشت که آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعوربن قطبه با شهر براز سیستان مقابل شد وهریك دیگری را بکشت.

ابن مخراق گوید: از صبحگاه تا نیمروز، سواران بجنگیدند و چون روز بگشت دوسپاه حمله بردند وجنگ همگانی تا نیمه شب دوام داشت.

گوید: وچنان بود که شب ارماث را ارامش نام داده بودند و شب اغواث سواد نام گرفت، نصف اول آن سواد نامیده شد. بروزاغواث مسلمانان پیوسته فیروزبودند وبیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بجولان آمدند اما پیادگان بجای بودند اگرحملهٔ سواران نبود رستم دستگیرشده بود.

وچون نیمهٔ شب برفت مسلمانان چون شب ارماث آرام گرفتند، از شامگاه تا بهنگام بازگشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می گفتند و چون سعد این را شنید بخفت و به یکی از کسانی که پیش وی بودند گفت: «اگر کسان پیوسته نام ونسب خویش گفتند مرا بیدار مکن که بردشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام ونسب گفتند بیدارم کن که نشانهٔ خوشی نیست.»

گوید: وچون کار جنگ بالاگرفت ابومحجن که در قصر محبوس و مقید بود بالا رفت واز سعد بخشش خواست اما سعد با اوتندی کرد وپس فرستاد واو پیش سلمی دختر خصفه رفت وگفت: «سلمی! دختر آل خصفه، میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی واسب بلقارا به‌من دهی، خدا را متعهدم که‌اگربسلامت ماندم پیش توبازگردم وپای درقیدنهم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابومحجن همچنان پای در قید برفت وشعری می‌خواند به این مضمون:

«این غم بس که سواران بانیزه هلاك‌شوند»

«ومن اینجا بسته‌باشم‌وقیدبرپای.

«وقتی برخیزم‌آهن مرا بدارد»

«ودرها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار ویاران داشتم»

«ومرا رها کردندکه هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم که اگر مرا رهاکنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم وبه تعهد تورضا میدهم» و اورا بگشود وگفت: «اسب را به‌تونمی‌دهم» وبجای خود رفت.

ابومحجن اسب را براند وازآن در قصرکه مجاور خندق بود برون برد و برآن نشست وبتاخت تا نزدیك میمنه رسید وتکبیرگفت. آنگاه به‌میسرهٔ پارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه وسلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسب‌زین داشت و بگفتهٔ [illegible] بود. آنگاه [illegible] پشت صف مسلمانان سوی میسره تا[illegible]

تکبیر گفت و به میمنهٔ پارسیان حمله برد. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت ودر مقابل مسلمانان جولان داد و بپارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه و سلاح خویش شیرینکاری میکرد و دشمن را بـه سختی می کوفـت، کسان در کار وی به شگفت بودندکه اورا نمی‌شناختند وهنگام‌روز وی را ندیده بودند».

بعضی‌هاگفتند: «از نخستیـن رسیدگان یـاران هاشم است، یا خود هـاشم است.»

سعد که برو در افـتاده بود واز بالای قـصر مردم را مینگریست میگفت: «بخدا اگر ابومحجن محبوس نبود میگفتم این ابومحجن است واین بلقاست.»

بعضی‌هاگفتند: «خضر درجنگها حضور می‌یابـد وپنداریم که سوار بلقا خضر است.»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ‌نمی کنند میگفتیم،این فرشته ایست که بتأیید ماآمده است.» از محجن نامی نبود وبدوتوجه نداشتند که وی را محبوس می‌پنداشتند.

چون نیمه شب درآمد پارسیان از جنگ کناره‌گرفتند ومسلمانان بازگشتند، ابومحجن بیامد واز همان درکه رفته بود وارد شد وشب‌وسلاح‌خویش‌وزین اسب‌را بگذاشت ودوپای درقید نهاد وشعری گفت که مضمون‌آن چنین بود:

«ثقفیان دانند واین تفاخر نیست»

«که ما از همه‌شان شمشیروزره بیشتر داریم»

«ووقتی‌آنها ثبات نخواهند»

«بیشتر از همه پایمردی میکنیم»

«من همه جا نمایندهٔ‌آنها هستم»

«واگر ندانند از عریف بپرسید»

«شب قادس مرا نشناختند»

«وجمع برون شدن مرا ندانستند»
«اگر محبوسم بدارند این بلیهٔ من است»
«واگر رهایم کنند مرگ را بحریفان بچشانم»
سلمی بدو گفت: «ای ابومحجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»
گفت: «بخدا حبس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام یانوشیده‌ام. درایام جاهلیت میخواره بوده‌ام ومردی شاعرم که شعر برزبانم میرود واحیانابلب میرسد وبدنام میشوم از اینرومرا محبوس کرده که گفته‌ام:
«وقتی بمیرم»
«مرا پای تاکی بخاك سپار»
«که پس از مرگ ریشه های آن»
«استخوانهایم را سیراب کند»
«در بیابان بخاکم مسپار»
«که بیم دارم پس از مرگ شراب نچشم»
«گور مرا از شراب سیراب کن»
«که من پیوسته دربند آنم»
وچنان بود که سلمی شب‌ارماث وشب آرامش و شب سواد باسعدقهر بود و چون صبح شد پیش وی رفت وآشتی کرد وقصهٔ خویش وابومحجن رابگفت.
سعد ابومحجن را پیش خواند وآزاد کرد وگفت: «بروکه ترا به‌سبب‌سخنی که گویی، تابه عمل نیاری، مواخذه نمی‌کنم»
گفت: «بخدا هرگز سخن زشت برزبان نیارم»

روز عماس

ابن‌مخراق گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان وعجمان به جای‌خویش

بودند، عرصهٔ فیمابین به اندازهٔ یك میل سرخ می‌نمود، دوهزار کس از مسلمانان کشته وزخمی بود واز عجمان ده هزار کشته وزخمی بود.

سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد وهر که خواهد همچنان‌خون آلود، به خاك‌شان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را بر گرفتند وپشت صف جای دادند وآنها که به کار کشتگان می‌پرداختند بیامدند وآنها را برای خاك کردن بردند وزخمیان را به زنان سپردند. حاجب‌بن‌زید عهده‌دار کار شهیدان بود، زنان‌و کودکان‌مدت دوروز، روز اغواث وروز ارماث، برتپه‌های مشرق‌گور می کندند و دوهزار وپانصد کس از جنگاوران قادسیه را به خاك سپردند.

وچنان بود که حاجب و کسان شهیدان مابین قادسیه وعذیب پای‌نخلی گذشتند که درآن روزگار آنجا به جزآن نخلی نبود وچون زخمیان را به‌آنجا می‌رسانیدند و یکشان به هوش بود می‌خواست که او را زیر نخل بدارند تا از سایهٔ‌آن بیاساید، یکی از زخمیان که بجیر نام داشت در سایهٔ نخل شعری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادس وعذیبی»

«وپهلوی تونخل دیگر نیست»

وتنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیك به همین مضمون دربارهٔ این تك نخل دشت گفتند.

زیاد گوید: همه شب قعقاع یاران خویش را به جایی که هنگام رسیدن از آنها جدا شده بود می‌برد وسپس به‌آنها گفت: «وقتی آفتاب برآید صد تن صدتن بیایید که چون یك‌گروه از دید شما برون شدگروه دیگر به دنبال‌آن بیاید، اگرهاشم رسید که چه بهتروگرنه امیدوهمت کسان را فزوده‌اید»

وچنان کردند و کس اینرا ندانست.

صبحگاهان مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را فراهم آورده بودند وبه حاجب‌بن‌زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دوصف بود وبه‌تباهی می‌رفت که آنها به کشتگان خود توجه نداشتند واین از جمله الطاف خدا بودکه مسلمانان را به وسیلهٔ آن تأیید می کرد.

وقتی آفتاب برآمد قعقاع نگران سواران بودکه پدیدار شدند وتکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدد آمد»

عاصم‌بن‌عمرو نیز گفته بود که چنان کنند واز جانب خفان آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند وگروهها به جنبش آمدند وضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می‌رسید وهنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصدکس همراه داشت وچون کار قعقاع را باوی بگفتند که‌در آن دوروز چه‌کرده بود، اونیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع بیامدند هاشم باهفتادکس بیامد که قیس‌بن‌هبیرة‌بن‌عبدیغوث‌از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبود، از یمن سوی یرموك رفته بود وهمراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت وبه قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیرگفت مسلمانان‌نیز تکبیرگفتند وصف آراستند.

هاشم‌گفت: « نخستین مرحلهٔ جنگ، جنگ‌وگریزاست وپس ازآن‌تیراندازی است.» این بگفت و کمان خویش را برگرفت وتیری دردل کمان نهاد وزه راکشید واسب‌وی سربلند کرد که‌گوشش‌بدرید. هاشم بخندید و گفت: «چه‌تیراندازی‌زشتی بوداز کسی که‌همه مراقب‌اویند! پنداریدتیرمن به‌کجا می‌رسید؟»

گفتند: «به‌عتیق می‌رسید»

هاشم‌اسب‌راهی کردو تیر راازکمان‌برداشت، وبازاسب را هی کرد تا به عتیق

رسید، پس از آن اسب را هی کرد و صف دشمن را شکافت و به‌جای خویش برگشت، گروههای وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صف آراستند. فیلان بیامد و پیادگان همراه آن بود که تنگهارا نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند وچون قصد گروهی داشتند فیل وهمراهان آنرا سوی آن گروه می‌راندند که اسبانشان رارم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که فیل وقتی تنها باشد وکس با آن نباشد ترس‌انگیزتر است وچون کسان اطراف آن باشندمانوس‌تر است، جنگ چنین بود تاروز بگشت.

روز عماس از اول تا به‌آخر سخت بود وعربان وعجمان به یکسان دچار سختی بودند. هرحادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیاپی بانك میزدند. تا به یزدگرد می‌رسید واز سپاهی که پیش وی بود، کمك می‌فرستاد که نیرومی گرفتند. به سبب حادثهٔ روز پیش کمکها پیوسته بود واگر لطف خدای نبود که آن دوروز به قعقاع چنان الهام کرد وهاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند،

شعبی گوید: پس از فتح یرموك وگشودن دمشق هاشم‌بن‌عتبه از شام بیامد، قیس‌بن‌مکشوح مرادی با هفتصد کس همراه وی بود وسعیدبن‌غران همدانی باهفتاد کس از آنها باشتاب دررسید.

مجالدگوید: قیس‌بن‌ابی‌حازم با قعقاع جزومقدمهٔ سپاه هاشم‌بود.

عصمهٔ‌وائلی که در قادسیه حضور داشته بودگوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، وباگروهی اندك، شتابان پیش افتاد که ابن‌مکشوح از آن جمله‌بود وچون نزدیك قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود. وقتی رسیدند که عربان آماده جنگ بودند وبه صفوف آنها پیوستند.

شعبی گوید: روزسوم‌روزعماس‌بود وهیچیك از ایام‌قادسیه چنان‌نبود وهردو طرف یکسان بودند واز تلفات خویش‌نمی‌نالیدند که‌چندانکه کافران ازمسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل‌بن‌محمدبن‌سعدگوید: هاشم‌بن‌عتبه به روز عماس به قادسیه رسید. وی همیشه براسب ماده جنگ می‌کرد وبراسب نرجنگ نمی‌کرد وچون در صف بایستاد تیری بینداخت که به‌گوش اسب وی خورد وگفت: «چه زشت بود، تصور می‌کنید اگر این تیربه‌گوش اسبم نخورده بودبه‌کجا می‌رسید؟»

گفتند: به فلان وبهمان جا

آنگاه وی از اسب فرودآمد وبه دشمن حمله برد وضربت همی‌زدتابه‌جایی رسید که‌گفته بودند.

زیادگوید: وی در میمنهٔ سپاه بود

اسماعیل‌بن‌محمدگوید: می‌دیدیم که هاشم برمیمنه بود وبیشتر کسان به‌جای سپر جلهای اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند،وآنهاکه حفاظی نداشتند، طناب به‌سرهای خود پیچیده بودند.

ابوکبران‌بن‌حسن‌بن‌عقبه‌گوید: وقتی‌قیس‌بن‌مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستادوگفت: «ای‌گروه عربان، خدا یا اسلام برشمامنت نهاد وبه وسیلهٔمحمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم کرامت داد که‌به نعمت خدای برادران شدید،و از آن پس که‌چون شیربه همدیگرمی‌پریدید وچون‌گرگان یکدیگر را می‌ربودید، دعوتتان یکیست و کارتان یکیست، خدا را یاری‌کنید تا شما را یاری‌کند. فتح دیار پارسیان را از خدابخواهید که خدای عزوجل شام را برای برادران شماکه درآنجا بودندگشود و قصرهای‌سرخ وقلعه‌های سرخ را تصرف کردند.»

شعبی‌گوید: عمروبن معدیکرب‌گفت: «من به این فیل که مقابل ماست حمله می‌برم، بیشتر از مدت‌کشتن یك شتر مرا رها نکنید، اگر تأخیر کنید ابوثور را از دست داده‌اید که من برای شماهمانند ابوثورم، اگر به من‌برسید مرا بینید که‌شمشیر به دست دارم»

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا درصف دشمن فرورفت ودر دل غبار نهان شد.

یاران عمرو گفتند: «منتظر چیستید، به اونخواهید رسید واگر اورا ازدست بدهید چابکسوار مسلمانان از دست رفته است.» این بگفتند وحمله بردند.

مشرکان عمرورا به زمین افکنده بودند وضربت زده بودند و اوشمشیر به دست داشت وضربت می‌زد، اسب وی از پای در آمده بود، وچون عربان حمله آوردند دشمن از او کناره گرفت وچون یاران خود را بدید وپارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسی خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسی متوجه عمروشد وقصد او کرد ومسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند وپارسی از اسب به‌زیر آمد وسوی یاران خویش گریخت، عمرو گفت: «لگام اسب را به من دهید.» و چون لگام را بدودادند برنشست.

اسودبن‌قیس به نقل از کسانی که در قادسیه حضور داشته بودند گوید: به روز عماس یکی از عجمان بیامد وچون میان دوصف رسید بغرید و بانگ برآورد و هماورد خواست. یکی از ما شبرنام، پسرعلقمه، که مردی کوتاه قدو کم‌جثه وبدمنظر بود بیامد وگفت: «ای گروه مسلمانان! این مرد انصاف آورد اماکس جواب وی نداد وکس به هماوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هماوردی وی می‌روم»

وچون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوی اورفت وچون مرد پارسی اورا بدید بغرید واز اسب فرودآمد واورا به‌زمین زد وبرسینه‌اش نشست که خونش بریزد. عنان اسب پارسی به کمرش بسته بودوچون شمشیر کشید اسب پس رفت وعنان را بکشید وپارسی را از روی علقمه بینداخت و علقمه در آن حال که پارسی به زمین کشیده می‌شد براوجست ویاران وی بانگ برداشتند، علقمه گفت: «هرچه می‌خواهید بانگ زنید من از او دست برندارم تا

خونش بریزم وسازوبرگش را بگیرم» واورا بکشت وساز وبرگش بگرفت و پیش سعدآوردکه بدوگفت: «وقتی ظهر شد پیش من آی»

هنگام ظهر سازوبرگ پارسی را پیش سعدآورد واوحمدوثنای‌خدای‌برزبان راندوگفت: «رای من اینست‌که ساز وبرگ را به او ببخشم‌که هرکه در جنگ ساز وبرگ دشمن را بگیرد ازآن اوست» وعلقمه‌آنرا به دوازده هزار فروخت.

زیادگوید: به روز ارماث وقتی سعد دیدکه فیل گروهها را پراکنده می‌کند وکار خویش را از سرگرفته، کس پیش ضخم ومسلم ورافع وعشنق و دیگرياران پارسی آنهاکه مسلمان شده بودند فرستادکه بیامدند وازآنهاپرسید: «جای‌حساس‌فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمهاکه وقتی‌آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست.»

سعدکس پیش قعقاع وعاصم هردوان پسران عمروفرستادکه‌کار فیل سپیدرا بسازندکه با فیل مانوس بودند و فیل مقابل‌آنها بود وکس پیش حمال و ربیل فرستادکه‌کار فیل‌سیاه رابسازندکه با فیل‌سیاه مانوس بودندوفیل‌مقابل‌آنها بود.

قعقاع‌وعاصم دونیزهٔ‌کوتاه ونرم برگرفتند وبا سواران وپیادگان برفتندوگفتند پیل را در میان‌گیریدکه‌آنراگیج‌کنید، خودشان نیز باآنها بودند. حمال و ربیل نیز چنین‌کردند وچون به نزدیك پیلان رسیدندآنرا در میان‌گرفتند و هریك از پیلان به چپ وراست نگریستن‌گرفت‌که می‌خواست حمله‌کند. قعقاع و عاصم درآن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفید فروکردندکه سرخود را پس‌کشید وسخت بجنبانید وفیلبان را بیفکند و خرطوم بیاویخت‌که قعقاع ضربتی زد وآنرا بیفکند وفیل به پهلو در افتاد وهمه‌فیل‌سواران راکشتند.

حمال نیز برفت وبربیل‌گفت: «یکی را انتخاب‌کن یا خرطوم رابزن و

من به چشمان فیل ضربه می‌زنم ، یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم. »

ربیل خرطوم را انتخاب کرد . حمال به فیل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از بریدن تنگ فیل نگران بود و این دو تن به پیل پرداختند، حمال با نیزه به چشمان آن زد که به زانو در آمد و باز برخاست و ربیل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانیش را بشکافت .

شعبی گوید: دو تن از مردم بنی‌اسد به نام ربیل و حمال گفتند : « ای گروه مسلمانان، چه مرگی از همه سخت‌تر است.»

گفتند: «اینکه به فیل حمله برند»

آنها اسبان خویش را برجهانیدند و چون روی پا بلند شد سوی فیل که مقابل آنها بود تاختند و یکیشان به چشمان فیل ضربه زد که از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان با تبرزین ضربتی سخت به صورت وی زد اما حمال و ربیل فیل را از پای در آوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به فیلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند و خرطومش را ببریدند که میان دو صف می‌دوید و چون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به آن میزدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس میراندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلان دو فیل بود که فیلان دیگر را تعلیم میداد و به روز قادسیه آندورا در قلب سپاه پارسیان نهادند و سعد، قعقاع و عاصم تمیمی و حمال و ربیل اسدی را سوی آن فرستاد .

دنبالهٔ روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید و فیلان زنده بودو چون گراز بانگ میزد. آنگاه فیلی که کور بود ... تا در عتیق افتاد و فیل دیگر به دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت و به دنبال فیل اول از عتیق گذشت. و فیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسان که در صندوقها بودند تلف شدند.

زیاد گوید: وقتی فیلان برفت و مسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند و سواران که آغاز روز جنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند و شجاعت نمودند و تا شبانگاه جنگ شمشیر روان بود و دو طرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی با فیلان چنان کردند شتران رزه‌دار را به گروه کردند که با فیلان بر آمد و آنرا عقب زد.

زیاد گوید: و چون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد و دو طرف پایمردی کردند و مساوی در آمدند و از هر دو سو بانگ و غوغا بود و آنرا ليلةالهرير نامیدند که پس از آن در قادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبدالرحمان بن جیش گوید: در ليلةالهرير سعد، طلیحه و عمرو را سوی گداری که زیر اردرگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبادا دشمن از آنجا بیاید و گفت: «اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آنها جای گیرید و اگر دیدید که از آن خبردار نشده همانجا بمانید تا دستور من بیاید.»

عمر به سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد را به صد کس نگمارد و چون عمرو و طلیحه به گدار رسیدند و کس را آنجا ندیدند طلیحه گفت: «خوبست از آب بگذریم و از پشت سر عجمان در آییم»

عمرو گفت: «نه، از پایین‌تر عبور می‌کنیم»

طلیحه گفت: «آنچه من می‌گویم برای مردم ما سودمندتر است»

عمرو گفت: «مرا به کاری می‌خوانی که تاب آن ندارم»

آنگاه از هم جدا شدند و طلیحه از ماورای عتیق به تنهایی راه اردوگاه گرفت و عمرو با همه کسانی که هردوان همراه برده بودند پایین رفت که به دشمن تاختند

وعجمان به‌جنبش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بیمناك بود قیس بن‌مکشوح را باهفتاد کس به‌دنبالشان فرستاد، قیس از جملهٔ آن سران بود که سالاریشان بر صدکس روا نبود اما سعد بدو گفت: «اگر به‌آنها رسیدی سالارشان هستی»

گوید: قیس سوی آنها رفت وهنگامی به نزدگدار رسید که دشمن به عمرو و یاران وی حمله برده بود و آنها را عقب زد وقیس به نزدیك عمرو رفت و وی را به ملامت گرفت وسخنان ناروا به هم گفتند و یاران قیس گفت: «وی را بر تو سالاری داده‌اند»

عمرو خاموش شدوگفت: «کسی را برمن سالاری می‌دهند که در جاهلیت به اندازهٔ یك عمر با وی جنگیده‌ام؟» این بگفت وسوی اردوگاه بازگشت.

طلیحه نیز برفت وچون مقابل بندرسید سه‌بار تکبیر گفت و برفت و پارسیان به طلب وی برآمدند وندانستند از کدام سورفته است و او پایین رفت و از گدار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت وپیش سعد آمد وخبر خویش را با وی بگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست؟

قدامهٔ کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهل بن‌اسد بودند که آنها را ابنی‌حرب می‌گفتند، در لیلةالهریر یکیشان در نبردگاه رجز می‌خواند و یکی از آن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«عفاق صبر کن که اینان چابکسوارانند

«صبر کن ویکپای از دست رفته ترا نگران نکند»

وهمان روز از این ضربت بمرد

حمید بن‌ابی‌شجار گوید: سعد طلیحه را به کاری فرستاد اما او کار را رها کردو

از عتیق گذشت وسوی اردوگاه پارسیان رفت وچون به محل بندرسید سه بار تکبیر گفت وپارسیان بهراسیدند ومسلمانان شگفتی کردند ودست از همدیگر بداشتندتا بدانند این چیست وعجمان کس برای تحقیق فرستادند ومسلمانان در این باب پرسش کردند وعجمان تعبیه خویش را دیگر کردند وبه صورتی درآوردند که در سه‌روز پیش نبود. مسلمانان همچنان برتعبیهٔ خویش بودند وطلیحه می گفت: «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعودبن‌مالك‌اسدی وعاصم‌بن‌عمروتمیمی وابن‌ذی‌البردین‌هلالی‌وابن ذی‌السهمین‌وقیس بن‌هبیره اسدی وکسانی امثال آنها به مقابله پارسیان رفتند و جنگ انداختند وپارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می‌خواستند حمله آغازند وصفی پیش فرستادند که دوگوش(؟) داشت وصف دیگر به دنبال‌آن بود و صف دیگر وصف دیگر تا سیزده صف در قلب ودوپهلو کامل شد. وچون سواران عرب سوی‌آنها رفتند تیرانداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شدن باز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند.

در آن شب خالدبن‌یعمر تمیمی کشته شد وقعقاع به جایی که ازآنجا تیرسوی خالد انداخته بودند حمله برد وجنگی سخت درگرفت وعربان همچنان باپرچمهای خویش بودند. قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعدگفت: «خدایا این خطا را براو ببخش واورا یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من‌به اواجازه‌دادم.»

مسلمانان بجزگروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمن رفته بودند همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: یك صف پیادگان بودند که نیزه وشمشیر داشتند، یك صف تیراندازان بودند ویك صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جای داشتند. پهلوی راست وپهلوی چپ سپاه نیز چنین بود

سعدگفت: «کارچنان بود که ... کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کنید» کسان آماده شدند که با گفتهٔ وی همداستان بودند و آسیای جنگ بر قعقاع و یاران وی می‌گشت.

عمروبن‌مره گوید: قیس‌بن‌هبیره مرادی که روز های پیش در جنگ قادسیه شرکت نداشته بود به‌کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سرحمله دارد ورای، رای سالار سپاه است، نباید سپاهیان حمله برند وپیادگان همراه نباشند که وقتی حمله برند ودشمن براسب پیش‌آید وپیاده همراه نباشد، راهشان را به‌بندد و پیش رفتن نتوانند، برای حمله‌آماده شوید و منتظر تکبیر باشید و یکجا حمله کنید.»

وچنان بود که تیرهای عجمان به‌صف مسلمانان می‌رسید.

مستنیر بن‌یزید گوید: زیدبن کعب‌نخعی که پرچم قبیلهٔ نخع را به دست‌داشت گفت: «مسلمانان برای حمله‌آماده شده‌اند، امشب از دیگران سوی خداوجهاد سبق گیرید که هر که امشب سبق‌گیرد به اندازهٔ آن ثواب یابد. در کار شهادت بادیگران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهید که اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است واگر آخرت‌خواهیدن بدان می‌رسید.»

اجلح گوید: اشعث‌بن‌قیس گفت: «ای گروه‌عربان! روانیست که این قوم‌ازشما در مقابل مرگ جسورتر باشند وآسانترازجان گذرند. از همسران وفرزندان‌بگذرید وازکشته شدن بیم مکنید که آرزوی کریمان وسرنوشت شهیدان است» این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمروبن‌محمد گوید: حنظلةبن‌ربیع و سران گروههای ده نفری گفتند: «ای گروه کسان فرودآیید وچنان کنید که ما می‌کنیم واز مرگ بیم مدارید، که پایمردی بهترین‌وسیله رهایی از بیم است»

گوید: طلیحه وغالب وحمال ودلیران همه قبایل سخنانی از اینگونه گفتند

نضربن‌سری گوید: ضراربن‌خطاب قرشی از اسب فرود آمد وعربان‌دراثنای

تکبیرهای سعد و انتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند وچون تکبیر دوم بگفت عاصم بن عمرو حمله برد و به قعقاع پیوست. قوم نخع نیز حمله بردند وهمه کسان نافرمانی سعد کردند وجز سران قوم کس در انتظار تکبیر سوم نماند وچون تکبیر سوم بگفت همگان حمله بردند و به یاران خویش پیوستند وبا پارسیان در آمیختند و از آن پس که نماز عشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد.

ابی طیبه گوید: در لیلة الهریر همه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعد گفت: «خدایا این را براو ببخش و یاریش کن» و باقی شب پیوسته می گفت: «ای دریغ تمیمان»

سپس گفت: «بنظرم کار چنانست که این می کند وقتی سه تکبیر گفتم حمله برید.»

آنگاه سعد یك تکبیر گفت و بنی اسدیان به حمله کنان پیوستند.

بدو گفتند: «بنی اسدیان حمله بردند»

گفت: «خدایا اینرا بر آنها ببخش و یاریشان کن.» وبقیهٔ شب می گفت «ای دریغ از بنی اسدیان.»

آنگاه گفتند: «طایفهٔ نخع حمله بردند»

گفت: «خدایا این را بر آنها ببخش و یاریشان کن.» و بقیهٔ شب می گفت: «ای دریغ از نخع»

پس از آن گفتند: «بجیله حمله برد»

گفت: «خدایا این را ببخش ای دریغ از بجیله»

پس از آن کندیان حمله بردند».

گفت: «ای دریغ از کنده»

آنگاه سران قوم و کسانی که منتظر تکبیر مانده بودند حمله کردند وجنگ سخت تا صبحگاهان دوام داشت واین لیلة الهریر بود.

انس‌بن‌جلیس گوید: درلیلةالهریر حضور داشتم وتاصبحگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پایمردی کردند وسعد شبی داشت که هرگز نداشته بود وعربان وعجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم‌وسعد بریده بود وسعد به دعا پرداخت وچون صبح شد عربان دست از جنگ بداشتند و از این بدانست که برترند وغلبه از آنهاست.

محمدبن‌اعور گوید: نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان فتح بود، صدای قعقاع بن‌عمرو بود که در نیمهٔ دوم شب به‌گوش وی رسید که رجزی بدین مضمون می‌خواند:

«ما یك گروه و بیشتر را بکشتیم»
«چهار وپنج ویك»
«که برتر ازشیران بودند»
«وچون بمردند خدای خویش را»
«خواندم وسخت بکوشیدم»

ابن‌رفیل گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی‌کردند بانگ می‌زدند واین رالیلةالهریرنامیدند. که هریر بانگ باشد.

مصعب‌بن‌سعد گوید: در آن شب سعد، بجاد را که نوخاسته بود سوی صف جنگ فرستاد که فرستاده‌ای نیافت وبدو گفت: «ببین‌وضع آنها چگونه است؟»

وچون بجاد بازگشت بدو گفت: «پسرکم چه‌دیدی؟»
گفت: «دیدمشان که بازی می‌کردند.»
گفت: «یا جدی میکردند.»

عابس‌بن‌جعفر به نقل از پدرش گوید: به روز عماس جعفی در میان گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیك آنها شدند وبا شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست وپس آمدند.»

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شمانشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد وپشت وی را با نیزه بشکست وبه یاران خود نگریست وگفت: «می بینید که آنها را می‌شود کشت» وعربان حمله بردند وآنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادسیه از قبیله کنده بیشتر از هفتصدکس نبود وترك طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای‌قوم حمله برید وبا هفتصدکس حمله برد وترك کشته شد.»

شب قادسیه

زیادگوید: شب قادسیه صبحگاه لیلةالهریر بود واز این روزهای جنگ آنرا شب قادسیه نامیده‌اند وچنان بود که کسان خسته بودند و همه شب چشم برهم ننهاده بودند وقعقاع میان سپاه به‌راه افتادوگفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفربیند ساعتی پایمردی کنید و حمله برید که ظفر نتیجهٔ پایمردی است. پایمردی کنیدوسستی مکنید»

جمعی از سران سپاه براشعث گردآمدند وسوی رستم حمله بردند وصبحدم با گروهی که پیش روی وی‌بود درآمیختند.

و چون مردم قبایل این‌بدیدند کسانی میان آنها به‌سخن ایستادند. قیس بن‌عبد یغوث واشعث‌بن‌قیس وعمروبن معدیکرب وابن‌ذی‌السهمین خثعمی وابن‌ذی‌البردین هلالی سخن کردند وگفتند: «مبادا اینان درکار خدا از شما کوشاتر باشند ومبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما به‌مرگ بی‌اعتناتر ودرجانبازی بی‌باکتر باشنددراین کار سبق گیرید»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند وبا آنها در آمیختند. درمیان قوم ربیعه‌نیز کسانی سخن کردند و گفتند: «شما درگذشته، پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید ونسبت به‌آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه‌بوده‌اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هرمزان و پیرزان بودند که عقب‌رفتند وباز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت وغبار بر آنها ریخت وبادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد واین باد دبور بود وغبار روبه پارسیان داشت. قعقاع و همراهان وی به نزدیك تخت رسیدند وتخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان را کنده بود ازآنجا به پناه استرانی رفته‌بود که‌آنروز باری‌آورده بود وهمانجا توقف کرده بود بود ودر سایهٔ‌یك‌استر وبار آن بود .

هلال‌بن‌علفه باری راکه رستم زیر آن بود بزد وطنابهای‌آنرا ببرید ویکی از لنگه‌ها بررستم افتاد که هلال اورا نمی‌دید واز حضورش خبر نداشت. مهره های پشت‌رستم‌شکست آنگاه هلال‌ضربتی‌بدوزد که‌بوی‌مشك برخاست ورستم سوی‌عتیق رفت وخود را در آن افکند، هلال به دنبال‌اوجست که در آب فرورفته‌بودوبگرفتش هلال ایستاده بود و پای اورا بگرفت وبیرون کشید وبا شمشیر به پیش سراوزد تا جان داد،آنگاه جثهٔ‌اورا بیاورد وزیر پای استران افکند وروی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی‌من آیید .

کسان به‌دور وی فراهم آمدند چندانکه تخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند وتکبیر گفتند وبانگ برداشتند.

در این‌هنگام‌قلب سپاه مشرکان پراکنده شد وهزیمت شدند.

آنگاه جالنوس بربند بایستاد وندا داد که پارسیان عبور کنند و غبار از میان برخاست. آنها که‌به هم بسته بودند شتاب کردند ودرعتیق ریختند ومسلمانان با نیزه

آنها را بزدندو کس از ایشان جان به در نبرد وجمله سی‌هزار کس بودند .

ضرار بن‌خطاب‌درفش کابیان را بگرفت که سی‌هزار درعوض‌ان گرفت. قیمت درفش یك هزار هزار ودویست هزاربود. در نبردگاه ده هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که روزهای پیش کشته شده بودند .

عمروبن‌سلمه‌گوید: به روز قادسیه هلال‌بن‌علفه رستم رابکشت.

ابو کعب‌طائی به نقل از پدرش‌گوید: پیش از لیلةالهریرد وهزاروپانصد کس از مسلمانان کشته شد ودرلیلةالهریرو روز قادسیه ششهزار کس از آنها کشته شد که درخندق روبه‌روی مشرق به‌خاکشان کردند.

زیادگوید: وقتی پارسیان از جای برفتند و میان قدیس وعتیق کس ازآنها نماند و مابین خندق وعتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان دادکه پارسیان را تعقیب کند واوبانگ زد وپیشتازان را بخواند وقعقاع راگفت دنبال‌آنها رودکه راه پایین‌گرفته بودند وشرحبیل راگفت به دنبال‌آنها رودکه راه بالاگرفته بودند .

خالدبن‌عرفطه راگفت‌که سازوبرگ‌کشتگان را برگیرد وشهیدان را به خاك کند.

دوهزار وپانصدتن شهیدان لیلةالهریر وروز قادسیه در اطراف قدیس‌آنسوی عتیق مقابل مشرق مدفون شدند وشهیدان پیش از لیلةالهریر برمشرق دفن شدند.

آنگاه ساز وبرگ واموال فراهم‌آمد و چندان بودکه هرگز مانندآن فراهم نیامده بود وپس ازآن نیز فراهم نیامد.

سعد هلال را پیش خواند وبرای وی دعاکرد وگفت: «رفیقت چه شد؟»

گفت: «وی را زیراستران افکندم»

گفت: «برواورا بیار»

هلال برفت ورستم را بیاورد

سعدگفت: «برهنه‌اش کن وهرچه خواستی به تنش واگذار»

هلال سازوبرگ وی را برگرف[illegible]ی به تنش نگذاشت.

وچون قعقاع وشرحبیل بیامدند هرکدام رابه‌سویی که دیگری رفته‌بود مأمور کرد قعقاع را، بالاگرفت وشرحبیل راه پایین گرفت وتاخراره قادسیه رفتند.

زهرةبن‌حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به‌بند رسید که آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند.

زهره گفت: «بکیر! پیش برو»، و او اسب خود را هی‌کرد وچنان بود که وی براسب ماده جنگ می‌کرد وگفت: «اطلال بپر» واسب دست وپا فراهم آورد. آنگاه گفت: «بحق سورهٔ بقره بپر»

زهره نیز که براسب نربود اسب خویش را بجهانید و دیگرسواران نیز اسب بجهانیدند وبه‌آب زدند وسیصد سوار چنین کردند.

زهره به‌سواران دیگر که مانده بودند گفت: «سوی پل روید وبما برسید.» و برفت. کسان سوی پل رفتند وبه دنبال وی آمدند که به پارسیان رسید که جالنوس دنبالهٔ آنها را حفاظت می‌کرد. زهره باوی درآویخت وضربتی در میانه ردوبدل شد که زهره اورا بکشت وساز و برگش را بگرفت. عربان همه‌کسانی را که از خراره تا سلیحین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه بازآمدند و شب را در قادسیه به سر کردند.

شقیق گوید: آغاز روز درقادسیه پیروی کردیم وقتی بازآمدیم هنگام نماز بود، مؤذن کشته شده بود و مردم دربارهٔ اذان گفتن رقابت کردند چندان که نزدیك بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه قرعه زد که به نام یکی افتاد که اذان گفت.

گوید: وباز چنان شد وآنها که به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند ووقت نماز بود و چون موذن کشته شده بود در کار اذان گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان قرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره بازگشت.

صبحگاهان همه فراهم بودند و انتظار کس نبودند، سعد خبر فتح را با

شمار مقتولان پارسی ومقتولان مسلمان بنوشت ویکی از معاریف را با سعدبن‌عمیله فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگان را ببینم وسران را برای اونام ببرم، بازگشتم وبه‌اوخبر دادم. اما رستم را در جای‌خود ندیده بودم. سعدکس فرستاد ویکی از مردم تیم راکه هلال نام داشت پیش خواندو گفت: «مگر نگفتی که رستم را کشته‌ای؟»

گفت، «چرا»

گفت: «پس اورا چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «اورا چگونه کشتی؟»

هلال‌طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تاآنجاکه‌گفت: «به پیش‌سرو بینی‌او ضربت زدم»

گفت، «اورا بیار»

گوید: «وچون جثهٔ رستم را بیاورد ساز وبرگ را بدوبخشید»

و چنان بود که وقتی درآب میافتاده بود خویشتن را سبك‌کرده بود و سازو برگ رابه هفتاد هزارفروخت. اگر کلاه رستم را به‌دست‌آورده بود قیمت‌آن‌یکصد هزار بود.

گوید: تنی چند از عبادیان پیش سعدآمدند وگفتند: «ای امیر پیکر رستم را بر در قصر تودیدیم‌که سر دیگری برآن بود و از ضربت در هم‌کوفته بود» وسعد بخندید.

زیادگوید: دیلمیان وسران‌پادگانها که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و بی‌آنکه مسلمان باشند به‌کمك‌آنها جنگیده بودند‌گفتند: «برادران ماکه ازآغاز کار به‌مسلمانی‌گرویدند بهتر و صایب‌تر [illegible]دند بخدا پارسیان پس از رستم توفیق

نیابند جز آنها که مسلمان شوند» ومسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند وقمقمهٔ چرمین همراه‌داشتند و به‌مسلمانانی که‌رمقی داشتند آب می‌دادند ومشرکانی را که رمقی داشتند می‌کشتند وشبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت وقعقاع وبرادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند ودر دهکده‌ها وبیشه‌ها وکنار نهرها آنها را بکشتند و بازگشتند وهنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به‌کسان خوشباش گفت وهر طایفه را ثنا گفت و به نیکی یاد کرد.

سعیدبن‌مرزبان گوید: زهره برفت ومیان خراره‌وسلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود وطوق ودودست بندودوگوشوار داشت واسبش وامانده بود وخونش بریخت.

گوید: بخدا زهره درآنروز براسبی بود که عنان‌آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ‌آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و اسیرانی که به نزد سعد بودند آنرا خناختند وگفتند: «این ساز وبرگ جالنوس است.»

سعد گفت: «آیا کسی در کشتن وی با تو کمك کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا»

وسعد سازوبرگ را بدوداد.

ابراهیم گوید: سعد سازوبرگ را برای زهره زیاد دانست وعمردراین‌باره‌باو نوشت که من گفته‌ام هر که کسی را بکشد سازوبرگش غنیمت اوست‌وسعدسازوبرگ را به وی داد که به‌هفتاد هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالنوس رسید وبدوحمله برد وتیر انداخت که به هدف رسید وچون روبه‌روشدند ضربتی زد واورا از پای درآورد.

زهره آنروز موهای بافته داشت. وی در جاهلیت اعتباری یافته‌بود ودراسلام سخت کوشا بود وسابقهٔ نکوداشت. درآنوقت جوان بود وآنچه را جالنوس بتن داشت بپوشید که هفتاد و چند هزار میارزید وچون پیش سعدآمد«سازوبرگ را از اوبگرفت وگفت : «چرا منتظر اجازهٔ من نماندی؟» وبه عمر نامه‌نوشت وعمربه سعد نوشت: «بازهره چنین می کنی که چنان شجاعت نمود وهنوز جنگ‌در پیش‌داری که می‌خواهی شاخش را بشکنی وقلبش را تباه کنی، سازوبرگ وی را بده وهنگام‌عطا ازکسان دیگر پانصد بیشتر به اوبده»

عصمه‌گوید: عمربه سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تومی‌شناسم زهره چیزی از سازوبرگی راکه‌گرفته نهان نکرده اگرآنکه‌دربارهٔاوسعایت‌کرد دروغگو باشد خداوی را با دوطوق دربازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هرکه مردی را بکشد، ساز وبرگ وی ازآن او باشد.»

سعدساز وبرگ رابه زهره دادکه‌آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عامرگوید :آنهاکه در روز قادسیه سخت‌کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشترگرفتند بیست وپنج کس بودندکه زهره وعصمه ضبی‌و کلج ازآنجمله بودند وجنگاوران ایام پیش سه‌هزارگرفتندکه از اهل قادسیه برتربودند .

یزیدضخم‌گوید: به‌عمرگفتند: «چه شوداگر اهل قادسیه رانیز چون‌جنگاوران ایام پیش عطا دهی؟ »

گفت: «کسانی راکه درآن روزها نبوده‌اند به‌آنها ملحق نمی کنم»

گوید: وهم دربارهٔ اهل‌قادسیه به‌عمرگفتند: «چه‌شود اگرکسانی راکه خانه و دیارشان دوربوده برکسانی‌که نزدیك خانهٔ خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟»

گفت: چگونه‌آنها را به‌سبب دوری دیارشان برجماعت نزدیك‌که به دشمن

پیوسته بودند امتیاز دهم؟ آنها را برابر نهادم که خواستم به‌نیکی گرایند چرا مهاجران با انصاریان که نزدیك خانهٔ خویش می‌جنگیدند چنین نکردند؟»

سعیدبن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت براستری نشست و چون هلال به وی نزدیك‌شد تیری بینداخت که به‌پایش‌خورد و ابرابر کاب‌دوخت که گفت: «بپایه»[1]

آنگاه هلال به وی نزدیك شد ورستم فرودآمد وزیر استر رفت وچون هلال بدودست نیافت ریسمان را برید که بار براوافتاد آنگاه فرودآمد وسرش را درهم کوفت.

شقیق گوید: به روز قادسیه که یکباره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمتشان کرد وچنان شد که من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل سوی من آمدو گردنش بزدم وساز وبرگش را بگرفتم.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: درآنروز پارسیان پس‌ازهزیمت چنان شدند که هزیمت شدگان می‌شده‌اند، کشته شدند وکار بدانجا رسید که یکی از مسلمانان یکیشان را پیش می‌خواند که می‌آمد وجلوروی اومی‌ایستاد که گردنش را میزد وچنان میشد که وی را باسلاح خودش می‌کشت وچنان می‌شد که دومرد بودند ومی‌گفت یکی رفیقش را بکشد واین بسیار بود .

یونس‌بن‌ابی اسحاق‌گوید: سلمان بن‌ربیعهٔ باهلی گروهی از عجمان را دید که زیر پرچم خویش بودند که آنرا به زمین کوفته بودند وگفته بودند از اینجا نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه کسانی راکه زیر پرچم بودند بکشت وساز وبرگشان را بگرفت.

گوید: سلمان به روز قادسیه یکه سوار مسلمانان بود واز جمله کسانی بود که پس از هزیمت پارسیان برآنها که پایمردی می‌کردند حمله برد. یکی دیگر

۱ــ در متن کلمه پارسی است ونسخه بدل [illegible] است: «بیایه»

گوید: پس از آن سعد، قعقاع و شرحبیل را به دنبال فراریانی فرستاد که راه عبدالرحمان بن ربیعهٔ ذوالنور بود که برگروهی از پارسیان که برضد مسلمانان فراهم بودند حمله برد و با سواران خویش در همشان کوفت.

شعبی گوید: سلمان بندهای کسان را بهتر از آن میشناخت که سلاح بندهای حیوان کشتنی را می‌شناسد. جایی که اکنون زندان است خانهٔ عبدالرحمان بن ربیعه بود و جایی که میان آن و خانهٔ مختار است خانهٔ سمان بود و اشعث بن قیس محوطه‌ای را که جلوان بود و اکنون در خانهٔ مختار افتاده به تیول خواست که باو دادند و سلمان بدو گفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده‌ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترا به‌شمشیر می‌زنم، ببین از توچه میماند؟» و اشعث از زمین چشم‌پوشید و متعرض آن نشد.

طلحه گوید: پس از هزیمت، سی و چند گروه پایمردی کردند و تن بمرگ دادند و از فرار شرم داشتند و خدایشان نابود کرد که سی و چند کس از سران مسلمانان به آنها پرداختند و دنبال فراریان نرفتند. سلمان بن ربیعه یه‌گروهی پرداخت و عبدالرحمن بن ربیعهٔ ذوالنور به‌گروه دیگر پرداخت و کسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این گروهها به دوصورت بود، بعضی تاب نیاوردند و گریزان شدند و بعضی دیگر پایمردی کردند تا کشته شدند.

از جمله سران فراری این گروهها هرمزان بود که در مقابل عطار بود و اهو که در مقابل حنظلة بن ربیع کاتب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود و زاد بن بهیش که در مقابل عاصم بن عمرو بود و قارن که در مقابل قعقاع بن عمرو بود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کنارا بود که در مقابل سلمان بود و پسر هربذ که در مقابل عبدالرحمان بود و فرخان اهوازی که در مقابل بسر بن ابی رهم جهنی بود و خسروشنوم همدانی که درمقابل ابن هذیل کاهلی بود.

بالا وزیر گرفته بودند وزهرةبن‌حویه را به تعقیب جالنوس فرستاد .

ابوجعفر طبری گوید: حدیث ابن‌اسحاق چنین است که گوید: مثنی بن‌حارثه بمرد وسعدبن‌ابی‌وقاص سلمی دختر خصفه راکه‌زن وی بوده بود، به زنی گرفت و این بسال‌چهاردهم هجرت‌بود. آن سال عمربن‌خطاب سالار حج‌بود.

گوید: درهمین‌سال‌ابوعبیدة‌بن‌جراح‌وارد دمشق‌شد وزمستان را آنجاگذرانید. در تابستان هرقل بارو میان به‌انطاکیه‌آمد و ازمستعربان ازقبیلهٔ لخم وجذام وبلقین وبلی وعامله و قبائل قضاعه وغسان، بسیار کس‌با وی‌بود واز مردم ارمینیه نیز بسیار کس بود .

هرقل در انطاکیه بماند وصقلار راکه ازخواجگان بود بفرستاد بایکصدهزار کس‌که دوازده هزار کس از مردم ارمینیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده هزار کس از مستعربان از غسان وقبایل قضاعه‌که سالارشان جبلة‌بن‌ایهم غسانی بودو بقیه از رومیان بودند وصقلار خواجهٔ هرقل سالار همگان بود .

گوید: مسلمانان با بیست‌وچهار هزار کس‌که سالارشان ابوعبیده جراح بود برون شدند ودر رجب سال‌پانزدهم دریرموك‌تلاقی شد وجنگی سخت‌شدکه‌رومیان به اردوگاه مسلمانان درآمدند وکسانی از زنان قریش به‌وقت درآمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند ومردانه جنگیدند که ام‌حکیم دختر حارث بن‌هشام ازآنجمله بود.

گوید: وچنان بودکه وقتی مسلمانان به مقابلهٔ رومیـان می‌رفتـندکسانی از قبیلهٔ لخم وجذام به‌آنها پیوسته بودند وچون شدت جنگ را بدیدندگریزان‌شدندو به دهکده‌های نزدیك رفتند ومسلمانان را رها کردند.

عروةبن‌زبیر گوید: یکی از مسلمانان دربارهٔ رفتار مردم لخم وجذام شعـری گفت بدین مضمون:

«مردم لخم وجذام در کار گریز بودند»
«وما ورومیان در مرج به کشاکش بودیم»
«اگر پس از این بیایند با آنها کاری نداریم»

عبدالله بن زبیر گوید: به سال یرموك با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، زبیر زره پوشید وبراسب نشست وبه دو تن از غلامان خویش گفت: «عبدالله را پیش بار نگهدارید که نوسال است»

گوید: پس از آن برفت وبه سپاه پیوست و چون مسلمانان ورومیان جنگ انداختند جمعی را دیدم که بر تپه‌ای ایستاده بودند وجنگ نمی کردند. من اسبی را که زبیر پیش بارنهاده بود بگرفتم وبرنشستم وسوی آن جمع رفتم وبا آنها ایستادم وبا خودگفتم: «ببینم چه می کنند» ودیدم که ابوسفیان بن حرب با تنی چند از پیران قریش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند وجنگ نمی کردند و چون مرا دیدند که نوسال بودم به من توجه نکردند.

گوید: «بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می‌رفتندوکار رومیان بهتر میشد می گفتند: «زردها، بیشتر، بیشتر» وچون رومیان عقب‌می‌رفتند ومسلمانان تفوق می‌یافتند می گفتند: «ای دریغ از زردها».

ومن ازگفتار آنها در شگفت بودم وچون خداوند رومیان راهزیمت کردوزبیر باز آمد قصهٔ آن جمع را باوی بگفتم که خندید وگفت: «خدایشان بکشد که ازکینه دست برنمی‌دارند، اگر رومیان برماغلبه یابند به آنها چه می‌رسد؟ ما که‌برای آنها از رومیان بهتریم»

ابن اسحاق گوید: آنگاه خدای تبارك وتعالی نصرت آورد ورومیان وسپاهی که هرقل فراهم آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمینیه و مستعربان هفتادهزار کس کشته‌شد وخدا صقلار وباهان را که‌هرقل همراه وی‌فرستاده‌بود بکشت.

وچون هرقل ماجرا را بشنید کس فرستاد که مردان جنگی ومردم ملطیه را

پیش وی آوردند وبگفت تا شهر راآتش زدند.

گوید: درجنگ یرموك از مسلمانان از طایفهٔ بنی امیه،عمروبن‌سعیدبن‌عاص وابان‌بن‌سعیدبن‌عاص‌واز بنی مخزوم،عبدالله‌بن‌سفیان بن‌عبدالاسد واز بنی‌سهم،سعید بن‌حارث بن‌قیس کشته شدند.

گوید: درآخر سال پانزدهم هجرت ، خداوند در عراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموك پس از فراغت از جنگ آنجا به کمك سعد در قادسیه پیکار کردند .

وچنان بود که وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قادسیه روان شد و رستم خبر یافت وبه‌آهنگ وی برون شد وچون سعد از حرکت وی خبردار شد توقف کرد و به عمرنامه نوشت و کمك خواست، عمر مغیرة‌بن‌شعبهٔ ثقفی را باچهار صدکس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن‌مکشوح مرادی را نیز با هفتصدکس فرستاد وبه ابوعبیده نوشت که هزارکس از مردان خویش را به کمك سعدبن‌ابی‌ـوقاص سالار عراق فرست وابوعبیده چنان کرد وعیاض بن‌غنم فهری را سالارآن گروه کرد.

گوید:آن سال که سال پانزدهم بود، عمربن خطاب با سالارحج بود و چنان بود که کسری در قصربنی‌مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن‌قبیصه سالارشان بود. نعمان پسرحیه‌طایی وپسر عموی قبیصة‌بن‌ایاس‌طایی فرمانروای‌حیره،در قصرخویش بود وچون از سعدبن‌ابی‌وقاص خبر یافت از عبدالله‌بن‌سنان اسدی صدا وی‌دربارهٔ وی پرسید که‌گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان‌گفت: «بخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدابا اوجنگ می‌کنم که قرشیان بندگان کسی هستند که غالب شود، بخدا از محافظ‌حمایت نکنندوبی‌محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن‌سنان از این سخن خشمگین شد وصبرکرد تا وقتی بخفت براودرآمد و نیزه را به پشتش فروکرد واورا بکشت آنگاه پیش‌سعد رفت‌ومسلمان

شد .

گوید: وچون مغیرةبن‌شعبه وقیس‌بن‌مکشوح با همراهان خویش به‌سعدبن ابی‌وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد ودر قادس که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرودآمد ومردم، آنجا مقام گرفتند وسعد در قصر عذیب جاگرفت ورستم باسپاه پارسیان در قادسیه فرودآمد. سپاه وی چنان‌که در دیوان وی به شمار آمده بجز تبعه وغلامان شصت هزار کس بود. میان رستم وسپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

وچنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرحه‌ای سخت داشت و ابومحجن بن‌حبیب ثقفی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرابخواری او را حبس کرده بود.

وچون رستم بیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که باوی سخن کنم که مغیرةبن‌شعبه را سوی او فرستادند. مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود وپشت سروبالای گوش افکنده بود و بردی به تن داشت برفت تا پیش رستم که آنسوی پل عتیق در سمت عراق جای داشت ومسلمانان برسوی دیگر درسمت حجاز میان قادسیه وعذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد وگفت : « شما عربان مردمی تیره روز و مستمند بودید که به‌بازرگانی یا مزدوری یا سفر پیش ما می‌آمدید واز غذای ما می‌خوردیدواز آبمان می‌نوشیدید ودر سایه های ما می‌آرمیدید وبرفتید و یاران خویش را خواندید وآنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است که باغ انگوری داشت و شغالی درآن دیدوبا خود گفت یك شغال چیزی نیست اما شغال برفت و شغالان را به باغ خواند وچون فراهم آمدند صاحب باغ بیامد وسوراخی راکه شغالان از آن آمده بودند بگرفت وهمه را بکشت .

« می‌دانیم که مستمندی شما [illegible] را به این کار واداشته، امسال [illegible]

که ما را ازآبادانی دیارمان ومقابلهٔ دشمنانمان بازداشته‌اید وما شترانتان راگندم وخرما بار می‌کنیم وجامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بروید که خدایتان بسلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفتی مستمند بودیم وبدتر از این بودیم، مرفه‌ترین ما آنکس بود که پسر عموی خویش را می‌کشت ومال وی رامی‌گرفت و می‌خورد، مرداروخون واستخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میانمابرانگیخت وکتاب‌بدوفرستاد که‌مارا سوی خدا ودین وی خواند، یکی تصدیق او کردودیگری تکذیب او کردوآنکه تصدیق کرده بود باآنکه تکذیب کرده بود بجنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی‌گرویدیم که معلوم شد که وی صادق است و فرستادهٔ خداست واوبه ما فرمان داد که با مخالفان خود بجنگیم و به ماگفت که هر کس از مابردین وی بمیرد به بهشت می‌رود وهر که بماند بملك می‌رسد و بر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما تradعوت می‌کنیم که به خدا وپیمبر اوایمان بیاری وبه دین مادرآیی، اگر چنین کنی دیارت ازآن تست وکس جزبه رضای توواردآن نشود وباید زکات وخمس بدهی واگر نپذیری باید جزیه بدهی واگر نپذیری با تو می‌جنگیم تاخدامیان ما وتوداوری کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم‌در عمرخویش از شما عربان چنین‌سخنانی‌بشنوم، فرداکارتان را یکسره می‌کنم و همه‌تان را می‌کشم.»

آنگاه بگفت تا برعتیق بندزدند وهمه‌شب تاصبحگاه باعلف و خاك ونی،بند می‌زدند وراه‌آماده شد.

گوید: مسلمانان‌آرایش جنگ گرفتند، سعد سالاری قوم‌را به خالدبن‌عرفطه هم پیمان بنی‌امیه سپرد، میمنهٔ سپاه را به جریربن عبدالله‌بجلی داد و میسره را به قیس‌بن‌مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله‌آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتر آنها جزجل‌بارها، سپری نداشتند که چوب پالان بسته بودند و سپر محافظ خویش

کرده بودند وغالب سرپوش آنها طناب بارها بود که هر کس طناب بار خود را به سر می‌پیچید تا آنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش وقباپوش بودند وجنگی سخت کردند. سعد در قصر بود وجنگ را می‌نگریست وسلمه دختر خصفه که از آن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود وچون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دریغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» وسعد سیلی برچهرهٔ اوزد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت وترس کردی»

وچون ابومحجن که در قصر عذیب بود حرکت وجولان سپاه را بدید، با زبراء کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زبراء! مرا رها کن و به قید سوگند خدا تعهد می کنم که اگر کشته نشدم بازگردم که بند آهنین به‌پای من نهی.»

زبراء وی‌را رها کرد وبلقا اسب سعدرا بدوداد، ابومحجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست واسب خویش را می‌شناخت ونمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت وخدا جمع پارسیان را هزیمت کرد، ابومحجن پیش زبراء بازگشت وپای خویش را دربندوی کرد وچون سعد از بالای حصار بیامد اسب خویش را دید که عرق کرده بود وبدانست که‌سوار آن شده‌اند واز زبراء پرسید واو قصهٔ ابومحجن را بگفت وسعد آزادش کرد.

محمدبن اسحاق گوید: عمروبن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسودنخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که نوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتادتن از فرزندان آزادگان را پیش می‌راند وگفتم: «خداوند فرزندان آزادگان را زبون کرد.»

قیس‌بن‌ابی‌حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بودگوید: درجنگ قادسیه یکی از ثقفیان با ما بود واز دین بگشت وپیش پارسیان رفت وبه‌آنها گفت که محل مقاومت عربان جایی است که بجیله آنجاست.

گوید: ما یك چهارم سپاه بودیم، شانزده فیل سوی ما فرستادند و دوفیل

سوی باقی سپاه فرستادند وخار آهنین زیر پای اسبان ما می‌ریختند و تیر سوی ما می‌انداختند چندان که گفتی باران است واسبان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکنند .

گوید: عمروبن معدیکرب به ما می‌گذشت و می‌گفت: «ای گروه مهاجران ، شیران باشید که هر که نیك بکوشد شیر باشد و پارسی چون نیزهٔ خویش‌را بیندازد بزباشد. »

گوید: یکی از چابکسواران پارسی بود که تیرش خطا نمی‌کرد به عمرو گفتیم: «ای ابوثور، این سوار را دفع کن که تیروی خطا نمی‌کند.» عمرو سوی او رفت وپارسی تیری بزد که به کمان وی خورد وعمرو حمله برد و با وی درآویخت وخونش بریخت ودوطوق ویك کمربند طلا ویك قبای دیبا ازاوبگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت واردوگاه وی را باهرچه در آن بودغنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش‌یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بکشت هلال ابن‌علفهٔ تمیمی‌بود که وی را بدید وسوی اورفت ودرآن‌حال که به تعقیب رستم‌بود تیری بینداخت که به پای اوخورد وپایش را به‌رکاب زین دوخت ورستم به پارسی می‌گفت« بپایه» یعنی چنین که آمد یا چنین که هستی.

آنگاه هلال‌بن‌علفه به رستم حمله برد وخونش بریخت و سرش را ببرید و بیاویخت وپارسیان عقب نشستند ومسلمانان به تعقیبشان رفتند واز آنها همی کشتند. وچون پارسیان به خراره رسیدند فرودآمدند وشراب نوشیدند وغذاخوردند، آنگاه برون‌آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان‌کارگر نبود. جالنوس بیامد و کره‌ای برداشتند که اوتیری زد وآنرا سوراخ کرد و درآنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند وزهرةبن‌حویه تمیمی به جالنوس حمله برد و او را بکشت و پارسیان هزیمت شدند وسوی دیرقره وآن سوی دیر رفتند وسعد با مسلمانان بیامد ومقابل پارسیانی که آنجا بودند موضع گرفت، درآنجا عیاض‌بن‌غنم با کمکیان شام

که یکهزار بودند در رسید وسعد از غنایم قادسیه به او و همراهانش سهم داد . سعد از دمل خویش دردمی‌کشید وجریر بن‌عبدالله شعری‌گفت بدین‌مضمون:

«من جریرم و کنیهٔ ابوعمرودارم»

«سعد درقصر بودکه خدا فیروزی داد»

ونیز یکی از مسلمانان شعری به‌این مضمون‌گفت:

«جنگیدیم تا خدا فیروزی داد»

«وسعد در قادسیه به در قصر پناه برده بود »

« از جنگ آمدیم وبسیار زنان بیوه شده بودند»

« اما درمیان زنان سعدکس بیوه ببود»

گوید: وچون این سخنان به سعد رسید به نزدکسان آمد وعذرخویش بگفت ودملهایی راکه دران وکفل خویش داشت به‌آنها بنمود ومسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد ترسو نبود. سعد به‌جواب‌گفتهٔ جریر شعری به این مضمون‌گفت:

«دربارهٔ بجیله آرزوئی‌ندارم»

«جز اینکه به‌روز شمار پاداش یابند»

«که سوارانشان با سواران رو به روشدند »

«وسواران پیکار کردند»

«وفیلان به نبردگاهشان آمـد»

«که‌گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس ازآن پارسیان از دیرقره سوی مداین‌گریختند و آهنگ نهاوند داشتند طلاونقره ودیباوپرند وحریر وسلاح وجامه‌های کسری و دختران وی را بـبـردند و جز این هرچه بود به جا نهادند وسعدکسان از مسلمانـان به تعـقیب آنـها فرستاد : خالدبن‌عرفطه هم‌پیمان بنی‌امیه را روانه‌کرد، عیاض‌بن‌غنم ویاران وی راهمراه‌خالد کرد، هاشم بن عتبة بن ابی وقاص را [illegible] سپاه وی کرد، جریر بن عبدالله بجلی [illegible]

به‌میمنه گماشت وزهرة‌بن‌حویهٔ تمیمی را به میسره گماشت خودسعد به‌سبب دردی که داشت بجاماند و چون درد وی برفت با بقیهٔ مسلمانان به دنبال آن‌گروه روان شد و دربهرسیر نرسیده به دجله به‌آنها رسید وچون برساحل دجله اردو زدند و بارنهادند به جستجوی‌گدار بودند اما نیافتند تاکافری از مردم مداین پیش سعدآمد وگفت: «راهی به شما می‌نمایم که پیش ازآنکه پارسیان چندان راهی‌طی کرده باشند به‌آنها برسید» وآنها را ازگداری نزدیك قطربل ببرد. نخستین کس که به‌گدار زد هاشم‌بن عتبه بودکه به‌پای رفت وچون عبورکرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن‌عرقطه با سواران خود عبورکرد پس از آن عیاض بن‌غنم با سواران خود عبورکرد. پس ازآن‌جماعت پیاپی بیامدند وبه‌گدار زدند وعبورکردند. گویند: پس ازآن‌کس این‌گدار را پیدا نکرد.

آنگاه برفتند تابه سیاهچال ساباط رسیدند وبیم کردندکمین دشمن آنجاباشد وبه تردید افتادند وبیمناك شدند ونخستین‌کس که با سپاه خویش به‌آنجا درآمد هاشم‌بن‌عتبه بود وچون‌گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان تکان داد و بدانستند که چیزی‌که مایهٔ ترس باشد اینجا نیست وخالدبن‌عرفطه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست وبه جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند وجنگ جلولا رخ دادکه خدا پارسیان را هزیمت‌کرد ومسلمانان‌بیش از آنچه در قادسیه‌گرفته بودند، غنیمت به دست‌آوردند ویکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر اوبنام منجانه کشته شد ویکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون‌گفت:

«چه بسیارکره اسبان نیکوی چاق»
«که بار جوان مسلمان را می‌برد»
«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»
«واین به روز جلولا بودوروز رستم»

«وروز حملهٔ کوفه»

«وروزی که دین کافران به رو در افتاد.»

آنگاه سعدفتحی راکه خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت، و عمرنوشت که به جای خود باش وجزاین چیزی مجویید.

سعد بدونوشت که اینك چیزی نزدیك بهدست آوردهایم وزمین جلوروی ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن وبرای مسلمانان خانهٔ هجرت ومنزلگاه جهادی درست کن وشطرامیان من ومسلمانان فاصله مکن.

سعد مسلمانان را در انبار فرودآورد که درآنجا بماندند وبه تب مبتلا شدند وبهآنها نساخت.

سعد نامه نوشت وماجرارا به عمر خبر داد.

عمر نوشت : جزآنجاکه شتروگوسفند را نکودارد و علفزار باشد عربان را نکونباشد. در مجاورت شط بیابانی پیداکنوبرای مسلمانان منزلیآنجا بجوی.

گوید: سعد روان شد تا به محل کویفه عمربن سعد رسید که پشه وتبداشت وباکسان سازگارنبود. آنگاه سعدحارث بنمسلمه وبقولی عثمان حنیف بنیعمری را که یکی از مردم انصار بود فرستادکه جایی راکه اکنون کوفه آنجاست بیافت وسعد با مسلمانانآنجا فرودآمدند ومحل مسجدکوفه را معین کردند و برای مردم محلهها معین شد.

وچنان بودکه عمربنخطابآن سال سوی شامآمده بود ودر جابیه فرودآمد وایلیاشهر بیتالمقدس گشوده شد.

وهم در این سال ابوعبیدةبنجراح حنظلة بنطفیل سلمی را سوی حمص فرستادکه خدا شهر را به دست ویبگشود.

سعدبنابی وقاص شرحبیل بن [illegible] راکه یکی از مردم کنده بود بهفرمانروایی

مداین گماشت.

ذکر احوال مردم سواد

قبیصة‌بن‌جابر گوید: به روز قادسیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعر وی در دهانها افتاد و به گوش رسید و گفت: «خدایا اگر دروغگوست یا این سخن را به ریا وطلب شهرت گفته زبان ودست وی را از من ببر »

قبیصه گوید: بخدا گویندهٔ شعر میان دوصف بود که به سبب دعای سعد تیری بیامد و به زبان وی خورد ویك نیمه تن وی بخشکید وهرگز کلمه‌ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

عثمان‌بن‌رجای سعدی گوید: سعدبن مالك از همه‌کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری نا استوار جاگرفته بود که میان دوصف بود واز آنجا سپاهیان را می‌نگریست.»

ام‌کثیرزن همام‌بن‌حارث نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادسیه بودیم و چون خبر آمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قمقمه های آب برگرفتیم وسوی زخمیان رفتیم وهرکه از مسلمانان بود آب به اودادیم واز جا برداشتیم و هرکه از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان نیز به دنبال ما آمدند که این کار را به دست آنها دادیم.

سیف‌بن‌عطیه گوید: در جنگ قادسیه هیچیك از قبایل عرب بیشتر از بجیله و نخع زن همراه نداشت. نخعیان هفتصد زن بی‌شوهر داشتند وبجیله هزار زن داشتند واینان به هزار کس از قبایل عرب شوهر کردند و آنان به هفتصد کس شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خویشاوند مهاجران می‌گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی‌پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود ومثنی پس از خالد و ابی‌عبید پس از مثنی. ونیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده‌بودند وازآن پس‌سختی بسیار بود.

طلحه گوید: بکیربن‌عبدالله لیثی وعتبة‌بن‌فرقد سهی وسماك‌بن‌خرشهٔ انصاری ـ این سماك بجز ابودجانهٔ معروف بود در جنگ قادسیه‌اززنی خواستگاری کردند که عربان‌که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخعیان، هفتصد زن بی‌شوهر داشتند وآنها را خویشاوند مهاجران می‌نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح‌وپس از فتح مهاجران‌آنها را به زنی‌گرفتند وهفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان‌شدندو چون‌کارها به سر رفت این سه‌کس از این‌زن خواستگاری کردند، وی اروی دختر عامر هلالی،هلال‌نخع، بودو خواهرش هنیده زن قعقاع‌بن‌عمروتمیمی بود.اروی به‌خواهر خویش‌گفت: «با شوهر خویش مشورت‌کن‌که‌کدام یك را مناسب ما می‌داند. » و این پس از جنگ بودکه هنوز در قادسیه بودند . قعقاع‌گفت‌آنها را در شعر وصف می‌کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت :

« اگر درهم هارا می‌خواهی»
«به سماك انصاری یا ابن‌فرقد »
«شوهر کن»
«واگرشجاعت به هنگام جنگ می‌خواهی»
«روسوی بکیر کن»
«وهمه‌شان در اوج بزرگیند »
«نیکوبنگریدکه این سخن دربارهٔ فرداست. »

گوید: از عذیب تا عدن ابین‌وازابله تاایله عربان در انتظار جنگ قادسیه بودند وچنان می‌دیدندکه ثبات و زوال ملك پارسیان وابسته به‌آنست ودر هر کجا

گوش فرا داشته‌بودند‌به‌بینند‌سرانجام‌آن‌چه میشود‌تا آنجا که‌یکی کاری درپیش‌داشت ومی‌گفت: «صبر کنیم ببینیم کار قادسیه‌چه‌می‌شود؟» وچون‌جنگ‌قادسیه رخ‌داد‌جنیان برفتند وخبر را باکسانی ازآدمیان بگفتندوخبر به همه‌جا رسید.

گوید : شبانگاه زنی‌که ندانستندکیست برکوهی در صنعا شعری دربارهٔ جنگ قادسیه خواند وجنگاوران را ستود. مردم یمامه نیزشنیدند‌که یك رهگذر اشعاری دربارهٔ جنگ قادسیه زمزمه می کرد ودر همهٔ دیار عرب اشعاری دراین باره به‌گوش می‌رسید.

طلحه‌گوید: سعد خبر فتح وشمار کشتگان پارسی و مقتولان مسلمان را با ذکر نام معاریف نوشت وهمراه سعدبن‌عمیله فزاری برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن‌رفیل‌بن میسور نیز هست، نامهٔ سعدچنین بود :

«اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت خدا ما را»
«برپارسیان‌فیروزی داد و روشهایی راکه اسلافشان داشته بودند ازآنها»
«بگرفت. با جمعی به تلاقی‌مسلمانان‌آمده بودندکه‌کس به شکوه‌آن»
«ندیده بود، اما سودشان نداد وخدا شکوه‌آنها را بگرفت و به مسلمانان»
«داد ومسلمانان‌پارسیان را بررودها ودل بیشه‌ها ودره‌ها تعقیب‌کردند. از»
«مسلمانان سعدبن‌عبید قاری وفلان‌وفلان،وکسانی که نمی‌دانیم وخدا بهتر»
«داند، کشته شدندکه هنگام شب قرآن همی خواندند وسران قوم بودند»
«و شیران همانندشان نبود وآنهاکه رفته‌اند برآنهاکه مانده‌اند جز به»
«شهادت برتری ندارندکه شهادت برایشان مقرر نشده بود.»

مجالدبن‌سعیدگوید: وقتی عمر ازآمدن رستم به قادسیه خبر یافت ازصبحدم تا نیمروز ازکاروانیان دربارهٔ مردم قادسیه خبر می‌جست آنگاه به خانهٔ خویش می‌رفت.

گوید: وچون بشارت‌آور را بدید گفت: «ازکجا؟» واو بگفت

عمر گفت: «ای بندهٔ خدا بامن سخن کن»

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرد»

عمر باوی پیاده می‌رفت وخبر می‌پرسید ومرد برشتر خویش می‌رفت وعمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه در آمد و کسان به عمر به عنوان امیرمؤمنان سلام می کردند، گفت: «خدایت بیامرزاد چرا به من نگفتی که امیرمؤمنانی »

عمر می گفت: «برادرم باك نداشته‌باش.»

زیادگوید: مسلمانان در انتظار وصول مژده وفرمان عمر، غنایم خود را وارسی‌می کردند وبه‌باقیماندهٔ سپاه می‌رسیدند و کارهای خودرا سان می‌دادند .

گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموك و دمشق حضورداشته بودند برای کمك سپاه قادسیه پیوسته آمدند و فردا وپس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواث آمدند وآخرینشان پس فردای فتح رسیدند ... در جمع کمکیان از مردم مراد و همدان و پراکندگان‌قبایل، کس بود و به عمرنوشتند که دربارهٔ آنها چه باید کرد ؟ و این نامهٔ دوم پس از فتح بودکه با نذیربن عمرو فرستاده‌شد .

وچون خبر فتح به‌عمر رسید میان کسان به سخن ایستاد ونامهٔ فتح را خواند وگفت : «علاقه دارم که احتیاج را از میان ببرم درصورتی که رفاه همه میسر باشد. وگرنه باید در کار معاش همانند یکدیگرشویم تا هر کس چیزی داشته باشد. دوست دارم آنچه را دربارهٔ شما به‌دل دارم بدانید وآنرا به عمل خواهید دانست. بخدامن شاه نیستم که شمارا بندهٔ خویش کنم، بندهٔ خدایم که امانت را به اوسپرده‌اند؛اگر آنرا نگیرم وبه‌شما پس دهم ودنباله روباشم ودر خانه‌های خویش سیروسیراب باشید، نیکروز باشم واگرآنرا عهده کنم و شما را به خانهٔ خویش بکشانم و کناره نگیرم که معذورباشم وهمچنان بمانم، تیره روز شوم که‌اندکی خرسند باشم وبسیار مدت غمگین باشم.»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نوشتند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم بانقیا و بسما و مردم الیس پایین به پیمان‌های پیش از قادسیه وفا نکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسیان مجبورشان کرده‌اند و فراهمشان آورده‌اند اما مخالفت ما نکرده‌اند و به جنگ نیامده‌اند. سعد بوسیلهٔ ابوالهیاج اسدی نوشت که مردم سواد برفته‌اند و آنها که به پیمان خویش وفا کرده‌اند و برضد ما برنخاسته‌اند پیش ما آمده‌اند و ترتیباتی را که پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده‌ایم و می‌گویند که مردم سواد سوی مداین رفته‌اند تکلیف آنها را که رفته‌اند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمده‌اند و گریخته‌اند و جنگ نکرده‌اند و آنها را که پیمان نگهداشته‌اند یا تسلیم شده‌اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتاده‌ایم و زمین از مردم خالی شده و شمار ما اندک است و آنها که با ما به صلح آمده‌اند بسیارند و جلب قلوب آنها مایهٔ آبادی زمین و ضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: «هر که به هوس و گناه کار کند نصیب وی نابود شود و جز خویشتن را زیان نزند و هر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیرو سنت شود و به شریعت پای بند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید:

«و وجدوا ما عملوا حاضرا و لا یظلم ربك احدا»[1]

یعنی: هرچه کرده‌اند حاضر یابند که پروردگارت به هیچ کس ستم نمی‌کند.

جنگاوران پیش و پیکار جویان قادسیه به جمع مقابل خود ظفر یافته‌اند و مردم آنجا رفته‌اند، و آنها که برپیمان بوده‌اند پیش مسلمانان آمده‌اند، دربارهٔ آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده‌اند و آنها که چنین ادعا ندارند و نمانده‌اند و رفته‌اند و آنها که مانده‌اند و ادعایی نکرده‌اند و نرفته‌اند و آنها که تسلیم شده‌اند چه

۱ــ سوره ۱۸، آیه ۴۸

رای دارید؟»

قوم همسخن شدند براینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند و کاری نکرده‌اند، خیر افزای اوست و هر که دعوی کند و راستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروغگو به شمار آیند پیمانشان لغو شود و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی پارسیان رفته‌اند مخیر شوند: اگر خواهند به صلح آیند و در پناه مسلمانان باشند و اگر خواهند همچنان بمانند اما از زمینشان بازمانند و با مسلمانان به جنگ باشند و آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند، کشاورز نیز چنین باشد.

عمر جواب نامهٔ انس بن حلیس را چنین نوشت:

«اما بعد: خداوند جل و علا در هرچیز در بعضی موارد تساهلی»
«آورده بجز در مورد عدالت و تذکار که دربارهٔ تذکار به هیچ حال تساهل»
«نیست و جز به بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز دربارهٔ نزدیك و »
«دور و در سختی و سستی تساهل نیست که عدالت اگر چه نرم نماید برای»
«محو ستم و ازالهٔ باطل از ستم قویتر است و اگر سخت نماید به محو کفر»
«رساتر است، هر کس از مردم سواد که بر پیمان خویش بمانده و بر ضد»
«شما کمك نکرده در پناه شماست و باید جزیه دهد و هر که دعوی اجبار»
«دارد اما همراه پارسیان سوی شما نیامده و جنگ نکرده و بجای خویش»
«مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید و اگر نخواستید پیمانشان را»
«لغو کنید و آنها را به امانگاهشان برسانید.»

دربارهٔ نامهٔ ابوالهیاج چنین جواب نوشت:

«اما هر که بمانده و نرفته و پیمان ندارد، چون اهل پیمان است»
«که با شما مانده و مخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند»
«چنینند و همه کسانی که [illegible] ارند که چنین کرده‌اند و سخنشان تصدیق»

«شود، ذمی بمانند واگر تکذیب شوند پیمانشان لغو شود وهر که با دشمن»
«کمك کرده و برفته خدا کاروی را با شما گذاشته اگر خواستید دعوتشان»
«کنید که برای شما در زمینشان کار کنند و در پناه شما باشند و جزیه»
«دهند واگر نخواستید هرچه را از آنها به غنیمت گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامهٔ عمر به‌سعدبن‌مالك ومسلمانان رسید به‌آنها که رفته‌بودند وازسواد دور شده بودند پیشنهاد کردند که باز گردندوذمی باشند وجزیه دهند و آنها باز آمدند وهمانندآنها که برپیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین‌تر بودو آنها را که دعوی اجبار داشتند وگریخته بودند به‌صف آنها بردند و پیمان دادند و آنها را که مانده بودند، ونیز کشاورزان را، به‌صف پیمانداران‌بردند. اموال‌خاندان کسری‌و نیز اموال کسانی راکه با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه‌گردن ننهاده بودند مشمول‌صلح ندانستند وغنیمت مسلمانان شد وبا اموالی که از پیش مصادره‌شده‌بود غنیمت کسان شد وباقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می گرفته بودگرفتند. خراج کسری از سر کسان به نسبت اموال ودارایشان بود. از جمله چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که باآنها رفته بودند وزن وفرزند ومال کسانی که به کمك آنها جنگیده بودند واموال آتشکده‌ها و بیشه‌ها ومردابها وگذرها ومتعلقات خاندان کسری.

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یاکسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشد که در همه سواد پراکنده بود و کسان معتمد و منتخب، آنرا برای غنیمت گیران اداره می کردند وغنیمت‌گیران دربارهٔ همین قسمت سخن داشتندنه همه‌سواد و ولایتداران‌هنگام تنازع کسان در کار تقسیم آن تعلل‌می کردند ازاینروغافلان در کار اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبك عقلان که تقسیم اینگونه غنایم را می‌خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند ومتصدیان از رای خردمندان تبعیت کردند و گفتهٔ سبك عقلان بی‌اثر ماند، علی

رحمه‌الله نیز چنین کرد وهمه کسانی که به‌معرض تقاضای تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند وگفتار سبك عقلان را ندیده‌گرفتند وگفتند: «مبادا درمیانه اختلاف افتد.»

محمدبن‌قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟»

گفت: «به جنگ گرفته شد، همهٔ زمینها چنین بود، بجز قلعه‌ها، ومردمش برفتند، آنگاه به‌صلح وذمه دعوت شدندکه پذیرفتند و بیامدند وذمی شدند وجزیه برآنها مقررشد و در حمایت مسلمانان قرارگرفتند، ورویه چنین بود، پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز در دومه چنین کرد، واموال خاندان کسری وکسانی که همراه آنها رفته بودندغنیمت مسلمانان شد.»

ماهان‌گوید: خدا سواد را به جنگ‌گشود و همه زمینهای میان‌آنجا ونهربلخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینهابه صلح دعوت شدند و ذمی‌شدند و زمینها به آنها تعلق‌گرفت، اما اموال خاندان‌کسری وکسانی‌که پیروآنها شده بودند چنین نبود وغنیمت مسلمانان شد. زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عزوجل فرموده: هرچه غنیمت شماشد، یعنی تقسیم کردید.

حسن بن ابی‌الحسن گوید: همه سواد به جنگ‌گرفته شد وکسان را دعوت کردندکه بیایند وذمی‌شوند و جزیه بدهند آنهانیزپذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمروبن‌محمدگوید: به شعبی‌گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اندکه مردم سواد بندگانند.»

گفت: «پس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگ‌گرفته شد مگر قلعه‌ای برکوهی وامثال‌آن. آنگاه کسان را به بازگشت خواندندکه بازگشتند وسرانه ازآنها پذیرفته شد وذمی شدند. ازگرفته ها آنچه غنیمت بحساب آمد تقسیم شد و آنچه غنیمت به حساب نیامد و پیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند به خودشان تعلق دارد ، رویه چنین بوده است.»

محمدبن سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان بستند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که باز آیند وجزیه بدهند وهمهٔ مردم سواد وجبل ذمی شدند دربارهٔ غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمرومسلمانان درکارسرانه وذمه طبق آخرین عمل پیمبرخدای صلی الله علیه‌وسلم عمل کرده‌اند .

وچنان شدکه پیمبر خالدبن‌ولید را از تبوك به دومةالجندل فرستادکه آنجارا به جنگ گرفت وپادشاه دومه اکیدربن‌عبدالملك را اسیر کرد و او را دعوت کردکه ذمی‌شود وجزیه بدهدکه دیار وی به جنگ گرفته شده بود واسیرشده بود.با دوپسر عریض نیز چنین کردکه گرفته شده بودند وگفتندکه سوی وی می‌آمده‌اند وباآنها قرار جزیه وذمه نهاد.

کاریحنةبن‌روبه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معمول چون روایت خاص نیست وهرکه چیزی جزعمل‌پیشوایان عادل‌ومسلمان روایت‌کند دروغ آورده ومخالفت آنهاکرده است.

مسلم‌وابستهٔ حذیفه‌گوید: مهاجران وانصار از مردم سوادکه اهل‌کتاب‌بودند زن‌گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند وروانبودکه کنیزان اهل‌کتاب را به زنی بگیرندکه خدای تعالی می‌گوید:

«ومن لم یستطع منکم‌طولا ان ینکح‌المحصنات فمن ماملکت ایمانکم من فتیاتکم‌المؤمنات[۱]»

یعنی: وهرکس ازشماکه ازجهت مکنت‌نتواندزنان عفیف‌مؤمن بنکاح آرد از

آنچه مالك آن شده‌اید از کنیزان مومنتان گیرد.»

و نگفته دختران اهل کتاب.

سعیدبن‌جبیر گوید: عمربن خطاب از آن پس که حذیفه را فرمانروای مداین کرد و زنان مسلمانان بسیار شدند به‌او نوشت: شنیده‌ام زنی ازمردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حذیفه به عمرنوشت : چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند و اگر به‌آنها رو کنیدشما را از زنان عرب باز دارند.

حذیفه گفت: «هم‌اکنون.» و آن زن را طلاق داد.

جابر گوید: با سعد در قادسیه بودیم و زنان کتابی را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدر کافی نمی یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگهداشتند .

سعیدبن‌جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد و آنها را دعوت کردند که باز آیند و جزیه بدهند که پذیرفتند و ذمی‌شدند، مگر اموال خاندان کسری و پیروانشان که غنیمت مسلمانان شدوهمین است که مردم کوفه از آن سخن دادندومطلب مجهول مانده وپنداشته‌اند که همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم‌بن‌یزید نخعی گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدند که پس آیند وهر که پذیرفت جزیه براومقرر شد وذمی‌شد وهر که نپذیرفت مال وی‌غنیمت شد. خریدوفروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل تاعذیب‌ونیز زمین جبل روانیست.

شعبی نیز گوید: خرید وفروش چیزی از این غنیمت مابین‌جبل وعذیب روا نیست .

عامر گوید: زبیر و خباب و ابن‌مسعود و ابن‌یاسر و ابن‌هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرد، آنها که از وی پذیرفته‌اند خطاکارترند و همینها بودند که دین خویش را از آنها گرفته‌ایم. عمر نیز به طلحه و جریر بن عبدالله و ربیل بن عمرو تیول داد. دارالفیل را نیز به تیول ابامفزر داد و به کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم گرفته‌ایم تیول داد، تیولها بصورت بخشش از خمس غنیمت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به‌عثمان‌بن‌حنیف نوشت:

«اما بعد به جریربن‌عبدالله تیول بده به اندازهٔ قوتش نه کمتر و نه بیشتر.»

عثمان‌بن‌حنیف به عمر نوشت که جریر نامه‌ای از تو آورد که به‌اندازه‌قوتش به او تیول داده شود و من نخواستم این را بکار بندم تا از تو بپرسم.

عمر بدو نوشت: جریر راست می‌گوید، چنین کن و نکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابوموسی نیز تیول داد، علی‌رحمه‌الله نیز کرد وسیه را به کردوس‌بن هانی به‌تیول داد، به‌سویدبن‌غفله جعفی نیز تیول داد.

سویدبن‌غفله گوید: از علی رحمه‌الله تیول خواستم. گفت: «بنویس این نامه‌ایست که علی زمین‌دادویه مابین کجا و کجا، و آنچه خدا خواهد، تیول‌سوید می‌کند.»

ابراهیم‌بن‌یزید گوید: عمر می‌گفت: «وقتی با قومی پیمان می‌کنید خرابی سپاهیان را بعهده مگیرید.» و مسلمانان در نامه صلح کسانی که با آنها پیمان می‌کردند می‌نوشتند که خرابی سپاهیان به‌عهده ما نیست.

واقدی گوید: جنگ و فتح قادسیه به سال شانزدهم هجرت بود، بعضی مردم کوفه‌نیز گفته‌اند جنگ قادسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر ما درست این است که به سال چهاردهم بود.

محمدبن اسحاق گوید: به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ایم.

سخن از بنیان بصره

ابوجعفر گوید: به‌پندار واقدی به‌سال چهاردهم عمر بن خطاب رضی‌الله‌عنه‌به مردم مدینه گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند وبه ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مداینی ودر همین سال، یعنی سال‌چهاردهم، عمربن‌خطاب عتبةبن‌غزوان را سوی بصره فرستادوگفت با همراهان خویش‌آنجا مقیم شودو ارتباط پارسیان مداین واطراف را از آنجا ببرد.

به‌پندارسیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان‌گرفت وازآن پس که سعد از جلولا وتکریت و حصنین فراغت یافت عتبةبن‌غزوان از مداین سوی بصره رفت‌که سعد به فرمان عمر وی راآنجا فرستاد.

شعبی‌گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد وعمر به‌عتبه‌یعنی ابن‌غزوان‌گفت: «خدا عزوجل حیره واطراف‌آن را برای برادران شماگشود ویکی از بزرگان‌آنهاکشته شده و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به‌کمك آنها آیند می‌خواهم تورا به سرزمین‌هند بفرستم‌که نگذاری مردم حیره از برادرانشان برضد برادران شماکمك گیرند وباآنها بجنگی، شایدخداوند فتحی نصیب شماکند. به برکت خداوند روان شو وتاآنجاکه توانی از خدا بترس وبه‌عدالت حکم کن وبه وقت‌نماز کن وذکر خدا بسیارگوی.»

عتبه با سیصدوچندکس روان شد وجمعی‌از اعراب‌وبادیه‌نشینان بدوپیوستند و با پانصد کس، کمی بیشتر یا کمتر [illegible] رسید و درماه ربیع‌الاول، یا ربیع‌الاخر

سال چهاردهم آنجا فرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عتبه در خریبه فرود آمد. درحدود خریبه ورابوقه ومحل بنی‌تمیم وازد بیش از هفت بنا نبود که: دوتا درخریبه‌بود و دوتا درمحل ازد بود ودوتا درمحل بنی‌تمیم بود ویکی در رابوقه بود.

عتبه‌به عمر نامه نوشت ومحل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بدو جواب داد که‌مردم را به‌یك‌جا فراهم کن وپراکنده مکن. عتبه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد وباکسی روبرو نشد.

خالدبن‌عمیر گوید: عمربن‌خطاب عتبة‌بن‌غزوان رافرستادوگفت:«با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیك دیار عجم شدید آنجا بمانید.»

گوید: عتبه و همراهان برفتند تا بمربد رسیدند وآن دوسنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچك رسیدند که درآنجا نی‌روییده بود وگفتند: «باید این‌جابمانید.» ونزدیك‌فرمانروای‌فرات فرود آمدند وکسان برفتند وبه فرمانروای فرات‌گفتند: «این جا قومی آمده‌اند که پرچمی دارند وآهنگ تو دارند.»

فرمانروای‌فرات‌با چهار هزار چابکسوار بیامد وگفت: «همینهارا می‌خواستم طناب به‌گردنشان اندازید وپیش من آرید.»

عتبه رجز خواندن آغاز کرد و می‌گفت: «من همراه پیمبر خدا در جنگها حضور داشته‌ام.»

و چون آفتاب فروشد عتبه‌گفت: «حمله برید» و قوم حمله کردند و همه را بکشتند واز آنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که اورا اسیر گرفتند.

آنگاه عتبة‌بن‌غزوان‌گفت: «منزلگاهی پاکیزه‌تر از این بجویید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود. منبری برای عتبه برآوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنیا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریز طرف بمانده، شما از اینجا به دارالقرار میروید، با اعمال نیك آنجا روید، به من گفته‌اند که اگر از لب جهنم سنگی فروافکنند هفتاد پاییز همچنان فرورود و آن را پرمیکند، آیا تعجب می کنید؟

«به‌من گفته‌اند که میان دو لنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی بیاید که آنجا پرشود ،روزی بود که من هفتمین یار پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم بودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بردی برگرفتم و پاره کردم و با سعد تقسیم کردیم . هریك از این هفت کس امیریکی از ولایتهاست. پس از ماکسان را تجربه خواهید کرد.»

عمرو گوید: وقتی عتبةبن‌غزوان مازنی، از بنی‌مازن منصور،از مداین سوی دروازهٔ هند رفت، برساحل مقابل جزیرةالعرب فرود آمدواندکی آنجا بماند. آنگاه منزل‌عوض کرد و کسان‌شکایت‌همی کردند. عمربدوفرمان‌داد که درسنگستان‌منزلگاه گیرد، پیش‌از آن‌سه جاکه‌عوض کرده‌بودند که‌جای‌گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ آن‌گچ است. به‌آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای‌آب خوردن کشیدند. و اسکان مردم بصره در بصره واسکان مردم کوفه در کوفه‌کنونی، دریك ماه بود،مردم کوفه پیش ازآنکه درآنجا منزلگاه‌گیرند در مداین بودند تا درکوفه اقامت‌گرفتند،مردم بصره در ساحل دجله بودند وچندبار جا عوض‌کردند تاآنجا مقیم شدند . درآغاز یك فرسخ برفتند ونهری‌کشیدندآنگاه فرسخی برفتند و نهر راکشیدند، پس ازآن باز فرسخی برفتند ونهر راکشیدند ، پس‌ازآن به‌سنگستان رسیدند ونهر راکشیدند. طرح محلات بصره را همانندکوفه ریختند.کار اسکان بصره با ابوالجربا عاصم‌بن دلف بودکه از بنی‌عیلان تمیم بود

نصر بن اسحاق سلمی گوید: چنان بود که قطبة‌بن‌قتاده سدوسی به ناحیه‌خریبه بصره هجوم می‌برد چنانکه مثنی‌بن‌حارثه شیبانی به‌ناحیه حیره هجوم می‌برد، قطبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد و گفت که اگر عده کمی داشته باشد برعجمان آنجا ظفر می‌یابد و آنها را از دیارشان بیرون می‌کند وچنان بود که‌پس از جنگ خالد در رود زن‌عجمان این‌ناحیه از قطبه بیمناك بودند.

عمر بدو نوشت: نامه تو به من رسید که نوشته بـودی برعجمان مجاور خود هجوم می‌بری، نکو کرده‌ای و توفیق یابی، به جای خویش باش ویاران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تو رسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح‌بن‌عامر بنی‌سعدی‌را سوی بصره فرستاد وگفت: «در آنجا عقبدار مسلمانان باش.» واوبه‌سوی‌بصره آمد وقطبه راآنجا نهاد وسوی اهواز رفت تابه‌دارس رسید که پادگانی از عجمان‌آنجا بود که‌آن را بکشتند ،آنگاه عمر عتبة‌بن‌غزوان را فرستاد.

عبدالملك‌بن‌عمیر گوید: وقتی عمر عتبة بن‌غزوان را سوی بصـره می‌فرستاد بدوگفت: «ای‌عتبه! ترا به سرزمین هند می‌گمارم که یکی از نواحی دشمن است‌و امیدوارم خدایت کمك کند وبراطراف آن تسلط یابی، به‌علاءبن‌حضرمی نوشته‌ام که عرفجة‌بن‌هرثمه راکه در خدعه وجنگ‌دشمن‌ورزیده است،به کمك توفرستد،وقتی آمد با اومشورت کن وحرمت کن وکسان راسوی خدای دعوت کن هرکه‌پذیرفت از اوبپذیر وهرکه دریغ کرد با ذلت وحقارت جزیه دهد وگرنه بی‌تأمل شمشیر به کار است.درکاری که به تو سپرده‌اند از خدابترس،مبادا دلت به تکبرگرایدویارانت را با تو بد دل‌کند. توصحبت پیمبر داشته‌ای وبـه سبب وی از پس ذلت، عـزت یافته‌ای و از پس ضعف نیروگرفته‌ای و امیر صاحب قدرت وشاه مطاع شده‌ای که می‌گویی ومی‌شنوند وفرمان می‌دهی وفرمانت را اطاعت می‌کنند، چه نعمتی‌است اگر ترا بالاتر ازآنچه هستی نبرد وبا زیردستانت گردنفراز نکند، از نعمت نیز چون

گناه بپرهیز که به نزد من از گناه بیم‌انگیزتر است، مبادا که نعمت‌ترا بکشاندوفریب دهد وخطایی کنی که به‌سبب آن به جهنم روی که خدا ترا ومرا از این خطر مصون دارد ، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شتافتندکـه منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارو دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناك باش.»

شعبی‌گوید: عتبة‌بن‌غزوان با سیصدکس به بصره رسید و چون نیزارها را بدید وصدای قورباغه‌ها را بشنیدگفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب وروستای نزدیك بدیار عجمان منزلگاه‌گیرم‌که این جاست واطاعت پیشوایمان برما واجب است.» ودرخریبه فرودآمد.

و چنان بودکه پانصد تن از چابکسواران در ابلـه بودند و حفاظـت آن می‌کردند که ابله بندرگاه‌کشتی‌هایی بودکه از چین وجاهای دیگر می‌رسید . عتبه برفت ونزدیك اجانه منزلگاه‌گرفت ودر حدود یك ماه بماند ،آنگاه مردم ابله‌سوی وی‌آمدندکه به مقابله برخاست وقطبه‌بن‌قتاده‌سدوسی وقسامة‌بن‌زهیر ما زنی‌را با ده سوار معین‌کرد وگفت پشت سرما باشید وفراری را بازپس رانید و هرکس را از پشت سرآهنگ ماکند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن یك شتر جنگ‌نکردندکـه عربان غلبه یافتند وعجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عـتبه به‌اردوگـاه خویش‌بازگشت. وعجمان چند روزدرشهربماندند وخدا ترس در دلهاشان‌افکندکه برفتند وچیزهای سبك وزن را ببردند واز فـرات‌گذشتنـد وشهر را رهاکـردند و مسلمانان واردآنجا شدند ومقداری‌کالا وسلاح واسیر ونقد به دست‌آوردند ونقدرا تقسیم‌کردندکه به هریك دودرم رسید .

عتبه، نافع‌بن‌حارث رابه‌ضبط ابله‌گماشت و خمس را برگرفت و بـاقی را میان جنگجویان تقسیم‌کرد وما وقع را به وسیله نافع‌بن‌حارث برای عمر نوشت .

داودبن‌ابی‌هندگوید: مسلمانان [illegible] ابله ششصد درم به دست‌آوردندوهرکس

دودرم گرفت وعمر برای هر کدام از دودرم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند، دوهزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب یا شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ابوبکره و نافع بن حارث وشبل بن معبدومغیرة بن شعبه ومجاشع بن مسعود وابومریم بلوی وربیعة ابن کلدة بن ابی الصلت ثقفی وحجاج ازآن جمله بودند.

عبایة بن عبد عمروگوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را باخبر فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه گفت: «رای من اینست که سوی آنها رویم» وبرفتیم وبا مرزبان دشت میشان روبرو شدیم وبا وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند واورا اسیر گرفتیم وقبا و کمرش گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجیه یشکری فرستاد.

ابوملیح هذلی گوید: عتبه انس بن حجیه را باکمربند مرزبان دشت میشان پیش عمر فرستاد وعمر بدو گفت: «مسلمانان چطور بودند.»

گفت: «دنیا به آنها رو کرده واز بسیاری طلاونقره در زحمتند» به همین سبب کسان به بصره راغب شدند وروسوی آن کردند.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان کسان را برضد وی فراهم آورد وعتبه از ابله سوی وی رفت واورابکشت، آنگاه مجاشع ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود وعتبه سوی عمر رفت وبه مغیرة بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع بازآید و چون بیامد سالار قوم اوست.»

گوید: مجاشع برمردم فرات ظفر یافت وسوی بصره بازگشت. فیلکان یکی از بزرگان ابزقباد جمعی را برضد مسلمانان فراهم آورد ومغیرة بن شعبه سوی او رفت ودر مرغاب تلاقی شد که مغیره ظفر یافت وخبر فتح را برای عمر نوشت.

وچون‌خبر، رسید، عمر به‌عتبه‌گفت: «کی را بربصره گماشته‌ای؟»

گفت: «مجاشع‌بن‌مسعود را»

عمر گفت: «چگونه یك مرد بادیه نشین را سالار مردم شهرنشین می‌کنی ؟ می‌دانی چه شده ؟»

گفت: «نه».

عمر کار مغیره را بدوخبرداد وفرمان دادکه برسرکار خویش بازگردد. اما عتبه درراه بمرد وعمر، مغیرة‌بن‌شعبه را سالارکرد.

قتاده‌گوید: مردم میشان برضد مسلمانان فراهم‌آمدند و مغیره سوی‌آنهارفت وبارهای سنگین را پشت سرگذاشت ونرسیده به دجله بادشمن‌روبروشد. ارده‌دختر حارث‌بن‌کلده‌گفت: «خوب است به مسلمانان بپیوندیم وباآنها باشیم.» آنگاه با سرپوش خود پرچمی بست وزنان سرپوشهای خویش را پرچمها کردند وبه‌آهنگ مسلمانان برون شدند ووقتی به‌آنها رسیدندکه با مشرکان به جنگ بودندکه چون پرچمها را بدیدند پنداشتندکه برای مسلمانان‌کمك رسیده وعقب‌نشستند ومسلمانان تعقیبشان‌کردند وتعدادی ازآنها را بکشتند.

حارثة‌بن مضرب‌گوید: ابله به جنگ‌گشوده شد وعتبه میان مسلمانان‌ککه، یعنی نان سفید، تقسیم‌کرد.

طبری‌گوید: از جمله‌کسانی‌که در میشان اسیر شدند یسار بودکه ابوالحسن بصری‌کنیه یافت وارطبان جدعبدالله‌بن‌عون بن‌ارطبان.

سلمه‌گوید: در فتح ابله حضور داشتم ویك دیگ‌مسین جزوسهم‌من‌شد،چون نیك نگریستم طلا بود وهشتاد هزار مثقال طلا درآن بود. در این باره به عمر نامه نوشتندکه به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یادکندکه وقتی دیگ را می‌گرفته بنظرش مسین بوده . اگر قسم یادکرد بدو تسلیم‌کنید وگرنه میان مسلمانان تقسیم شود.»

گوید: پس من قسم یاد کردم ودیگ را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید: وقتی کسان برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر وپسر من نیز با آنها برفتند ودودرم وپیمانه‌پیمانه مویز گرفتند.

وچون برفتند ومقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: «ما بطرف شما عبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبور می‌کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.»

مسلمانان چوب درختان را بگرفتند وبه هم بستند وسوی دشمن عبور کردند، مشرکان گفتند: «با اولیشان کاری نداشته باشید تا آخریشان عبور کند.» وچون به‌زمین رسیدند تکبیری گفتند. آنگاه تکبیر دوم گفتند ومرکبهایشان روی پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بنا کرد راکب خویش را به زمین افکند وما سرها را می‌دیدیم که‌روی زمین می‌افتاد اما نمی‌دیدیم کی به‌آن ضربت می‌زند وخدا فتح نصیب مسلمانان کرد.

مداینی گوید: صفیه‌دختر حارث‌بن‌کلده زن‌عتبة بن‌غزوان بود وخواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل‌بن‌معبدبجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابوبکره و نافع و شبل‌بن‌معبد با وی آمدند و زیاد نیز با آنها بود و چون ابله را بگشودند کس نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاد قسمتگر شان شد، در این وقت چهارده‌ساله بود و گیسوی آویخته داشت وهرروز دودرم به اومی‌دادند.

گویند سالاری عتبه بربصره به سال پانزدهم وبه قولی به سال شانزدهم بود وگفتار اول درست‌تراست. مدت سالاری عتبه بربصره ششماه بود پس ازآن عمر مغیرة‌بن‌شعبه ثقفی را سالار بصره کرد ودوسال در این کار بود ودربارهٔ وی گفتند آنچه گفتند وعمرابوموسی را سالار بصره کرد، بقولی عمر پس از عتبه ابوموسی و

پس از اومغیره را سالار کرد.

وهم در این سال، یعنی سال چهاردهم، عمر پسر خویش عبیدالله و یاران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد وابومحجن را نیز حد زد.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود. بقولی‌سالار مکه‌عتاب‌بن‌اسیدبود وسالار یمن‌یعلی‌بن‌منیه بود وسالار کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود وسالار شام ابوعبیدة ابن‌جراح وسالار بحرین‌عثمان‌بن ابی‌العاص وبقولی علاءبن‌حضرمی بود وسالار عمان حذیفة‌بن‌محصن بود.

آنگاه سال پانزدهم هجرت در آمد

ابن‌جریر گوید: به‌گفتهٔ بعضیها در این سال‌سعدبن‌ابی‌وقاص کوفه‌راشهر کرد. ابن‌بقیله مسلمانان را به‌محل کوفه رهنمایی کرد وبه‌سعدگفت: «ترا به‌سرزمینی‌رهبری کنم که پشه‌ندارد واز فلات پایین‌تر است.» و جایی راکه اکنون‌کوفه است به‌آنها نشان داد.

سخن از جنگ مرج‌الروم

در این سال جنگ مرج‌الروم رخ داد وماجرا چنان بودکه ابوعبیده با خالد ابن‌ولید ازدمشق آهنگ‌حمص کرد وباکسانی که ازیرموك به‌آنهاپیوسته‌بودندبرفت‌و همگی در مقابل ذوالکلاع اردوزدند وخبر به هرقل رسید وتوذرای بطریق را بفرستادکه در سبزه‌زار (مرج) دمشق در غرب شهراردوزد وابوعبیده به مرج‌الروم و جمع آنجا پرداخت و چنان بودکه زمستان به مسلمانان تاخته بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابوعبیده درمرج‌الروم اردوزد همان روز شنس رومی باسپاهی

همانند سپاه توذرا به کمك وی وحفاظت مردم حمص رسید و جـداگانه اردوزد و چون شب درآمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بودخالی شد، اردوگاه ابوعبیده در مقابل شنس بود. خالد خبر یافت که توذ را سوی دمشق مـی‌رود و رای وی و ابوعبیده چنان شد که خالد اورا تعقیب کـند، همان شب خالد باگـروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزیدبن‌ابی‌سفیان ازکار خالد خبر یافت به مقابله تـوذرا شتافت وجنگ درگیرشد ووقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سربه رومیان حمله برد واز پیش رووپشت سر کشته همی‌شدند تاهمه از پای درآمدند ومـعدودی از ایشان جان بدر بردند، ومسلمانان از مرکب ولوازم و خانه هرچه می‌خـواستند گرفتند که یزیدبن‌ابی‌سفیان‌آن را بریاران خود ویاران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت وخالد سوی ابوعبیده بازگشت. خالدکه‌توذرا راکشته بودشعری بدین مضمون گفت:

«ما توذرا وشوذرا را بکشتیم»

« وپیش از اونیز حیدر رابکشتیم»

«واکیدر را»

ازآن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابوعبیده به‌شنس حمله بردودرمرج الروم جنگ کردند وبسیارکس از رومیان کشته شد وابوعبیده شنس رابکشت‌ومرج ازکشتگان رومی پرشد وزمین ازآن بوگرفت وبسیارکس فراری شدندکه جان‌بدر نبردند وتعقیب کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از فتح حمص

سیف درکتابی که درباره ابی‌عثماف داردگوید: وقتی هرقل ازکشتار مردم مرج خبر یافت، امیرحمص را فرمان داد که حرکت کند وسوی حمص رود وگفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنیشان شیر شتر ، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد باآنها بجنگید که تا تابستان یکی از جماعتی که بیشتر غذا ونوشیدنیشان چنین است زنده نخواهد ماند. »آنگاه از اردوگاه خویش سوی رها رفت وعامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابوعبیده بیامد ومقابل حمص اردو زد وخالد از پس وی به‌آهنگ حمص آمد.

وچنان بود که رومیان در روزهای سرد، صبح وشب به مسلمانان حمله می‌بردند ومسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طول محاصره به زحمت بودند ، اما مسلمانان پایمردی کردند وهمچنان بماندند وخدا تحملشان داد وفیروزی به تاخیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصاری بودند به این امید که زمستان مسلمانان را را نابود کند.

ابی‌الزهرای قشیری گوید: مردم حمص به‌همدیگر می‌گفتند: «درحصار بمانید که اینان پا برهنه‌اند وچون سرما بدانها رسید با این خوردنی ونوشیدنی که دارند پاهایشان ببرد.»

گوید: وچنان بود که وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی ونوشیدنی که داشتند پای بعضی‌شان در پاپوشها می‌افتاد ومسلمانان که پاپوش سبک داشتند یك انگشتشان آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی ازپیران قوم با ایشان سخن کرد وگفت که: «با مسلمانان صلح کنید.»

گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست ومیان ما ومسلمانان حادثه‌ای رخ نداده»وپیر آنها را رها کرد.

پس ازآن یکی دیگر ازآنها سخن کرد وگفت: «زمستان برفت وامیدنماند. در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیاید که در زمستان نیست وتابستان

می‌آید.»

گفت: «اینان مردمی پر تحملند. اگر با آنها پیمانی داشته باشید بهتر از آنست که شما را بجنگ بگیرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش از آنکه به ضرورت تسلیم شوید.»

گفتند: «پیری خرف است و از جنگ بی‌خبر.»

بعضی پیران غسان و بلقین گفته‌اند: «خدا صبوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد و مردم حمص را دچار زلزله کرد وچنان بود که مسلمانان به آنها حمله کردند و تکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله شدند و دیوارها فروریخت و هراسان پیش سران و صاحبنظران خویش رفتند که از پیش رای به صلح داشته بودند اما آنها پاسخ ندادند و قوم را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان تکبیر دیگر گفتند و خانه‌های بسیار در شهر فروریخت و باز قوم هراسان پیش سران و صاحبنظران خویش رفتند و گفتند: «مگر عذاب خدا را نمی‌بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح! صلح!

مسلمانان از ماجرا خبر نداشتند و پذیرفتند و بویک نیمه خانه‌هاشان صلح کردند بشرط آنکه املاك و بناهای رومیان را رها کنند و در آنجا منزل نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی‌شان به ترتیب صلح دمشق صلح کردند که یك دینار بدهند و غله‌ای از حاصل هر جریب بطور دایم، در گشایش و سختی. بعضی دیگر به اندازه توان صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند و اگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق و اردن چنین بود که بعضی تعهد چیزی کرده بودند چه در گشایش باشند و چه در سختی و بعضی به اندازهٔ توان صلح کرده بودند، اداره املاکی را که شاهان قوم واگذاشته بودند به خود آنها سپردند.

ابوعبیده، سمط بن اسود را با بنی‌معاویه و اشعث بن مئناس را با مردم سکون و

ابن‌عابس ومقداد را با مردم بلی‌وبلال وخالد وصباح‌بن‌شبیر و ذهیل بن‌عطیه و ذوالشمستان را با سپاه بفرستاد که در مرکز ولایت مقیم‌شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتح را برای عمر نوشت و خمس ها را همراه عبدالله‌بن مسعود فرستاد.

و چون ابن‌مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل ازآب گذشته و سوی جزیره رفته ودر رها مقیم شده که‌گاهی نهان می‌شود وگاهی نمودار. وقتی‌ابن‌مسعودپیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی‌کوفه به نزد سعد فرستاد. آنگاه به ابوعبیده نوشت در شهر خویش بمان ومردم نیرومند ودلیر از عربان شام را بخوان. من نیز ان‌شاءالله از فرستادن‌کسانی که‌کمك توباشند باز نمی‌مانم.

سخن از قنسرین

ابن‌عثمان‌گوید: از پس‌فتح حمص ابوعبیده خالد بن‌ولید را سوی قنسرین فرستاد وچون به حاضر رسید، رومیان بسالاری میناس که پس از هرقل سر رومیان وبزرگ ایشان بود سوی اوتاختند و در حاضر تلاقی شد ومیناس کشته شدواز همراهان وی‌چندان کشته‌شد که‌نظیر آن‌دیده‌نشده‌بود ورومیان‌به‌پای کشته‌وی‌جانفشانی کردند وکس ازآنها نماند ومردم حاضرنیزکس سوی‌خالد فرستادندکه عربانندو آنها را به اجبار به‌جنگ‌کشانیده‌اند وسرجنگ‌وی‌نداشته‌اند وخالد ازآنهاپذیرفت وآنها را واگذاشت.

و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: «خالد خودش را سالار کرد خدا ابوبکر را بیامرزاد که مردان را مهتر از من می‌شناخت.» زیرا وقتی به خلافت رسیده بود خالد و مثنی را عزل کرده بود گفت: «عزلشان به سبب تخلف نبود ولی آنها را بزرگ می‌شمردند وبیم داشتم

آنها تکیه کنند.» و چون خالد در قنسرین چنان کرد، نظر عمر درباره او تغییر کرد.

آنگاه خالد برفت تا بدرقنسرین فرودآمد و مردم شهر حصاری شدند، خالدگفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شمابرآرد، یا شما را سوی ما فرود آرد.»

گوید: «مردم قنسرین درکار خویش نگریستند وسرگذشت اهل حمص رابه یادآوردند وبا خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگرآنکه‌شهر را ویران کند وآن را ویران کرد وچون حمص و قنسرین‌گشوده شد هرقل واپس رفت.

سبب‌واپس رفتن وی‌آن بودکه وقتی خالد میناس را بکشت ورومیان به‌پای کشته وی جان باختند وبامردم حاضرپیمان‌کرد وقنسرین را رهاکرد عمروبن‌مالك ازکوفه از راه قرقیسیابیامد وولیدبن‌عقبه از دیار بنی‌تغلب‌با تغلبیان و عربان جزیره آمد وشهرهای‌جزیره را ازتوجه‌به‌هرقل‌منصرف‌گردند، مردم‌جزیره درحران ورقه و نصیبین وامثال‌آن به‌رومیان‌نپیوسته‌بودند که‌باکردند ولی‌ولیدرادرجزیره‌بجاگذاشتند که از پشت سر در امان باشند وخالد وعیاض ازحدود شام و عمروعبدالله از حدود جزیره بسرزمین‌روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به‌سرزمین روم نتاخته بودند و این نخستین تاخت وتازی بودکه بدوران اسلام در خاك روم رخ داد وبه سال شانزدهم بود وچون خالد سوی قنسرین‌آمد وآنجا منزلگاه کرد امارت‌یافت‌وچون معزول شدگفت: «عمر مرا به امارت شام‌گماشت وچون‌کارشام رونق‌گرفت‌معزولم کرد.»

ابوجعفرطبری‌گوید: آنگاه هرقل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی‌و رهاکردن ولایت شام خلاف است. ابن اسحاق‌گویدبسال پانزدهم بود وسیف‌گوید بسال شانزدهم بود.

سخن از رفتن هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت وخواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: «این جا باشیم بهتریم تا همراه توباشیم.» واز همراهی وی دریغ کردند واز او و از مسلمانان کناره گرفتند ونخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیادبن حنظله بود که صحابی بود وبا عمروبن مالك در امارت شریك بود وهم پیمان بنی عبد قصی بود.

و چنان بود که پیش ازآن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماده باش داد وزاه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود وجسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده».

گفت: «با توچنان سخن کنم که گویی آنها را می نگری به روز سوارانند وبه شب راهبان، در قلمروخویش چیزی نگیرند جزبه بها ودرنیایند جز باسلام وهر که باآنها بجنگد چندان در مقابل وی بمانند که ازمیانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی این جا راکه اکنون زیر پای من است به تصرف خواهندآورد.»

عباده گوید: هرقل هروقت به زیارت بیت المقدس می آمد وسوریه را ترك می کرد سوی روم بازمی گشت، می گریست ومی گفت: «درود برتوای سوریه، درود کسی که ازتوسیر نشده وباز خواهدآمد.»

وچون مسلمانان سوی حمص آمدند ازآب گذشت ورها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند وقنسرین سقوط کرد ومیناس کشته شد وهرقل سوی شمشاط واپس رفت وچون ازآن جا به آهنگ روم درآمد برتپه ای بالا رفت وسوی سوریه نگریست و گفت: «درود بر [illegible] ریه! درود وداع آخرین که پس از

رومی سوی تو نیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.»

عمروبن‌میمون گوید: وقتی هرقل از شمشاط درآمد ووارد روم شد سوی سوریه نگریست وگفت: «پیش از این درود مسافربتومی‌گفتم اما اینك درود برتو ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی‌سوی تونیاید جز با ترس، تامولود شوم تولد یابد وایکاش تولد نیابد.»این بگفت وبرفت تا به‌قسطنطنیه رسید ومردم قلعه های میان اسکندریه وطرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان مابین انطاکیه ودیار روم درآبادی عبور نکنند وقلعه‌ها را خالی کرد که مسلمانان کسی‌را آنجا نمی‌یافتند وبسا می‌شد که رومیان نزدیك آن کمین داشتند وپس‌ماندگان سپاه را غافلگیر می کردند بدین‌جهت مسلمانان محتاط بودند.

سخن از فتح قیساریه ومحاصره غزه

عباده‌گوید: وقتی ابوعبیده وخالدازفحل سوی حمص رفتند عمرووشرحبیل به نزد بیسان فرودآمدند وآنجا را تصرف‌کردند ومردم اردن باآنها به‌صلح‌آمدند وسپاه روم در اجنادین وبیسان وغزه فراهم‌آمد، پراکندگی‌آنها را به عمر نوشتندو اوبه یزیدبن‌ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن‌کسان‌گرم‌کند ومعاویه را سوی قیساریه فرستاد وبه عمرونوشت‌که با ارطبون مقابله‌کندو به علقمه نوشت که با فیقار تلاقی‌کند.

نامه‌عمر به معاویه چنین بود:

«اما بعد: من ترا به‌قیساریه‌گماشتم، سوی‌آنجا رووازخدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگوی لاحول ولاقوةالابالله، اللهربنا و ثقتناورجاؤنا، ومولانا، نعم‌المولی ونعم‌النصیر.»

عمرو وعلقمه سوی مأموریت خویش رفتند ومعاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرود آمد، که سالارشان ابنی بود واو را هزیمت کرد که در قیساریه حصاری شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه را آغاز کردند ولی هر بار هجوم می‌بردند، هزیمتشان می‌کرد وسوی قلعه پس می‌راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله آوردند و از قلعه های خویش برون شدند و سخت بجنگیدند که در اثنای معرکه هشتادهزار کس از آنها کشته شد ودر اثنای هزیمت به صدهزار رسید. معاویه خبر فتح را همراه دو کس از بنی‌ضبیب بفرستاد، سپس از ضعف آنها بیمناك شد وعبدالله‌بن‌علقمه فراسی وزهیربن‌جلاب خثعمی را را فرستاد و گفت بدنبال آن دوتن بروند واز آنها پیشی گیرند. فرستادگان بعدی برفتند وبه آن دوتن رسیدند که خفته بودند واز آنها گذشتند.

علقمة‌بن‌محرز برفت وفیقار را در غزه محاصره کرد وبا وی مکاتبه آغاز کرد اما سودمند نیفتاد. آنگاه خوداوسوی فیقار رفت به‌صورتی که‌گویی فرستاده علقمه بود فیقار یکی راگفت که در راه وی بنشینند وچون بیامد خونش بریزد، علقمه این را حدس زد وگفت: «چند نفر همراه من هستند که در رای من شریکند بروم آنها را بیارم.» فیقار به آن مرد پیغام داد متعرض علقمه نشود واو از پیش فیقار برون شد و بازنگشت وچنان کرد که عمرو با ارطبون کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید واوشبانه مردم را فراهم آورد وخبر خوش را بگفت وحمد خدا کرد وگفت: «برای فتح قیساریه حمدخداگویید.»

و چنان بود که معاویه پیش از فتح و پس از آن اسیران را پیش خود نگاه میداشت ومی‌گفت: «هرچه‌میخائیل با اسیران ما کند، با اسیران رومی چنان کنیم.» واورا ازبدرفتاری بااسرای مسلمانان‌بازداشت، تا قیساریه‌گشوده شد.

سخن از فتح بیسان
وجنگ اجنادین

وچون علقمه سوی غزه رفت ومعاویه سوی قیساریه رفت، عمروبن‌عاص به مقابله ارطبون رفت، شرحبیل‌بن‌حسنه برمقدمه وی بود ، ابوالأعور را در اردن جانشین خویش کرد ودوپهلوی سپاه را به عبدالله‌بن عمرو وجنادة‌بن تمیم مالکی سپرد وبرفت تا در مقابل اجنادین فرودآمد . رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش بودند وسالارشان ارطبون بود که ازهمه‌رومیان عمیقتر ودلیرتر ومدبرتر بود وسپاهی بزرگ دررمله وسپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود .

عمرو خبر را برای عمرنوشت وچون نامه به عمررسیدگفت: «ارطبون‌عرب را به مقابله ارطبون روم فرستاده‌ایم. بنگرید نتیجه‌چه می‌شود.»

وچنان بودکه عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هریك از سالاران‌سپاه کمك می‌فرستاد ، و چون نامه عمروآمد که سپاه روم پراکنده شده به یزیدبن ابی‌سفیان نوشت‌که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می‌دهدکه آنها را از عمرو مشغول دارد .

وچنان بودکه عمرو،علقمة‌بن‌حکیم فراسی ومسروق‌بن‌فلان عکی را به‌جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم انجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان داشتند وهم اوابوایوب مالکی را سوی رمله فرستادکه سالارآن تذارق بود. و چون برای عمروپیوسته‌کمك می‌رسید محمدبن‌عمرورا به‌کمك علقمه ومسروق فرستاد وعمارة‌بن‌عمروبن‌امیه ضمری را به‌کمك ابی‌ایوب فرستاد.

عمرو درمقابل اجنادین بود امابرارطبون‌دست نمی‌یافت وازفرستادگان‌کاری ساخته نبود وخود اواین‌کار را به‌عهده‌گرفت به صورت فرستاده پیش وی رفت و

آنچه را می‌خواست با وی بگفت وسخن وی را بشنید وقلعه های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بدانست. ارطبون با خودگفت بخدا این عمرواست یاکسی است که عمروبه رای وی کار می کند وبرای مسلمانان بلیه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «بروودر فلان جا بمان وچون برتوگذشت اورا بکش.»

عمرواین را حدس زد وگفت: «سخن مرا شنیدی و سخن ترا شنیدم. آنچه گفتی درمن اثرکرد ومن یکی از ده نفرم که عمربن خطاب ما را با این ولایتدار فرستاده که با وی‌همکاری کنیم وناظر کارهای وی باشیم. من می‌روم وآنها را پیش تومی‌آورم اگر رای‌آنها نیز درباره گفتار توهمانند رای من باشد، رای مردم سپاه‌و سالار نیزچنین است واگر رای‌آنهاچون‌من نبودآنها را به امانگاهشان بازمی‌فرستی وبرسرکار خویش هستی.»

ارطبون‌گفت: «چنین باشد» ومردی را بخواست وبا وی سخن‌کرد وگفت: «پیش فلانی رووواورا پیش من‌آر.» وآن مرد پیش ارطبون بازآمد آنگاه به عمرو گفت: «برویاران خودرا بیار.»

عمرو برفت و در نظرگرفت دیگر چنان‌کاری نکند و رومی بدانست که فریب‌خورده وگفت: «این مرد مرا فریب‌داد وی ازهمه‌مردم مدبرتراست.»

وچون این سخن به عمر رسیدگفت: «عمرو بر او چیره‌شد. آفرین برعمرو.»

آنگاه عمروکه از وضع ارطبون‌آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلاقی شدکه از این‌کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند وجنگی سخت‌کردندکه‌چون جنگ یرموك بود وبسیارکس از دوطرف کشته‌شد وارطبون وسپاهش هزیمت‌شدند واوسوی ایلیا رفت وعمرودر اجنادین منزل‌گرفت.

و چون ارطبون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادندکه واردآنجا شد وآنها را سوی اجنادین عقب‌راند وعلقمه ومسروق ومحمدبن‌عمرو وابوایوب در اجنادین به

عمروپیوستند. ارطبون به عمرو نامه نوشت که تو دوست وهمانند منی. تودر قوم خویش چنانی که من‌درقوم خودم. بخدا پس از اجنادین‌درفلسطین جایی رانخواهی گشود، بازگرد ومغرور مشو که تونیز مانند کسانی که پیش از تو بوده‌اند هزیمت شوی.

عمرویکی راکه به رومی‌سخن می‌کرد پیش خواند و اورا سوی ارطبون فرستاد ودستور داد که به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: «سخنان وی‌را بشنو که ان‌شاءالله وقتی بازگشتی به من بگویی» و به ارطبون نوشت که نامهٔ تو به من رسید تودر میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرانمیشناختی. تومی‌دانی که‌من‌فاتح‌این‌شهرم‌اما فلان وفلان وفلان، وزیران اورا نام برد، برتو تسلط یافته‌اند، نامه مرا برآنها بخوان که درکار میان من وتو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو برفت وچون پیش ارطبون رسید نامه را در حضور کسان بدوداد که‌آن را دروغ نامید وآنها بخندیدند و شگفتی کردند وبه ارطبون گفتند: «ازکجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام داردوسه حرف است.»

فرستاده پیش عمروبازگشت واوبدانست که مقصود عمر است‌ونامه نوشت‌و از اوکمك خواست.

نوشت: «من درمقابل شهری که بنام توذخیره‌شده به‌جنگی سخت‌دست‌زده‌ام ببین رای توچیست؟»

و چون نامهٔ عمروبه عمر رسید بدانست که وی این سخن بیهوده نگفته و مردم را خبر کرد و باآنها روان شد تا به جابیه رسید. عمر چهار بار راه سفر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم برشتر بود، سفر سوم بسر نرسید که طاعون درکار بود. سفر چهارم برخر سوار بود و وارد شام شد وکس درآنجا

گماشت وبازگشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین بایکه‌سواران درجابیه پیش وی آیند و کس را به‌کار خویش گمارند. و آنها چنانکه گفته بود در جابیه بدیدار وی آمدند، نخستین کس که اورا بدید یزید بود پس از آن ابوعبیده، پس از آن خالد بود که سوار اسبان بودند و دیبا و حریر پوشیده بودند، عمر فرود آمد وسنگ برگرفت وبآنها زدوگفت: «چه زود از رای خویش بگشته‌اید. شما که از دوسال پیش سیرشده‌اید مرا با این لباس استقبال می‌کنید! چه زود ازپرخوری خودتان راگم کرده‌اید. بخدا اگرسالار دویست کس بودید وچنین رفتار کرده‌بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان، این قباست که پوشیده‌ایم وسلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوب».

آنگاه سوار شد ووارد جابیه شد، عمروو‌شرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن از فتح بیت‌المقدس

سالم‌بن‌عبدالله گوید: وقتی عمر رحمه‌الله به جابیه آمد یك مرد یهودی به او گفت: «ای امیرمومنان سوی دیار خویش بار نگرد تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

درآن اثنا که عمر در جابیه بود یك دسته سوار رادید که می‌آمدندو همینکه نزدیك اورسیدند شمشیرها را از نیام درآوردند.

عمر گفت: «این گروه امان می‌خواهند»

وچون پیش آمدند معلوم شد از [illegible]ایلیا هستند وبا عمر صلح کردند که [illegible]

بدهند وشهر را براوگشودند. وچون‌شهر گشوده شدیهودی را پیش خواند که بدو گفته بودند دانشی به نزد اوهست.

گوید: عمر از یهودی درباره دجال پرسید که در این‌باره بسیار پرس وجو می کرد.

یهودی گفت: «ای امیرمومنان دربارهٔ اوچه می‌پرسی که بخدا شما عربان در فاصله ده وچند ذراع ازدروازه‌لد اورا می کشید.»

سالم‌گوید: وقتی عمروارد شام شد یکی ازیهودان‌دمشق‌وی را بدید که گفت: «سلام برتوای فاروق که فاتح ایلیایی، بخدااز اینجا نروی تا خدا ایلیا را برای‌تو بگشاید.»

وچنان بود که مردم ایلیا عمرورا به‌زحمت انداخته بودند واز وی به‌زحمت بودند وگشودن‌آن نتوانسته‌بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گوید: درآن اثناکه عمر در جامه اردو زده بود، کسان دست به سلاح بردند.

عمرگفت: «چه شده؟»

گفتند: «مگر سواران وشمشیرها را نمی‌بینی؟»

و چون نیك نگریست‌گروهی سوار دیدکه شمشیرها را تکان می‌دادند و گفت: «اینان امان می‌خواهند، بیم‌مکنید و امانشان بدهید.

به‌آنها امان دادند ومعلوم شد مردم ایلیا بودندکه مطیع وی شدند و نامه‌ای دربارهٔ ایلیا واطراف ورمله واطراف آن‌گرفتندومردم فلسطین دوگروه‌شدند: گروهی با مردم ایلیا بودند وگروه دیگر با مردم رمله‌بودندکه‌جمله ده ولایت بود وفلسطین به اندازهٔ همهٔ شام بود وآن یهودی شاهد صلح شد.

آنگاه عمر از یهودی دربارهٔ دجال پرسید.

گفت: «وی از فرزندان بنیامین است، بخدا شما عربان در فاصله ده وچند

زراع از دروازه لد اورا می کشید.»

عباده گوید: مردم فلسطین درباره ایلیا ورمله صلح کردند وچون عمر به‌جابیه آمد ارطبون وتذارق سوی مصر رفتند وپس ازآن در یکی از جنگهای تابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابوعبیده بیت‌المقدس را محاصره کرده بود ومردم آنجا از اوخواستند که با شرایط شهرهای شام با آنها صلح کند و پیمال صلح به وسیله عمربن‌خطاب بسته شود، ابوعبیده قضیه را برای عمرنوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی‌بن‌سهل گوید: وقتی سپاه شام از عمر دربارهٔ فلسطین کمك خواست علی را جانشین خود کرد وبه کمك آنها برون شد.

علی گفت: «چرا خودت می‌روی که سوی دشمنی سرسخت می‌روی.»

گفت: «می‌خواهم با جهاد و دشمن مرگ عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهید شربدور شما جمع شود چنانکه سرطناب جمع می‌شود.»

عباده گوید: عمر در جابیه با مردم ایلیا صلح کرد و برای آنها نامه صلح نوشت، بجز مردم ایلیا برای هرولایت نامه‌ای جداگانه نوشت به این مضمون:

«این نامه امانی است که عمر امیرمومنان به مردم ایلیا می‌دهد،
«خودشان واموالشان و کلیساهایشان وصلیبهایشان، سالم وبیمارشان ودیگر
«مردمشان را امان می‌دهد که کلیساهایشان مسکون نشود وویران نشود واز
«آن نکاهند وحدودآن راکم نکنند، از صلیب واموالشان نیز، و درکار
«دینشان مزاحمت نبینند. وکسی‌شان زیان نبیند وکسی از یهودان درایلیا
«باآنها مقیم نشود.

«مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می‌دهند و باید
«رومیان ودزدان را از آنجا برون کنند. کسانی که بروند جان ومالشان در

«امان است تا به امانگاهشان برسند وهر که بماندرامان است واونیزباید
«چون مردم ایلیا جزیه بدهدو کسانی از مردمایلیا که بخواهندبااموال‌خود
«همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رها کنندجان و کلیساها و
«صلیبهایشان در امان است، تابه امانگاهشان‌برسند . زمیندارانی که پیش
«از کشته شدن فلان در آنجا بوده‌اند، هر کس از آنها که‌بخواهد، بماندو
«باید چون مردم ایلیا جزیه‌دهد و هر که خواهد با رومیان برود وهر که
«خواهدسوی‌زمین‌خودبازگردد واز آنهاچیزی‌نگیرند تا وقت‌درو برسد.تا
«وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان‌خدا وتعهد پیمبر خدا وتعهدخلیفگان
«وتعهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالدبن‌ولید وعمروبن‌عاص و
«عبدالرحمان‌بن‌عوف ومعاویه‌بن‌ابی‌سفیان‌شاهد شدند و به سال پانزدهم
«نوشته‌و آماده شد.

از نامه‌های دیگر، نامهٔ لدچنین بود :

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.این‌امانیست که‌بندهٔ خداعمر، امیرمومنان،
«به‌مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم‌فلسطین که به‌آنها پیوسته‌اند. امانشان
«می‌دهد برجانهاشان واموالشان‌و کلیساهاشان وصلیبهاشان ، بیمارشان و
«سالمشان ودیگرمردمشان که کلیساهایشان مسکون نشود وویران نشود و
«از آن نکاهندوحدودومردم آن راکم‌نکنند،وازصلیبها واموالشان نیز، و در
«کار دینشان مزاحمت‌نبینند.

«مردم‌لدو کسانی ازمردم فلسطین که‌با آنها پیوسته باشند بایدجزیه
«بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام‌می‌دهند واگر بروند، ترتیب همان
«است...تاآخر نامه.

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد،علقمة
ابن‌حکیم‌را سالار یك نیمه کرد واورا در رملیه جا داد وعلقمةبن‌مجزز را سالار نیمه

دیگر کرد واورا در ایلیا مقر داد وهر کدام با سپاهی که همراه داشتند در قلمروعمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر علقمةبن‌مجزز را به کار ایلیاگماشت و علقمة بن‌حکیم را به کار رمله وسپاه عمرو گماشت وعمرو وشرحبیل را در جابیه به حضور خواندوچون به جابیه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند وعمر هریك از آنها را ببر گرفت.

عباده‌گوید: وقتی عمر نامهٔ امان مردم ایلیا را فرستاد وسپاه،آنجا مقیم‌شد از جابیه آهنگ بیت‌المقدس کرد واسب خویش را لنگان دیدو ازآن پیاده شد، یابویی بیاوردند که برآن نشست‌اما عمر راسخت تکان دادکه فرودآمد وبا عبای خویش به صورت‌آن زدو گفت: «خدا زشت کندآنکه این را به توآموخت.»آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد وسم‌آن را علاج کرد وبرآن نشست وبرفت تابه بیت‌المقدس رسید.

ابی‌صفیه یکی از مشایخ بنی‌شیبان‌گوید: وقتی عمر به شام‌آمد یابویی برای وی‌آوردندکه برنشست وچون براه افتاد اورا سخت تکان می‌دادکه ازآن فرود آمد وبه صورتش زد وگفت: «خدا به‌کسی که این خودنمایی را به توآموخت چیزی نیاموزد» پیش ازآن بریابویی شوار نشده بود پس ازآن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا وهمه سرزمین آن به دست عمرگشوده بجز اجنادین‌که به دست عمروگشوده شد وقیساریه که‌به دست معاویه‌گشوده شد.

ابوحارثه‌گوید: ایلیا وسرزمین‌آن در ربیع‌الاخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی‌مریم وابسته سلامه‌گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جابیه به ایلیا رفت ووارد مسجد شد.آنگاه سوی محراب داود رفت ، ما با وی بودیم ، سجده داود را قرائت کرد وسجده کرد، ما نیز با وی سجده کردیم.

رجاء‌بن‌حیوه به نقل از کسی که حضور داشته گوید: وقتی عمر ازجابیه با ایلیا آمد و نزدیك درمسجد رسید، گفت: «کعب را پیش من آرید.» وچون بدر رسد گفت: «آماده‌ام، خدایا آماده‌ام. برای هرچه بیشتر دوست داری.» آنگاه سوی محراب داود علیه‌السلام رفت، واین هنگام شب بود، آنجا نماز کرد وچیزی نگذشت که صبح دمید ومؤذن را گفت تا اقامه گوید وبیامد وباکسان نماز کرد و سورهٔ ص را درنماز خواند وضمن آن سجده کرد، آنگاه برخاست ودر رکعت دوم قسمت اول سورهٔ بنی‌اسرائیل را خواند. پس ازآن رکوع کرد و نماز را به سربردو گفت: «کعب را پیش من آرید.»

و چون کعب را بیاوردند بدو گفت: «به نظر تو نمازگاه راکجا قرار دهیم؟»

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که هردوپاپوش از پای درآوردی.»

گفت: «می‌خواستم با پایم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله‌گاه می‌کنیم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم قبله مسجدهای ما را چنین کرده است. این سخن را واگذار که درباره صخره امری نداریم، اما در باره کعبة امر داریم» و بالای مسجد را قبله‌گاه کرد.

آنگاه از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت که رومیان به روزگار بنی‌اسرائیل بیت‌المقدس را زیرخاك کرده بودند وچون به بازبدستشان افتاد قسمتی ازآن را از خاك برآوردند وقسمتی را همچنان رها کردند، گفت: «ای مردم چنین کنید که من می‌کنم.» این بگفت وزانو زد ویکی ازشکافهای قبای خودرا ازخاك پر کرد. دراین وقت ازپشت سرتکبیر شنید و چنان بود که بی‌ترتیبی را خوش نداشت گفت: «این

چیست؟ »

گفتند، «کعب تکبیر گفت ومردم به تبعیت اوتکبیر گفتند. »

گفت: «اورا بیارید. »

کعب گفت: «ای امیرمومنان، یکی از پیمبران، پانصد سال، پیش کاری راکه امروز کردی پیش‌بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟ »

گفت: «رومیان به‌بنی‌اسرائیل‌هجوم‌آوردند وبر آنها غلبه‌یافتندوبیت‌المقدس را زیر خاك کردند وبار دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که پارسیان بر آنها هجوم‌آوردند وبربنی‌اسرائیل تسلط یافتند،آنگاه رومیان تا بروزگار توبر آنها غلبه داشتند وخدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری‌شلم‌بشارت که فاروق‌ترا از آنچه در توهست پاکیزه می‌کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد که برتپه‌آن ایستادوگفت: « ای قسطنطنیه ، مردم توبا خانهٔ من چه‌کردند ،آن را ویران‌کردند وترا همانند عرش من شمردند و تاویل‌آوردند . مقدر کردم که روزی بدست بنی‌قاذرسباو ودان ویرانت که کس سویت نیاید وکس در سایه‌ات ننشیندو شب نیاید مگر چیزی از آن به جای‌نماند.»

ربیعه شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سپاه مطیع من سویت‌آید وانتقام‌مردمت‌را ازرومیان‌بگیرد. ودرباره‌قسطنطنیه گفت:«ویرانت کنم که کس سویت‌نیاید وبر کسی سایه‌نکنی.»

انس‌بن‌مالك‌گوید: با عمر در ایلیا بودم، یك روز که آنجا کسان را غذا می‌داد راهب ایلیا بیامد، نمی‌دانست که شراب حرام است وگفت: « می‌خواهی نوشیدنی‌ای برای توبیارم که درکتابهای ما آمده که وقتی شراب‌حرام شود،همچنان حلال است؟ »

گفت‌بیاردوپرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشردهٔ انگور است که دوثلث آن برفته»

عمر انگشت در آن فروبرد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است.» یعنی آنرا به قطران تشبیه کرد و از آن بخورد و به‌سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که نوشیدنی‌ای برای من آورده‌اند که از فشردهٔ انگور پخته‌اند تا دوثلث آن برفته و یك ثلث بمانده. شما نیز بپزید و روزی مسلمانان کنید.

ابوعثمان گوید: وقتی عمر به جابیه آمد ارطبون به مصر رفت و آنها که به‌صلح گردن ننهاده بودند به وی پیوستند و چون با مردم مصر صلح شد و رومیان مغلوب شدند به دریا رفت و مدتها ببود و سالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ تابستانی مسلمانان تلاقی کرد و با مردی از قبیله قیس به نام ضریس در اویخت و دست او را قطع کرد و قیسی اورا بکشت.

سخن از تعیین مقرری و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین کرد و دیوانها ترتیب داد و مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد، صفوان‌بن‌امیه و حارث‌بن‌هشام و سهیل و کسانی را که در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین کمتر داد که از گرفتن آن خود داری کردند و گفتند: «قبول نداریم که کسی از ما گرامیتر باشد.»

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»

گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث وسهیل باکسان خویش سوی شام رفتند و جهاد کردند تا در یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند و به قولی از طاعون عمواس مردند.

وچون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی وعبدالرحمان‌بن‌عوف گفتند:

«از خویشتن آغاز کن».

گفت: «نه، از عموی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم آغاز می‌کنم، آنگاه هر که باو نزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد. آنگاه برای جنگاوران بدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از بدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر از مرتد شدگان دست بداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند یا در ایام ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از قادسیه همگان سه هزار سه هزار گرفتند. برای جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام دوهزار دوهزار مقرر کرد و برای آنها که سخت کوشیده بودند دوهزار و پانصد دوهزار و پانصد مقرر کرد.

بدو گفتند: «چه‌شود اگر جنگاوران قادسیه‌را به‌جنگاوران پیشین ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله‌ای که نیافته‌اند ملحق نمی‌کنم.»

گفتند: «چرا، آنها را که دیارشان دور بود با کسانی که دیارشان نزدیك بوده واز خانه خود دفاع کرده‌اند برابر گرفته‌ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیك بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر ورحمت دشمن بوده‌اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان‌را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانهٔ خود نصرت اسلام کرده‌اند و مهاجران از راه دور سوی آنها آمده‌اند.»

برای جنگاوران پس از قادسیه ویرموك هزار، هزار مقرر کرد. برای طبقه‌دوم پانصد پانصد مقرر کرد و برای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی وضعیف وعرب وعجم برابر گرفت. طبقه‌چهارم دویست و پنجاه مقرر کرد و برای طبقه بعدی که مردم هجر و عبادیان بودند دویست مقرر کرد. چهارتن از

غیر بدریان یعنی حسن‌وحسین وابوذر وسلمان را ببدریان پیوست، مقرری عباس بیست وپنجهزار وبقولی دوازده‌هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه‌بردگی داشتند ، زنان‌پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داد، ما را برابر کنید.» وچنان کرد. قصوری‌عایشه را دوهزار بیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزوپانصد پانصدی‌ها آورد. زنان‌طبقه بعدرا تاحدیبیه چهارصد چهارصد داد وزنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادسیه‌سیصد سیصدداد، زنان جنگاوران قادسیه را دویست دویست داد وپس ازآن‌همه‌زنهای دیگر رابرابر گرفت. کودکان را یک‌نواخت‌صدصد دادآنگاه شصت مستمندرا فراهم‌آورد ونان به‌آنها خورانید ومقدارآن را حساب کردندکه دوانبان شد وبرای هریك ازآنها و عیالش ماهانه دوانبان مقرر کرد .

عمر پیش از مرگ‌گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهارهزارچهار هزار کنم که مرد یك هزار را به نزدکسان خود نهد، یك‌هزار را توشه‌کند ، یك هزار را خرج سلاح کند و یك هزار را خرج رفاه‌کند . » اماپیش ازآنکه چنین‌کند درگذشت .

ابی‌سلمه‌گوید: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران‌که خدا غنیمت را به‌آنها داده بود معین‌کردکه‌سپاه مداین‌بودند وبعد به‌کوفه راه یافتند واز مداین به کوفه و بصره‌ودمشق‌وحمص واردن وفلسطین ومصرانتقال‌یافتندعمر گفت: «غنیمت‌ازمردم‌این شهرهاست وهرکه به‌آنها ملحق شود وکمکشان‌کند وازآن دیگران نیست ،که به‌وسیله‌آنها شهرها ودهکده‌ها مسکون شده و صلح باآنها انجام‌گرفته وجزیه به‌آنها پرداخت شده و مرزها به‌وسیله‌آنها بسته شده و دشمن به‌کمك‌آنها در هم شکسته است .»

آنگاه نوشت‌که مقرری سال پانزدهم هجرت را یك جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیرمومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت‌المالها بجای گذاری.»

گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا از شر آن مصون دارد که فتنه آیندگان خواهد شد، برای آنها چیزی راکه خدا و پیمبر وی فرمان داده‌اند ذخیره می کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر راکه بهترین ذخیره ماست و به کمك آن به اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به‌هلاکت افتید.»

سعید گوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان کرد ورستم کشته شد وخبر فیروزیهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم‌آورد و گفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او،قوت‌خودش وقوت عیالش نه کمتر ونه‌بیشتر وپوشش‌آنها وپوشش خودش برای زمستان وتابستان ودومرکب برای‌جهادوحوایج وسواری راه‌حج وعمره، وتقسیم برابر آنست که مردم کوشا را به اندازۀ کوشش دهدوکارهای مردم را سامان دهد وبه هنگام سختی وبلیه امورشان را به‌عهده‌گیردتا بسر رود واز اهل‌غنیمت آغاز کند.»

ابن‌عمر گوید: وقتی خبر فتح قادسیه ودمشق به عمر رسیدکسان را فراهم آورد و گفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم بی‌نیاز می‌داشت، شما مرا به‌کار خودتان مشغول داشته‌اید، به‌نظرشما از این‌مال چه‌مقدار بر من خلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند وعلی خاموش بود.

عمر گفت: «ای علی، توچه می گویی.»

گفت: «چندان که ترا وعیال ترا به طور معمول کفایت کند،واز این مال جز آن حق نداری.»

قوم گفتند: «سخن،سخن پسر ابوطالب است.»

اسلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: «از این مال چه مقدار بر تو رواست؟» گفت: «چندانکه برای من و عیالم به اندازهٔ معمول کفایت کند و حله زمستان وحله تابستان ومرکبی برای عمر که حج و عمره کند و مرکبی برای حوایج او و جهاد.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری را که برای ابوبکر معین شده بود می‌گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد وجمعی از مهاجران واز جمله عثمان وعلی وطلحه وزبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر به عمر بگوییم که چیزی برمقرری وی بیفزاییم.»

علی گفت: «چه خوش بود این کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.»

عثمان گفت: «عمر را می‌شناسید، بیایید، نظر وی را ازراه دیگر کشف کنیم، پیش حفصه رویم واز او بپرسیم وگوییم مکتوم دارد.»

آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتنداز جانب گروه از عمر بپرسد و کسی را نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد.» این بگفتند و از پیش وی بیرون آمدند.

حفصه عمر را بدیدوباوی سخن کرد که آثار خشم در چهره‌اش نمودار شد و گفت: «اینان کیانند.»

گفت: «تا رای تورا ندانم نخواهم گفت.»

گفت: «اگر می‌دانستم کیانند روسیاهشان می‌کردم تو که میان من و آنهایی ترا بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانهٔ توداشت چه بود؟»

گفت: «دوجامهٔ خطدار که در حضور واردان وبوقت سخن برای جماعت به تن می‌کرد.»

گفت: «غذایی که پیش تو می‌خوردچه بود؟ بگو؟»

گفت: «نان ما نان جو بود ووقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن

می‌ریختیم که چرب و نرم می‌شد و از آن می‌خورد و آن را خوشمزه می‌یافت.»

گفت: «به نزد تو روی چه فرشی می‌نشست که از همه نرمتر بود؟»

گفت: «پارچهٔ خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می کردیم و زیر خودمان می‌انداختیم و چون زمستان می‌شد نصف آن را پهن می کردیم و نصف آن را روی خودمان می کشیدیم.»

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگو که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم تمکن یافت و زواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته‌ام و زواید را رها می کنم و به کفاف قناعت می کنم، که مثال من و دویارم مانند سه کس است که راهی را پیمودند اولی برفت و توشه‌ای برگرفت و به منزل رسید. آنگاه دومی به دنبال وی رفت و راه خود را سپرد و بدو رسید و سومی از دنبال او برفت، اگر براه آنها رود و به توشهٔ آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود و با آنها باشد و اگر براهی دیگر رود بآنها نرسد.»

ابن‌عباس گوید: وقتی قادسیه گشوده شد و مردم سواد صلح کردند و دمشق گشوده شد و مردم دمشق صلح کردند، عمر بکسان گفت: «فراهم آیید و دانستهٔ خویش را درباره غنایمی که خداوند به جنگاوران قادسیه و جنگاوران شام داد با من بگویید.» عمر و علی و عثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفتهٔ قرآن هرچه خدا از اموال این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا و پیمبر است، (یعنی مربوط به خدا و پیمبر است که خدا فرمان دهد و پیمبر تقسیم کند) و خویشاوندان پیمبر و یتیمان و مسکینان و براهمانده[1] و این را به آیهٔ دنبال آن توضیح کردند که گوید: و خاص فقرای مهاجران که از دیارشان و اموالشان بیرون شده‌اند[2] چهار خمس غنایم را برای مستحقان آن نهادند، خمس از آن طبقه اول و دوم و سوم شد و چهار خمس خاص

۱ ــ سورة الحشر آیهٔ ۷

۲ ــ همان سوره آیهٔ ۸

گیرندگان غنیمت بود و آیهٔ دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هرچه غنیمت گیرید خمس آن ازخداست[1] وخمسها را بدین‌ترتیب تقسیم کردند وعمروعلی براین همسخن شدند ومسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس ازآن انصار بودند سپس تابعان که باآنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند، مقرری معین کردند که به درستی داده می‌شد، جزیه خمس نداشت و حاصل آن ازآن کسانی بود که حمایت ذمیان می کردند وعهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می کردند، مگر که اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازادآن بخشش کنند.

طبری گوید: به‌گفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر این سال یعنی سال پانزدهم، جنگهابود اما به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود وروایت وی را در این‌باب‌از پیش آورده‌ایم ونیز گفتهٔ واقدی را نقل کرده‌ایم.

اکنون خبر حوادثی راکه در فاصلهٔ جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه گفتیم دربارهٔ حوادث آن اختلاف بود یادمی کنیم.

سعیدگوید: وقتی عمر به سعد فرمان دادکه سوی مداین رود، به اوگفت زنان ونانخوران را در عتیق واگذارد وگروهی سپاه نزدآنها بجای‌گذارد و سعد چنان کرد. وهم به اوگفت‌که این‌گروه راکه باعیال‌مسلمانان‌آنجا مانده‌اند درهمه غنیمتها شریك کند.

گوید: سعد از پس فتح، دوماه در قادسیه بماند وبا عمر دربارهٔ آنچه باید کرد نامه نوشت وزهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بودکه در روستا پیش رفته بود وکوفهٔ کنونی آنجاست وحیرهٔ سابق آنجا بود. تخیرجان آنجا اردو زده بود وچون‌ازآمدن عربان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

[1] ـ سورةالانفال آیه ۴۲

پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند وزنان وقتی برساحل عتیق بودند به‌آنها یاد می‌دادند کلماتی‌بود که زنان در زرود وذی‌قار وآن نواحی به بازی می‌گفته بودند از آن رو که در ماه‌جمادی دستور رسیده بود که سوی قادسیه حرکت کنند واین از جمله اشعار عامیانه بود که برزبانها می‌رفت زیرا میان جمادی‌ورجب حادثه‌ای نبوده‌بود می‌گفتند :

«عجب است وبسیار عجب
«میان جمادی‌ورجب
«کار قضای مقرر است
«وآنکه در غبار وهمهمه دلیران
«بهلاکت رسیده
«از آن خبر می‌دهد.»

سخن از
جنگ برس

گوید : وقتی سعد ازکار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهرة‌بن‌حویه را بامقدمهٔ سپاه سوی زبانه فرستادآنگاه عبدالله‌بن‌معتم را به دنبال‌وی فرستاد، آنگاه شرحبیل بن‌سمط را به دنبال عبدالله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبه را به دنبال‌آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خودگماشته بود وکار خالدبن‌عرفطه را به اوسپرده بود وخالد را به دنباله روان سپاه‌گماشت ،آنگاه خود از دنبال‌آنها رفت، همه مسلمانان سوار وسنگین بار بودندکه خداوند همه سلاح و مرکب ومال اردوگاه پارسیان را به‌آنها داده بود.

زهره برفت تا درکوفه جای‌گرفت. کوفه به معنی ریگزار ودشت سرخگون

درهم آمیخته است، پس از آن عبدالله وشرحبیل آنجا فرود آمدند وزهره راه مداین گرفت وچون به‌برس رسید با بصبهری وجمع همراهان وی تلاقی کردکه به جنگ وی آمدند وهزیمتشان کرد وبصبهری سوی بابل گریخت که باقیماندگان قادسیه و باقیماندهٔ سران پارسی نخیرجان ومهران رازی وهرمزان وامثالشان آنجا بودند. وقتی بصبهری آنجا رسید زخمدار بود واز آن زخم جان داد.

ابن رفیل گوید: زهره در جنگ برس زخمی به بصبهری زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد. وچون بصبهری هزیمت شد بسطام دهقان برس بیامد وبا زهره پیمان کرد وبرای او پلها بست وخبر فراهم آمدگان بابل را برای وی آورد.

جنگ بابل

گوید: وچون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندگان قادسیه در بابل فراهم آمده‌اند وی بماند وخبر را برای سعد نوشت وچون سعد بنزد هاشم بن عتبه رسید که یاران وی در کوفه جای گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسیان در بابل بدور فیرزان اجتماع کرده‌اند وعبدالله را پیش فرستاد وشرحبیل وهاشم را از دنبال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد وچون به‌برس رسید زهره را از پیش فرستاد وعبدالله وشرحبیل وهاشم را از دنبال وی روانه کرد وخود از دنبالشان حرکت کرد ودر بابل مقابل فیرزان فرود آمدند که همراهانش گفته بودند: «پیش از آنکه پراکنده شویم به اتفاق با آنها جنگ می‌کنیم.»

در بابل جنگ انداختند و پارسیان را زودتر از آنکه عبایی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هر کدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند.

هرمزان سوی اهواز رفت وبر آنجا ومهرگان قذق تسلط یافت. فیرزان نیز با وی برفت وچون به نهاوند رسید گنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهرسیر به آنسوی دجله گذشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان دربود با جمعی در کوثی نهاده وزهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد وزهره برفت واز آن‌پس که میان سورا ودیر، فیومان وفرخان را بکشت در کوثی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن‌رفیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت وبا هر گروهی تلاقی کرد هزیمتشان کرد و تعقیب کرد وبهر که رسیدند خونش بریختند وچون زهره را ازبابل پیش‌فرستاد زهره پس از آنکه ازصراة عبور کرد بکیر بن عبدالله لیثی و کثیر بن شهاب سعدی‌را فرستاد که‌به باقیماندهٔ قوم حمله بردند که فیومان وفرخان یکی میشانی ودیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیك سورا بکیر، فرخان‌را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد واز سورا گذشت و آنجا فرود آمد وهاشم نیز پیش وی آمد وسعد نیز آنجا رسید وزهره را پیش‌فرستاد که سوی بارسیانی رفت که مابین دیر و کوثی برای مقابله وی فراهم آمده بودند.

گوید: وچنان بود که نخیرجان ومهران، شهریار، دهقان در را برسپاهیان خویش گماشته بودند وسوی مداین رفته بودند وشهریار میان دیر و کوثی اقامت گرفته بود وچون در اطراف کوثی میان سپاه شهریار با مقدمهٔ سپاه عربان تلاقی شد، شهریار پیش آمد وبانگ زد که یکی از سواران دلیرونیرومند شما بیاید تا به‌خاکش افکنم.

زهره گفت: «می‌خواستم به مقابلهٔ تو آیم اما اکنون که سخنت راشنیدم غلامی را سوی تومی‌فرستم که اگر بجای مانی ان‌شاءالله تورا به‌گناه طغیان بکشد واگرفرار کنی ازغلامی گریخته باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کر[illegible]ته نائل بن جعشم اعرجی را که از دل[illegible]

بنی‌تمیم بود سوی اوفرستاد؛ هردو نیزه داشتند وهردوتنومند بودند اما شهریارچون شتر بود وچون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست وگریبان شود. نائل نیز نیزهٔ خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ آغازیدند ودرهم آویختندوهردوازمرکب بیفتادند وشهریار بر نائل افتادگویی بنایی بود وباران خویش اورا فشرد وخنجر برگرفت وبه‌گشودن دکمه‌های زره اوپرداخت. نائل انگشت وی را با دهان بگرفت واستخوان آن را بشکست واوراسست کرد و برجست وبه زمینش انداخت وبرسینه‌اش نشست وخنجر برگرفت وزره از شکم وی پس زد وبشکم وپهلوی وی چندان ضربت زدکه جان داد واسب ودو طوق و سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند وبهرسورفتند، زهره درکوثی بماند تاسعدبیامد ونائل را پیش وی بردکه سعد بدوگفت: «ای نائل‌بن‌جعشم‌بروطوقها وقبای وی را بتن کن وبراسب وی بنشین.» واین همه راغنیمت‌وی کرد.

نائل برفت وجامهٔ شهریار را بتن کرد وباسلاح وی برمرکب اوبیامد. سعد گفت: «طوقهای وی را درآرمگربوقت جنگ که آن را برگیر.»واونخستین کس از مسلمانان بودکه در عراق طوق‌گرفت.

سعیدگوید: سعدچند روز درکوثی ببود وبه محلی‌که ابراهیم علیه‌السلام در آنجا نشسته بود رفت وپیش‌کسانی‌که مبشران ابراهیم بودند فرودآمد وبه‌خانه‌ای که ابراهیم درآنجا محبوس شده بود رفت وآنجارا بدید وبرپیمبر خداوبرابراهیم و پیمبران خداعلیهم‌السلام صلوات‌گفت وآیهٔ و تلك الایام نداولها بین‌الناس را بخواند.

سخن از واقعهٔ بهرسیر
که به‌گفتهٔ سیف در
ذی‌حجه سال پانزدهم بود

ابن‌رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهرسیر فرستاد، درساباط، شیرزادبه صلح وتعهد جزیه پیش وی آمدکه او را پیش سعد فرستادکه باوی بیامدویدك کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد وسعد از دنبال وی روان شد وچنان بودکه زهره دراطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مقارن بازگشت مقرط بود که از دلیران خسرو بودکه با وی الفت داشت و از همه دلیران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران درآنجا بودند وهرروز قسم یاد می‌کردندکه تا زنده‌ایم ملك پارسیان زوال نیابد.

وچون سعد در رسید مقرط به مسلمانان حمله برد وهاشم به مقابلهٔ وی رفت وخونش بریخت وشمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهرسیرفرستادکه نزدیك سیاهچال فرود آمد واین آیه را خواندکه: «اولم تکونوا اقسمتم من‌قبل مالکم من‌زوال[1]»

یعنی: مگر شما نبودیدکه پیش از این قسم خوردیدکه زوال ندارید.

وچون پاسی از شب گذشت، هاشم روان شد وپیش مسلمانان که دربهرسیر بودند فرودآمد.

وچنان بودکه وقتی سپاهی به بهرسیر می‌رسید مسلمانان به پا می‌ایستادند و تکبیر می‌گفتند وچنین بود تاآخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دوماه در بهرسیر مقیم بودند وماه‌سوم ازآنجا برفتند.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب‌بن‌اسیدبود، عامل طایف یعلی‌بن‌منیه بود، عامل یمامه و بحرین عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود، عامل عمان حذیفة‌بن‌محصن بود، عامل ولایت شام ابوعبیدة‌بن‌جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعدبن‌ابی‌وقاص بود وقضای آن با ابوفروه بود، عامل بصره وسرزمین آن مغیرة بن‌شعبه بود .

آنگاه سال شانزدهم درآمد

ابوجعفرگوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهرسیر شدند ومداین‌را گشودند ویزدگرد پسر شهریار ازآنجاگریخت.

سخن از بقیهٔ اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر

مهلب‌گوید: وقتی سعد در بهرسیر اقامت‌گرفت، سپاهیان به‌هرسو فرستادکه مابین فرات‌که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله بکسان تاختند ویکصدهزار از کشاورزان را بگرفتند وبداشتند چون شمار کردند به هریك از مسلمانان‌یك کشاورز می‌رسید، زیرا همهٔ آنهاکه در بهرسیر منزل‌گرفته بودند سوار بودندوسعدبه‌دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان ساباط‌گفت: «اینان تبعهٔ پارسیانند و به جنگ شما نیامده‌اند، رهاشان‌کن تا رای شما دربارهٔ آنهاروشن شود.» سعد نام آنها را بنوشت وهمه را به شیرزاد دادکه به‌آنهاگفت: «به دهات خودتان بازگردید.»

سعد به عمر نوشت [illegible] از آنجا [illegible] قادسیه و بهرسیر [illegible] خداد به بهرسیر [illegible]

رسیدیم و کس به جنگ ما نیامد اما سپاهیان فرستادم و کشاورزان را از دهکده‌ها وپیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگوی.

عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند وبرضد شما کمك نکرده باشند، همین امان آنهاست و هر که گریخته باشد و او راگرفته باشید، نگهدارید.

وچون نامهٔ عمر رسید سعد آنها را آزاد گذاشت.

دهقانان به سعد نامه نوشتند و آنها را دعوت کرد که بازآیند واسلام بیارند یا جزیه دهند وذمی‌شوند ودرپناه باشند و آنها جزیه دادن ودر پناه بودن را پذیرفتند و بازآمدند، اما کسانی که ازخاندان خسرو بودند یا باآنها رفته بودند با ینشمار نیامدند. در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند واز تسلط اسلام خوشدل بودند وخراجگزار شدند.

مسلمانان دوماه در بهرسیر بودند که با منجنیق شهر را می‌کوفتند وبا به‌ها بکار بود وبا همهٔ وسایل جنگ می‌کردند.

مقدام بن شریح حارثی گوید: وقتی مسلمانان به بهرسیر آمدند آنجا خندقها و نگهبانان ووسائل جنگ بود و آنها را با منجنیق وعراده بکوفتند، سعد از شیرزاد خواست که منجنیق بسازد که بیست منجنیق درمقابل بهرسیر نصب کرد ودشمن را بدان مشغول کرد.

ابن رفیل گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرودآمد عربان در آنجا روان بودند و عجمان قلعه‌کی بودند، گاه می‌شد که عجمان برون‌می‌شدند و به جماعت وسلاح جنگ بربناهای کنگره‌دار مشرف به دجله قدم می‌زدند، اما کس به مقابله نمی‌رفت و آخرین بار که با پیاده وتیرانداز درآمدند برای جنگ آماده شدند وپیمان کردند که پایمردی کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتند پایمردی نکردند که دروغ گفته بودند وپشت بکردند.

وچنان بود که زهرة‌بن‌حویه‌زره‌ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگویی این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا ازآنجا آسیبی به تورسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تیر پارسیان همه سپاه را بگذارد واز این پاره بیاید ودرمن جای گیرد.»

وی نخستین کس از مسلمانان بود که درآن روز تیری بدورسید ودر اوجای گرفت.

گفتند: «تیر را از تن‌اودرآرید.»

گفت: «بگذارید بماندکه تا این تیر در من است جانم‌با‌من‌است، شایدضربتی به‌آنها بزنم وکاری بکنم.»

این بگفت وسوی دشمن رفت و با شمشیر خود شهر براز راکه از مردم اصطخر بود بزد وبکشت، آنگاه پارسیان وی را درمیان‌گرفتند که کشته شدوپارسیان عقب نشستند.

عایشه‌ام‌المؤمنین‌گوید: وقتی خدا عزوجل در قادسیه فیروزی داد ورستم و یاران وی‌کشته شدند وجمعشان‌پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب‌آنها تامداین‌رفتند وجمع پارسیان پراکنده شد و به‌کوهستانها‌گریخت وگروهها وسواران پراکنده شدند اما شاه با جمعی از پارسیان‌که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود.

انس‌بن‌حلیس‌گوید: هنگامی‌که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهرسیر را محاصره‌کرده بودیم، فرستاده‌ای پیش ماآمد وگفت: «شاه‌می‌گوید می‌خواهیدصلح کنیدکه این سوی دجله وکوهستان ما ازآن‌ما باشد وآنسوی دجله تاکوهستان‌شما، ازآن شماباشد؟ هنوزسیر نشده‌ایدکه خدا شکمهاتان‌را سیرنکند.»

گوید: مردم ابومفزر، اسودبن‌قطبه، را پیش انداختند وخدا سخنانی برزبان

اوراند که ندانست چیست وما نیز ندانستیم. فرستاده بازگشت ودیدم که پارسیان سوی مداین می‌دوند، گفتم: «ای ابومفزر به‌اوچه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود،جز اینکه خلسه‌ای داشتم وامیدوارم سخنانی برزبانم رفته باشد که نکوباشد.» مردم پیاپی از اومی‌پرسیدند، تا سخن به سعد رسید وپیش ما آمد وگفت:«ای ابومفزر چه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند.»

ابومفزر همان سخنانی راکه با ماگفته بود با وی بگفت.

سعد ندای جنگ داد وحمله‌آورد ومنجنیقهای ما به‌کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد وکس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست وامانش دادیم و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آیید؟»

مردان از دیوارها بالارفتند وشهر راگشودیم وچیزی در آنجا نبودوکس به‌جا نمانده بود بجز کسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم واز آنها واز آن مردپرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟

گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد وصلح عرضه کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما وشما نخواهد بود تا عسل افریدین رابا اترج کوثی بخوریم».

وشاه چون این بشنید گفت: «واویلا! فرشتگان به زبان‌اینان سخن می کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد درآید، بس کنیم». آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعیدگوید: وقتی سعد ومسلمانان وارد بهرسیر شدند،سعدمردم راآنجامنزل داد وسپاه آنجا رفت ومی‌خواست عبور کندمعلوم شد پارسیان کشتی‌ها رامیان‌هورها وتکریت برده‌اند. وچون مسلمانان وارد بهرسیرشدند، واین دردل شب بود،سپید برآنها نمودار شد وضرار بن‌خطاب گفت: «الله‌اکبر این سپید خسرو است همین است که خدا وپیمبر او وعده داده‌اند» وهمچنان تکبیر گفتند تا صبح شد.

طلحه‌گوید: این حادثه همان شب رخ دادکه وارد بهرسیر شدند.

ابومالك،حبیب‌بن‌صهبان،گوید: سوی مداین یعنی بهرسیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بود وپادشاهشان را با یارانش محاصره کردیم تا سگها وگربه‌ها را خوردند.

گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی‌منادی ای‌ندادادکه‌بخدا هیچکس‌آنجانیست وچون وارد شدند هیچکس‌آنجا نبود.

سخن از مداین دورتر که جایگاه کسری بود

سیف‌گوید: واقعهٔ مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرودآمدکه شهر نزدیك بود، کشتی می‌جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد ومعلوم داشت که‌پارسیان کشتی‌ها را برده‌اند وچند روز از صفر را دربهرسیر ماندند ومیخواستندعبور کنند اما سعد بخاطرحفظ مسلمانان مانع اینکار بودتا چند تن ازکافران بیامدند وگداری را به‌اونشان‌دادند که می‌شد از آن‌گذشت وبه دل دره رفت، اما دریغ کرد ومردد ماند وبخلاف‌انتظار آب بالاآمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دیدکه سواران‌مسلمان به‌گدار زدند و عبور کردند ومعجزآسا از میان مد برون‌آمدند وتصمیم‌گرفت برای تحقق رؤیای‌خویش عبورکندکه‌آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم‌آورد وحمدوثنای خداکرد وگفت: «دشمن‌شما به سبب این‌شط از شما مصون‌مانده وبا وجودشط به‌اودسترس ندارید اما آنها هروقت بخواهند به شما دسترس می‌یابند واز کشتی‌های خویش به شما تیراندازی‌می‌کنند، اکنون پشت سرشما چیزی نیست که بیم داشته باشید ازآنجا به شما حمله‌کنندکه

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده‌اند و گذرگاههایشان را بسته‌اند وچراگاههایشانرا ویران کرده‌اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای‌بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قصد دارم‌از شط بگذرم وسوی دشمن روم.»

همگان گفتند: «خدا برای ما وتو خیرپیش آرد، چنین کن »

آنگاه سعد ندای عبور دادو گفت: «کی پیش می‌رود تاکنارهٔ نهررا حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می‌رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟ »

عاصم بن‌عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد وپس از اوششصد کس‌ازمردم دلیر داوطلب شدند وسعد عاصم را سالارشان کرد که باآن جمع برفت وبرساحل دجله بایستاد وگفت: «کی با من می‌آید که کنارهٔ نهر را از دشمن حفظ کنیم وازشما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم‌بنی‌ولاد وشرحبیل و امثالشان از آنجمله بودند که آنها را دونیمه کرد وبراسبان ماده ونرسوار کرد که شنای اسبان‌آسانترباشد آنگاه به دجله زدند وبقیه ششصد نفر بدنبالشان‌آمدند، از جمله شصت‌تن، اصم‌تیم‌و کلج وابومفزر وشرحبیل وحجل‌عجلی ومالك‌بن‌کعب همدانی با نوجوانی از بنی‌الحارث‌بن‌کعب زودتر از همه به راه افتادند .

وچون عجمان‌آنها را بدیدندگروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بودآماده کردند و به‌دجله زدند وشناکنان سوی آنهاآمدند وعاصم را دیدند که‌جزو پیشتازان به‌کناره نزدیك شده بود.

عاصم گفت: «نیزه‌ها، نیزه‌هارا بلند کنید وچشمان رابزنید.»

دوگروه تلاقی کردند وضربت زدن‌آغاز شد، مسلمانان چشمان را می‌زدند ، پارسیان سوی کناره‌گریختند و مسلمانان اسب‌سوی آنها راندند، مردان پارسی‌تاب جلوگیری نداشتند ومسلمانان‌در کناره به‌آنها رسیدند وهمه‌را کشتند وآنها که جان‌به

در بردند برهنه [illegible] ان به [illegible] رفتند تا از کناره دور شدند، آنگاه [illegible]

ششصد نفری بیدرنگ به پیشروان شصت نفری پیوستند.

وچون سعدعاصم را بر کناره دید که آنجارا حفظ می‌کرد به کسان اجازه‌داد که به‌آب بزنند و گفت: «بگویید نستعین بالله و نتوکل علیه حسبناالله و نعم الوکیل لاحول ولاقوة الابالله العلی العظیم.»

عمدهٔ سپاه از پی‌هم روان شدند ودرآب فرورفتند، دجله کف‌آلود بودو سیاه، و کسان که درحال شنا باهم می‌رفتند وباهم سخن می‌کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می‌کرده بودند، پارسیان رابوضعی نا منتظر غافلگیر کردند وبه‌آنها حمله بردند وبی‌تأمل غالب اموالشان را به تصرف‌آوردند.

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار فراهم آورده شیری وآخلاف وی بودگرفتند.

عبدالله‌بن‌ابی‌طیبه‌گوید: وقتی سعد بر کنار دجله بود یکی از کافران پیش وی آمدوگفت: «چرا اینجا مانده‌ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچه را در مداین هست می‌برد» واین سخن وی را ترغیب کرد که کسان را به عبور خواند.

ابی‌عثمان نهدی نیز دربارهٔ سخن سعد باکسان ودعوتشان به عبور روایتی چنین دارد ودر دنبال آن‌گوید: دجله را پراز اسب ومرد وچهارپاکردیم تاآنجاکه آب ازکناره دیده نمیشد واسبانمان که‌آب ازیال آن می‌چکید و شیهه می‌زد ما را از آب سوی آنهاکشید، پارسیان که‌چنین دیدندگریختند وپروای‌چیزی‌نداشتند، برفتیم تابه قصر سپید رفتیم که جمعی درآنجا حصاری شده بودند ویکیشان از بالاسخن کرد وما دعوتشان‌کردیم وگفتیم: «سه چیز است که هریك را می‌خواهید انتخاب کنید.»

گفتند«چیست؟»

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق وتکالیف شما همانند ماست واگر نمی‌خواهید جزیه بدهید واگر نمی [illegible] جنگ می‌کنیم تا خدا میان‌ما و شما

حکم کند»

گوینده قوم پاسخ داد به اولی و آخری حاجت نداریم و میانی را می‌پذیریم.

عطیه روایتی چون این‌دارد و گوید: فرستاده سلمان‌بود.

ابن‌رفیل گوید: وقتی پارسیان را در آب هزیمت کردند و به‌کناره راندند واز کناره فراری کردند همهٔ اموالشان را گرفتند مگر آنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه‌هزار هزارهزارفراهم آمده بود که‌یك نیمهٔ آنرا به‌رستم‌داده‌بودند و نیمهٔ دیگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکربن‌حفص‌بن‌عمرو گوید: آنروز هنگامی که‌هنوز مسلمانان به‌آب نزده بودند و محافظان برای تصرف کناره می‌جنگیدند وسعد ایستاده بود و آنها را می‌نگریست گفت: «بخدا فقط گروه خرساء یعنی گروه قعقاع‌بن‌عمرووحمال‌بن‌مالك وربیل‌بن‌عمرو می‌توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد و کار رایکسره کند. گروه عاصم گروه اهوال بود وگروه اهوال راکه هنر نماییشان را در آب و بر کناره دیده بود به‌گروه خرساء همانند می‌کرد.

گوید: بعداز خرده حادثه‌هاکه به نفع وضرر آنها رخ داد بانگ برآوردند و برفتند تا به‌گروه پیشروپیوستند وچون باهمهٔ‌گروه اهوال بر کناره جای‌گرفتند سعد بامردم به‌آب زد. سلمان فارسی درآب همراه سعد بود واسبانشان شناکنان می‌برد. سعد می‌گفت: «حسبناالله ونعم‌الوکیل بخداکه خداوند دوست خویش را یاری می‌دهد ودین خویش را غالب می‌کند ودشمن خویش را هزیمت می‌کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگناهی‌نباشد که نیکیهارا محو کند».

سلمان بدو گفت: «اسلام نوظهور است ودریاها مطیع آنها شده چنانکه دشتها مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان‌سلمان‌به فرمان اوست از اسلام‌گروه‌گروه‌برون میشوندچنانکه گروه‌گروه وارد آن ش[illegible]»

مسلمانان روی‌آب راگرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده‌نمی‌شدودرآب بیشتر از دشت سخن می‌کردند تا ازآب بیرون شدند وچنانکه سلمان‌گویدچیزی‌از دست نداده بودندوکسی ازآنها غرق نشده بود.

ابوعثمان‌نهدی‌گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی ازمردم‌بارق‌بنام‌غرقده‌از پشت اسب‌سرخموی‌خویش بیفتاد،گویی اسب را می‌بینیم که‌ازیالش‌آب‌می‌چکیدو غریق غوطه می‌خورد. قعقاع‌بن‌عمروعنان‌اسب خویش راکشید و سوی او رفت و دستش بگرفت واورا بکشید تاعبورکرد.

گوید: مردبارقی‌که مردی دلیر بودگفت :«ای قعقاع خواهران ازآوردن همانند توعاجزند» این سخن ازآنرو می‌گفت‌که قعقاع باطایفهٔ بارق خویشاوندی داشت.

سعیدگوید: آنروز درآب از مسلمانان چیزی ازدست نرفت بجز کاسه‌ای‌که بندش سست بودکه ببرید وآب‌آنرا ببرد وکسی‌که باصاحب‌کاسه‌شناوعبورمی‌کرد گفت: «تقدیر رسیدوکاسه برفت».

صاحب جام‌گفت: «من یقین دارم‌که خدا از میان همهٔ مردم اردوکاسهٔ مرا نمی‌برد».

گوید: وچون عبورکردند یکی ازآنهاکه‌کناره راحفظ می‌کردند وقتی‌با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت وکاسه را که باد و موج سوی‌کناره کشیده بود با نیزهٔ خویش‌بگرفت وسوی‌اردوگاه‌آورد وصاحب‌کاسه‌آنرا بشناخت وبگرفت وباآنکه همراه وی شناکرده بودگفت: «مگربتونگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود ازطایفهٔ عنزبنام مالک‌پسرعامرو آنکه درآب‌افتادعامر نام داشت‌پسرمالک.

عمیرصائدی‌گوید: وقتی سعد وکسان به دجله زدند هرکس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود وباهم درآب رفتند. سعدگفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» و آب آنها را بالا می‌برد و هیچ اسبی بجایی قرار نداشت و چون خسته می‌شد برجستگی‌ای پیش می‌آمد که بر آن آرام می‌گرفت چنانکه گویی برزمین بود و در مداین چیزی از این عجیب‌تر نبود و ایـن زور آب بود که آنـرا روز جرم‌ها نامیدند.

سعید گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم‌ها نامیدند و هر که خسته میشد جرمی پدید می‌شد که بر آن آرام میگرفت.

قیس بن ابی حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای پر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی‌رسید.

ابومالك، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعد به شهر نزدیك، در آمد و پارسیان پل را ببریدند و کشتی‌ها را ببردند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می‌کنید یکی به آب زد و همه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد و چیزی از دست نرفت، جـز آنکه یکی از مسلمانان کاسه‌ای را از دست داد که بند آن بریده بود و من کاسه را دیدم که بر آب می‌رفت»

طلحه گوید: محافظان پارس برساحل دجله می‌جنگیدند تا یکی بیامد و گفت: «برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعید گوید: وقتی مشرکان دیدند که مسلمانان آهنگ عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند اما مسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهرسیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنگ حلوان کرد و به کسان خویش پیوست و مهران رازی و نخیرجان را که عهده‌دار خزانهٔ نهروان بود بجای گذاشت و آنها هرچه گرانبها و سبك بود بازن و فرزند همراه بردند و در خزانه‌ها از جامه و کالا و آبگینه و لوازم و تحفه‌ها و روغنها چندان بجای نهادند که کس بهـای آن ندانست و همه گاو و گوسفند و خوردنی و نوشیدنی را که برای ایام محاصره فراهم کرده بودند بجانهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه اهوال بودند. پس از آن گروه خرساء واردشدند ودر کوچه‌ها همی رفتند و به کس برنمی‌خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند وذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط بازآمدند بجز خاندان خسرو و کسانی که باآنها رفته بودند که مشمول آن نشدند.

گوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت و زهره را با پیشتازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهروان فرستاد. زهره برفت تا به نهروان رسید، در جهت های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که بهمین مسافت رفتند.

ابومالك، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می گذشتند پارسیان بآنها می‌نگریستند ومی گفتند: «دیوان آمد»[1] وبهمدیگر می گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی کنید، باجنیان جنگ می کنید»

ابی البختری گوید: پیشتاز مسلمانان سلمان پارسی بود ومسلمانان وی را دعوتگر پارسیان کرده بودند.

گوید: بدو گفته بودند مردم بهرسیر را دعوت کند. بردر قصر سپید نیز گفتند که آنها را سه بار دعوت کرد ودعوت وی چنان بود که‌می گفت: «اصل من ازشماست ودلم بحالتان میسوزد شمارا به سه چیز می‌خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید وبرادران ما باشید وحقوق وتکالیف شماهمانندماباشد وگرنه جزیه‌دهید وگرنه باشما منصفانه‌جنگ می کنیم که خدا جنایتکاران را دوست‌ندارد.»

گوید: در بهرسیرچون روز سوم رسید وپاسخی نرسید مسلمانان باآنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم‌قصر سپید پذیرفتندو برون آمدند وسعد در قصر سپید منزل گرفت وایوان را نمازگاه کرد وتصویرهای گچی‌را که آنجا بود بجای نهاد.

سماك هجیمی گوید: به‌وقت سقوط بهرسیر شاه کسان خود را به‌حلوان فرستاده بود و چون مسلمانان به‌آب زدند پارسیان بفرار بیرون شدند و سپاهشان بر ساحل، مانع عبور مسلمانان و اسبان آنها شدند وجنگی سخت درمیانه رفت تایکی ندا داد که برای چه خودتان را به‌کشتن می‌دهید بخدا هیچکس در مداین نیست و پارسیان گریزان شدند واسبان از دجله عبور کرد و سعدنیز با بقیهٔ سپاه گذشت.

مهلب گوید: پیشتازان مسلمانان به دنباله های پارسیان رسیدند ویکی از مسلمانان بنام ثقیف از طایفهٔ بنی‌عدی‌بن‌شریف بیکی از پارسیان رسید که راهی را گرفته بود تا دنبالهٔ یاران خویش را حمایت کند. پارسی اسب خویش را بزد که به‌مرد ثقفی حمله کند اما اسب پیش نرفت. آنگاه اسب را بزد که فرار کند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدورسید و گردنش را بزد وسازوبرگش را بگرفت.

ابوعمر گوید: آنروز یکی ازچابکسواران عجم در مداین‌در ناحیه جازر بود بدو گفتند: «عربان آمدند و پارسیان گریختند» اما بگفتهٔ کسان اعتنا نکرد که به‌خویشتن اعتماد داشت و برفت و به خانهٔ مزدوران خود درآمد که جامه‌های خویش را جابجا می کردند.

گفت: «چه می کنید؟»

گفتند: «زنبوران مارا برون کرده و برخانه‌های ما چیره‌شده»

چابکسوار پارسی تفك‌وگل خواست وزنبوران را هدف کرد و به دیوارها کوفت ونابود کرد. آنگاه خبر حملهٔ عربان بدورسید که برخاست وبگفت‌تا مرکب اورازین کنند اما تنگ ببرید وبا شتاب آنرا ببست و برنشست و بیرون شد وجایی توقف کرد ویکی براو گذشت وضربتی‌زد و گفت: «بگیر که‌من ابن‌مخارقم» واورا بکشت وبرفت وبدو توجه نکرد.

سعیدبن‌مرزبان نیز روایتی چون این دارد ونام قاتل پارسی را ابن‌مخارق

ابوعمرو گوید: یکی از مسلمانان یك پارسی را دید که گروهی با وی بودند وهمدیگر را ملامت می‌کردند ومی‌گفتند: «از چه چیز فرار کردیم؟»

یکیشان به دیگری گفت: «گویی بمن ده» وآنرا بینداخت وبه نشانه‌زدوچون این بدید بازگشت وآنها که با وی بودند بازگشتند واوپیشاپیش جمع بود وبه آن مرد مسلمان رسید و از فاصله‌ای نزدیکتر ازآنچه گوی را انداخته بود تیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید ومرد مسلمان بدورسید و کله‌اش رابشکافت‌وگفت: «من سنگ شکن‌زاده‌ام» ویاران پارسی ازاطراف وی بگریختند.

گوید: وچون سعد وارد مداین شد وشهر راخالی دید وبه ایوان‌کسری‌رسید واین‌آیه راهمی‌خواند:

«کم‌ترکوا من‌جنات‌وعیون‌وزروع‌ومقام‌کریم. ونعمة‌کانوا فیهافاکهین. کذلك واورثناها قوما آخرین»[1]

یعنی: چه‌باغها و چشمه‌سارها و کشتزارها وجاهای خوب و نعمتی که‌در آن متنعم بودند واگذاشتند،بدینسان وماآنرا بگروهی دیگر دادیم.

ودرآنجا نماز فتح کرد که به جماعت خوانده نمیشود، وهشت‌رکعت‌بی‌فاصله کرد وایوان را نمازگاه کرد،درآنجا تصویرهای‌گچی بود از مرد و اسب که سعدو مسلمانان‌آنرا ناخوش نداشتند وبجای‌گذاشتند.

گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب‌آنکه قصد اقامت داشت ونخستین بار که در عراق نماز جمعه به پاشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

سخن از آنچه از غنایم مدائن فراهم آمد.

سعید گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت وزهره را فرستاد وگفت تا نهروان برود وازهرسو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانندوغنیمت فراهم آرند وپس از سه روز به قصررفت وعمروبن‌عمروبن مقرن‌رابه‌ضبط گماشت وگفت آنچه در قصر وایوان وخانه‌ها هست فراهم آرد وهرچه را تعاقب کنندگان میآورند شمار کند.

وچنان بود که مردم مداین هنگام هزیمت دست به غارت برده بودند و به‌هر سوگریخته بودند، اما از آنچه ازاردوگاه‌مهران در نهروان‌ربوده‌بودند حتی‌یك نخ‌به در نبردند وضمن تعاقب هرچه را به دست آنها بود پس‌گرفتند وهرچه‌گرفته بودند به ضبط سپردند که‌به‌آنچه فراهم‌آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم‌آمد موجودی قصر سپید وخانه‌های خسرو وديگر خانه‌های مداین‌بود.

حبیب‌بن‌صهبان‌گوید: وارد مداین شدیم وبه یك قلعه ترکی رفتیم که پراز سبدهایی‌بود که مهرسربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی‌ظرفهای طلا ونقره بود که‌پس‌ازآن میان‌کسان تقسیم‌شد.

گوید: یکی را دیدم که بهرسومی‌رفت ومی‌گفت: «کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد؟» مقدار زیادی کافورگرفتیم وپنداشتیم نمك است وبه خمیر زدیم وتلخی‌آن را درنان یافتیم.

رفیل‌بن‌میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تاپل نهروان رفت که‌پارسیان آنجا بودند، برپل ازدحام شد و استری درآب افتاد که با شتاب بدان پرداختند. زهره گفت: «قسم می‌خورم که این استر اهمیتی دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند ودر مقابل شمشیرها [illegible]ی می‌کنند» معلوم شد که ازم کس[illegible]

لباس وجواهر وشمشیر وزره جواهرنشان که در مراسم به تن می کرد دربار آن بوده است.

زهره پیاده شد وچون پارسیان را پس زد به یاران خویش گفت که استر را از آب درآوردند وبار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند ونمی‌دانستند چیست.

کلج گوید: من جزو تعاقب کنان بودم ودواستربان را دیدم که سواران را به تیر می‌زدند وجز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند ویکیشان به دیگری گفت: «یا تو تیر بزن ومن تراحفاظت می کنم یا من تیر می‌زنم و تومرا حفاظت کن.» وهریك دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را بینداختند.

آنگاه من حمله بردم وآنها را بکشتم ودواستر را بیاوردم ونمی‌دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه را کسان می آوردند و آنچه را در خزینه‌ها وخانه‌ها بود می‌نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده‌ای ومن بارهارا فرود آوردم، معلوم شد باریکی دوجعبه است که در آن تاج خسرو بود که قطعه قطعه بود وآنرا بر دو ستون می آویختند وجواهر نشان بود وبار دیگری جامه های خسرو بود که به تن می کرده بود، از دیبای زربفت جواهرنشان و جواهرنشان غیر دیبا.

مهلب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت وبه یك پارسی برخورد که حفاظت پارسیان می کرد وبجنگیدند واورا بکشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دوغلاف که در یکی پنج شمشیر بود ودر دیگری شش شمشیر بود ودرصندوقها چندزره بود از آن جمله زره خسرو وزرهٔ سر باپوشش پا ودست، وزره هرقل وزره خاقان وزره داهر وزره بهرام چوبین وزره سیاوخش وزره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که باخاقان وهرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زرهٔ نعمان وبهرام از وقتی گریخته بودند ومخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود. در یکی از غلافها شمشیر خسرو بود وهرمز وقباد وفیروز وشمشیر های دیگر شمشیر هرقل وخاقان وداهرو بهرام وسیاوخش ونعمان بود که همه راپیش سعد آورد.

سعد گفت: «یکی از این شمشیرها را انتخاب کن» واوشمشیر هرقل را انتخاب کرد، سعد زرهٔ بهرام را نیزبه اوداد وبقیه رابه گروه خرساء بخشید، اماشمشیر خسرو ونعمان را نگهداشت که پیش عمر فرستند، تا عربان این رابشنوند که آن دو کس را می‌شناخته بودند. دوشمشیر را بازبور وتاج وجامهٔ خسرو جزوخمس نگهداشتند و پس ازآن پیش عمر فرستادند تا مسلمانان ببینند وعربان بشنوند. به همین منظوربود که خالدبن سعید درجنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را ازعمروبن معدی کرب گرفت که عربان این را مایهٔ ننگ می‌دانستند.

عصمة بن حارث ضبی گوید: جزو تعاقب کنندگان بودم وبه راهی می‌رفتم الاغبانی به راه می‌رفت که چون مرا دیدالاغ را براند وبه الاغبان دیگر رسید که جلوتراز اوبود که از راه به درشدند والاغها را براندند وبه جویی رسیدند که پل آن شکسته بود وبماندند تا من رسیدم، آنگاه جدا شدند ویکیشان به من تیرانداخت که بدوحمله بردم وخونش بریختم ودیگری بگریخت ومن دوالاغ را پیش صاحب ضبط آوردم، دوجعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود بازین نقره، که سینه بندودم بند وزین، یاقوت زمرد نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، با سواری از نقرهٔ جواهر نشان. در جعبهٔ دیگر شتری از نقره بود بادم بندوتنگ وافسار، باپوزه بند طلای یاقوت نشان که یك مرد ازطلای جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا بردو ستون حامل تاج مینهاده بود.

ابوعبدهٔ عنبری گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرودآمدند وغنایم مضبوط فراهم آمد یکی بیامد وجعبه‌ای آورد وبه صاحب ضبط داد واووهمراهانش گفتند: «هرگز چنین چیزی ندیده‌ایم، و [illegible] که پیش ماست همانند یا نزدیك آن

نیست.»

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردم.» و بدانستند که مردی نیك اعتقاد است و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من‌گویید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تمجید من کنند، خدا را ستایش می‌کنم و به ثواب او خشنودم» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبدقیس بود.

سعید گوید: سعدمی گفت: «سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نبود می‌گفتم که با وجود فضیلت بدریان بعضی از آنها در غنایمی که گرفتند دست بردند که دربارهٔ این جماعت ندانستم و نشنیدم»

جابر بن عبدالله گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، کسی از جنگاوران قادسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را باهم خواهد، سه نفر را متهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم: طلیحة بن خویلد بود و عمرو بن معدیکرب و قیس بن مکشوح.

قیس عجلی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمربند و زیور وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند»

علی گفت: «تو خویشتن داری، رعیت نیز خویشتن دار شده»

شعبی نیز گوید: عمر وقتی سلاح خسرو را بدید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنایم مداین میان جنگاوران که بگفته سیف شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد، تعاقب کنندگان تا نهروان برفتند و بازگشتند و مشرکان سوی حلوان رفتند. سعد غنایم را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید، همه سوار بودند و کسی پیاده نبود و اسب یدك در مداین بسیار بود.

شعبی گوید: سعد از خمس غنایم به مردم سخت کوش چیز داد اما افراط نکرد.

و نیز گوید: سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت گرفتند، صاحب ضبط عمرو بن عمرو مزنی بود و مامور تقسیم سلمان بن ربیعه بود. فتح مداین در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بگفت تا ایوان کسری را نمازگاه ایام عید کنند و منبری در آن نهاد و آنجا نماز می‌کرد و تصویرها همچنان بود و نماز جمعه نیز می‌کرد و چون عید فطر آمد گفتند: «به صحرا روید که سنت در نماز دو عید چنین بوده است»

سعد گفت: «همین جا نماز کنید»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «بیرون دهکده و داخل آن یکیست»

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزلها را تقسیم کرد، زن و فرزند کسان را بیاورد و در خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا از جنگ جلولا و تکریت و موصل فراغت یافتند، آنگاه سوی کوفه رفتند.

سعید گوید: سعد خمس را فراهم آورد و هرچه را که می‌خواست عمر از آن

شگفتی کند از جامه‌ها وزیور وشمشیر خسروو امثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که دیدن آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیزدادو پس از تقسیم میان کسان وبرداشت خمس، فرش بجاماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هرچه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندك می‌نماید ودر نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن»

سعد فرش را براین قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به‌اندازهٔ یك جریب که درآن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، ولابه‌لای آن همانند مروارید بود وحاشیه‌ها چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود، از حریربرپودهای طلاکه گلهای طلا ونقره وامثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند ، از خمس به کسان چیز داد وگفت: « از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند یا میان حصول دوخمس کوشا بوده‌اند باید داد و گمان ندارم از خمس بسیار داده باشند. آنگاه خمس رابه‌مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «دربارهٔ این فرش چه رای می‌دهید؟ »

جماعت همسخن شدند وگفتند: «این را به رأی تو واگذاشته‌اند رأی تو چیست؟ »

اما علی گفت: « ای امیرمؤمنان ، کار چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فرداکسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست گفتی واندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

عبدالملك بن عمیر گوید : مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری را گرفتند که سنگین بود ونتوانسته بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل وسبزه نبود

وچون میخواستندمی‌خواری کنند، بر آن می‌نشستند که گویی در باغی بودند، فرشی بود شصت‌درشصت، زمینه‌از طلابود وزینت آن نگین‌ها، ومیوهٔ آن‌جواهر ابریشم و برگها از ابریشم و آب طلا بود وعرب آنرا قطف‌می‌گفتند.

گوید: و چون سعد غنایم را تقسیم کرد فرش بماند که تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم آورد وگفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است‌و کس‌تاب خریدن‌آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیرمؤمنان واگذارید که‌هرچه خواهد کند» وچنان کردند.

گوید: وچون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی‌دیدو کسان رافراهم آورد وحمدوثنای خداکرد ودربارهٔ فرش رأی‌خواست وقصهٔ‌آنرا بگفت، بعضی‌ها گفتند آنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر اوواگذاشتند، بعضی دیگر رای مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست ونزدیك اورفت وگفت: « چراعلم خود را جهل می‌کنی ویقین خود را به مقام شك می‌بری؟ از دنیا جزآن نداری که عطاکنی واز پیش برداری یا بپوشی وپاره‌کنی یا بخوری وناچیزکنی »

گفت: «راست‌گفتی» وفرش را پاره‌کرد ومیان کسان تقسیم‌کرد. يك‌پارهٔ آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت واز پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سعیدگوید: آنکه خمس مداین را برد بشیربن‌خصاصیه بود و آنکه‌خبرفتح را برد حلیس بن‌فلان اسدی بود ، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود .

گوید: وقتی فرش را تقسیم‌کردند،کسان در فضیلت جنگاوران قادسیه‌بسیار سخن‌کردند. عمر گفت: «اینان اعیان وبرجستگان عربند که دین‌وبزرگی را باهم دارند، رزم‌آوران‌جنگهای پیشند وجنگاوران‌قادسیه.»

گوید: وقتی زیور ولباس بار ودیگر لباسهای خسرورا ـ که لباسهای متعدد داشت وبرای هر مقام‌لباسی بود ـ پیش عمر آوردندگفت: «محلم را پیش‌من آرید»

محلم تنومندترین عرب مدینه بود، تاج خسرورا برد و ستون چوبین براو آویختند وقلاده ولباس زینت را به تن وی کردند وبرای تماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست ومردم در اونگریستند واز کار ورونق دنیا چیزی شگفت‌دیدند.

آنگاه محلم لباس دیگر خسرورا پوشید وبازچنان دیدند تا همه را به نوبت بپوشید. آنگاه سلاح خسروزا به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را تماشا کردند. آنگاه شمشیر وسلاح را برگرفت‌وگفت: «بخدا کسانی که این‌چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین‌بوده‌اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرورا به محلم داد وگفت: «هرمسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مغرور دنیاهرچه بدست‌آردکم ازاین یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرودرآن سبق برده وسودش ندهد وزیانش نکند چه فایده؟ خسروبه‌آنچه داشت ازآخرت مشغول ماند وبرای شوهرزنش با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت وبرای خویش از پیش نفرستاد، آنچه مرد ار پیش فرستد و زواید را بمصرف‌آن رساندبه‌کار اومی‌خورد وگرنه‌به‌کارآن‌سه‌کس می‌خورد، چه احمق است کسی که برای‌آنهافراهم‌آرد یابرای دشمنی ریشه برانداز.»

نافع‌بن‌جبیرگوید: وقتی خمسها رسید وعمر سلاح وجامه‌ها وزیور خسرورا با شمشیر نعمان‌بن منذر بدیدگفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند. نسب‌نعمان را به‌کی می‌رسانیدید؟»

جبیرگفت: «عربان نسب وی را به تیره های قنص می‌رسانند و از بنی‌عجم ابن‌قنص‌بود»

عمرگفت: «شمشیر را بردار» و شمشیر را به اوبخشید ومردم که عجم را ندانستند بنی‌لخم گفتند.

گوید: عمر، سعدبن‌مالك را پیشوای نماز وسالار جنگ قلمرو متصرفیش کرد وخراج آبخوران فرات را به نعمان وسوید پسران عمروبن‌مقرن سپرد وخراج

آبخوران‌دجله را به‌نعمان‌سپرد واینان‌پلها زدند. آنگاه کنار رفتندو کارآنهارابه‌حذیفة ابن‌اسید وجابربن‌عمرومزنی‌دادند وپس‌از آن کارشان به حذیفة‌بن‌یمان و عثمان‌بن حنیف داده شد.

طبری‌گوید: چنانکه در روایت ابن‌اسحاق وسیف‌آمده، جنگ جلولادرهمین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از
جنگ جلولا

قیس‌بن‌ابی‌حازم‌گوید: وقتی در مداین اقامت‌گرفتیم‌وغنایم‌آنرا تقسیم کردیم وخمسها را پیش عمر فرستادیم وآنجا ببودیم خبرآمدکه مهران در جلولا اردوزده وخندق کنده ومردم موصل در تکریت اردوزده‌اند.

ابوطیبهٔ بجلی روایتی همانند این دارد با این اضافه‌که‌گوید: سعد این‌خبررا برای عمر نوشت وعمرنوشت‌که هاشم‌بن‌عتبه را با دوازده هزارکس سوی جلولا فرست ومقدمهٔ سپاه اورا به قعقاع‌بن‌عمروده ومیمنه را به سعربن‌مالك سپار و میسره اورا به عمروبن‌مالك بن‌عتبه سپار وعمروبن جهنی را به دنبالهٔ وی‌گمار.

مهلب‌گوید: ونیز عمربه سعد نوشت‌که اگر خدادوسپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت‌کرد، قعقاع را بفرست‌که مابین سواد وجبل درحدود سواد شما موضع‌گیرد.

گوید: وقصهٔ سپاه جلولا چنان بودکه وقتی عجمان از مداین‌گریختند وبه جلولا رسیدندکه راه مردم آذربیجان وباب ومردم‌جبال وفارس جدا می‌شد، یکدیگر را به‌ملامت‌گرفتند وگفتند: «اگر متفرق شوید هرگز فراهم نشوید. اینك‌جایی است که مارا از همدیگر جدا میکند، بیایید برضد عربان همسخن شویم وباآنها بجنگیم

کرده‌ایم ومعذور باشیم.»

آنگاه خندق زدند و آنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

یزدگرد نیز به حلوان رسید و آنجا فرود آمد و مردان فرستاد و مال داد و جماعت درپناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راهها خارهای چوبین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابوبکر تا وقتی بمرد از مرتد شدگان کمك نمی‌گرفت، عمر از آنها کمك گرفت اما بهیچکس ازآنها جز برده نفروکمتر سالاری نمی‌داد وتا وقتی در میان صحابیان مرد باکفایت بود سالاری جنگها را به‌آنها میداد وگرنه به تابعان میداد و آنهاکه در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند وهمه سران‌اهل ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام‌بسط گرفت.

سعدگوید: در صفر سال شانزدهم هاشم‌بن‌عتبه با دوازده هزار کس وازجمله سران مهاجر وانصار وبزرگان عرب از مرتدشدگان ومرتد نشدگان، روان شد و چهار روزه از مداین به جلولا رسیدوسپاه پارسیان را محاصره کرد . پارسیان دفع‌الوقت می کردند وهروقت می‌خواستند بیرون می‌شدند، مسلمانان‌در جلولا هشتاد باربرآنها حمله بردند وپیوسته خدا مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خار های چوبی نتیجه نبردند وخارهای‌آهنی بکار بردند.

بطان‌بن‌بشر گوید: وقتی هاشم در جلولا در مقابل مهران فرودآمد پارسیان را در محوطهٔ خندقشان محاصره کرد و آنها باسرگرانی وگردنفرازی بمقابلهٔ‌مسلمانان میامدند. هاشم باکسان سخن می کرد ومی‌گفت: « این منزلگاهی است که‌ازپس آن منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمك او می‌فرستاد. عاقبت فارسیان آمادهٔ جنگ مسلمانان شدند و برون شدند و هاشم باکسان سخن کرد وگفت: «در راه خدانیك بکوشید که‌پاداش وغنیمت شما راکامل دهد، برای خداکار کنید»

به هنگام تلاقی با [illegible] سخت [illegible] ند اماخدابادی به‌آنها فرستاد که [illegible]

جا را تاریك کرد و چاره‌ای جز ترك نبردگاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار برکنار خندق‌گذر گاهها کردند که اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تباه کردند ومسلمانان از ماجرا خبریافتند و گفتند: «بار دیگرسوی آنهارویم وداخل‌حصار شویم یاجان‌بدهیم.»

وچون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسیان بیرون شدند وبه دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آنها نرود وبرای عبور جایی واگذاشتند واز آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلةالهریر، اما این جنگ سریعتر ومجدانه‌تربود.

وچنان شد که قعقاع‌بن‌عمرودر جهت حملهٔ خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت وبگفت تا منادی ندادهد که ای‌گروه مسلمانان اینك سالارشماوارد خندق پارسیان شده و آنجا راگرفته سوی اوروید وپارسیانی که میان شماوسالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین‌گفته بود که مسلمانان را دلگرم کند، آنها نیزحمله بردند وتردید نداشتند که هاشم در خندق است ودر مقابل حملهٔ آنها مقاومتی نشد تا به درخندق رسیدند که‌قعقاع‌بن‌عمرو آنجا راگرفته بود و مشرکان از راست وچپ ازعرصه‌های مجاور خندق فراری شدند ودچار بلیه‌ای شدند که برای‌مسلمانان فراهم کرده‌بودند ومرکبهایشان لنگ شد وپیاده‌گریزان شدند ومسلمانان تعقیبشان کردند وجز معدودی ناچیز ازآنها جان به در نبردند، خدا درآنروز یکصد هزار ازآنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام‌گرفت از بس‌کشته که دست را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله‌بن‌محفزبه نقل از پدرش‌گوید: من جزو نخستین دستهٔ سپاه بودم‌که وارد ساباط وسیاهچال آن شدند وجزونخستین دسته سپاه بودم‌که از دجله‌گذشتندو

تقسیم میشد همه را به نوامی‌رسانید که جواهر نشان بود و آنرا تسلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولا گروهی بزرگ برضدما فراهم آورده‌اند وزن وفرزند را به جبال فرستاده‌اند واموال را نگهداشته‌اند.

سعد، عمرو بن مالك را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگ جلولا دوازده هزار کس بود، مقدمه‌دار سپاه قعقاع بن عمرو بود وسران سپاه ویکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان آنجا با عمرو صلح کرد که یك جریب زمین را با درم فرش کند وچنین کرد وبااو صلح کرد واز آنجا برفت تا به جلولا رسید ودید که پارسیان خندق زده‌اند ودر محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند و اموالشان باآنهاست وپیمان کرده‌اند وبه آتش قسم خورده‌اند که فرار نکنند.

گوید: مسلمانان نزدیك آنها فرود آمدند. برای مشرکان همه‌روزه از حلوان کمك می‌رسید وشاه همه مردم جبال را که بکمك وی می آمدند به‌کمك آنها می‌فرستاد. مسلمانان از سعد کمك خواستند که‌دویست سوار به کمکشان فرستاد، پس از آن دویست سوار دیگر، سپس دویست‌سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدند که‌برای مسلمانان کمك می‌رسد، جنگ آغاز کردند سالار سواران مسلمان طلیحة‌بن فلان بود، از طایفهٔ بنی‌عبدالدار، سالار سواران عجم خرزاد پسر خرهرمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام کردند، نیزه‌ها شکسته شد وبه شمشیرها و تبرزین‌ها متوسل شدند.

ازآغاز روز تا ظهر چنین بود وچون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند ومیان دونماز بودند که‌گروهی از پارسیان عقب‌نشستند وگروه دیگر بیامد و جای آنرا گرفت.

قعقاع‌بن‌عمرو روبه کسان کرد وگفت: «آیا از این بیمناك شدید؟»

مگر آنکه تأخیر باشد.»

قعقاع گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می کنیم ودست برنمی‌داریم و باز نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به‌یکباره بر آنها حمله کنید و با آنها درآمیزید وهیچیك از شما کوتاهی نکند.»

این بگفت وحمله برد که پارسیان عقب رفتند وتادرخندق توقف نکرد. در این اثناشب درآمد وپارسیان راه‌چپ وراست گرفتند. طلیحه وقیس‌بن‌مکشوح وعمروبن معدی کرب وحجربن‌عدی همراه کمك آمده‌بودند، ووقتی رسیدند که به‌سبب‌رسیدن شب دست کشیده بودند، امامنادی قعقاع‌بن‌عمروندا داد: شما از جنگ‌دست‌می کشید وسالارتان در خندق است. مشرکان رو به فرار نهادند ومسلمانان حمله‌بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم وبه‌خیمه‌ای می‌روم که‌لوازم وجامه‌در آن‌است وفرواشی بر کسی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال به‌زیبایی خورشید که اورا با جامه‌هایش‌گرفتم وجامه‌ها را تسلیم کردم ودربارهٔ آن چندان کوشیدم تا از آن من شدواز اوفرزندآوردم.

حمادبن‌فلان برجمی گوید: آنروز خارجةبن‌صلت شتری به دست آورد که از طلا یا نقره مروارید و یاقوت نشان بود همانند بـزغاله و چـون به زمین جـای می‌گرفت مردی از طلای مرصع بر آن نمودار میشد وشترو مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقبةبن‌مکرم گوید: هاشم، قعقاع‌بن‌عمرورا به تعقیب فرسـتاد واوبه تعقیـب پارسیان تاخانقین رفت. وچون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی‌جبال رفت وقعقاع به حلوان رفت ازآنرو که عمربه سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران وسپاه انطاق را هزیمت‌کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد وجبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. وقعقاع با سپاهی از پراکندگان قبایل در حلـوان

سعد از مداین به کوفه رفت قعقاع بدو پیوست وقباد را که ازعجمان بود واصل وی از خراسان بود بر مرزگماشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیزداد.

گوید: در این باب همسخن بودند وچون خبر فتح جلولا واقامت قعقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از اواجازه خواستند که پارسیان را تعقیب کنند، اما عمر دریغ کرد وگفت: «دلم می‌خواست میان سواد وجبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند وما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای مابس، سلامت مسلمانان را برغنایم ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهران رسید واورا بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرودآمد وبه تپه‌ها پناه برد و اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت وپیش هاشم فرستاد که آنرا جزوغنایم تقسیم کردند که بزنی گرفته‌شدند وبرای مسلمانان فرزندآوردند. این اسیران به‌جلولا انتساب یافتند، وآنها را اسیران جلولا می‌گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی ازمردم بنی‌عبس رسیده بود وبرای اوفرزندآورد وچون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید وعامررا آورد که در بنی‌عبس بزرگ شد.

مهلب گوید: از تقسیم غنایم جلولا به سواران نه‌هزار رسید و هفت چهارپا. خمسها را هاشم پیش سعد برد.

شعبی گوید: خداوند هرچه رادرجلولا در اردوگاه‌پارسیان‌بود باسازوبرگشان وهمهٔ چهار پایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان کرد واز اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیلهٔ سلمان‌بن‌ربیعه انجام شد که ضبط وتقسیم به عهدهٔ او بود، بهمین جهت عربان او را سلمان خیل می‌نامیدند بسبب آنکه اسبان را تقسیم

[illegible] تقسیم [illegible] که تا [illegible] اسبان اصیل در نظر [illegible]

بود. سهم سوار ازغنایم جلولا همانند سهم مداین بود.

گوید: آنچه درجلولا تقسیم شد سی‌هزارهزار بود وخمس، شش هزار هزار بود.

سعیدگوید: سعد از خمس‌های جلولا به سخت‌کوشانی که حضور داشتند و سخت‌کوشانی که در مداین بودند چیز داد و طلا و نقره وآبگینه و جامه های خمس را با قضاعی‌بن‌عمرودئلی فرستاد واسیران را با ابومفرزاسود فرستاد که ببردند.

محمدبن‌عمرو گوید: خمسها را با قضاعی وابومفرز فرستاد وحساب رابا زیادبن‌ابی‌سفیان‌فرستاد واوبود که برای کسان می‌نوشت ودفتر می‌کرد وچون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر دربارهٔ آنچه‌آورده بود سخن کرد ووصف آن بگفت.

عمر گفت: «می‌توانی در میان‌کسان به‌پاخیزی وآنچه بامن‌گفتی‌بگویی.»

گفت: «بخدا روی زمین برای من کسی پرمهابت‌تر از تو نیست، چگونه نتوانم با دیگران سخن‌کنم» وباکسان دربارهٔ چیزهاکه‌گرفته بودند وکارهاکه‌کرده بودند واینکه اجازه می‌خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد عمر گفت: «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواندکه مضمون‌آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش
زبان ما راگشودند.»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا زیر سقفی‌نماند تاآنرا تقسیم‌کنم»

شبانگاه عبدالرحمان‌بن‌عوف وعبدالله‌بن‌ارقم، آنراکه در صحن مسجد بود نگهبانی‌کردند وصبحگاهان عمروکسان بیامدند، عمر سرپوش راکه سفره های چرمین بود از روی‌آن برکشید وچون یاقوت وزمرد وجواهر را دیدگریه‌کرد.

است.»

عمر گفت: «بخدا براین نمی‌گریم ، اما خدا این چیزها را به قومی ندهد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگر افتند.»

گوید: عمر دربارهٔ خمسهای قادسیه دچار اشکال شدآنگاه به این‌نتیجه‌رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم‌کند، خمس جلولا را نیز بااطلاع ومشورت واجماع مسلمانان، چون‌خمس‌قادسیه کرد وبه بعضی‌مردم مدینه از آن چیز داد.

عمرو گوید: سعدمردمی را که‌آن سوی مداین بودند فراهم‌آورد وبگفت‌تا شمار کنند که همگی‌یکصدوسی وچندهزار بودندمسلمانان‌نیز سی‌وچند هزار خانوار بودند وچنان دید که‌هرسه‌تن از آنها به یکی‌می‌رسد ودراین‌باب به‌عمر نوشت، عمر بدونوشت که کشاورزان را به حال خویش‌گذار مگر آنهاکه به جنگ آمده‌اند یا از طرف‌تو سوی دشمن گریخته‌اند وگیرشان‌آورده‌ای، باآنها چنان‌کن که پیش‌ازاین با کشاورزان کرده‌ای و چون دربارهٔ گروهی چیزی نوشتم با امثالشان نیز همان کنید.

سعدبه‌عمر دربارهٔ‌غیر کشاورزان‌نامه‌نوشت وجواب‌آمد که کارغیر کشاورزان تا وقتی‌غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خودتان است جنگاورانی که زمین خود را رهاکرده وخالی گذاشته‌اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید وجزیه از آنها پذیرفتید وپیش از تقسیم پسشان‌آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکردید غنیمت است وبه غنیمت‌گیران تعلق دارد .

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمین به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهروان خاص‌آنها بود وبادیگران در غنایم پیش شریك بودند .

بر کشاورزان وهمه کسانی که باز آمدند وذمی شدند خراج نهادند . اموال خاندان خسرو و کسانی راکه باآنها رفته بودند مصادره کردند وغنیمت غنیمت‌گیران شد فروش اراضی مابین جبل تاجبل عرب را یکسان، یعنی غیر غنیمت‌گیران روا ندانستند ومسلمانان آنرا چنانکه‌بودو گذاشتند وتقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشه‌ها ومردابها و آتشکده‌ها وراههای برید واموال‌خسرو و کسانی که‌با وی رفته بودند واموال مقتولان و آسیاها از آنجمله بود.

بعدها، بعض مردم تنگدست از ولایتداران‌تقاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامهٔ جماعت مانع آن‌بود که به رأی آنها کار می‌کردند و تقاضای کسان را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: «اگر اختلاف درمیانه نبود، می‌کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن بودندمیانشان‌تقسیم‌شده بود.

ماهان‌گوید: هیچیك از مردم سواد به پیمانی که‌میان‌آنها و جنگاوران‌پیش‌از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تصرف شده بود،همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند وچون دعوت شدند وبازآمدندذمی‌شدندکه‌جزیه دهند ودر پناه باشند ، مگر خاندان خسرو و کسانی که‌باآنها رفته بودند. زمینهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود وعمر از همه روستا به سواد رضایت داد.

گوید: دربارهٔاراضی مصادره شده به عمر نوشتندکه نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت‌گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه ویك خمس برای مستحقان خمس، اگر خواهندآنجااقامت‌گیرند، به‌آنها تعلق دارد .

گوید: وچون کار را به رأی غنیمت‌گیران‌گذاشت چنان دیدندکه در دیار عجم پراکنده نشوند وآنرا به همان حال نهادندوبه‌کس که مورد رضایت همگان‌بود می‌سپردند وهرسال حاصل آنرا تقسیم می‌کردند و کار آن به عهدهٔ کسی بودکه‌مورد رضایت همگان بود وجزبر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مداین چنین‌بود، در کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین،

ابوطیبه گوید: عمر نوشت: «با هم باشید که اگر چنین نکنید با پیشرفت کار دچار مشکل شوید، آنچه را برعهده داشتم اداکردم. خدایا ترا به شهادت می گیرم، شاهد من باش.»

ولیدبن‌عبدالله‌بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راههاو پلهاو کشت‌وراهنمایی می‌پرداختند و به اندازهٔ توانشان جزیه می‌دادند ودهقانان جزیه‌میدادند وبه‌کارآبادی می‌پرداختند وهمگی راهنمایی وضیافت مهاجران مسافر را به‌عهده داشتندوضیافت غنیمت‌گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان‌گوید: فتح جلولا در اوایل‌ذی‌قعده سال شانزدهم بود واز قادسیه تا جلولا نه ماه بود.

عمروگوید: ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بودکه اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت‌کردند حمایت ازآنها برداشته شود واگر به مسلمانی ناسزاگفتند عقوبت بینند واگر با مسلمانی جنگ کردندکشته شوند، حمایت‌آنهابعهدهٔعمراست وعمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان‌گوید: در جلولا مردم‌ری از همه پارسیان تیره روزتر بودند که‌حفاظت پارسیان را به عهده داشتندمردم ری در جنگ جلولا نابود شدند.

عمرو گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین بازگشتند در تیولهایشان مقام‌گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار باآنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را دربارهٔسواد وآن سوی سواد بدانستندگفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارندکه کس روستایشان را بگیرد.»

ابراهیم‌بن‌یزیدگوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه که مصادره شده روانیست که ازآن غنیمت‌گیران است.

مغیرة‌بن‌شبل گوید: جریر از زمین مصادره شدهٔ سواد بر کنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدو خبر داد و این معامله را ردکرد و نپسندید و از خرید چیزی که میان صاحبانش تقسیم نشده بود نهی کرد.

محمدبن‌قیس گوید: به‌شعبی گفتم: «سواد به‌جنگ گرفته شد؟»

گفت: «آری، همهٔ سرزمین، بجز بعضی قلعه‌ها و حصارها که بعضی به صلح تسلیم شد و بعضی به‌جنگ»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از آنکه فرار کنند ذمی بودند؟»

گفت: «نه ولی وقتی دعوت‌شدند و به‌پرداخت خراج رضایت دادند و از آنها گرفته شد، ذمی شدند.»

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: هیچیک از مردم‌سواد پیمانی نداشتند مگر بنی‌صلوبا و مردم حیره و بعض دهکده‌های فرات، آنگاه‌خیانت کردند و پس از خیانت‌دعوتشان کردند که ذمی‌شوند.

سعید گوید: عمر رضی‌الله‌عنه به‌سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شما گشود، قعقاع بن‌عمرو را بدنبال پارسیان‌روان کن تا در حلوان مقام‌گیرد و حفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان‌محفوظ دارد. قعقاع‌بن‌عمرو با سپاهی از پراکندگان قبایل و عجمان به تعقیب‌پارسیان تا خانقین رفت و اسیر گرفت و ازمردان جنگی هرچه به دست آورد بکشت، مهران کشته شد و فیزران جان‌برد.

وچون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولا و کشته شدن مهران خبر یافت ازحلوان به‌آهنگ ری برون شد و در حلوان سپاهی به سالاری خسروشنوم بجا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که‌یك‌فرسخی حلوان بود و خسروشنوم به‌آهنگ وی‌برون‌شد وزینبی، دهقان‌حلوان راپیش فرستاد که‌قعقاع‌با او تلاقی کرد وجنگ انداختند وزینبی کشته شدوعمیرة‌بن‌طارق وعبدالله دعوی‌قتل وی کردندو قعقاع [illegible] امان [illegible] کرد و عمر [illegible]

گوید: خسروشنوم فراری شد و مسلمانان برحلوان تسلط یافتند و قعقاع عجمان را آنجا فرود آورد وقباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان رادعوت کرد که بیامدند و تعهد جزیه کردند و او همچنان سالار مرز و وجزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد را که اصل وی از خراسان بود بمرز گماشت.

بگفتهٔ سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه جمادی رخ داد.

سخن از
فتح تکریت

ولیدبن عبدالله گوید: سعد دربارهٔ اجتماع مردم موصل بر انطاق و آمدن وی به تکریت وخندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین وهم دربارهٔ اجتماع سپاه جلولا بدورمهران نامه نوشته بود.

عمر درباب جلولا چنان نوشت که گفتیم ودربارهٔ تکریت واجتماع اهل موصل به دور انطاق نوشت که عبدالله بن معتم را سوی انطاق فرست ربعی بن افکل عنزی را بر مقدمهٔ وی گمار ومیمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپار ومیسره را به فرات ابن حیان عجلی سپار، دنباله‌دار وی هانی بن قیس باشدوسالار سواران عرفجة بن هرثمه باشد.

گوید: عبدالله بن معتم با پنجهزار کس از مداین روان شد وچهار روزه تا تکریت رفت ودر مقابل انطاق فرود آمد که رومیان وطایفهٔ ایادوتغلب ونمروشهارجه با وی بودند وخندق زده بودند. عبدالله چهل روز آنها را محاصره کرد وبیست و چهار تلاقی شد شوکت ایشان از مردم جلولا کمتر بودو کارشان زودتر به پایان رسید. عبدالله بن معتم کسان برگماشت که عربان بیعت کنند که وی را برضد رومیان یاری

دهند که چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

گوید: وچون رومیان دیدند که هروقت تلاقی شود به ضرر آنهاست ودرهمهٔ حمله‌ها هزیمت می‌شوند، سران خویش را رها کردند وکالای خود را به کشتی‌ها بردند وخبرگیران تغلب وایاد ونمر عبدالله‌بن معتم را خبر کردند وبرای عربان صلح خواستند وگفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله کس فرستاد وپیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد پیمبر خدا است وبه آنچه از پیش خدا آورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را باما بگویید.

خبرگیران برفتند وخبر مسلمانی آنها راآوردند، عبدالله آنها را پس فرستاد وگفت: «وقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به‌گذرهای مجاور خویش حمله‌برده‌ایم که ازآنجا به قوم درآییم، شما نیز گذرهای مجاور دجله را بگیرید وتکبیر گوییدو هر که راتوانستیدبکشید.»

گوید: فرستادگان برفتند وقرار براین نهادند آنگاه عبدالله ومسلمانان از ناحیهٔ خود حمله بردند وگذرها راگرفتند وتکبیرگفتند، مردم تغلب وایاد و نمر نیز تکبیر گفتند وگذرها راگرفتند وقوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سرآمده‌اند واز طرف دجله‌حمله آورده‌اند وسوی گذرهایی که‌مسلمانان آنجابودند دویدندوشمشیرها به کارافتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی وشمشیرهای ربعیان که همان‌شب مسلمان شده بودند از پشت سر، واز مردم‌خندق کس جان به‌درنبردمگر مردم تغلب وایاد ونمر که‌مسلمان شده بودند.

گوید:وچنان بود که عمربه سعددستور داده بوداگرآنها هزیمت شدندعبدالله ابن‌معتم‌وابن‌افکل‌عنزی‌را سوی‌حصنین‌فرستد. سعدعبداللهابن‌افکل راسوی حصنین فرستاد وراه را بست وگفت: «شتابان بروکه خبر پیش از تونرسد، تا نیم روز راه سپار وشب‌درحرکت باش.» مردم تغلب وایاد ونمر را نیز همراه وی کرد که آنها را پیش فرستاد، عتبة بن الوعل یکی از بنی جشم وذوالقرط وابو وداعة بن ابی کرب

وابن‌ذی‌السنینه قتیل‌الکلاب وابن‌حجیر ایادی وبشربن‌ابی‌حوط با هم سالار جمع بودند وپیش ازآنکه خبر رسد به‌حصنین رسیدند وچون نزدیك آنجا رسیدند عتبة ابن‌وعل‌را پیش فرستادندکه از ظفر وغنیمت وبازگشت سخن‌آورد. پس ازآن ذوالقرط رسید. پس ازآن ذوالسنینه رسید پس ازآن ابن‌حجیر رسید پس ازآن بشر رسید وبدرها ایستادند وآنراگرفتند وتندروان سپاه با ربعی‌بن‌افکل‌در رسیدند وبه حصنین تاختند وآنرا بگرفتند وندای‌صلح دادند که‌هرکه پذیرفت بماندوهرکه نپذیرفت فراری شد.وچون عبدالله‌بن‌معتم در رسید،آنها راکه رفته بودند،بازخواند وصلح‌آنها راکه مانده بودند معتبر دانست، فراریان بازآمدند و ماندگان خوشدل شدندوهمه ذمی شدند ومشمول حمایت شدند .

گوید: درتکریت ضمن تقسیم، به سوار سه‌هزار درهم دادند وپیاده را هزار درهم دادند، خمسها را با فرات‌بن‌حیان فرستادند وخبر فتح را با حارث‌بن‌حسان فرستادند، امور جنگ موصل با ربعی‌بن‌افکل شد وکار خراج با عرفجة‌بن هرثمه بود .

فتح ماسبذان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود .

سخن از فتح ماسبذان

سعدگوید : وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا به مداین بازگشت ، سعد خبر یافت که‌آذین پسر هرمز جمعی رافراهم‌آورده وسوی‌دشت‌آمده‌واین را برای‌عمرنوشت. عمر نوشت‌که ضراربن‌خطاب را با سپاهی سوی‌آنها فرست، ابن‌هذیل اسدی را برمقدمهٔ وی‌گمار ودوپهلورا به عبدالله‌بن‌وهب راسبی وابستهٔ بجیله و مضارب‌بن فلان‌عجلی سپار، ضراربن خطاب که از طایفهٔ بنی محارب بود با سپاه برفت وابن

تلاقی شد وجنگ انداختند ومسلمانان به مشرکان تاختند وضرار بن خطاب سلم پسر هرمزان را بگرفت واسیر کرد، سپاهش هزیمت شد واورا پیش آورد وگردنش بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سیروان رسید، ماسبذان بجنگ گشوده شد ومردمش سوی کوهستان گریختند وآنها را بخواند که بازآمدند وآنجا بود تا سعد از مداین برفت وکس به طلب اوفرستاد که به کوفه رفت وابن هذیل را در ماسبذان جانشین خویش کرد و ما سبذان یکی ازمرزهای کوفه بود وهم در این سال، درماه رجب جنگ قرقیسا رخ داد.

سخن از
جنگ قرقیسیا

سعید گوید: وقتی هاشم بن عتبه از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی ازمردم جزیره فراهم آمده بودند وهرقل را برضد اهل حمص کمك دادند وسپاهی سوی مردم هیت فرستادند وسعد این را برای عمر نوشت عمر بدو نوشت که عمرو بن مالك بن عتبه را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث بن یزید عامری را بر مقدمهٔ وی گمار و پهلوی وی را به ربعی بن عامر ومالك بن حبیب سپار.

گوید: عمرو بن مالك با سپاهی آهنگ هیت کرد و حارث بن یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هیت فرود آمد که خندق زده بودند،وچون عمرو دید که قوم در محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند، کار را طولانی دیدوخیمه‌ها را چنانکه بود واگذاشت وخالد بن یزید را به محاصرهٔ قوم آنجا نهاد وبا یك نیمه سپاه راهی شد که غافلگیر سوی قرقیسیا بازگردد ، وآنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیه پذیرفتند.

عمرو به حارث بن یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که برون آیند وگرنه در مقابل خندقشان خندقی [illegible] گذرهای آن مجاور تو باشد تا [illegible]

خویش بگویم وچون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمرو بازگشت وعجمان به مردم‌دیار خویش پیوستند.

واقدی‌گوید: در این سال عمر، ابومحجن ثقفی را سوی باضع تبعید کرد.

گوید: وهم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی‌عبید را به زنی گرفت.

گوید: وهم‌در این‌سال‌درمحرم،ماریه کنیزفرزندآوردهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم، مادر ابراهیم درگذشت وعمر براونماز کرد ودر بقیع به‌خاکش سپرد.

گوید: وهم‌در این‌سال، در ماه ربیع‌الاول تاریخ نهادند.

ابن‌مسیب‌گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود واین، دوسال ونیم گذشته از خلافت وی بود که سال‌شانزدهم هجرت بود واین کاررا به مشورت‌علی ابن‌ابی‌طالب کرد.

گوید: عمربن‌خطاب مردم را فراهم‌آورد وگفت: «تاریخ از چه روزنهیم؟»

علی‌گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترك کرد»

وعمرچنین کرد.

ابن‌عباس‌گوید: تاریخ از سالی بود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به مدینه آمد ودرآن سال عبدالله‌بن‌زبیر تولد یافت.

در همین سال عمربن‌خطاب سالار حج بود وبه‌گفتهٔ واقدی زیدبن‌ثابت‌را در مدینه جانشین کرد.

در این‌سال عامل عمر برمکه عتاب‌بن‌اسید بود.

وعامل‌طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود.

وعامل‌یمن یعلی‌بن‌امیه بود.

وعامل‌یمامه وبحرین‌علاءبن‌حضرمی بود.

وعامل‌عمان‌حذیفة‌بن‌محصن بود.

وعامل همهٔ شام، ابوعبیدة‌بن‌جراح بود.
وعامل کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود.
و عامل قضای آنجا ابوقره بود.
وعامل بصره وسرزمین آن مغیرة‌بن‌شعبه بود .
وعامل جنگ موصل، ربعی‌بن‌افکل بود .
وعامل خراج آنجا به قولی عرفجة‌بن‌هرثمه بود وبقول دیگر عتبة‌بن‌فرقد بر جنگ وخراج هردوبود وبقولی این همه بعهدهٔ عبدالله‌بن‌معتم بود .
وعامل جزیره عیاض‌بن‌غنم اشعری بود .

آنگاه سال هفدهم درآمد

بگفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر اینسال کوفه بنیاد شد وسعد باکسان از مداین به‌آنجا نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان از مداین به‌کوفه وسبب بنیادآن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا وحلوان فتح شد وقعقاع‌بن‌عمرودر حلوان مقام‌گرفت و فتح تکریت وحصنین رخ داد وعبدالله‌بن‌معتم وابن‌افکل باهمراهان‌خویش‌درحصنین جای‌گرفتند وفرستادگان خبرآنرا برای عمرآوردند، وقتی‌عمرآنها را بدیدگفت: «بخدا وضع شما چون وقتی که‌آغاز کرده‌اید نیست. فرستادگان قادسیه ومداین که آمدند چنان بودند که درآغازبوده بودندشما سخت‌تکیده‌اید سبب دگرگون‌شدنتان چیست؟»

گفتند: « از ناسازگاری آن دیار است »

عمردر حوایج آنها نگریست وزود پسشان فرستاد.

گوید: عتبة‌بن‌وعل‌وذوالقرط وابن‌ذی‌السنینه‌وابن‌حجیر و بشر، جزوفرستادگان عبدالله‌بن‌معتم بودند وخواستنددر بارهٔ بنی‌تغلب با عمر پیمان‌کنند پیمان کنند عمر پیمان‌چنان‌کرد که هر که از آنها مسلمان‌شود حقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهر که نشود جزیه دهد که ضرورت مسلمان‌شدن برای عربان‌جزیرةالعرب‌بود.

گفتند: «در این صورت فرار می کنند وپراکنده می‌شوند و عجم میشوند کاری نکوتر بایدکه زکات دهند »

گفت: «نه، جز جزیه‌دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیهٔ‌آنها را همانند صدقه مقرر کن‌که از حاصل‌کار خود بدهند »

عمرچنان‌کرد بشرط‌آنکه موالید پدران مسلمان را نصرانی نکنند .

گفتند: «چنین باشد»

این تغلبیان و آن گروه از مردم ایادونمر که مطیع آنها بودند پیش سعد به مداین رفتند وپس از آن باوی در کوفه منزل‌گرفتند وبعضی‌شان نیز از مسلمان و ذمی مطابق پیمانی که از عمر برایشان‌گرفته‌شده‌بود در دیار خویش‌بجا ماندند .

شعبی‌گوید: حذیفه به عمر نوشت‌که شکم های عربان افتاده وبازوهایشان لاغر شده ورنگشان دگرگون شده، درآن هنگام حذیفه همراه سعد بود .

طلحه‌گوید: عمر به‌سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگ وگوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان وتغییر رنگشان به‌سبب ناسازگاری مداین و دجله‌است.»

عمر نوشت‌که: «بلادی سازگار عربان است‌که باشترانشان سازگار باشد،

نه‌شطی حایل‌باشد نه‌پلی».

سلمان وحذیفه کشافان سپاه بودند که عمر هریك از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، سلمان به‌آهنگ انبار رفت واز غرب فرات‌عبور کرد وجایی را نپسندید تابه کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات‌رفت وجایی را نپسندید تا بکوفه رسید که ریگزاری بود با شنهای سرخ وآنجا راسهله می‌گفتند، و هرجاراکه‌ریگ وشن‌چنین درهم آمیخته‌باشد کوفه نامند،درآنجاسه‌دیربود: دیرخرقه ودیرام عمرو ودیرسلسله ومابین‌آن‌خانه‌های نیین بود. محل‌راپسندیدند وفرودآمدند ونماز کردند وهر کدامشان چنین‌گفتند: «خدایاپروردگار آسمانو آنچه بر آن‌سایه‌کند وزمین وآنچه بر آن هست، وباد وآنچه‌پراکنده‌کند، وستارگان وآنچه‌فرودآید، و دریاهاو آنچه‌روان کند، وشیطانها وآنچه‌گمراه‌کند، وخانه‌های نیین وآنچه‌نهان‌کند این کوفه‌را برما مبارك‌کن وآنجارامنزلگاه قرارماکن» وخبر را برای سعدنوشتند.

حصین‌بن‌عبدالرحمان‌گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولا هزیمت شدند، سعد مردم را پس‌آورد وچون عمار بیامد کسان را سوی مداین برد که‌آنرا خوش نداشتند. عمر گفت:«آیاآنجا برای‌شترسازگار است؟»

گفتند: «نه‌آنجاپشه دارد»

عمر گفت: «جایی که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.»

گوید: آنگاه‌عمار با مردم برفت ودر کوفه فرودآمد.

یسربن ثور گوید: وقتی در مداین فرودآمدیم‌مسلمانان‌آنجا راخوش‌نداشتند که غبار ومگس‌آزارشان می‌کرد، عمر به سعدنوشت: «کسانی را بفرستد که یك منزلگاه دشتی ودریایی بجویند، زیرا بلادی به عربان سازگار است‌که برای شترو بزسازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند دربارۀجایی که این صفت داشته‌باشد پرسید و از سران عرب آنهاکه عراق را دیده بودند از زبانه سخن‌آوردند ــ محل

زبان خود را در روستا فروبرده‌است.»

آنچه را که‌مجاور فرات بودملطاط می‌گفتند (یعنی‌ساحل) و آنچه‌مجاور گل بودنجاف‌بود(یعنی‌جای بلند.) آنگاه‌عمر به سعد نوشت ودربارهٔ آن دستور داد.

سعیدگوید: وقتی سلمان وحذیفه پیش سعدآمدند و دربارهٔ کوفه خبرآوردند ونامهٔ عمر دربارهٔ آنچه‌گفته بودند رسید، سعد به قعقاع‌بن‌عمرونوشت که قباذ را با عجمانی که پیرو شماشده‌اند ویا همراه وی آمده‌اند در جلولا واگذار، قعقاع چنان کرد وبا سپاه خویش پیش سعدآمد.

وهم او به عبدالله‌بن‌معتم نوشت که مسلم بن‌عبدالله راکه در ایام قادسیه اسیر شده باکسانی از چابکسواران پارسی که دعوتتان را پذیرفته‌اند یاهمراه شما هستند در موصل واگذار، عبدالله چنان کرد و باسپاه خویش پیش‌سعدآمد.

آنگاه سعد باکسان از مداین درآمد ودر محرم سال هفدهم در کوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به‌کوفه یکسال ودوماه بود واز وقت خلافت عمر تا طراحی کوفه سه‌سال و هشت ماه بود وکوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم‌مبدأ تاریخ، طراحی شد.

گوید: در محرم اینسال درمداین، پیش‌از رحیل، مقرری‌کسان‌را دادند ودر بهرسیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیزازآن پس که سه بار منزلگاه عوض کرده بودند ، در محرم سال هفدهم‌در جای کنونی قرار گرفتند واینکار در مدت‌یکماه انجام گرفت.

واقدی‌گوید: از قاسم‌بن‌معن شنیدم که مردم درآخر سال‌هفدهم در کوفه‌فرود آمدند .

گوید: ابن‌ابی‌الرقاد بنقل از پدرش می‌گفت که کوفه درآغاز سال هیجدهم منزلگاه شد .

در بهترین سرزمینها بهار کنند ودستور داد که در بهار هـرسال کمـکها را بدهند و مقرری را در محرم هرسال‌دهند وغنیمت‌را هنگام‌طلوع شعری بدهند که غله‌به‌دست می‌آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مقر گیرند، دومقرری گرفتند .

مغرور که یکی از مردم اسد بود،گوید:وقتی سعددر کوفه‌اقامت‌گرفت‌به‌عمر نوشت در کوفه‌ای‌اقامت‌کرده‌ام که میان حیره وفرات است ودشتی ودریایی استو علف خوب میروید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم وهـر که را اقامت آنـجا خوشایند بودآنجا به‌صورت پادگان نهادم وجمعی از پراکندگان قبایل‌آنجا ماندند که بیشترشان از بنی‌عبسند.

سعیدگوید: وقتی مردم‌کوفه درکوفه منزل‌گرفتند ومردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل‌گرفتند وآنچه را از دست داده بودند بازیافتند. آنگاه مردم‌کوفه اجازه خواستند بناهای نیین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ‌وهم برای شما مناسبتر است اما نمی‌خواهم بخلاف شما سخن کنم،نی‌چیست؟»

گفتند: «علفی‌است که‌آب خورده‌مایه‌گرفته و نی‌شده.»

گفت: «خود دانید.»

ومردم دوشهر بناهای نیین ساختند.

پس ازآن درکوفه وبصره حریق رخ داد، حریق‌کوفه سخت‌تر بود، وهشتاد سایبان بسوخت ویك نی‌بجا نماند واین به ماه شوال بود و مـردم پیوسته ازآن یاد می کردند.

آنگاه سعدکسانی ازآنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه‌بخواهندکه با خشت بنیان‌کنندکه هیچ‌کاری را بی‌دستور اونمی کردند. وچون خبرحریق‌وخسارات آنرا گفتند،گفت: «بسازید اما هیچکس بیش از سه اطاق نسازد ودرکاربنیان‌افراط‌نکنید. از سنت نگه دارید تا دولت از شما نگردد.»

فرستادگان به کوفه باز گشتند وعمر به عتبه ومردم چنان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابوالهیاج بن مالك معین کند وجاهای مردم بصره را ابوالجربا عاصم بن دلف معین کند.

گوید وعمر به فرستادگان دستور داد و به کسان گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چندانکه شما را به اسراف نزدیك نکند واز اعتدال بیرون نبرد.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابوالهیاج را پیش خواند و نامهٔ عمر را دربارهٔ معابر بد و خبرداد که گفته بود: معابر بزرگ چهل ذراع و معابر کم اهمیت ترسی ذراع و معابر متوسط بیست ذراع و کوچه ها هفت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه‌ها را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه‌ای که از آن بنی‌ضبه بود.

مردم مطلع به مساحی پرداختند وچون چیزی را معلوم می کردند ابوالهیاج تقسیم می کرد.

اولین چیزی که در کوفه خط کشی شد وبنیان گرفت مسجد بود که آنرا درمحل بازار صابون‌فروشان وخرما فروشان نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آن ایستاد و تیری به‌طرف راست انداخت وگفت هر که خواهد آن‌سوی محل این تیر بنا بسازد، از روبرو وپشت سرخود نیز تیر انداخت وگفت هر که خواهد آنسوی محل تیرها بناسازد. مسجد درچهار گوشی بود که ازهرطرف کشیده بودند ودرجلو آن رواقی ساخته شد که مجنبه وموخره‌ها*** نداشت وچهار گوش برای فراهم آمدن مردم وجلوگیری از

***ـ خوب پیداست که این دو کلمه عنوان واحد مشخص معماریست که پهلو و دنباله قسمت مسقف مسجد می‌ساخته‌اند. با کنجکاوی ومراجعه به منابعی که بدسترس بود کلمهٔ مناسبی برای ترجمه آن نیافتم وعین دو کلمه را درمتن پارسی بجای نهادم که ابهام را بغلط گشودن بدتر از نگشودن است. م

ازدحام‌بود. همهٔ مسجدها چنین بود بجز مسجدالحرام که به‌پاس‌حرمت، مسجدهارا همانندآن‌نمی‌کردند. رواق‌دویست‌ذراع بود وبرستونهای مرمربناشده بودکه ازآن خسروان‌بوده بود وزیرطاق‌آن‌همانندکلیساهای‌رومی‌بود. دورصحن‌خندقی‌کندندکه کس در داخل‌آن بنانسازد.

مجاور مسجد برای سعد خانه‌ای‌ساختندکه اکنون قصرکوفه است.وراه‌نقبی بطول دویست ذراع ازآنجا به مسجدمی‌رسید وخزینه‌ها را در آن جای دادند بنا را روزبه ازآجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت صحن مسجد پنج معبربزرگ نهادند وطرف قبله چهارمعبروسمت‌مشرق سه معبر ودر سمت مغرب سه معبر.

قبیلهٔ سلیم وثقیف را پشت صحن‌کنار دومعبر بزرگ‌جا دادند، همدان‌کنار معبر دیگر وبجیله‌کنار معبر دیگر وتیم وتغلب‌کنار معبرآخرین جاگرفتند.

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیك معبر جا گرفت، میان بنی‌اسد و نخع نیزمعبری بود، میان نخع و کنده نیزمعبری بود، میان‌کنده‌وازد نیز معبری بود. در مشرق صحن انصار ومزینه را بریك معبر جا دادند و طایفهٔ تمیم ومحارب را بر یك معبر واسد و عامر را بریك معبر. در مغرب صحن بجاله و بجیله را بریك معبر جا دادند وجدیله وگروهی متفرق رابریك معبر وجهینه‌وگروهی متفرق‌رابریك معبر.

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر درمیان‌آنها وماورای‌آنها بودند. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابل آن ساختند که به این معبرها می‌رسید و معبرهای دیگر که موازی‌آن بود ووسعت کمتر داشت ومحل‌آن پست‌تربود.

محله‌ها مابین معبرها بود. این معبرها را بیرون صحن پدید آوردند و جنگاوران قادسیه [illegible] از قا[illegible] ده‌گروه در آن جادادند.

برای سپاهیان مرزها وموصل محلی ذخیره کردند که آنجا بیایندوچون دنبالگان طبقهٔ اول وطبقهٔ دوم بیامدند وبسیار شدند ومحله‌ها برکسان تنگ شدکسانی که دنباله‌هاشان بسیار بود محلهٔ خود را رها کردند و نزد آنها رفتند و کسانی که دنبالهٔ کمتر داشتند آنها را در محل کسانی که پیش دنبالگان خود رفته بودند، اگر در همسایگیشان بود، جای می‌دادند واگرنه برخویشتن تنگ می‌گرفتند که دنبالگان رامنزل دهند.

گوید: صحن در ایام عمر به حال خود بود، قبایل در آن طمع نمی کردندوبجز مسجد وقصر در آن نبود، بازارهانیزبنیان وحدمشخص نداشت، عمر گفته بودبازارها نیز همانند مسجد هاست هر که زودتر به نشیمنگاهی رسد از آن اوست تابه‌خانهٔ خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنبالگان توقفگاهی آماده بود که هر که می آمد در آنجا مکان می گرفت تا پیش ابوالهیاج روند ودر کارشان بنگرد و هرجا می‌خواستند محلی برایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه‌مردم بنی بکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی که اکنون پهلوی محراب مسجدکوفه است قصری برآورد وبنیان آنرا محکم کرد و خزینه را در آن جا داد ویك طرف آن منزل گرفت و چنان شد که به خزانه نقب زدند و از مال آن ببردند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت ومحل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به اوخبر داد.

عمر بدونوشت: «مسجدرا جابجا کن که مجاورخانه باشد و خانه روبروی آن باشدکه شب وروز در مسجد کسانی هستند ومال خویش راحفظ می کنند.»

سعد مسجد را جابجا کرد و خواست بنیان کند، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهر گفت: «مسجد [illegible]م قصری نیز میسازم و مسجد

وقصر را بهم متصل می‌کنم که یك بنا باشد.»

وقصر کوفه را طراحی کرد واو آنرا به‌همان‌مساحت که اکنون هست‌ودستکاری نشده ازآجرهای قصری‌که خسروان در حیره داشته بودند بساخت ومسجد را در مقابل خزانه های قصر بساخت‌که تاانتهای قصر کشیده بود. و سمت‌راست‌آن‌سوی قبله بود واز سمت راست خزانه‌ها تا انتهای میدان‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام‌کشید که قبلهٔ مسجد به سوی میدان وسمت راست‌قصر بود.

بنای قصر برستونهای مرمرین‌بود که خسرو در کلیساهابکار برده بود استوار شد ومجنبه نداشت. وهمچنان ببود تا در ایام معاویةبن‌ابی سفیان به دست زیاد چنانکه اکنون هست بنیان‌گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان‌کند تنی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند ومحل مسجد ومساحت‌آنرا با مقدار ارتفاعی‌که می‌خواست برای‌آنها توضیح داد وگفت: «دربارهٔ ارتفاع‌آن چیزی میخواهم‌که وصف آنرا نیارم گفت.»

یکی از بنایان‌که بنای‌خسرو بوده بودگفت: «این‌کار بوسیلهٔ ستونهایی میسر است‌که باید ازکوههای اهواز بیارند وبا سرب ومیله‌های‌آهن پرکنند و سی‌ذراع درآسمان بالا بری، آنگاه‌سقف بزنی ومجنبه‌ها و موخره ها بسازی که محکمتر شود.»

زیادگفت: «همین وصف بودکه خاطرم مرا سوی‌آن می‌کشید اما تعبیر نمی‌کرد.»

سعد در قصر را ببست، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع ازگفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بناکرده بود مردم سخنانی‌به‌سعد بستندکه‌نگفته بود. گفتندکه سعدگفته:«این خرده‌صداها را خاموش‌کنید.»

را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر رو و در آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای باز گرد.»

محمدبن‌مسلمه برفت تا به کوفه رسید و مقداری هیزم خرید و به‌در قصر برد و در را آتش زد، و چون خبر را با سعد بگفتند گفت: «این شخص را برای اینکار فرستاده‌اند» و فرستاد ببیند کیست. معلوم شد محمدبن مسلمه‌است و کس فرستاد که به قصر در آی، اما نیامد، سعد پیش وی رفت و خواست بیاید و فرود آید اما نپذیرفت. خواست خرجی به‌او دهد، نگرفت. و نامهٔ عمر را به سعد داد که نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصاری کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند و میان خودت و کسان دری نهاده‌ای، این قصر تو نیست قصر جنون است، در منزلی مجاور خزینه‌ها سکونت گیر و آنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول آن جلوگیری کند و حقشان را که وقتی از خانه‌ات در آمدی به مجلس تو آیند سلب کنی.»

سعد قسم یاد کرد که سخنی را که به او نسبت داده‌اند نگفته است.

محمدبن‌مسلمه همان‌دم باز گشت و چون نزدیك مدینه رسید توشهٔ او تمام شد و پوست درخت خورد و چون پیش عمر رسید ثقل کرده بود و همه خبر خویش را با عمر بگفت.

عمر گفت: «چرا خرجی از سعد نگرفتی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی یا اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خردمند کامل آنست که وقتی دستوری از یار خود ندارد دور اندیشانه عمل کند، یا سخن کند و وانماند.»

محمدبن‌مسلمه قسم سعد و گفتار اورا با عمر بگفت. عمر گفتهٔ سعد را تصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که برضد وی این سخن گفته و آنکه به نزد من آورده راستگوتر است.»

محمد آزادشدهٔ اسحاق‌بن‌طلحه گوید: من در مسجد اعظم از آن پیش که زیاد آنرا بنیان کند، نشستم که محل [illegible] نداشت [illegible] جا در هندو دروازهٔ [illegible] را می‌دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا دروازهٔ پل را می‌دید.

ابو کثیر گوید: روزبه پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود وبریکی از مرزهای روم بود وسلاح بسیار به‌آنها رسانید وخسروان بیمش دادند وپیش‌رومیان رفت وایمن نبود تا وقتی که سعدبن‌مالك بیامد وقصر ومسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت واز حال وی خبر داد. روزبه مسلمان شد و عمر برای اومقرری تعیین کرد وعطا داد واورا با مکاریانش پس فرستاد.

گوید: در آن‌روزگارمکاریان از فرقه عبادی‌بودند وچون به‌محلی‌رسید که آنرا قبرعبادی‌گویند بمرد وگوراو را بکندند، آنگاه منتظر ماندند تا یکی بر آنها بگذرد واو راشاهد مرگ‌وی‌گیرند، جمعی‌ازبدویان آنجا گذشتند، قبرروزبه‌را کنار راه کنده بودند واورا به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند وآنها را شاهدخویش کردند وبسبب حضور مکاریان‌گفتند قبر عبادی وبنام قبرعبادی‌شهره‌شد.

ابو کثیر گوید: بخدا روزبه پدر من بود، گفتند «نمیخواهی خبر او را با مردم‌بگوئی ؟گفت: نه»

سعیدگوید: بعضی‌گروههای دهگانه ازگروههای دیگر بیشتر شد وسعددربارهٔ تنظیم‌آنها به عمر نامه نوشت‌وعمر نوشت‌که تنظیم‌کن.

گوید: سعدگروهی از نسب شناسان وصاحبنظران و خردمندان عرب را واز آن جمله سعیدبن نمران ومشعلةبن‌نعیم راپیش خواندکه گروهها را به ترتیب هفت تنظیم کردند وهفت‌گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان ودیگر کسان‌وجدیله که تیرهٔ‌بنی‌عمرو بن قیس‌عیلان بودند یك‌گروه شدند. قبیلهٔ قضاعه که تیرهٔ غسان بن شام ازآنها بود با بجیله وخثعم‌وکنده وحضرموت وازد یك‌گروه شدند. مذحج و حمیروهمدان ووابستگانشان یك‌گروه شدند. تمیم و دیگر قوم رباب و هوازن یك گروه شدند. طایفهٔ اسد وغطفان ومحارب ونمر وضبیعه وتغلب‌یك‌گروه‌شدند، ایاد و

بیشتر ایام معاویه چنین بودند تازیادآنها را چهارگروه کرد.

تنظیم کسان
به ترتیب نوین:

واین گروهها را بر مبنای صدهزار درم تنظیم کردند، هرگروه‌از جنگاوران قادسیه، چهل‌وسه مرد وچهل وسه‌زن وپنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هرگروه از جنگاوران پیشین، بیست مردهریك سه‌هزار، وبیست زن وجمعی نانخور صددرمی، یکصدهزار درم. گروه دنبالگان طبقهٔ اول، شصت مرد وشصت زن‌وچهل نانخور که مردانشان هزار وپانصدی بودند، یکصد هزار درم وبه‌همین‌ترتیب.

عتبة‌بن‌حارث‌گوید: یکصد سردسته می‌شناختم، مردم‌بصره‌نیز به‌همین‌ترتیب، مقرری را به سران هفت‌گروه وپرچمداران می‌دادند وآنها به سردستگان ونقیبان و امینان می‌دادند که در خانه‌ها به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین
پیش ازکوفه:

سعیدگوید: فتوح مداین سواد وحلوان وماسبذان و قرقیسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان‌که عامل آن قعقاع‌بن‌عمرو بود، ماسبذان‌که عامل آن ضرار ابن‌خطاب‌فهری بود، قرقیسیا که عامل آن عمروبن‌مالك یاعمروبن‌عتبه بود وموصل که عامل آن عبدالله‌بن‌معتم بود، چنین بودند واز آن پس که‌سعدبه بنیانگزاری‌کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقیم بودند، عاملان‌مرزهابه‌کوفه پیوستندوجانشینانی معین‌کردندکه‌کار مرزها راسامان دهند: جانشین‌قعقاع برحلوان، قبادبن‌عبدالله‌بود. جانشین‌عبدالله برموصل، مسلم بن‌عبدالله بود. جانشین ضرار رافع بن‌عبدالله بود

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چابکسواران پارسی را که بکارشان حاجت هست بکمک گیرند وجزیه از آنها بردارند وچنان کردند.

وقتی کوفه طراحی شد ومردم اجازهٔ ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند وبرساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود واز روستا جزاین به دست آنها نبود.

عامر گوید: کوفه وروستاها ومرزهای آن حلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا بود.

در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر منعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند.

سعد گوید: از پس طراحی کوفه سعدبن مالك سه سال ونیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین بوده بود، وبر کوفه وحلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبة بن غزوان عامل بصره بود که درگذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، عمر ابوسبره را به جای عتبة بن غزوان گماشت، پس از آن ابوسبره را از بصره معزول کرد ومغیره را عامل آنجا کرد، پس از آن مغیره را معزول کرد و ابوموسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابوعبیدة بن جراح ومسلمانان مقیم حمص آمدند وسر جنگ آنها داشتند. قصهٔ مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که

بود که رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به‌آهنگ ابوعبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند، ابوعبیده پادگانهای خویش را فراهم آورد ودر حمص اردو زدند ، خالد نیز از قنسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابوعبیده باآنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصاری شود تا کمك برسد.

خالد می‌گفت جنگ کند ، دیگران می‌گفتند حصاری شود و به عمر نامه نویسد، ابوعبیده رأی خالد را نپذیرفت وبه‌رای دیگران کار کرد و به عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده‌اند وسپاهیان شام را از اوبازداشته‌اند.

وچنان بود که عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازهٔ استعداد آنجا اسبانی نهاده بود که‌اگر حادثه‌ای رخ داد آماده باشد، از جمله چهارهزاراسب در کوفه بود، وقتی خبر رومیان به عمر رسیدبه سعدبن‌مالك نوشت: «وقتی نامهٔ من به تورسید مردم راهمراه قعقاع‌بن‌عمروسوی حمص فرست که ابوعبیده را درمیان گرفته‌اند ودر کار کمك وی‌بکوش‌و کسان را ترغیب کن .»

وهم عمر به سعد نوشت که:«سهیل‌بن‌عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تا رقه برود که مردم‌جزیره بوده‌اند که: «رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته‌اند ومردم قرقیسیا پیشقدم آنها بوده‌اند، عبدالله‌بن‌عتبان را سوی نصیبین فرست که بامردم‌قرقیسیا همدستی کرده‌اند وازرقه ونصیبین سوی حران ورها روند، ولیدبن‌عقبه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیعه و تنوخ فرست، عیاض را نیز بفرست،اگر جنگی بودعیاض‌بن‌غنم سالار همگان‌است .»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بود که همراه خالد به‌کمك سپاه شام‌رفته بود وهم‌ازجمله عراقیانی بود که از شام به‌کمك سپاه قادسیه بازآمدند وبا ابوعبیده رفت وآمد داشت.

گوید: همان‌روز که نامه رسیدقعقاع باچهار هزار کس‌سوی حمص روان شد،

سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کمك ابوعبیده برون شد که آهنگ حمص داشت و تا جابیه رفت.

گوید: وقتی مردم جزیره که رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص تحریك کرده بودند و به کمکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مقیم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده‌اند و ندانستند که آهنگ کوفه‌دارند یاحمص، به قصد دیار ویاران خویش پراکنده شدند ورومیان را رها کردند.

وچون این گروه پراکنده شدند، ابوعبیده رأی دیگر پیدا کرد بجز رای اول، ودربارهٔ برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود وخدا فیروزشان کرد، قعقاع بن‌عمر با سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به جابیه آمده بود، خبر فتح را و اینکه کمك به‌روز سوم رسیده بود برای او نوشتند که دربارهٔ آن حکم کند.

گوید: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریك کنید، خدا مردم کوفه راپاداش نیك دهد که به حوزهٔ خویش می‌رسند و به مردم شهر های دیگر نیز کمك می کنند.

رجاء بن حبوه گوید: هرقل از دریا به حمص تاخت، مسلمانان پادگانها داشتند، علقمة بن مجزز وعلقمة بن حکیم در رمله وعسقلان و امثال آن بودند، یزید وشرحبیل نیز چنین کرده بودند، هرقل از مردم جزیره کمك خواست ومردم حمص را برانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده‌ایم وبیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان برضد ابوعبیده برون شد، ابوعبیده از خالد کمك خواست واوبا همه کسانی که داشت بکمك ابوعبیده آمدویکی را به جای نگذاشت. پس از اومردم قنسرین کافر شدندوپیروهرقل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند وچنان بود که هریك از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند نگه می‌داشت.

همسخن شدند که خندق بزنند و به عمر نامه نویسند، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به عمر نوشتند واستغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرود آمدند و مسلمانان را محاصره کردند، از جزیره سی‌هزار کس به کمك رومیان آمده بود واین بجز کمك قنسرین بود از تنوخ وغیره.

کار بر مسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگ حج داشت و سوی حج رفت. به سعد نوشت که ابوعبیده را در میان گرفته‌اند و حصاری شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمك رومیان اطراف حمص باز-مانند.

گوید: قعقاع به کمك ابوعبیده برون شد وسواران سوی رقه و حران و نصیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدند آن گروه از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دیار خویش بازگشتند وزودتر از مسلمانان آنجا رسیدند وحصاری شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند.

گوید: وقتی قعقاع به حمص نزدیك شد مردم بنی‌تنوخ کس پیش خالد فرستادند واورا مطلع کردند وخبرها را باوی بگفتند.

خالد پیغام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم از کمی وفزونی‌شما و اینکه بمانید یا بروید باك نداشتم. اگر راست می‌گویید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگر تنوخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیغام دادند که رأی رأی تست، اگر خواهی برویم و اگر خواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: «بمانید و وقتی آمدیم آنها را فراری کنید.»

مسلمانان به ابوعبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌انـد و مردم قنسریـن پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز عربانند، ما را سوی دشمن ببر.»

وخالد خاموش بود.

ابوعبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «رای مرا دانسته‌ای وسخن مراگوش نکرده‌ای»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کاربندم»

گفت: «مسلمانان رابیرون ببر که خدای تعالی شمارحریفان‌را بکاست، آنها به کمك شما جنگ می‌کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به‌کمك ظفر جـنگ می‌کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمة‌بن‌نضر گوید: آنگاه ابوعبیده کسان را فراهم آوردوحمدوثنای خداکرد وگفت: «ای مردم، این روزیست که روزهابه دنبال دارد هر کس‌از شما بماندوضع ومقام وی‌بی‌دغدغه شود وهر که بمیرد شهید باشد، بخداوندگمان نکوداشته باشیـد اگر کسی کمتر از شرك گناهی کرده مایهٔ بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا توبه برید وبه راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، واینك وقت دروغ‌گفتن نیست، که از پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌شنیدم که می‌گفت: «هر که بمیرد وخدارا بی‌شریك داند و اردبهشت می‌شود».

گوید: گویی کسان دربندی بودند که گشوده شد، ابوعبیده آنها را برون برد. میمنه با خالد بود، میسره با عباس بود، ابوعبیده در قلب بود، معاذبن‌جبل به‌درشهر گماشته بود وسخت بجنگیدند.

در این حال بودند که قعقاع شتابان با یکصد کس بیامد، مردم‌قنسرین‌رومیان را فراری کردند وقلب ومیمنهٔ مسلمانان برقلب سپاه رومیان فراهم آمد که‌یکی ازدو پهلوی سپاهشان شکسته بود. مدد [illegible]دو کس از آنجمله نماند وپهلوی چـ

تارومارشد، آخرین کس آنها در مرج الدیباج کشته شد که به آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند وپوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند وغنیمت باختند.

گوید: وقتی مسلمانان ظفریافتند ابوعبیده فراهمشان آورد و باآنها سخن کرد وگفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالابی رغبت نباشید که اگرمی دانستم یکی از ما می ماند، آن حدیثرا نمی گفتم.»

وچنان شد که آخرین گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابوعبیده رسید.

شعبی گوید: ابوعبیده از عمر کمك خواست که رومیان به مقابلهٔ وی آمده بودند، عربان نصاری نیزهمراهشان بودند واورا محاصره کرده بودند. پس عمربرون شد وبه مردم نامه نوشت، چهارهزارکس ازآنها روان شدند که همه براستر بودند واسبان را یدك می کشیدند وروز سوم پس از جنگ پیش ابوعبیده رسیدند ودربارهٔ آنها به عمر که به جابیه رسیده بود نامه نوشت. عمربدونوشت: «در غنیمت شریکشان کن که آنها سوی شما آمده بودند که دشمنتان پراکنده شد.»

ماهان گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان آنرا مقابل قصر کوفه وسمت چپ آن نگاه می داشت. بهمین جهت تاکنون آنجا را طویله گویند. هنگام بهار آنرا مابین فرات و خانه های کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد وعجمان آنجا راآخر (آخور؟) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه امیران. عهده دار اسبان، سلمان بن ربیعه باهلی وتنی چند از مردم کوفه بودند که بدان می رسیدند وهرساله آنرا می دوانیدند. در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جزءبن معاویه بدان می رسید. در هریك از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه ای رخ می داد جمعی بر اسبان می نشستند واز پیش می رفتند تا مردم دیگر آماده شوند.

شهربن مالك گوید: وچون سپاه کوفه ازآنجا فراغت یافتند بازگشتند.

درهمین سال
جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف است، اما ابن اسحاق گوید که به سال نوزدهم هجرت گشوده شد و قصهٔ فتح آن چنان بود که عمر به سعدبن ابی وقاص نوشت اکنون که خدا شام و عراق را برای مسلمانان گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالدبن عرفطه یا هاشم بن عتبه یا عیاض بن غنم را سالارشان کن.

وقتی نامهٔ عمر به سعد رسید گفت: «امیرمؤمنان عیاض بن غنم را از آنرو آخر آورده که دل با او دارد که سالارش کنم، اورا سالار می کنم.»

پس اورا فرستاد وسپاهی همراه وی کرد، ابوموسی اشعری را نیز همراه وی فرستاد، با پسرش عمر که نوسال بود و کاری به عهده نداشت. عثمان بن ابی العاص ثقفی را نیز فرستاد، و این به سال نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند، حران نیز پس از رها صلح کرد و مردم آن عهده دار جزیه شدند. آنگاه ابوموسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمربن سعد را نیز باگروهی سوی راس العین فرستاد که عقبدار مسلمانان باشند وخود او با بقیهٔ سپاه سوی دارا رفت و آنجا راگشود.

ابوموسی نیز به سال نوزدهم نصیبین راگشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان بن ابی العاص را به غزای چهارم ارمینیه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان بن معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم آنجا با عثمان بن ابی العاص صلح کردند که جزیه بدهند، هرخانه ای یك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد وهرقل فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که گوید: وقتی عیاض بن غنم، به دنبال قعقاع روان

شد. و این به هنگامی بود که عمر به سعد نوشته بود قعقاع را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کمك ابوعبیده فرستد که در حمص بود و رومیان قصد وی کرده بودند. وسالاران دیگر برون شدند و از ساحل وغیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن‌عدی باسپاه خود از راه‌ساحل تا رقه رفت، وچنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش بازآمده بودند. سهیل در مقابل آنها اردو زد ومحاصره‌شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا باهمدیگر گفته بودند: «شما که مابین مردم عراق وشامید از چه باآنها واینها به جنگ مانده‌اید؟»

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحیهٔ وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیر که بیعت کرد و ازآنها پذیرفت.

عدی‌بن‌سهیل به‌فرمان عیاض که‌سالار جنگ بود پیمان بست وآنچه راکه به جنگ گرفته بودند ومردمش پذیرفتار جزیه شده بودندذمی به حساب‌آمدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عتبان نیز برفت تا به موصل رسید واز راه بلد سوی‌نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه بیمناك شده بودند و مانندآنها صلح کردند وآنچه از پیش به جنگ‌گرفته شده بود ذمی به حساب‌آمد.

گوید: ولیدبن‌عقبه نیز برفت تا به محل‌بنی‌تغلب وعربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایادبن‌نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند وولید ماجرا را برای عمربن‌خطاب نوشت وچون مردم رقه و نصیبین به اطاعت‌آمدند، عیاض سهیل وعبدالله را به‌وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت وتا حران همه جاراگرفت. وچون‌آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که ازآنها پذیرفت وهمه‌کسانی راکه پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب‌آورد.

گوید: پس ازآن عیاض، سهیل وعبدالله را سوی رها فرستاد که تعهدجزیه

کردند ودیگران نیز همانندآنها ذمی به حساب آمدند. بدینسان‌جزیره از همه‌ولایتها آسانترگشوده شد و این ، برای مردم‌آنجا و مسلمانانی که‌آنجا مقیم شدند خفتی بود .

گوید: وقتی عمربه جابیه‌آمد وسپاه حمص جنگ‌را به سربرد حبیب‌بن‌مسلمه را به‌کمك عیاض فرستاد. چون عمر از جابیه برفت ابوعبیده نامه نوشت‌وخواست که عیاض‌بن‌غنم را به اوملحق کندکه خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد وسهیل‌بن‌عدی وعبدالله‌بن‌عبدالله را سوی کوفه فرستادکه روانهٔ مشرق‌کند حبیب‌بن‌مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره وجنگ آنجا کردوولیدبن‌عقبه را عامل عربان جزیره‌کردکه در آنجا به‌کار خویش پرداختند.

گوید: وچون نامهٔ ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده‌ام که‌یکی از قبایل عرب دیار مارا رهاکرده وسوی دیار تو آمده بخدا،آنها را بیرون کن‌و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی‌رانیم.» وشاه روم‌آنها رابرون‌کرد، چهارهزار کس ازآنها با ابوعدی‌بن‌زیاد بازآمدند و باقیمانده در ولایات روم ، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند وهمه ایادیان دیار عرب از این چهار هزارکس‌آمدند.

گوید: ولیدبن‌عقبه نخواست از مردم بنی‌تغلب بجز اسلام بپذیرد، اماگفتند کسانی که‌ازطرف‌قوم‌خویش با سعدو اسلاف وی‌صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اماکسانی که نکرده‌اندبرضدشان‌دستاویزی نداری.

ولید دربارهٔ‌آنها به‌عمر نوشت که جواب داد: «این‌خاص جزیرةالعرب است که درآنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند وهرکه خواهدمسلمان شود مانع‌وی‌نشوند،بپذیر.»ولیدنیزپذیرفت که‌مولودی را نصرانی نکنند وکسی راکه خواهدمسلمان‌شود منع نکنند. بعضی‌شان‌پذیرفتندو تسلیم‌شدند، بعضی‌دیگرگفتند:«جزیه‌می‌دهیم.»وباآنهاچنان کردکه باعبادیان‌وتنوخیان کرده بود.

ابوسیف تغلبی گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم با فرستادگان تغلب پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند و این شرط برفرستادگان وفرستندگان مقرر بود وبرغیر اینها مقرر نبود. به روزگار عمر مسلمانان تغلب گفتند: «جزیه نخواهید که کوچ کنند وبروند، زکاتی راکه از اموالشان می‌گیرید دوبرابر کنید و آنرا جزیه به حساب آرید که ازگفتگوی جزیه خشمگین می‌شوند ، شرط کنید که مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستادگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمر به آنها گفت: «جزیه بدهید»

گفتند: «مارا به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه برما مقرر کنی به دیار روم می‌رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می‌کنی.»

عمر گفت: «خودتان خودتان را رسوا کرده‌اید و با آن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده‌اند و رسوا شده‌اند همانند شده‌اید . بخدا باید حقیرانه جزیه بدهید. اگر سوی روم گریزان شوید دربارهٔ شما نامه نویسم ،آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیرونام آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «مانام آنرا جزیه می‌گذاریم وشما هرچه می‌خواهید بنامید .»

علی بن ابی‌طالب گفت: «ای امیرمؤمنان مگر سعد زکات را دوبرابر ازآنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا» وسخن علی ع را شنید وزکات را به جای جزیه ازآنها پذیرفت که براین قرار بازگشتند.

مردم بنی تغلب گردنفراز و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولید قصد آنها کرد. عمر خبریافت وبیم کرد که ولید را به زحمت اندازند و صبرش تمام شود وبه آنها بتازد، اورا برداشت وفرات بن حیان وهند بن عمرو جملی را به جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت ویکصد شتر خویش را به حریث‌بن‌نعمان کنانی تغلبی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره درذی‌حجهٔ سال هفدهم‌بود.

در همین سال، یعنی‌سال‌هفدهم، عمر به‌آهنگ شام از مدینه‌برون شدو به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وواقدی تا سرغ‌رفت.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: عمر به سال هفدهم‌آهنگ غزای شام‌کرد و چون به سرغ رسید سران سپاه‌ها پیش وی‌آمدند وگفتند: «ولایت‌وبایی‌است.» واوباکسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید: عمر به‌آهنگ غزا برون شد، مهاجران وانصار با وی بودند همه‌کسان‌آمده بودند وچون به سرغ رسید سران سپاه‌ها ابوعبیدةبن‌جراح و یزیدبن‌ابی‌سفیان وشرحبیل‌بن‌حسنه پیش وی‌آمدند وگفتند: «ولایت وبایی است»

عمرگفت: «مهاجران نخستین را به نزد من‌فراهم‌آر »

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم وباآنها مشورت‌کرداختلاف‌کردند: بعضی‌شان می‌گفتند: « بقصد خدای وثواب اوسفرکرده‌ای،روانیست‌که به‌سبب بلایی‌که رخ داده از سفر بازمانی»

بعضی دیگر می‌گفتند: «بلاست ونابودی‌که نباید سوی‌آن روی »

وچون قوم اختلاف کردندگفت: «بروید». آنگاه‌گفت : « انصاریانی راکه به این دیار مهاجرت‌کرده‌اند پیش من‌فراهم‌آر »

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم باآنها مشورت‌کردکه چون مهاجران بودند، گویا سخنان‌آنها را شنیده بودند وهمانندآن‌سخن‌آوردند و چون‌اختلاف کردند گفت: «بروید»

فراهم آر»

وچون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که اختلاف نکردند و گفتند: «با کسان برگرد که بلاست وفنا»

گوید: عمر به من گفت: «ابن‌عباس! میان مردم بانگ بزن و بگو: «امیرمؤمنان می‌گوید که من صبحگاهان سوار می‌شوم، شما نیز سوار شوید.»

گوید: صبحگاهان عمر سوار شد کسان نیز سوار شدند وچون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای مردم، من باز می‌گردم، شما نیز بازگردید»

ابوعبیدة بن جراح گفت: «از تقدیر خدا می‌گریزید؟»

گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیر خدا می‌گریزیم. اگر یکی به دره‌ای رود که دو کناره دارد یکی سرسبز ودیگری خشك، آنکه بر کنارهٔ خشك می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند و آنکه بر کنارهٔ سرسبز می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند.»

آنگاه گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن را کسی جز تو می‌گفت» واو را از مردم به کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: «در این هنگام عبدالرحمان بن‌عوف بیامد که‌عقب مانده‌بود وشبانگاه باکسان حضور نداشته بود و گفت: «چه خبر است؟»

وچون قصه را با او بگفتند گفت: «حدیثی در این‌باره به نزد من هست.»

عمر گفت: «تو به نزد ما امین و راست‌گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: «شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت که وقتی شنیدید در دیاری وبا هست آنجا نروید واگر وبا آمد و آنجا هستید، به‌فرار ازوبا برون‌مشوید، یعنی تنها به قصد فرار برون مشوید»

عمر گفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید» وبه راه افتاد.

سالم‌بن‌عبدالله گوید: عمر به سبب‌حدیث عبدالرحمان بن‌عوف باکسان بازگشت و چون عمر بازگشت، عمال سپاهها به‌کار خویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام ومصروعراق وبا شد و در شام بماند. در محرم وصفر درهمه شهرها کسان بمردند و وبابرخاست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر بیامد وچون نزدیك شام رسید، شنید که وبا سخت‌تر شد.

صحابیان گفتند: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود که وقتی به دیاری وبا هست آنجا مروید وچون به دیاری وبا آمد وآنجا هستید از آن بیرون مشوید.»

پس عمر بازگشت وچون وبا برفت به اونوشتندواز آنها که به‌جا مانده‌بودند سخن آوردند واودر ماه‌جمادی‌الاول سال‌هفدهم کسان‌را فراهم‌آورد و دربارهٔ کارولایات با آنهامشورت کرد و گفت: «درنظردارم که در ولایات بگردم و درکارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟»

گوید: کعب‌الاحبار که درمیان جمع بود و درهمان سال اسلام آورده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟»

گفت: «ازعراق»

گفت: «چنین مکن که‌شر ده جزء است وخیر ده‌جزء، یك‌جزء خیر در مشرق است ونه جزء در مغرب ویك‌جزء شر در مغرب است ونه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجاست با هر بیماری سخت»

اصبح گوید: علی برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است وقبهٔ اسلام‌است، روزی بیاید که هرمؤمنی سوی آن‌رود یا مشتاق رفتن باشد، بخدابوسیلهٔ‌مردم آن‌نصرت‌رخ دهد چنانکه بوسیلهٔ‌سنگ‌برقوم لوط نصرت‌رخ نمود.»

قاسم‌بن‌ابی‌امامه‌گوید: عثمان‌گفت: «ای امیرمؤمنان مغرب سرزمین شر است، شر را ده قسمت کرده‌اند یك جزء درهمهٔ مردم‌است وبقیه آنجاست.»

مرزهای عرب را نگهدارند و به شهرها کمك فرستند اما مواریث مردم عمواس رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می کنم»

ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «مواریث مردم در شام رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می کنم و مواریث را تقسیم می کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می رسانم، آنگاه باز می گردم و در ولایات می روم و فرمان خویش را به آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دو بار به سال شانزدهم و دو بار به سال هفدهم، در سفر اول سال هفدهم وارد شام شد.

محمد بن مسلم گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در ترکان است و یك جزءِ در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در سیاهان است و یك جزء در کسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است و یك جزء در کسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است و یك جزء در کسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است و یك جزء در مردم دیگر.»

اختلاف در بارهٔ طاعون عمواس که در چه سال بود

ابن اسحاق گوید: و چون سال هیجدهم درآمد طاعون عمواس رخ داد که مردم نابود شدند، ابوعبیدة بن جراح که سالار مردم بود درگذشت و نیز، معاذ بن جبل و یزید بن ابی سفیان و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و عتبة بن سهیل و بزرگان مردم.

ابومعشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هیجدهم بود.

طارق بن شهاب بجلی گوید: سوی ابوموسی رفتم که صحبت کنم، او در خانهٔ

خانه یکی به این بیماری دچار شده ، میتوانید کـه از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می‌گویم که کدامیك از اقسام پرهیز از وبا مکروه‌است: اینکه کسی برود وپندارد اگر مانده بود می‌مرد،یاآنکـه مانده ونرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی‌گرفت. اگر مرد مسلمان چنین‌گمان نکند میتوانـد که برون شود واز وبا دوری کند.به سال‌طاعون عمواس باابوعبیدة ابن‌جراح بودم وچون‌کار بیماری‌بالاگرفت وخبر به عمر رسیـد به‌ابوعبیده نامـه نوشت‌که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود برتو، اما بعدمرا حاجتی‌پیش آمده که می‌خواهم روبه‌روباتو بگویم، دستور می‌دهم که وقتی در این‌نامه نگریستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی‌من‌آیی»

گوید: ابوعبیده بدانست که عمر خواسته اورا از وبادور کند وگفت:«خدای امیرمؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به اونوشت که ای‌امیرمؤمنان،حاجت تورا دانستم، من‌باسپاه‌مسلمانانم وخویشتن را از این جمع‌بری نمی‌بینم ونمی‌خواهم ازآنها دور شوم تا خدافرمان وقضای خویش را برمن وآنها روان‌کند.ای امیرمؤمنان مرا از دستور خویش‌معاف دار و در سپاهم واگذار »

گوید: وچون عمرنامهٔ اورا بخواند بگریست،کسان‌گفتند: « ای امیرمؤمنان مگر ابوعبیده درگذشته؟»

گفت: «نه، اماگویی چنین‌گفته»

آنگاه به ابوعبیده نوشت: «درود برتو، اما بعد ، توکسان را به سرزمیـنی پست منزل داده‌ای،آنها را به سرزمینی‌بلند ودورببر»

گوید: وچون‌نامهٔ عمربه‌ابوعبیده رسیدمرا پیش‌خواندوگفت: «ای‌ابوموسی، نامهٔ امیرمؤمنان چنین می‌گوید، برووبرای مردم منزلگاهی بجوی‌تاآنها را ازپی‌تو

گوید: ومن به منزل خویش آمدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسرم مبتلا شده، پیش ابوعبیده بازگشتم و گفتم: «بخدا در خانهٔ من اتفاقی افتاده.»

گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم: «آری»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند وچون بیاوردند و پادر رکاب نهاد طاعون گرفت و گفت: «بخدا مبتلا شدم» آنگاه باکسان تا جابیه رفت و وبا از کسان برداشته شد.

شهر بن حوشب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالا گرفت، ابوعبیده به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست و خواستهٔ پیمبرتان محمد صلی الله علیه وسلم است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است. ابوعبیده از خدا می‌خواهد که نصیب وی را بدهد» پس از آن طاعون گرفت و بمرد. ومعاذ بن جبل جانشین وی شد.

گوید: پس از مرگ وی معاذ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری رحمت پروردگار شماست وخواستهٔ پیمبرتان است وسبب مرگ پارسایان سلف بوده است. معاذ از خدا می‌خواهد که نصیب خاندان وی را بدهد.» پس پسر وی عبدالرحمان طاعون گرفت وبمرد، پس از آن به سخن ایستاد و برای خویش طلب کرد و طاعون به کف دستش افتاد. دیدمش که بدان می‌نگریست آنگاه برپشت دست خویش بوسه می‌زد و می‌گفت: «دوست ندارم که به عوض تو چیزی از این دنیا داشته باشم»

گوید: وچون بمرد عمرو بن عاص جانشین وی شد و به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون آتش شعله‌ور شود، از آن به کوهستانها گریزید»

ابوواثله دئلی گفت: «نادرست گفتی، بخدا من صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه

گفت: «بخدا جوابت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند وخدا طاعون را از آنها برداشت»

گوید: وچون عمر بن‌خطاب از رای عمرو بن‌عاص خبر یافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله‌بن‌زید جرمی، ابوقلابه، گوید: این‌سخن از گفتار ابوعبیده وگفتار معاذ ابن‌جبل به من رسید که این بیماری رحمت پروردگار شماست وخواستهٔ پیمبرتان است وسبب مرگ پارسایان سلف بوده است ومی‌گفتم چگونه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم این بیماری را برای امت خویش خواسته تا یکی از مؤمنان گفت که از پیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه‌السلام پیش وی آمد و گفت: «فنای امت تو به طعن است یا طاعون؟»

و پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم همی گفت: «خدایا فنای طاعون» ومن بدانستم که ابوعبیده ومعاذ همین را منظور داشتند.

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی خبر درگذشت ابوعبیده ویزیدبن‌ابی‌سفیان به‌عمر رسید معاویهٔ‌بن‌ابی‌سفیان را سالار سپاه وخراج دمشق کرد وشرحبیل‌بن‌حسنه را به‌سپاه وخراج اردن گماشت.

به‌پندار سیف طاعون عمواس به سال هفدهم بود.

ابوعثمان گوید: این طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان کشنده بود که کس نظیر آن ندیده بود و به سبب آن دشمن در مسلمانان طمع آورد ودل مسلمانان بیمناک شد که بسیار کس بکشت ومدت درازی ببود، چندماه طول کشید و مردم ازدوام آن شگفتی کردند.

ابوسعید گوید: در بصره از طاعون، مرگ ومیر بسیار شد، یکی ازمردم بنی‌غنم به غلام عجمی خویش گفت که یگانه فرزند خردسال اورا برخری بنشاندوسوی سفوان برد تا او [illegible] غلام آخ[illegible]فت و او به دنبال وی روان شده نزدیک

سفوان رسید که نزدیك فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون همی‌خواند:

«خدا از خری باز نمی‌ماند

«ونه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رونده باشد»

وبه تردید افتاد وچون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت: «وای برتو، چه می‌گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «بازگرد»

این بگفت وبا فرزند خویش بازگشت وبدانست که آیتی شنیده‌ودیده است.

گوید: یکی می‌خواست سوی دیاری رود که آنجا طاعون بود وپس ازحرکت به تردید افتاد وغلام عجمی اوشعری به این مضمون خواند:

«ای که غمگینی، غم‌مخور

«که اگر تب برتو مقدر باشد

«تب‌می‌کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین‌بار سوی شام آمدوبه‌گفتهٔ سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت ابن‌اسحاق را پیش از این آورده‌ایم.

سخن دربارهٔ این سفر عمر وآنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه‌گوید: عمر روان شد و علی‌علیه‌السلام را در مدینه جانشین کرد صحابیان را نیز همراه ببرد و شتابان برفت و از راه ایله‌عبور کرد وچون‌نزدیك آنجا

رسید از راه بگشت وغلامش به دنبال اوبود. آنگاه پیاده شد و زهراب کرد آنگاه بیامد وبرشتر غلام خویش نشست که پوست وارونه‌ای بر آن بود وشتر خود را به غلام داد وچون پیشاهنگان مردم بدورسیدند گفتند: «امیرمؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش‌رفتند وازاوگذشتند و او برفت تا به ایله رسید وفرود آمد وبه پیشوازیان گفتند: «امیرمؤمنان وارد ایله شدو آنجا فرودآمد »

وآنها پیش وی بازگشتند.

هشام‌بن‌عروه بنقل از پدرش گوید : وقتی عمربن‌خطاب بامهاجران وانصار سوی ایله آمد وپیراهن کرباسی خود راکه نشیمنگاه‌آن در طول راه پاره شده بود به اسقف‌داد وگفت: «این را بشوی‌ووصله کن»

گوید: اسقف پیراهن رابرد ووصله زد ویکی دیگر همانندآن بدوخت‌وپیش عمر آورد که بدوگفت: «این چیست؟»

اسقف‌گفت: «این‌پیراهن تواست که شستم ووصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تومی‌دهم »

گوید: عمر آنرا بدید ودست مالید آنگاه پیراهن خویش را بپوشیدوپیراهن وی را پس دادوگفت: «این‌عرق را بهتر می‌گیرد»

رافع‌بن‌عمر گوید: در جابیه شنیدم که عباس به عمر می‌گفت : « چهار چیز است که هر که بدان‌کار کند عدالت کرده است: امانت در مال ومساوات درقسمت‌و وفا به‌وعده وبرکناری از عیب، خود وکسانت را پاکیزه‌دار»

ابوحارثه‌گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد وقشلاق و ییلاق‌ها را معین کرد و مرزها وپادگانهای شام را استوار کرد وآنجابگشت‌ودر هرولایت این چیزها رامعین کرد، عبدالله‌بن‌قیس را بر سواحل ولایت گماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کارگماشت وابوعبیده را سالاری داد وخالد را زیر فرمان اونهاد . شرحبیل بدوگفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»

گفت : « نه ، تو چنان بودی که می‌خواستم ، ولی مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگوی که مایهٔ بدنامی من نشود.»

گوید: عمربه سخن ایستاد وگفت: «ای‌گروه مردم بخدا من‌شرحبیل‌را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر می‌خواستم »

وهم اوعمروبن عبسه را برانبارها گماشت و همه چیز را معین کردآنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی‌بن‌سهیل‌گوید: وقتی عمر از مرزها وکار های خویش فراغت یافت مواریث را تقسیم کرد وسهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد وبه وارثان زندهٔ هرکس داد .

شعبی‌گوید : حارث‌بن‌هشام با هفتادکس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهارکس ازآنجا بازنیامد ومهاجربن‌خالد بن‌ولید شعری به این مضمون گفت:

«هرکه در شام ساکن شود
«آنجاآرام‌گیرد
«شام اگر ما را فنا نکند
«غمگین شود
«بیست سوار ازبنی‌ریطه را
«نابودکرد
«که سبیلشان چیده نشده بود
« از بنی اعمامشان نیز

«بهمین شمار نابود کرد
«واین مایهٔ شگفتی کسان است
«مرگشان از طعن‌وطاعون بود
«واین را تقدیربرای مارقم زده بود.»

گوید: عمر درذی حجه از شام سوی مدینه بازگشت و هنگام رفتن به‌سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«مرا برشما ولایت دادند انشاءالله تعهد خود را دربارهٔ امور
«شما به‌سر بردم، انشاءالله‌در غنیمت و منازل و مغازی با شما عدالت
«کردیم و آنچه راپیش شماست سامان دادیم، سپاهیان‌آماده کردیم، مرزها
«رامعین کردیم وشما را منزل دادیم وچندان‌که غنیمت و حاصل جنگهای
«شام اقتضا داشت، شما رامرفه داشتیم، مقرری‌معین کردیم و عطا وروزی
«وکمك دادیم ، هرکه چیزی‌داندکه باید عمل شود و به ما بگوید
«انشاءالله‌بدان عمل کنیم‌ولاقوةالابالله.»

آنگاه وقت‌نماز رسید، کسان‌گفتند: «چه‌شود اگر به‌بلال‌گویی اذان‌گوید.»

عمربدو گفت‌که اذان‌گوید، وهنگام‌اذان‌بلال‌همه‌کسانی که صحبت پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد وعمر از همه سخت‌تر می‌گریست، آنهاکه صحبت پیمبر نداشته بودند ازگریهٔ صحابیان ویاد او صلی‌الله علیه وسلم‌گریستند.

ابوحارثه‌گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تابه غزایی رفت‌که غنیمت بسیارگرفت و سهم خویش را نیز قسمت‌کرد.

ابی‌المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه‌که خالد به‌حمام شد واز پی نوره تن خویش را باجوشاندهٔ زعفران‌آمیخته به شراب مالش داد.

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به تن‌های خویش نمالید که نجس است اگر کرده‌اید دیگر نکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشتیم که وسیلهٔ شست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیهٔ خشونت دارند، خدا شما را بر این صفت نمیراند». و قضیه به همین جا ختم شد.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم به گفتهٔ سیف خالدبن ولید و عیاض‌بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به‌سال هفدهم خالد و عیاض‌بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جابیه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابوعبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود. عامل دمشق یزیدبن‌ابی‌سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علقمة‌بن مجزز بود، عامل انبارها عمروبن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن‌قیس بود و بر هر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تاکنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آنها بتازند و پادگانی نهند.

ابوحارثه گوید: وقتی خالد بازآمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنایم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیك از او چیز خواستند، اشعث‌بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرین از خالد چیز خواست که ده‌هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهان نمی‌ماند، از عراق به او نوشته بودند که چه کسانی رفته‌اند و ازشام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته‌اند.

را به‌گردنش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزهٔ اشعث را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به‌خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هرحال او را معزول کن و عمل وی را ضمیمهٔ کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و برمنبر نشست و پیك برخاست و گفت: «ای خالد، آیا ازمال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی‌گفت.

آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان دربارهٔ تو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به‌گردنش افکند و گفت: «چه می‌گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامهٔ او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می‌کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می‌کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی‌دانست معزول است یا نه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت بیامرزاد منظورت از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابو عبیده گفت: «بخدا نمی‌خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می‌دانستم

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مـردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار ببست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کـرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کـردم بخدا ای عمر دربارهٔ من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خودم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو»

پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست‌هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محترمـی و بـه‌نزد من محبوب، پس از این در بارهٔ چیزی از من گله نخواهی کرد.»

عدی‌بن سهیل گوید: عمر به‌مردم ولایات نوشت که خالد را به‌سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده‌بودند و بیم‌داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در معرض فتنه نباشند.

سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به‌تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را دربـارهٔ او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد.

به‌گفتهٔ واقدی درهمین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد ومسجدالحرام را بساخت و وسعت بیفزود و بیست شب در مکه ببود و خانهٔ کسانـی را که نخواستند بفروشند به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را دربیت‌المال نهاد تاگرفتند.

عمرهٔ عمر در ماه رجب بود و زیدبن ثابت را درمدینه جانشین کرد.

گوید: در هم[illegible] عمره، بگ[illegible]علایم حرم را تجدید کنند و مخرمة بـ[illegible]

نوفل و ازهربن‌عبد عوف و خویطب‌بن عبدالعزی و سعیدبن یربوع را مامور این کار کرد.

کثیربن عبدالله مزنی بنقل از جدش گوید: به سال هفدهم درسفر عمره همراه عمر بودیم، در راه مردم آبها باوی سخن کردند که میان مکه و مدینه منزلهایی بسازند که پیش از آن بنا آنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط کرد که ابن سبیل را در سایه و آب مقدم دارند.

واقدی گوید: در همین سال عمربن خطاب، ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب را که از فاطمه دختر پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بود به‌زنی گرفت و درذی‌قعده به‌خانهٔ خود برد.

گوید: درهمین‌سال به‌ماه ربیع‌لاول‌عمر ولایت بصره‌را به‌ابوموسی داد و فرمان داد که مغیره را پیش وی روانه کند وچنانکه در روایت زهری هست ابوبکره و شبل‌بن معبد بجلی و نافع‌بن کلده وزیاد برضدوی شهادت دادند.

یعقوب‌بن عقبه‌گوید: مغیره پیش‌ام جمیل رفت وآمد داشت که زنی ازبنی‌هلال بود و شوهری از طایفهٔ ثقیف داشته بود، بنام حجاج‌بن عبید، که مرده بود. مغیره پیش وی می‌رفت ، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت‌آور شمردند. یک روز که مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدندکه بازن درآمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید وپرده‌ای درمیانه حایل بود وگفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده‌ای»

گفت: «[illegible] به راه [illegible]ست» آنگاه قصه را باوی بگفت.

گوید: عمر ابوموسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به ابوموسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و ابوموسی مغیره را پیش فرستاد.

مالک بن اوس بن عدنان گوید: در حضور عمر بودم که مغیره را پیش وی آوردند وی با زنی از بنی‌مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تو بی‌خیالی و پای‌بند شهوت.»

گوید: شنیدم که دربارهٔ زن پرسش می‌کرد.

مغیره گفت: «رمطا نام دارد، شوهرش از طایفهٔ ثقیف بوده و خودش از مردم بنی‌هلال است.»

ابوجعفر گوید: سبب اختلاف مغیره و ابوبکره که بر ضد وی شهادت داد مطابق روایت عمرو چنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مفاخره می‌کرد، در بصره همسایه بودند و کوچه‌ای میانشان فاصله بود و بالاخانه‌هایشان مقابل هم بود و روزنها روبه‌روبود.

گوید: و چنان شد که تنی چند در بالاخانه ابوبکره فراهم آمده بودند و سخن می‌کردند، بادی وزید و روزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره را که باد روزن بالاخانهٔ او را نیز گشوده بود دید که میان دو پای زنی نشسته بود و به حاضران گفت: «برخیزید و بنگرید.»

وقتی برخاستند و نگریستند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام‌جمیل دختر افقم»

گوید: ام‌جمیل از طایفهٔ بنی‌عامر بن صعصعه بود و همدم مغیره بود و پیش امیران و بزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین می‌کردند.

گفتند: «ما کفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست» و چون برخاست

تردیدشان برفت وچون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شدو گفت: «پیشوای نمازما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند ونامه‌ها درمیان رفت‌وعاقبت‌عمرابوموسی‌را پیش‌خواندوگفت: «ای‌ابوموسی،تراعامل‌می کنم وسوی‌سرزمینی‌می‌فرستم که‌شیطان درآنجاتخم نهاده وجوجه‌آورده هرچه‌را شناختی پابندآن باش ودیگرمکن که خدا کارترادیگرکند.»

ابوموسی گفت: «ای امیرمؤمنان، تنی چند از اصحاب پیمبر خدای را از مهاجر وانصار به‌کمك من فرست‌که‌آنها را در این امت‌و اینگونه‌کارها چون‌نمك یافته‌ام‌که طعام جزبدان‌سامان نیابد»

عمرگفت: «هرکه را خواهی به‌کمك‌گیر»

واوبیست‌ونه‌کس را به‌کمك‌گرفت‌که انس‌بن مالك و عمران‌بن حصین و هشام‌بن‌عامر ازآن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مربد بصره فرودآمد و چون مغیره خبر یافت‌که ابوموسی در مربد فرودآمده‌گفت: «بخدا ابوموسی‌به زیارت‌یاتجارت نیامده بلکه به سالاری‌آمده»

گوید: در این سخن بودندکه ابوموسی وارد شد ونامهٔ عمررا به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بودکه میشد نوشت. چهارجمله بودکه عزل‌کرده‌بودوعتاب کرده بود وترغیب ودستور شتاب داده بودوسالار معین‌کرده‌بود. نوشته بود.

«اما بعد، خبری وحشت زا دربارهٔ تورسید، ابوموسی را به امارت فرستادم کار خودرا به‌اوتحویل کن وبشتاب»

به مردم‌بصره‌نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم‌که حق ضعیف را

غنیمت شما را بشمارد ومیانتان تقسیم کند وراههایتان را پاك کند »

آنگاه مغیره کنیزی از موالید طایف به نام عقیله هدیهٔ ابوموسی کردو گفت : «اورا برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوبروی‌بود .

مغیره وابوبکره ونافع‌بن کلده‌وزیاد وشبل‌بن‌معبدبجلی روان شدند تاپیش عمر رسیدند وآنها را با مغیره فراهم آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان بپرس‌مراچگونه دیدند؟ از روبه رو یا از پشت سر؟وزن را چگونه دیدند وچگونه شناختند؟ اگر روبروی من بودند چگونه پرده نداشتم؟ اگر ازپشت سر دیدند به چه‌حق دیدن مرا در خانه‌ام روی زنم روا داشتند؟ بخدا بازنم‌آمیخته بودم که همانندآن زن بود»

عمر از ابوبکره آغاز کرد که برضد مغیره شهادت داد که وی‌را میان دو پای ام‌جمیل دیده که چون میل در سرمه‌دان داخل وخارج می‌کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی ؟»

گفت: «از پشت سر »

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پابلند شدم»

آنگاه شبل‌بن‌معبد را پیش خواند وهمانگونه‌شهادت داد.

پرسید: «از پشت سردیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی. »

نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاد مانندآنها شهادت ندادگفت: «اورا دیدم‌که میان دوپای زنی نشسته بود، دوپای حنازده دیدم که‌می‌لرزیدبادو کفل لخت، وصدای‌نفس زدن سخت شنیدم. »

گفت: «آیاچون میل در سرمه‌دان دیدی؟ »

گفت: «نه»

گفت: «آیا زن را می‌شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت اورامیدانم.»

گفت: «به یك‌سوشو.»

آنگاه بگفت تاآن سه تن را حدزدند واین‌آیه را بخواندکه:

«فان لم‌یأتو بالشهداء فاولئك عندالله هم‌الکاذبون»[1]

یعنی: اگرگواهان نیارندآنها خودشان نزد خدادروغگویانند.

مغیره‌گفت: «دل مرا از این بندگان خنك‌کن»

عمرگفت: «خاموش باش‌که خدا صدایت را خفه‌کند، بخدا اگر شهادت کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می‌کردم»

به قولی در همین سال، یعنی سال‌هفدهم، سوق‌الاهواز ومناذرونهر تیری‌فتح شد وبه قولی دیگر این به‌سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح وانیکه به دست‌کی بود؟

عمروگوید: هرمزان یکی‌از خاندانهای‌هفتگانه پارسی بود وقوم وی‌مهرگان قذق‌بود وولایت اهواز، واین خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود وچون به روز قادسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت وشاه‌آنها شد و بـه‌کمك‌آنها با هرکـه می‌خواست پیکارکرد.

گوید: وچنان بودکه هرمزان از مناذرونهرتیری ازدوسوی مردم برمیشان و دشت‌میشان حمله می‌برد. پس‌عتبةبن‌غزوان از سعدکمك‌خواست وسعدنعیم‌بن‌مقرن ونعیم‌بن‌مسعود را به‌کمك وی فرستاد وگفت از بالای میشان و دشت میشان درآیند که میان‌آنها ونهرتیری‌حایل شوند.

عتبة‌بن‌غزوان نیز سلمی‌بن‌قیس و حرملة‌بن‌مریطه را که مهاجران نخستین بودند وبا پیمبر هجرت کرده بودند واز مردم بنی‌عدویة بنی‌حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان ودشت میشان میان آنها ومناذر موضع گرفتند و بنی‌العم را دعوت کردند وغالب وائلی و کلیب‌بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی وحرمله آمدند و گفتند: «شما ازعشیردایید وترك شما نمی‌توان کرد.» وقتی فلان‌و فلان روز شود سوی هرمزان حمله برید که یکی از مابه مناذر می‌تازد و دیگری به نهرتیری می‌تازد و جنگاوران رامی کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان‌شاءالله در مقابل هرمزان مانعی نیست.

آنگاه برفتندخودشان‌پذیرفته بودند وقومشان بنی‌العم‌بن‌مالك نیزپذیرفتند.

وقصهٔ‌عمی، که مرة‌بن‌مالك‌بن‌حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی وعصیة‌بن‌امرؤالقیس مقام گرفتند واو رابغفلت‌وکوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسیان رابرابردوان ندید واوراعم گفتند واعقاب وی‌بنی‌العم‌عنوان گرفتند.

گوید: وچون وقت موعود سلمی وحرمله وغالب وکلیب رسید درآن‌هنگام هرمزان مابین‌دلث ونهرتیری بود وسلمی‌بن‌قیس سالار جنگاوران بصره بود ونعیم ابن‌مقرن‌سالار جنگاوران‌کوفه بود وجنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف‌غالب وکلیب مدد رسید وهرمزان خبر یافت که مناذر ونهرتیری راگرفتندوخدا نیروی او وسپاهش را بشکست وهزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس ازآنها کشتند وغنیمت بسیارگرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هرچه را پیش ازآن بود بتصرف آوردند ودرمقابل سوق‌الاهوازاردوزدند.

هرمزان از پل‌سوق‌الاهوازگذشت وآنجا مقرگرفت که دجیل میان هرمزان‌و سلمی وحرمله ونعیم نعیم‌وغالب وکلیب‌فاصله بود.

یکی از مردم عبدالقیس‌بنام صحار گوید: کیسه‌های خرماپیش هرم‌بن‌حیان بردم که مابین‌دلوث ودجیل بود که به خرما [illegible] داشت وبیشتر توشهٔ اوخرما بود

و از آن شکیب نداشت و چون توشهٔ وی تمام میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پر می‌کردند که بر می‌گرفت و در دشت و کوه هر کجا بود می‌خورد و می‌خورانید.

عمرو گوید: وقتی این جمع به مقابلهٔ هرمزان رفتند و در اهواز و مقابل او اردو زدند طاقت مقابله نداشت و صلح خواست که به عتبه نوشتند و رأی خواستند، هرمزان نیز به او نامه نوشت. عتبه دربارهٔ همه اهواز و مهرگان قذق صلح را پذیرفت بجز نهرتیری و مناذر و آن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته بود که گفت: «آنچه را به دست آورده‌ایم به آنها پس نباید داد»

آنگاه سلمی بن قیس را بر پادگان مناذر گماشت و کار آنجا با غالب بود. حرمله را نیز بر پادگان نهرتیری گماشت و کار آن با کلیب بود و این هر دو از پادگانهای بصره بود. طوایف بنی‌العم کوچ کردند و در بصره اقامت گرفتند و پیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه ماوقع را به عمر نوشت و گروهی را فرستاد که سلمی از آن جمله بود به او گفت که یکی را بر عمل خویش گمارد. حرمله نیز بود که هر دو از صحابه بودند با غالب و کلیب. فرستادگان بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات خویش را بگویید»

همگی گفتند: «دربارهٔ عامه هرچه خواهی کن، ما دربارهٔ خویش سخن داریم» و همه طلب برای خویش کردند مگر احنف بن قیس که گفت: «ای امیرمؤمنان، تو چنانی که گفتند، باشد که چیزی از مصالح عامه بر تو نهان ماند که باید با تو بگوییم که والی چیزهای ندیده را به دیدهٔ اهل خبر می‌بیند و به گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت باز آمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار و باغستانهای خرم، چون تخم چشم

وپرغبار و کم آب فرودآمده‌ایم که یك سو به صحرا دارد ویك سو به دریای شور که به آنجا چندان می‌رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ماپراست وعرصه‌تنگ، شمارمان بسیار است واشرافمان اندك ، مردم ما بسیار است ودر هم ما بزرگ و کشتزار کوچك، خدای وسعت آورده وسرزمین ما راگسترده، تونیز ای امیرمؤمنان ما راگشادگی ده وعرصه‌ای بیفزای که در آن باشیم وباآن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاه‌های ایشان که پیش از توقف در حجرآنجا بوده بودند نگریست وهمه را به‌آنها بخشید وبه تیول داد واین همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان‌مابین دجله وحجر غنیمت‌شد وآنرا تقسیم کردند ودیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانندار اضی کوفه بود که هر که را می‌خواستند آنجای می‌دادند و میان خویش‌تقسیم می کردند!ما خاص کسی‌نمی‌شد وخمس آن رابه‌خلیفه می‌دادند.

بدینسان اراضی بصره دونیمه بود یك نیمه تقسیم شده بود ونیمهٔ دیگراز آن سپاه وجماعت بود، دوهزاری‌ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودندوباعتبه به بصره‌آمده بودند پنج هزار بودند امادرکوفه سی‌هزار بودند وعمربه تعداد لازم از سخت‌کوشان‌سپاه‌بصره را به‌دوهزاری‌ها پیوست که بامقیمان‌کوفه برابرشدند وهمه حاضران‌جنگ‌اهواز بآنها پیوستند.

آنگاه‌گفت: «این جوان سرور مردم بصره است» ودربارهٔ وی به‌عتبه‌نوشت که‌گوش بدودارد واز رأی وی بهره‌گیرد. سلمی وحرمله و غالب وکلیب را به مناذر ونهرتیری فرستادکه برای حارثهٔ احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند.

عمرو گوید: در آن اثنا که مردم بصره وذمیانشان‌بدینگونه‌بودند، میان‌هرمزان وغالب وکلیب در حدود اراضی اختلاف ودعوی افتاد، سلمی و حرمله‌آنجا رفتند که در کارشان بنگرند وغالب و کلیب را [illegible] یافتند و هرمزان را بحق ندانستند و

وی را از آنها بداشتند. پس هرمزان کافر شد وقلمروخود را به روی مسلمانان بست و از کردان کمك خواست وسپاهش فزونی گرفت.

سلمی وحرمله وغالب وکلیب طغیان وستم وکفر هرمزان را برای عتبة بن غزوان نوشتند که اونیز برای عمر نوشت.

عمر جواب نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص بن زهیر سعدی راکه صحبت پیمبر خداصلی الله علیه وسلم یافته بود به کمك آنها فرستاد وسالاری جنگ را با مناطقی که‌زیر تسلط آرد بدوداد.

پس هرمزان با سپاه بیامد، سلمی وحرمله وغالب وکلیب نیز برفتند تا به پل سوق الاهواز رسیدند وکس پیش هرمزان فرستادند وپیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند وروی آن قسمت از پل که بطرف سوق‌ـ الاهواز بود جنگیدند تاهرمزان هزیمت شد وآهنگ رامهرمز کرد ودر دهکدهٔ شعر پل اربك را بگرفت وبه رامهرمز رسید.

حرقوص سوق الاهواز را بگرفت وآنجا بماند ودر جبل منزل گرفت و دیار سوق الاهواز تا شوشتر براوراست شد وجزیه مقرر کرد وخبر فتح رابا خمسها برای عمر فرستاد وگروهی را باآن همراه کرد وعمر حمد خدای گفت وبرای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت سیف در همین سال، یعنی سال هفدهم، شوشتر گشوده شد و به گفتهٔ کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود وبه قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح شوشتر

عمروگوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق‌الاهواز هزیمت شد و حرقوص‌بن زهیرسوق‌الاهواز را بگرفت آنجا بماند وبه فرمان عمر جزء بن‌معاویه را به تعقیب وی سوی‌شرق فرستاد. عمر دستور داده بودکه اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هزمزان فرستد ومقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمزان برون شدکه به فرار، آهنگ رامهرمزداشت وپیوسته از آنها بکشت تا به دهکدهٔ شغر رسیدکه هرمزان زودتر آنجا رسیده بود، وجزء‌سوی دورق رفت‌که از دهکده شغربود ومدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودندکه تاب حفظ شهر نداشتند وآنرا آسان بگرفت وماوقع را برای عمرونیز برای عتبه نوشت وگفت‌که فراریان را به جزیه دادن وذمی شدن دعوت کرده است‌که پذیرفته‌اند.

پس عمر به جزء‌بن‌معاویه وحرقوص بن‌زهیر نوشت‌که‌آنچه راگرفته‌اند نگهدارند وهمانجا باشندتا دستور وی برسد. به عتبه نیزچنین نوشت وچنان‌کردند.

آنگاه جزء درکار عمران‌قلمرو خویش‌از عمر اجازه خواست‌که اجازه داد وجویها بکند وزمینهای موات را آبادکرد .

گوید: وقتی‌هرمزان به‌رامهرمز فرودآمدواهواز راازدست بدادکه مسلمانان آنجا بودند وآنچه را به تصرف داشته‌بودگرفته‌بودند صلح خواست وبه حرقوص وجزء در این‌باب نامه نوشت. حرقوص دراین‌باره به‌عمر نوشت و عمر به اووعتبه نوشت ودستور دادکه دربارهٔ آنچه گشوده‌اند یعنی رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی‌شاپور وبنیان ومهرگان قذق‌باوی‌صلح کنند. هرمزان‌پذیرفت، از آن پس‌امیران اهواز برقلمروخویش بودند وهرمزان برصلح خویش بود، به سوی آنهامی آمدو در

حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به‌او حمله می‌شد کمکش می کردند و به دفاع از او برمی‌خواستند.

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که ده تن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنف ازآن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می‌دانم و مرد می‌شناسم به‌من بگو آیا ذمیان به سبب ستم می‌روند یابه سبب دیگر؟»

گفت: «به‌سبب دیگر است ومردم چنانندکه می‌خواهی.»

گفت: «نیك است، به‌منزلگاههای خود روید» فرستادگان به‌منزلگاه خویش رفتند و عمر درجامه‌هایشان نگریست وجامه‌ای دیدکه گوشهٔ آن اززنبیل درآمده‌بود و آنرا ببویید و گفت: «این جامه ازکیست؟»

احنف گفت: «از من است»

گفت: «به چندگرفته‌ای؟»

احنف بهایی اندك گفت که هشت‌یك یا چیزی همانندآن بود واز بهایی که خریده بودکاست که آنرا به‌دوازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به‌کمتر از این سر نکردی و تفاوت‌آنرا به‌مسلمانی ندادی؟ صرفه‌جویی کنید و تفاوت آنرا به‌جایی که باید صرف‌کنیدکه جان و مالتان بیاساید اسراف مکنیدکه‌جان و مالتان زیان‌کند، اگر مرد بخویشتن‌پردازد و برای‌خویش ازپیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت‌که مردم‌را از ظلم‌بدار، بترسید وبپرهیزید از اینکه به سبب خیانت‌یا تعدی، اقبالتان به‌زوال افتد. هرچه به‌دست‌آورده‌اید به‌کمك خدا بوده و پیمانی که باشماکرده‌است دربارهٔ پیمان خویش به‌شما دستور داده به پیمان خدا وفاکنید و به‌کار وی قیام‌کنید تا یار ومددکار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل‌الاهواز منزل‌گرفته وکسان سوی

او می‌روند وجبل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به‌منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمان وذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب‌کار خویش باش که ازآخرت بهره بری و دنیای تو صافی شود، سستی مکن و عجول مباش که دنیایت تیره شود و آخرتت تباه.»

و چنان بودکه حرقوص در جنگ صفین حروری شد و با جمع حروریان درجنگ نهروان بود.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، به‌گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به‌سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان دربصره وسرزمین آن ببودند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، دراهواز قسمتی راکه به‌جنگ به‌دست آورده بودند به‌تصرف داشتند و آنچه به‌صلح تسلیم شده بود به‌چنگ مردم آن بودکه خراج می‌دادند وکس به‌آنها نمی‌تاخت ودرذمه وحفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هرمزان بود، عمر به‌مردم بصره گفته‌بود: «سواد واهوازشمارا بس. چه‌خوش‌بود اگرمیان ما وفارس کوهی از آتش بودکه به‌ما نرسند وما نیز به‌آنهانرسیم.» وهم او به‌مردم کوفه‌گفته بود: «چه خوش بود اگر میان آنها وجبل کوهی از آتش بودکه ازآنجا به ما نرسند و ما به‌آنها نرسیم.»

گوید: و چنان‌بودکه علاءبن حضرمی درایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل‌کرد و قدامةبن مظعون را به‌جایش‌گماشت. پس ازآن قدامه را عزل‌کرد وعلا را پس‌آورد، که علا به‌سبب شکافی که قضا درمیانه‌آورده بود، با سعد رقابت داشت و درایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی‌گرفت.

وچون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به‌تصرف آورد، کارش بالاگرفت که توفیق وی از علا بزرگتر

بود.

علا می‌خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علادقت نکرد وفضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست، ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمر نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به‌نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به‌سالاری جارودبن معلی و دیگری به‌سالاری سواربن همام و یکی دیگر به‌سالاری خلیدبن منذربن‌ساوی که سالار جمع نیزبود و بی‌اجازهٔ عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید وچنان بود که عمر به‌هیچکس اجازه نمی‌داد به‌قصد غزا به دریا برنشیند و خوش نداشت که سپاه وی به‌خطر افتد و دراین کار پیرو رفتار پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم ورفتارابوبکر بود که پیمبر خدا وابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت ودراستخر با فارسیان روبه‌رو شدکه سالارشان هربذ بود وبه دوروی فراهم‌آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌هایشان حایل شدند.

خلید درمیان جمع به‌سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی‌خدا کاری‌را بخواهد تقدیر برآن روان شود تا انجام‌گیرد، این قوم، باکار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده‌اید، کشتی‌ها و این سرزمین از آن‌کسی است که‌غلبه یابد. از صبر و نماز کمک‌گیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند ونماز ظهر بکردند آنگاه حمله بردند و درناحیه‌ای

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبداللهٔبن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کردند تا جان دادند، خلید نیز رجزمی خواند و می‌گفت:

«ای قوم تمیم همگی فرودآیید.

«که نزدیك است سپاه عمر ازجای برود.

«همتان می‌دانید که من چه می‌گویم

«فرودآیید.»

قوم فرودآمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده‌بود وبازگشت از راه دریا میسر نبود. معلوم شد که شهرك راه مسلمانان را بسته است آنجاکه‌بودند اردو زدندو در آن سخت تابه‌دفاع پرداختند.

وقتی عمر ازکارعلاء خبر یافت که سپاه به‌دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش‌بینی کرد وسخت‌خشمگین‌شدونامه‌نوشت واوراعزل‌کرد وتهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر وناخوشایندتربود، یعنی سعد را سالار وی‌کرد و نوشت: «با همه کسانی که‌پیش‌تواند به‌سعدبن ابی وقاص ملحق شو»

پس علا با همه‌کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبهٔبن غزوان نوشت‌که علاءبن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به جنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کرد. پندارم که ازاین‌کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به‌سختی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش ازآنکه نابود شوند به‌خویش ملحقشان‌کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامهٔ عمر را به‌آنها خبر داد. عاصم‌بن عمرو، و عرفجهٔبن هرثمه و حذیفهٔبن [illegible] و مجزاةبن ثور و نهاربن حارث و

ترجمان‌بن فلان و حصین‌بن ابی‌الحر و احنف‌بن قیس و سعدبن ابی‌العرجاء و عبدالرحمان‌بن سهل و صعصعة‌بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بر استران روان شدند و اسبان را یدك می‌کشیدند. سالار قوم سبرة‌بن ابور هم بود که از طایفهٔ بنی‌مالك‌بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به‌جای خویش بود و حفاظت برقرار بود که ازمهاجم و مردم محل دفاع می‌کردند.

ابوسبره باسپاه برفت و راه ساحل گرفت. هیچکس به‌او برنخورد ومتعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلید تلاقی کرد. کار جنگ بامسلمانان را مردم استخر به‌عهده داشتند با اندکی‌از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را برمسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمك خواسته بودند واز هرسمت وولایت کسان آمده بودند پس‌ازجنگ طاووس با ابو سبره تلاقی کردند که به‌کمك مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمك آمده بود. سالار مشرکان شهرك بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هرچه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و ازکوفیان سبق گرفتند، آنگاه باغنایم بازگشتند؛ که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره به‌او پیوستند.

مردم بصره به‌منزلهای خویش رفتند، و آن گروه ازمردم هجر که نجات یافته بودند درقبایل خویش پراکنده شدند وآن گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به‌محل سوق‌البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به‌تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و چون [illegible] بر د، خواست که وی را از کار [illegible]

دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به‌کار خویش بازگردد. واو خدا را بخواند و بازگشت و به‌درهٔ نخله بمرد و آنجا به‌خاك رفت.

عمر خبر یافت و به دیدار قبر وی از آنجاگذشت وگفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به‌قلم، رفته نبود می‌گفتم من تراکشتم». آنگاه ثنای وی‌گفت.

گوید: برای عتبه جزو مهاجران جایی در کوفه معین نشد وفرزندان وی‌خانهٔ خویش را از فاخته دختر غزوان به‌ارث بردندکه زن عثمان بن‌عفان بود. خباب وابستهٔ وی نیز روش اوگرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال‌ونیم پس از آن بود که در مداین از سعد جدا شده بود.

ابوسبرةبن ابی رهم جانشین عتبه شد وبا عاملان وی به‌جای خویش ماندند و پادگانهای او درنهر تیری و مناذر وسوق‌الاهواز وسرق بود هرمزان در رامهرمز بودکه برسر آن صلح شده بود. برسر شوش و بنیان وجندیشاپور و مهرگان قذق نیزصلح‌شده بود، سپاهی که علا ازراه دریا به‌فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به‌بصره آمده بود وآنها را به‌انتساب جنگ، اهل طاووس می‌گفتند.

عمر بقیهٔ آن سال، ابوسبره را در بصره نگهداشت و به‌سال دوم مرگ عتبه، مغیرةبن شعبه را عامل بصره کردکه بقیهٔ آن سال وسال بعد عامل بصره بود وکس مزاحم وی نشد وآسوده بود وجزآنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه‌ای نبود.

پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به‌کوفه فرستاد و عمربن سراقه را عامل بصره‌کرد، پس ازآن عمربن سراقه را از بصره به‌کوفه فرستاد و ابوموسی را ازکوفه به‌بصره بردکه باردیگر عامل آنجا شد.

به روایت سیف فتح را مهرمزوشوش و شوشتر در همین‌سال، یعنی سال هفدهم، بود. هرمزان نیزدرهمین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این ولایتها به‌روایت سیف

گوید: یزدگرد ازغم آنچه‌ازدستشان رفته بود مردم فارس‌راتحریك می‌کرد.

گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه‌ها را به‌یادشان‌آورد و ملامتشان کرد که ای‌مردم‌فارس! عربان، سواد وقلمرو مجاور و اهواز را از شماگرفتند، به این نیز بس نکردندبلکه‌به‌دیار شما و درون خانهٔ شما درآمدند.

مردم فارس بجنبیدند وبا مردم اهواز نامه‌ها درمیانه رفت وپیمان‌کردند و اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبر یافت، جزء وسلمی وحرمله بوسیلهٔ غالب و کلیب خبر یافتند وسلمی وحرمله به‌عمر ومسلمانان بصره نوشتند، نامهٔ سلمی و حرمله زودتر رسید. عمر به‌سعد نوشت که سپاهی فراوان بانعمان‌بن مقرن سوی اهواز فرست‌وشتاب کن. سویدبن مقرن وعبدالله‌بن ذوالسهمین و جریربن عبدالله حمیری وجریربن‌عبدالله بجلی رانیز بفرست که درمقابل هرمزان جای‌گیرندو کار وی را معلوم کنند.

وهم عمر به ابوموسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست وسهل ابن‌عدی را سالارشان کن. براءبن مالك وعاصم‌بن عمرو ومجزاةبن ثور و کعب‌بن سور و عرفجه‌بن هرثمه وحذیفةبن محصن و عبدالرحمان‌بن سهل وحصین بن معقد را نیز باوی بفرست وسالار همه سپاه کوفه وبصره ابوسبرةبن رهم باشد و هر که سوی وی رود کمك وی باشد.

گوید: پس نعمان‌بن مقرن با مردم کوفه روان شد واز دل سواد برفت تادر

مقابل میشان از دجله عبور کرد واز راه دشت سوی اهواز راند جماعت براستر بودند و اسبان را یدك می‌کشیدند، به‌نهر تیری رسید واز آن گذشت و از مناذر و سوق‌الاهواز نیز گذشت وحرقوص وسلمی وحرمله را به‌جای گذاشت، آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: در آنوقت هرمزان به رامهرمز بود وچون از حرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد وامید داشت که وی را درهم بشکند، هرمزان به‌امیدیاری مردم فارس بود که سوی وی‌روان شده بودند ونخستین کمك آنها به‌شوشتر رسیده بود. نعمان و هرمزان دراربك تلاقی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عز وجل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد وسوی شوشتر رفت نعمان نیز از اربك سوی رامهرمز رفت. آنگاه سوی ایذه رفت وتیرویه باوی دربارهٔ ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی راگذاشت و سوی رامهرمز بازگشت وآنجا مقر گرفت.

گوید: وقتی عمر به‌سعد وابوموسی و سهیل نامه نوشت ونعمان وسهل روان شدند، نعمان باسپاه کوفه ازسهل وسپاه بصره پیشی گرفت وهرمزان را درهم کوفت. آنگاه‌سهل باسپاه بصره بیامدندودرسوق‌الاهوازمنزل گرفتندو آهنگ رامهرمز داشتند. درسوق الاهواز بودکه خبر جنگ رسید وبدانستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهوازآهنگ شوشتر کردند و راه آنجا گرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد وسلمی وحرمله وحرقوص وجزء نیزحرکت کردند و همگی درمقابل شوشتر فرودآمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود ومردم بصره چند سالار با هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس وجبال واهواز، در خندقها بودند:

مسلمانان ماجرا را به‌عمر نوشتند وابوسبره از او کمك خواست که ابوموسی را به‌کمك فرستاد واو بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان‌بود وسالارسپاه بصره ابوموسی بود و ابوسبره سالار هردوگروه بود.

چند ماه هرمزان وسپاه وی را محاصره کردند وبسیار کس بکشتند براء بن مالك از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصدهماورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب بن سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتمیمه نیز به همین تعداد کشته بود. چندتن دیگر از بصریان نیز چنین بودند با چندتن از کوفیان که حبیب بن قره وربعی بن عامر وعامر بن عبدالاسود ازآنجمله بودند واز سران قوم کسان بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بارحمله کردند که گاهی به ضررشان بود وگاهی به‌سودشان بود . در حملهٔ آخرین کار جنگ بالاگرفت و مسلمانان به براء گفتند: «خدا را سوگند بده که آنها را از مقابل ما هزیمت کند»

براء گفت: «خدایا هزیمتشان کن ومرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به خندقها تاختند وسوی شهر راندند ودشمن را آنجا محاصره کردند.

در این اثنا که شهر بردشمن تنگ شده بود وجنگ طولانی شده بودیکی پیش نعمان آمد واز اوامان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که ازآنجا وارد شهر شوند. در ناحیهٔ ابوموسی نیز تیری انداخته شد با نوشته‌ای که من به شما اعتماد می‌کنم واز شما ایمنم وامان می‌خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که ازآنجا به درآیید وگشودن شهر ازآنجا باشد .

گوید: تیری انداختند و وی را امان دادند واو تیری دیگر انداخت وگفت : «از جائی که آب بیرون می‌شود حمله کنید که شهررا خواهیدگشود.»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواند که عامربن عبدقیس و کعب بن سورومجزأة بن ثور وحسکة بن حبطی وبسیار کس دیگرداوطلب شدندوشبانه بدان مکان...

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعوت کرد وسویدبن‌مثعبه‌وورقاءبن‌حارث وبشربن‌ربیعهٔ خثعمی ونافع‌بن‌زید حمیری‌و عبداللهبن‌بشرهلالی داوطلب شدند وبا بسیار کس برفتند و در محل برون شدن‌آب با مردم بصره برخورد کردند. سوید وعبداللهبن‌بشر داخل شدند وبصریان‌و کوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند وهمه جنگاوران را از پای درآوردند، هرمزان سوی قلعه روان شد و کسانی که از راه‌آب به درون رفته بودند دوراوراگرفتند وچون اورا بدیدند وسوی وی رفتند، گفت: «هرچه می‌خواهیدبکنید، می‌بینید که من‌وشمادراین‌تنگناییم، یکصدتیردرجعبه دارم وبخدا تا یك تیر داشته باشم به من دست نمی‌یابید و تیرمن خطا نمی‌کند، شما را چه سود که یکصدکس از شما را بکشم و زخمی کنم، آنگاه مرا اسیر کنید؟»

گفتند: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هرچه خواست دربارهٔ من کند»

گفتند: «چنین باشد»

پس هرمزان کمان بینداخت وتسلیم شد که اورا به‌بند کردند آنگاه مسلمانان غنایمی را که خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند. سهم‌سوار سه هزار شدو سهم پیاده یکهزار.

گوید: ابوسبره صاحب تیررا بخواند واوبا مردی که شخصا آمده‌بودبیامدند و گفتند: «امان ماو آنها که با ما بوده‌اند، به دست کیست؟»

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنها که به هنگام ورود شما خویش را بسته‌اند» مسلمانان

امان را دربارهٔ آنها اجرا کردند.

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد ومجزاة‌بن‌ثور و براء بن‌مالك از جمله کسانی بودند که هرمزان شخصاً آنها را کشته بود.

گوید: ابوسبره به تعقیب فراریان شوشتر که آهنگ شوش کرده بودند برون شد ونعمان وابوموسی را نیز همراه برد، هرمزان نیز همراهشان بود، وقتی به‌شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند وقضیه را برای عمر نوشتند.

عمر به‌عمروبن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، وبه‌ابوموسی‌نیز نامه‌نوشت واورا به بصره‌گماشت واین نوبت سوم بود که اورا به بصره‌می‌گماشت، عمرورا نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زربن‌عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندیشاپور حرکت کند واوبرفت تا مقابل آنجا فرود آمد؛ ابوموسی که تابازگشت جواب عمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت.

گوید: عمراسودبن‌ربیعه راکه لقب مقترب داشت واز مردم‌بنی ربیعة‌بن‌مالك بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزر صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌یافته‌بودند واز مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آمدم که باصحبت توبخدا عزوجل تقرب جویم» وپیمبر خداوی را مقترب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خدا آمده بود وگفته بود: «دنبالهٔ من‌نابود شده وبرادر بسیار داریم، برای مادعا کن.»

پیمبر گفت: «خدایا، زیدرا دنبالهٔ کافی‌بده» وبسیارشدند.

گوید: ابوسبره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس‌بن‌مالك واحنف‌بن قیس ازآنجمله بودند، هرمزان را نیز باآنها بفرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتندو ازآنجا به‌آهنگ مدینه روان شدند وچون به‌آنجا رسیدند هرمزان را باسرو لباسی که‌میداشته‌بود، آماده کردند ولباس دیبای زربفت‌اورا به‌تنش کردندوتاجی‌را که آذین خوانده می‌شد وباقوت نشان بود بسرش نهادند، زیوروی نیز آویخته شد که عمر

ومسلمانان سرو لباس اورا ببینند آنگاه او را میان مردم بردند که آهنگ منزل عمر داشتند واورا نیافتند. وچون بپرسیدند گفته شد که برای گروهی که از کوفه آمده‌اند در مسجد نشسته و بـه طلب وی سوی مسجد رفتند و او را ندیدند وچون از مسجد درآمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردند و گفتند: «چرا به جستجوی عمر سرگردانید؟ او در سمت‌راست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: وچنان بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به‌سر داشته بود، وچون از گفتگو باآنها فراغت یافت واز پیش وی برفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت وزیرسر نهاد وبخفت.

پس جماعت برفتند، تماشاییان نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیك وی بنشستند. در مسجد، خواب وبیداری جز عمر نبود که تازیانه به‌دست‌وی آویخته بود.

هرمزان گفت: «پس عمر کو؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می‌کردند که خاموش مانید.

هرمزان به فرستادگان گوش داد وگفت: «نگهبانان وحاجبان وی کجایند؟»

گفتند: «نگهبان وحاجب ودبیرودیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می‌کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمر از همهمه بیدارشد وبنشست آنگاه درهرمزان نگریست و گفت: «هرمزان؟»

گفتند: «آری»

عمر در او نگریست و سر [illegible] گفت «از جهنم به خدا پناه می‌بریم

واز خدا کمك می‌خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی را که به سبب اسلام این وامثال اورا زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین چنگ زنید واز هدایت پیمبرتان ارشاد بگیرید، دنیا شما را به تکبر نکشاند که فریبنده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمر گفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زیور بروی نماند»

هرمزان هرچه به تن داشت بیفکند جز آنچه وی‌را مستور می‌داشت وجامه‌ای خشن به تن وی کردند، آنگاه عمر گفت: «هی هرمزان! وبال خیانت وعاقبت کار خدا را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما وشما گرفتار جاهلیت بودیم، خدا ماوشما را به‌خودمان واگذاشته بود وچون نه با مابود ونه با شما به شماغالب بودیم وچون خدا باشماشد برما غالب شدید»

عمر گفت: «در جاهلیت از این جهت برما غالب شدید که فراهم بودید و ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر توچیست وبه چه دلیل پیاپی پیمان‌شکستی؟»

گفت: «بیم دارم از آن پیش که با توبگویم مرا بکشی»

گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هرمزان آب خواست، در کاسه‌ای بدنما آب آوردند وگفت: «اگر از تشنگی بمیرم نمی‌توانم درچنین کاسه‌ای آب بنوشم»

پس در کاسه‌ای که مورد رضایت او بود آب بیاوردند که بگرفت ودستش همی لرزید وگفت: «بیم دارم پیش از آنکه بنوشم کشته شوم»

عمر گفت: «تاآب را ننوشی کاری با تو ندارم»

آنگاه هرمزان آب را بریخت.

عمر گفت: «بازآب بیارید وتشنگی وکشته شدن را باهم براو نپسندید»

گفت: «حاجت به آب ندارم [illegible]استم به وسیلهٔ آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ میگویی»

انس گفت: «ای امیرمؤمنان، راست می‌گوید امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای برتو! من به قاتل مجزاة وبراء امان میدهم؟ بخدا، یا دلیلی بیار یا ترا عقوبت می کنم»

گفت: «بدو گفتی تا وقتی به من نگویی با تو کاری ندارم، و نیز گفتی تا آب را ننوشی با تو کاری ندارم »

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمزان کرد و گفت: « فریبم دادی ، بخدا جز از مسلمان فریب نمی‌خورم»

پس هرمزان اسلام آورد وعمر دوهزار مقرری او کردودر مدینه منزل داد.

ابن‌عیسی گوید: روزی که هرمزان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیرة‌بن‌شعبه ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید. عمر به مغیره گفت: « بگو از کدام سرزمینی؟ »

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمزان گفت: «مهرگانی »

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت : «چون زنده »

گفت: «مرا امان داده‌ای.»

عمر گفت: «مرا فریب دادی‌وحکم آنکه درجنگ فریب خورده‌باشد معین است بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هرمزان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شود و مسلمان شد. عمر دوهزار مقرری او کرد و در مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گیج شود و چون گیج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکند.» آنگاه زید بیامد و با وی سخن کرد و گفتار اورا به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هرمزان خبرداد.

حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان ذمیان را آزار می‌کنند و کاری می‌کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند»

گفتند: «بجز وفا و نیکرفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است». اما در گفتار هیچکدامشان چیزی نیافت که قانع شود و بصیرت یابد بجز احنف که گفت: « ای امیرمؤمنان به تو می‌گویم؛ ما را از پیشروی در دیار آنها منع کرده‌ای و فرمان داده‌ای به آنچه در دست داریم بس کنیم. پادشاه پارسیان زنده است و میان آنهاست و مادام که شاهشان در میانشان هست با ما معارضه می‌کنند هرگز دو پادشاه فراهم نیایند که با هم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دیده‌ام که آنچه پیاپی از آنها گرفته‌ایم به سبب جنبشها بوده که داشته‌اند و این شاهشان است که تحریکشان می‌کند و چنین خواهند کرد تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم و وی را از قلمرو پارسیان برانیم و از کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسیان ببرد و آرام گیرند»

عمر گفت: «بخدا سخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافتی»

آنگاه در حوایج آنها نگریست و پسشان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهاوند فراهم آمده‌اند و مردم مهرگان قذق و مردم ولایت اهواز با نظر و رأی هرمزان همداستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازهٔ پیش رفتن داد.

سخن از
فتح شوش

اهل سیرت درکار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه درروایت ابوزید آمده گوید: وقتی فراریان جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به‌حلوان بود خاصان خویش ومؤبدان را پیش خواند وگفت: «این قوم با هـرجمعی تلاقی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبدگفت: «رای ما اینست که بروی ودر استخر مقام گیری که خانه مملکت است وخزاین خویش را آنجا بیاری وسپاهها روانه کنی»

یزدگرد رای اورا پذیرفت وسوی اصفهان رفت وسیاه را پیش خواند واورا باسیصدکس روان کرد که هفتادکس ازبزرگان قوم بودند وفرمان دادکه ازهرشهری که می‌گذرد هرکه را خواهد برگزیند.

گوید: سیاه برفت ویزدگرد ازپس اوروان شد تا در استخر فرودآمد. شوش در محاصرهٔ ابوموسی بود. پس یزدگرد سیاه را سوی شوش فرستاد وهـرمزان را سوی شوشتر فرستاد. سیاه درکلبانیه فرودآمد مردم شوش ازکار جلولا خبریافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخـرآمده واز ابـوموسی اشعـری صلح خواستندکه باآنها صلح کردوسوی رامهرمز رفت، سیاه درکلبانیه بودوکارمسلمانان دردیدهٔ وی بزرگ شده بود وهمچنان مقیم بود تاابوموسی سوی شوشتر رفت و سیاه تغییر مکان داد ومابین رامهرمز وشوشتر اقامت گرفت تا عماربن یاسربیامد و سیاه سرانی راکه باوی از اصفهان آمده بودند پیش خواند وگفـت: «دانسته‌ایدکه مـا می‌گفتیم این جماعت تنگدست و تیره روز براین مملکت تسلط می‌یابند و چهار-پایانشان در ایوانهای استخر وقصرهای شاهان پشگل می‌کند و اسبان خویش را به درختان آن می‌بندند، اینک چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند وبه هرسپاهی برمی‌خورند

شکسته می‌شود و به هر قلعه‌ای می‌رسند می‌گشایند، در کار خویش بنگرید»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گفت: «هریك از شما با خاصان و کسان خود کنار آیید، رای من اینست که به دین آنها در آییم.»

آنگاه شیرویه را باده کس از چابکسواران پیش ابوموسی فرستاد که باشروط معین به اسلام در آیند.

گوید: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما به‌دین شما متمایل شده‌ایم و مسلمان‌می‌شویم بشرط آنکه همراه شما باعجمان جنگ کنیم و باعربان جنگ نکنیم، اگر باکسی‌ازعربان جنگ کردیم ما راازآن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم وبا هرگروه از شماکه خواهیم بباشیم، ما را بهترین مقرری دهید و سالاری که بالا دست‌تراست در این‌باره با ما پیمان کند.»

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق وتکالیف شما همانند ما باشد»

گفتند: «رضا ندهیم»

ابوموسی به‌عمربن‌خطاب نوشت‌واوبه‌ابوموسی‌نوشت که باآنچه‌خواسته‌اند موافقت کن وابوموسی برای‌آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند وبا وی‌درمحاصرهٔ شوشتر حضور داشتندامابوموسی ازآنها تلاش وجانفشانی ندید وبه‌سیاه گفت: «ای کور، تو ویارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم»

گفت. «ما در این کار همانند شما نیستم. بصیرت ما چون بصیرت‌شمانیست وپیش شما حرمها نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر نپیوسته‌اید، ما سلاح ومرکب‌داریم وشما بی‌سلاحید»

ابوموسی در این‌باره به عمر نوشت، عمر نوشت: «آنها رابه اندازهٔ کوششی که می‌کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که یك عرب گرفته است.» ابوموسی برای یکصد کس ازآنها دوهزار، دو... مقرری معین کرد وشش کس را مقرری

دوهزار وپانصد داد که سپاه بود وخسرو که مقلاص لقب داشت وشهریار وشهرویه وشیرویه وافروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و در کاری که می کرد بصیرت داشت

«برای آنها دوهزار مقرر کـرد

«وسیصد کس مانندعك وحمیر مقرری گرفتند.

گوید: وچنان شد که درفارس قلعه‌ای را محاصره کـردند سیاه آخرشبی در لباس عجمان برفت وخویشتن راکنار قلعه افکند و لباس خود را خـون‌آلودکرد صبحگاهان مردم قلعه مردی راافتاده دیدنـد در لباس خـودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده ودر قلعه بگشودند که اورا به درون برند واوبرجست وباآنها بجنگید تا در قلعه را رهاکردند وگریزان‌شدند واوبه تنهایی قلعه‌رابگشود که مسلمانان درآمدند.

جمعی برآنند که سیاه این کار را درشوشتر کرد.

گوید: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سوی قلعه رفت و یکـی از آنها از بالای قلعه نمودار شد وباوی سخن می کرد وخسرو تیری بزد واوراکشت.

اماسیف در روایتی که ازابن عثمان‌آورده‌گوید: وقتی ابوسبره با سپاه مقابل شوش فرودآمد و مسلمانان‌آنجا را درمیان‌گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها باآنها بجنگیدند وهر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می کردند. روزی راهبان وکشیشان از بالای قلعه نمودارشدند وگفتند: «ای گـروه عربان چنانکه عالمان ومتقدمان ماگفته‌اند شوش را بجز دجال کسی نخواهدگشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال بـا شما باشد شهر را خواهیدگشود و اگر با شمانباشدبرای محاصرهٔ مانمانید

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بصره شد و مقترب به‌جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم‌آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کمك ابوسبره شوش را در محاصره داشت، زر مردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند. نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می‌شد آنگاه بیندیشید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان و کشیشیان بیامدند و ازبالای حصار بامسلمانان سخن کردند و گفتند: «ای گروه عربان اینجا نمانید که این شهر را بجز دجال کس نخواهد گشود یا قومی که دجال با آنها باشد» و به مسلمانان بانگ زدند و آنها را خشمگین کردند.

گوید: صاف‌بن سید با نعمان بود وجزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: «پیش از آنکه ازهم جدا شویم با آنها جنگ می کنیم.» که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به درشوش آمد و آنرا با پای خویش بزد و گفت: «بضار بازشو» و زنجیرها ببرید و کلونها بشکست و درها بگشود که مسلمانان در آمدند و مشرکان تسلیم شدند و بانگ صلح! صلح! زدند و دست بداشتند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اما آنچه راپیش از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند ونعمان بامردم کوفه از اهواز روان شد ودرماه فرود آمد وابوسبره، مقترب را فرستاد که با زر درمقابل جندی شاپور فرود آمد. نعمان درماه بماند تا مردم کوفه بازآمدند و آنها را به نهاوند برد وچون فتح رخ داد صاف به مدینه بازآمد و همانجا ببود وهم‌زر به مدینه بمرد.

عطیه به‌نقل ازکسی که در فتح شوش حضور داشته بودگوید: به ابی‌سبره گفتند: «این پیکر دانیال پیمبر است که دراین شهر است»

ابوسبره گفت: «ما را با آن چکار؟» پیکر را در دست آنها واگذاشت.

عطیه‌گوید: دانیال از پس بخت نصر درسواحل ایران بود وچون مـرگش دررسید و از مردم اطراف خویش‌کس را براسلام ندیدکتاب خدا را از منکران و ناباوران دریغ داشت وآنرا به خدای خویش‌سپرد وبـه پسر خـودگفت: «سوی ساحل دریا شو واین‌کتاب را درآن انداز»

گوید: «کتاب را بگرفت وحیفش‌آمد وبمقدار رفت وبازگشت، غایب ماند وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه‌شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم‌آمد وگفت: «بخدا آنچه‌راگفته‌ام‌انجام نداده‌ای»

پسر از پیش‌وی برفت وهمانند باراول عمل‌کرد وبازآمد وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی‌کتاب فرورفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد ومتلاطم شد»

دانیال سخت‌تـر ازبار پیش خشم‌آورد وگفت: «بخدا هنوزآنچه راگفته‌ام انجام نداده‌ای»

آنگاه به‌پسر تاکیدکردکه بارسوم کتاب را به‌دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت وکتاب را به دریا افکندکه دریـا بشکافت وزمین نمایان شد و بشکافت و نوری برآمد وکتاب در نور فـرو رفت، آنگاه زمین بسته شد وآب به‌هم رسید.

وچون بار سوم پسر پیش دانیال‌آمد از او پرسید و خبر را باوی بگفت‌کـه گفت: «اکنون سخن راست‌آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به بـرکت پیکر او باران می‌خواستند چـون مسلمانان‌شوش‌رابگشودندپیکرراپیش آنهاآوردندامابه‌دست‌مردم‌باقی‌نهادند وچون ابو سبره ازآنجا سوی جندیشاپور رفت [illegible]وسی، درشوش، اقامت‌گرفت و در با[illegible]

پیکر به‌عمر نوشت. عمرنوشت‌ودستور دادکه‌آنرا خاك کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به‌خاك کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتری با پیکر بودکه پیش ماست.

عمرنوشت که‌آنرا انگشتر خویش‌کن. برنگین انگشتر نقش مردی بود میان دوشیر.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندیشاپور صلح کردند.

سخن ازکار مسلمانان وجندیشاپور

مهلب‌گوید: وقتی ابوسبره ازکار شوش فراغت یافت باسپاه خویش برفت ومقابل جندیشاپور موضع‌گرفت که زربن عبدالله‌آنجارا محاصره‌کرده بود، وآنجا ببودند و صبح وپسین جنگ بود وهمچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان امان‌نامه به‌شهرافتاد.

از فتح جندیشاپور تا فتح نهاوند دوماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهرگشوده شد وکسان بیرون‌آمدند وبازارهاگشوده شد ومردم به‌جنبش آمدند وکس فرستادندکه چه‌شده؟

گفتند: «شما امان‌نامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه میدهیم‌که ازما حفاظت‌کنید»

گفتند: «ما نکرده‌ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش‌کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف‌که اصل وی از جندیشاپور بود امان‌نامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزاد و بنده نمی‌شناسیم، اما نامه‌ای آمده که مطابق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و تخلف نکرده‌ایم اگر شما می‌خواهید نامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها بداشتند و قضیه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست‌پیمانی را بزرگ دانسته. درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شك نیز درست پیمانی کنید. امان‌نامه را اجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا برفتند و به پیمان عمل کردند.

عمرو گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در دیار فارس پیش روند. در این‌باب مطابق رأی احنف‌بن‌قیس کار کرد و برتری و راست‌گفتاری اورا بشناخت و سالاران و سپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد و برای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را با آنها و اینها بگفت و به سال هیجدهم روان شدند. به ابوموسی گفت از بصره برود و جایی که حوزهٔ حفاظ بصره به‌سر می‌رسد بماند تا با او بگوید چه باید کرد.

پرچمهای سالاران را با سهیل‌بن عدی وابستهٔ بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل پرچمها را بیاورد، پرچم خراسان را به احنف‌بن قیس داد، پرچم اردشیرخره و شاپور را به‌مجاشع‌بن مسعود سلمی داد، پرچم استخر را به‌عثمان‌بن‌ابی‌العاص ثقفی داد، پرچم فسا و دارابگرد را به‌ساریه‌بن زنیم کنانی داد، پرچم کرمان همراه سهیل‌بن عدی بود، پرچم سیستان را به‌عاصم‌بن عمرو داد، وی از صحابه بود. پرچم مکران را به‌حکم بن‌عمیر تغلبی داد. همگان به‌سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند که سوی این ولایات روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هیجدهم در آمد.

عمر ازمردم کوفه برای این سالاران کمك فرستاد: عبدالله‌بن عتبان را به کمك سهیل‌بن عدی فرستاد، علقمة‌بن نضر و عبدالله‌بن ابی‌عقیل و ربعی بن‌عامر و ابی ام‌غزال را به کمك احنف فرستاد، عبدالله‌بن ع[illegible] اشجعی را به کمك عاصم‌بن عمرو

فرستاد و شهاب‌بن مخارق مازنی را به کمك حکم‌بن عمرو فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند که فتح شوش ورامهرمز وفرستادن هرمزان ازشوشتر به‌سوی عمر به‌سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمربن خطاب سالارحج بود، عامل وی در مکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی‌بن امیه بود، عامل یمامه وبحرین عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل عمان حذیفه‌بن محصن بود، نام عاملان شام را ازپیش گفته‌ام. عامل کوفه وسرزمین آن ابوموسی اشعری بود. سابقا گفتم که چه‌وقت معزول شد و چه‌وقت به‌امارت آنجا بازگشت. چنانکه گفته‌اند قضای بصره با ابومریم حنفی بود. نام عامل جزیره وموصل را ازپیش گفته‌ام.

آنگاه سال‌هیجدهم درآمد.

سخن از حوادث سال هیجدهم

ابوجعفر گوید: دراین‌سال، یعنی سال هیجدهم: مجاعه و خشکسالی وقحطی سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمدبن اسحاق‌گوید: سال هیجدهم سال رمـادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم‌نابود شد.

ابومعشر گوید: رمادت به‌سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیزدرهمین سال بود.

عمر بدو نوشت این به‌نزد ما و آنها مسلم است که آیا بس می کنید یعنی بس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به‌سبب شرابخوری هشتاد تازیانه به‌آنها بزنند وفاسق به قلم روند وهر که تأویل کند بـاوی چنین کنند واگـر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابوعبیده نوشت که آنها را پیش خوان، اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز واگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن.

ابـوعبیده در جمع کسان از آنها پـرسید که گفتند حرام است وهشتاد تازیانه به‌آنها زد وشراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند.

آنگاه ابوعبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد.» وسال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده دربارهٔ ضرار وابـوجندل پیش عمر آمد بهـ ابوعبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد وبپرسد که آیـا شراب حرام است یاحلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به‌آنها بزن وبگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابوعبید آنهارا بیاورد وبپرسید که گفتند حرام است وحدزد که شرمنده شدند و خانه‌نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابوعبیده به‌عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس وتذکارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم»[۱]

یعنی: ای بندگان من که دربارهٔ خویش زیاده‌روی کرده‌اند، از رحمت خدا نومید مشوید که خدا گناهانرا یکسره می آمرزد که او آمرزگار و رحیم است»

و چون ابوعبیده نامهٔ عمر را برای وی خواند رهایی یافت و خبط از وی برفت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به‌مردم نوشت:«به‌خویشتن پردازید و هر که مستحق تغییر باشد تغییرش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان شمار واج گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته که عمر به‌کسان نوشت که آنها را تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به غزای آنها رویم اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب وگرنه چنان کن که عمر خواسته است.

گوید: ضراربن ازور باگروهی شهید شد و دیگران بماندند وحد خوردند.

ابوزهر اقشیری دراین باب شعری گفت به‌این مضمون:

«مگر ندانی که روزگار جوان را به‌خطا افکند.

«وتوان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرانم بمردند وصبوری کردم وزاری نکردم.

«اما یك روز از باده صبوری نتوانم.

«اما امیرمؤمنان آنرا به‌نابودی محکوم کرد

« ودوستدارانش به‌دور چرخشتها گریانند.

کریب گوید: درایام خلافت عمر درمدینه واطراف خشکسالی شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستر ریزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تاباران نبارد لب به روغن و گوشت و شیر نزند.

وچنین بود تا باران بارید ویك پوستچه روغن و یك مشك شیر به بازار آمد وغلام عمر آنرا به چهل خرید وپیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! خداقسم ترا به سربرد وپاداش بزرگ داد یك مشك شیر ویك پوستچه روغن به بازار آمدو من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «گران خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش ندارم مسرفانه چیزی بخورم.»

عمر گفته بود: «چگونه بکار رعیت توانم پرداخت اگر سختی‌ای که به آنها می‌رسد به‌من نرسد.»

عبدالرحمان‌بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود ومردم مدینه واطراف دچار آن شدند ونابودشان کرد تا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد وچنان شد که یکی بزی می‌کشت و از آن متنفر میشد از بس که زشت ولاغر بود.

گوید: مردم چنین بودند ومردم ولایات از عمر بازمانده بودند تا بلال‌بن حارث مزنی بیامد واجازه خواست و گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم مرا به نزد تو فرستاده، پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به تو می‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اماچنین بیحرکت مانده‌ای، ترا چه می‌شود؟»

عمر گفت: «کی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش»

پس عمر برون شد وندای نماز جماعت داد وبا مردم دو رکعت نماز بکرد. آنگاه به پاخاست و گفت: «ای مردم، آیا کاری جز این هست که باید کرد و نکرده‌ام؟»

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال‌بن‌حارث مزنی چنین وچنان می‌گوید»

گفتند: «بلال راست می‌گوید ازخدا و مسلمانان کمك بخواه»

پس عمر کسان فرستاد و از مسلمانان کمك خواست که از این‌کار بازمانده بودو گفت: «الله‌اکبر، بلابه نهایت رسید واز میان برخاست، وقتی‌قومی اجازهٔ‌طلب یافتند بلا ازایشان‌برداشته شود» به سالاران ولایات نوشت که مردم مدینه واطراف را دریابید که به نهایت سختی افتاده‌اند ومردم را به طلب باران بیرون‌برد، خود او نیز با عباس‌پیاده برفت. خطبه‌ای خواند ومختصر کرد آنگاه‌نماز کرد وزانوزدگفت: «خدایا ترا می‌پرستیم واز تو کمك می‌جوییم. خدایا مارا ببخش وبرما رحمت‌آرو از ما خشنود شو»

آنگاه بازگشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که برکه‌ها پرشد.

عاصم‌بن‌عمربن‌خطاب‌گوید: «در زمان عمر سالی‌قحط شد وچهار پایان‌لاغر شد واهل خانه‌ای از بادیه نشینان مزینه به یارخویش گفتند: به سختی افتاده‌ایم‌بزی برای مابکش»

گفت: «بزچیزی ندارد»

وهمچنان اصرار کردند تا بزی برای‌آنها کشت وپوست کند که جز استخوان سرخ چیزی نبود وبانگ‌برآورد: «ای دریغ ازمحمد!»

گوید: وبه خواب‌دید که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بیامد وگفت: «بشارت که قحطی‌برفت، پیش عمر برو و از من به‌اودرودگوی وبگوی ترا درست پیمان و محکم‌کار می‌دانستم، ای عمر دقت! دقت!

مرد مزنی بیامد تابه در عمر رسید وبه غلام وی‌گفت: «برای فرستاده پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم اجازه بخواه»

گوید: غلام پیش عمر رفت وخبر داد که عمر بیمناك شد وگفت: «نشان

جنون در او ندیدی؟»

گفت: «نه»

گفت، «او را بیار»

وچون بیامد ما وقع را برای وی گفت.

پس عمر برون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت، «شما را بخدایی که به اسلام هدایتتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده‌اید؟»

گفتند. «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند و او در نیافته بود گفتند: «چنان می‌گوید که در طلب باران کوتاهی کرده‌ای ما را به‌طلب باران ببر.»

آنگاه عمر مردم‌را خبر کرد و به‌پاخاست وسخن کرد ومختصر کرد آنگاه دو-رکعت نماز کرد ومختصر کرد، سپس گفت: «خدایا یاران‌مادر کارمان‌درمانده‌اند وتوان ونیرویمان از کار مانده و در کار خویش درمانده‌ایم که بی‌کمك تو قدرت وتوانی نیست ما را سیراب کن وبندگان وبلاد را از خشکسالی برهان»

عبدالرحمان‌بن‌غنم گوید: «عمر به سالاران ولایات نوشت وبرای مردم مدینه واطراف از آنها کمك خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابوعبیدة بن‌جراح بود که چهارهزار بار خوراکی همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه به عهدهٔ خود او گذاشت وچون به سر برد وپیش عمر آمد گفت که چهارهزار درم به او بدهند»

ابوعبیده گفت: «ای امیرمؤمنان بدان حاجت ندارم که‌خداو ثواب او را منظور داشته‌ام، آنرا با دنیا میامیز»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده‌ای باکی نیست»

اما ابوعبیده اباکرد.

گفت: «بگیر که من برای پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم کاری همانند این انجام

دادم و با من چنان گفت که من با تو گفتم و من به او همان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد.»

پس ابوعبیده پذیرفت و سوی کار خویش بازگشت.

پس از آن کسان پیاپی آمدند و مردم حجاز بی‌نیاز شدند و باران نیز بارید.

گوید: نامهٔ عمروبن‌عاص در جواب نامهٔ استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دریای شام جایی را کنده بودند که به‌دریای عرب می‌ریخت ورومیان و قبطیان آنرا ببستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه با بهای مصر همانند باشد نهری برای آن بکنم و پلها بزنم.

عمر نوشت: چنین کن وشتاب کن.

مردم مصر به عمرو گفتند: «خراج تو آسان می‌رسد و امیرت راضی است اگر این کار انجام شود خراج مصر بکاهد.»

عمرومطلب را برای عمر نوشت و یاد کرد که این کار مایهٔ نقصان خراج و ویرانی مصر است. عمر نوشت: «در این باب عمل کن و شتاب کن، خدا مصر را برای عمران ورفاه مدینه ویران کند.» وعمرو به انجام آن پرداخت که در قلزم بود و قیمتهای مدینه چون قیمتهای مصر شد، واین، در مصر نیز جز فراوانی نیاورد.

مردم مدینه از پس سال رماده نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دریا به روی آنها بسته شد وزبون شدند وبه کمبودی افتادند وبیمناك شدند.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی رقه ورها وحران در همین سال به دست عیاض ابن‌غنم گشوده شد وهم در این سال عین‌الورده به دست عمیربن‌سعد گشوده شد. گفتهٔ مخالف وی را پیش از این یاد کرده‌ایم. وهم به گفتهٔ واقدی عمر در ماه ذی‌الحجهٔ این سال مقام ابراهیم را به محلی آورد که اکنون هست که پیش از آن به کعبه پیوسته بود. گوید: درطاعون عمواس بیست‌وپنجهزار کس جان دادند.

ابوجعفر گوید: بعضیها گفته‌اند که عمر در این سال شریح بن‌حارث کندی

را به کار قضا گماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.

آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال نوزدهم رخ داد

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابومعشر فتح جلولا به سال نوزدهم به دست سعد انجام شد. واقدی نیز چنین گفته است.

به گفتهٔ ابن اسحاق فتح جزیره ورها وحران وراس العین ونصیبین به سال نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته‌ایم.

ابومعشر گوید: فتح قیساریه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز فتح مصر.

خبر فتح قیساریه از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به قولی به سال بیستم بود باگفتهٔ مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حرهٔ لیلی آتش برخاست و عمر خواست باکسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه دهند و خاموش شد.

وهم به گفتهٔ واقدی مداین وجلولا در این سال گشوده شد و گفتهٔ مخالف اورا از پیش آورده‌ایم.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود وعاملان وقاضیان همانها بودند که درسال هیجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کار های دیگر

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابومعشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمروبن‌عاص بود.

به‌گفتهٔ ابومعشر اسکندریه به سال بیست‌وپنجم گشوده شد. اما به‌گفتهٔ واقدی فتح مصرواسکندریه به سال بیستم بود.

به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر وفتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را دربارهٔ سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینك حکایت فتح آنرا بگوییم و اینکه به دست کی بود:

ابن‌اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمروبن‌عاص نوشت که با سپاه خویش سوی مصر رود و او برفت و به سال بیستم باب‌الیون را گشود.

ابوجعفر گوید: درباب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند به سال بیست‌وپنجم وسال دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمروبن‌عاص بود.

یکی از مردم مصر بنام قاسم‌بن قرمان به نقل از زیادبن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر و اسکندریه جزوسپاه عمروبن‌عاص بوده گوید: اسکندریه را در ایام خلافت عمربن‌خطاب به سال بیست‌ویکم یا بیست ودوم گشودیم.

گوید: وچون باب‌الیون را گشودیم ازدهات روستایی که مابین آنجا و اسکندریه بود یکایك گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده‌های روستا بود و آنرا دهکدهٔ ریس نیز می‌گفتند و [illegible] به مدینه [illegible] رسیده بود.

گوید: وچون به‌بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمروبن‌عاص فرستاد که من به‌کسانی که بنظرم از شماگروه عربان منفورتر بودند ، یعنی پارسیان ورومیان، جزیه‌می‌دادم اگر بخواهی به تـوجزیه‌میدهم به شرط آنکه هرچه اسیر از سرزمین من‌گرفته‌اید پس‌دهید.

گوید: عمروبن‌عاص به اوپیغام داد که پشت‌سرمن امیری‌هست که‌نمی‌توانم بی‌نظر اوکاری را به سربرم، اگر خواهی دست از تومیدارم و دست از من‌بدار تا آنچه را به من پیشنهادکرده‌ای برای اوبنویسم، اگرپذیرفت،من نیزمی‌پذیرم واگر دستوری جز این داد به‌کار می‌بندم.

گوید: واوگفت: «چنین باشد »

آنگاه عمروبن‌عاص به عمربن خطاب نوشت.

گوید: وچنان بودکه نامه‌ای راکه می‌نوشتندازمانهان نمـی‌داشتند، عمـرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یادکرد. هنوز باقیماندهٔ اسیران آنها بـه دست مابود. در بلهیب توقف‌کردیم ومنتظر نامهٔ عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا برما فروخواند وچنین بود .

«..اما بعد، نامهٔ تورسیدکه نوشته بودی فرمانروای اسکندریـه «پیشنهادکرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران‌سرزمین وی‌راپس بدهی. «بجان‌خودم جزیه‌ای‌که پیوسته به ما ومسلمانان پس‌از ما رسد به نزد من «خوشتر از غنیمتی‌است که‌تقسیم‌شود وگویی‌نبود. به‌فرمانروای اسکندریه «پیشنهادکن به تو جزیه دهد به این شرط کـه‌اسیران‌آنها راکـه به دست «شماست میان‌اسلام ودین قومشان مخیرکنید: هرکـه اسلام اختیارکـرد «جزومسلمانان است ووظایف و تکالیف وی همانندآنهاست وهرکه دین «قوم خویش‌اختیارکرد مانند دیگر همکیشان‌خودجزیه‌دهد. اسیرانی که‌به «سرزمین عرب پراکنده‌اند و به مکه ویمن رسیده‌اند، پس دادنشان

«میسر نیست، ونمی‌خواهیم با وی دربارهٔ چیزی که انجام نمی‌دهیم صلح «کنیم.»

عمرو کس فرستاد و مضمون نامهٔ امیرمؤمنان را به‌فرمانروای اسکندریه خبر دادواو گفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی راکه به دست داشتیم فراهم‌آوردیم، نصرانیان نیز فراهم آمدند. یکی را از آنها که به‌دست ما بودند میاوردیم واورا میان اسلام ونصرانیت مخیر می‌کردیم، اگر اسلام اختیار می‌کرد، تکبیری می‌گفتیم که از تکبیرمان به هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به‌خودمان می‌پیوستیم. واگر نصرانیت اختیار می‌کرد، نصاری می‌غریدند واو را به طرف خودشان می‌بردند وبر او جزیه می‌بستیم وازاین کارسخت غمین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی ازمابوده که به‌سوی آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا از کار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که پیش‌آوردیم ابومریم عبدالله‌بن عبدالرحمان بود.

قاسم‌بن‌قزمان‌گوید: اورا دیدم که سردسته (عریف) بنی‌زبید بود.

زیادگوید: اسلام ونصرانیت بدوعرضه کردیم، پدر ومادر وبرادرانش جزو نصاری بودند ، اسلام اختیار کرد ووی را بطرف خودمان‌آوردیم وپدر و مادر و برادرانش برجستند واورا از دست ما می‌کشیدند چندانکه جامه‌های وی را به‌تنش دریدند واکنون چنانکه می‌بینی سردستهٔ ماست.

گوید: پس ازآن اسکندریه‌گشوده شد و واردآن شدیم واین زباله‌دان که اکنون هست، برکنار اسکندریه بود و اطراف‌آن سنگ بود چنانکه هست وکم‌و بیش نشده، هرکه پندارد که براسکندریه ودهکده‌های اطراف‌آن جزیه نبود و مردم آن پیمان نداشتند بخدا دروغ‌می‌گوید.

قاسم‌بن‌قزمان گوید: این حدیث از آنجا به میان‌آمد که شاهان بنی امیه به

سالاران مصر می‌نوشتند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هرچه خواهیم دربارهٔ آنها اراده کنیم وهرچه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد وچند روز آنجا اقامت گرفت عمروبن‌عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زبیربن‌عوام را از پی فرستاد که کمك وی باشد. ابوعبیده را نیز سوی رماده فرستاد و گفت اگر خدا فتحی نصیب کرد به کار خویش بازگردد.

عبده گوید: وقتی عمر سوی مدینه بازگشت، عمروبن‌عاص سوی مصر رفت وبه باب‌الیون رسید، زبیر نیز از پی اورفت وآنجافراهم آمدند که ابومریم جاثلیق مصر با اسقف ومردم مصمم، به‌مقابله آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیارخویش فرستاده بود وچون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کس فرستاد که شتاب میارید تا حجت برشما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید وآنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کس فرستاد که من میان دوسپاه می‌آیم، ابومریم و ابومریام به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند وبه همدیگر اعتماد کردند، عمرو به آنها گفت: «شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم را به حق برانگیخت و اورا به حق مأمور کرد، محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، مارا به حق فرمان داد وآنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برفت که درود ورحمت خدا براو باد، وآنچه را به عهده داشت انجام داده بود ومارا به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هر که بپذیرد همانند ماست وهر که نپذیرد جزیه براو عرضه کنیم وحفاظت اورا به عهده گیریم، پیمبر ما گفته که ما دیار شما رافتح می کنیم وبه‌سبب خویشاوندی که در میانه هست، سفارش شما را به‌ما کرده بهمین سبب اگر بپذیرید تعهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر ماداده اینست که با قبطیان نیکی کنید که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ قبطیان سفارش نیك به ما کرده که نسبت به آنها خویشاوندی داریم وتعهد حفاظ»

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پیمبران رعایت آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بود که دختر شاه ما بود واز مردم منف بود وشاهی از خاندان آنها بود، مردم عین‌شمس بر آنها غلبه یافتند وخونشان بریختند وملکشان بگرفتند وبه‌غربت افتادند واو به دست ابراهیم‌علیه‌السلام افتاد، آفرین براوباد، ما را امان بده تاپیش‌تو باز آییم»

عمروگفت: «کسی همانند من فریب نمی‌خورد، سه روز مهلت می‌دهیم که بنگرید وبا قوم خویش سخن‌کنید، سپس با شما جنگ می‌کنم»

گفتند: «مدت را بیفزای» وعمرو روزی بیفزود.

بازگفتند: «مدت را بیفزای»وعمرویك روز دیگر بیفزود.

پس سوی مقوقس رفتند که می‌خواست بپذیرد اما ارطبون نگذاشت جواب موافق دهدوگفت که جنگ باید کرد.

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می‌کوشیم که از شما دفاع‌کنیم وسوی آنها باز نمی‌گردیم. چهار روزمانده که در اثنای آن حادثه‌ای نخواهد بود وامیدواریم‌در امان باشید.»

ناگهان عمروو‌زبیر در معرض شبیخون فرقب قرارگرفتند. اماعمرو آماده‌بود وبا وی روبه‌روشدند که با همراهان خویش کشته شد وسایر کسان را بگرفتند.عمرو وزبیر آهنگ عین‌شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمروابرهةالصباح‌راسوی فرما فرستاد که آنجا فرود آمد و نیز عوف بن‌مالك را سوی اسکندریه فرستاد و هریك‌از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودندگفتند اگر برون آیید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین‌شمس بودند ومسلمانان کسانی‌را که مابین دوشهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف‌بن‌مالك گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گفت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی‌نیاز ورونق آن‌بماند.»

ابرهه به مردم فرماگفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»

گفتند: «فرماگفت: شهری‌بسازم که از خدابی‌نیاز باشدوبه‌مردم محتاج‌ورونق آن‌برفت، اسکندر وفرما دوبرادربودند.»

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن کلبی‌دوبرادربودند واسنکدریه: وفرمابه‌آنهاانتساب یافت، هرروز در فرما چیزی ویران می‌شود ومنظرهٔ آن کهنه‌شده اما رونق اسکندریه بجا مانده‌است.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر درعین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی‌میان مردم قبط ونوبه مشترك بود وزبیر همراه عمروبود، مردم مصربه شاهشان گفتند: «با قومی که کسری وقیصر را بشکستند وبردیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟بااین جماعت صلح‌کن وپیمانی ببند وباآنها مقابله مکن ومارا مقابل‌آنها مبر.»واین‌به‌روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله‌آغاز شد وجنگ‌درگرفت،زبیربه بالای حصار رفت وچون او را بدیدند در را به روی عمروبگشودند وبه‌صلح پیش وی‌آمدند که پذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد وهمراه‌آنها از در پیش‌عمروآمد وازآن پس که در خطرهلاك بودند پیمان‌کردند وآنچه به جنگ‌گرفته شده بود مشمول‌صلح شد وذمی‌شدند.

پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امان‌نامه‌ایست که عمرو بن عاص به مردم مصر می‌دهد که

«جان‌ها ودین واموالشان وکلیساهایشان وصلیبهایشان ودشت و دریاشان
«در امان است که در چیزی از آن دخالت نشودو کاهش‌نگیردونوبیان با
«آنها ساکن نشوند.

«مردم مصر وقتی براین صلح همسخن‌شوند و افزایش‌نهرشان
«به‌پنجاه هزار رسدباید جزیه بدهند. خطاهای‌دزدانشان را به‌عهده دارند.
«اگر کسانی نپذیرند به اندازهٔ آنها جزیه برداشته شود ونسبت به‌آنها که
«نپذیرفته‌اند تعهدی نداریم، اگر نهربه سر رسد وازآن مقدار کمتر شود
«باندازهٔ آن برداشته شود. هرکس از رومیان ونوبیان به این‌صلح درآید
«حقوق وتکالیف وی همانندآنها باشد و هرکه نپذیردوخواهد برود، در
«امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمروتسلط ما برون‌شود.
«آنچه بایدشان داد سه قسمت شود وهربار یك سوم دادنی را بدهند.»

«پیمان وذمه خدا وذمهٔ پیمبر وذمهٔ خلیفه وذمهٔ مؤمنان ضامن این
«مکتوب است .نوبیانی که بپذیرند باید فلان وفلان‌مقدارسر کمك‌بدهند،
«و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و
«وارد منع نشوند.»

زبیر وعبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان نوشت وشاهدشد.

همهٔ مردم مصر به صلح درآمدند و آنرا پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده‌شد
شدند وعمروفسطاط را بنیان‌کرد و مسلمانان درآن مقر گرفتند .

آنگاه ابومریم وابومریام بیامدند ودربارهٔ کسانی که پس از جنگ اسیر شده
بودند باعمروسخن‌کردند.

عمروگفت: «مگر عهدوپیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم وهمانروز
به ما تاختید؟» این بگفت وآنها را براند که برفتند ومی‌گفتند: «تاوقتی که‌مابازآییم
هرچه بگیرید تعهد حفاظ آن کرده‌ا

عمرو گفت: «شما به ما حمله‌می کنید و‌ما تعهد حفاظ آنها را داریم؟»

گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که پخش کردند ودر دیار عـرب پراکنده شد.

آنگاه مژده بر با خمسها پیش‌عمر رسید و فرستادگان بیامدند، عمر از آنها پرسش همی کرد که به اوخبر می‌دادند تا به‌گفتگوی جاثلیق ویار وی رسیدند.

عمر گفت: «بنظر من آنها درست می‌گویند وشما تجاهل می کنید ودرست نمی‌گویید. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که‌نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکده‌ها گرفته‌اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تابه سررسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی راکه در آن پنج روز ازمردم‌نجنگیده گرفته بودند پس‌آورد، بجز آنها که بعداز آن به جنگ آمده بودند، وهمه راپس‌داد، مگر آنها که ازگروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمروبودند وعمرو خبر یافت که‌گفته بودند: «چه ژنده پوشند این عربان؟ وچه خویشتن را خوار می‌دارند! چگونه‌کسانی همانند ما تسلیم آنـها شده‌اند؟»

عمروبیم کرد که این پندارمایهٔ تحریك آنها شود وبگفت تا شترها کشتند و با آب ونمك پختند وسران سپاه‌ها را بگفت تا حاضر شوند ویاران خویش را خـبر کنند، وبنشست وبه مردم مصر اجازه داد وگوشت وآبگوشت آوردندوبرمسلمانان بگردانیدند که عرب‌وار بخوردند و بربودند وسر کشیدند. همه عبا داشتند وسلاح نبود.

مردم مصر برفتند وطمع وجرئتشان‌افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها پیغام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند وبگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند ویاران خویش را نیز بدین کار وا[illegible] کنند وچنان کردند. به مردم مصر نیز

اجازهٔ حضور داد ووضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیـده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصر بیاوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند ورفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند وبدگمان بودند ومی‌گفتند با ما حیله کردند.

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردا برای‌سان سلاح بردارید و روز بعد برای‌سان بیامد وبه‌مصریان اجازهٔ حضور داد وسپاه رابه‌آنها عرضه کرد آنگـاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه‌جویی عربان ونامهیایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به‌حساب آوردید وبیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه‌اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایـم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین اسـت اما برشما ظـفر یافته‌اند. وپیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته‌اند. خـواستم بـدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم‌را رهانکنندو به معاش روز اول باز نگردند.

مصـریان پراکـنده شدند و می‌گفتـند: «عربان مـرد خویش‌را سوی شـما فرستاده‌اند.»

وچون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خودگفت: «جنگ وی نرم است‌وسطوت وشدتی چون‌جنگهای دیگر ندارد، عمرومردی مدبر است.»وسالاری مصر را بدوداد که درآنجا مقر گرفت.

عمروبن‌شعیب‌گوید: وقتی میان عمروومقوقس درعین شمس تلاقی شد ودو سپاه بجنگیدند مسلمانان دورادور جولان مـی‌دادند وعمروملامتشان کرد. یـکی از مردم یمن گفت: «ماراکه از سنگ وآهن نیافریده‌اند»

عمروگفت: «خاموش باش که تویك سگـی»

آن مردگفت: «تونیر سالار سگانی.»

گوید: وچون این کار ادا[illegible]ـت عمروبانگ زدکه یاران پیمبر خدا[illegible]

الله‌علیه‌وسلم کجایند؟ وکسانی از اصحاب پیمبر خدا که حضور داشتند بیامدند.

عمرو گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان را به‌سبب شما ظفر می‌دهد.» و آنها که ابوبرده و ابوبرزه جزوشان بودند پیش رفتند ومردم به دنبال آنها به‌دشمن حمله بردند وظفری نمایان یافتند ودر ماه ربیع‌الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و ملك اسلام در آنجا پای گرفت وبرامتها وملوك چیره میشد. در این وقت مردم مصر به دوراجل بودند ومردم مکران بدور رابیل وداهر بودند ومردم سیستان به دورشاه وکسان وی بودند ومردم خراسان وباب واقوام دیگر به دورخاقان بودند وعمر آنها را از اهل اسلام بداشت واگر رهاشان کرده بودچه‌کارها که نمی کردند.

ابن‌لهیعه‌گوید: وقتی مسلمانان مصر راگشودند بـه غزای نوبه مصر رفتند و با زخمها باز آمدند وچشمها از دست داده بودند که‌تیراندازان‌ماهر آنجا بودو آنهارا تیراندازان چشم می‌نامیدند وچون عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح والی مصرشد که‌عثمان ابن‌عفان او راولایت‌داده بود بانوبیان صلح کرد که هر سال‌گروهی از مردم خویش را به مسلمانان هدیه کنند ومسلمانان نیز هرساله مقداری معین آذوقه وجامه‌وامثال آن به نوبیان هدیه کنند.

گوید: عثمان‌بن‌عفان وخلیفگاه وامیران‌پس از وی‌این‌را اجرا کردندوعمربن عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنرا تایید کرد.

سیف‌گوید: به ماه‌ذی‌قعدهٔ سال شانزدهم عمر برسواحل مصر پادگانها نهاد و سبب آن بود که هرقل از راه دریابه‌غزای مصر وشام آمد و شخصا به مردم حمـص تاخت. در این وقت سه سال وششماه از خلافت عمر گذشته بود.

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابوبحریه کندی، عبدالله‌بـن‌ـ قیس، به غزای سرزمین روم‌رفت‌وچنانکه‌گویندنخستین کس‌بود که‌وارد آن سرزمین شد وبه قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد میسرة‌بن مسروق عبسی بود که با سلامت وغنیمت باز آمد.

گوید: به‌گفتهٔ واقدی در این سال قدامةبن مظعون از بحرین معـزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد. وهم در این سال عمر ابوهریره را عامل بحرین‌و یمامه کرد.

گوید: وهم در این سال عمرفاطمه دختر ولید راکه مادر عبدالرحـمان بن‌ـ حارث بود به زنی گرفت .

وهم در این سال بلال‌بن‌رباح رضی‌الله‌عنه درگذشت ودر قبرستان دمشق به خاك‌رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را ازکوفه معزول کردکه مردم کـوفـه از او شکایت داشتند ومی‌گفتند: «نماز نیکو نمی‌کند.»

وهم در این سال عمر خیبر را میان مسلمانان تقسیم‌کرد و یهودان را ازآنجا برون‌کرد وابوحبیبه را به فدك فرستادکه نصف محصول ونصف زمین[1]را برای‌آنها مقررکرد و سوی وادی‌القری رفت وآنجا را تقسیم‌کرد.

وهم در ایـن سال ، یعنی سال بیستم ، به‌گفتهٔ واقـدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابوجعفرگوید: «گفتارمخالف وی راآورده‌ایم.»

وهم در این سال عمر علقمةبن‌مجزز مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد وسبب‌آن بودکه حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند وآسیب زده بودند،آنگاه عمر ملتزم شدکه هرگزکسی را به دریا نفرستد.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر غزای سیاهان به دریا به سال سی‌ویکم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال، در ماه شعبان، اسیدبن‌حضیر درگذشت‌وهم‌در این سال زینب دختر جحش درگذشت .

در این سال عمر سالار حج بود وعـاملان وی برولایات هـمان عاملان سال

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم معزولشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد ونیزقاضیان وی همان کسان سال‌پیش بودند .

آنگاه سال بیست‌و یکم در آمد

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن‌اسحاق جنگ نهاوند دراین سال بود.

ابومعشرو واقدی نیز چنین گفته‌اند، اما به‌گفتهٔ سیف‌بن‌عمرو جنگ نهاوند به سال هیجدهم هجرت وسال ششم خلافت عمر بود .

سخن ازجنگ مسلمانان و پارسیان در نهاوند:

آغاز کار چنان بود که ابن‌اسحاق‌گوید: قصهٔ نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمرنوشت وخبر داد که سعدبن‌ابی‌وقاص مرا به‌گرفتن‌خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم‌وبدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که اورا به‌گرفتن خراج‌گماشته‌ای واین را خوش ندارد وبه جهاد رغبت دارد اورا به مهمترین جبهه خویش فرست.

گوید: وچنان بود که عجمان در نهاوند فراهم‌آمده بودند و سالارشان ذوالحاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان‌بن‌مقرن چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان رحیم :

«از بندهٔ خدا، عمر،امیرمؤمنان

« به نعمان‌بن‌مقرن

«درودبرتو، ومن‌ستایش خدایی می کنم که خدایی جزاو نیست.

«اما بعد خبر یافتم که [illegible] بسیار از عجمان در شهر نهاوند ،

«برضد شما فراهم‌آمده‌اند. وقتی این نامهٔ من به تو رسید به فرمان خدا و
«به‌کمك خدا وبه یاری خدا با مسلمانانی که پیش تواند سوی آنها برو و
«آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند واز حقشان‌بازمدار که کافر شوند،
«آنها را به بیشه وباتلاق مبر که یك مرد مسلمان به نزد من از صد هزار
«دینار عزیزتراست.»

گوید: نعمان روان شد وسران اصحاب پیمبر و از جمله حذیفة‌بن یمان و عبدالله‌بن‌عمر بن خطاب وجریربن عبدالله‌بجلی ومغیرة‌بن شعبه وعمروبن‌معدیکرب زبیدی وطلیحة‌بن خویلد اسدی وقیس‌بن مکشوح‌مرادی باوی‌بودند. وچون‌با سپاه خویش به نهاوند رسید، خارهای‌آهن‌در راه وی‌ریختند و اوخبرگیران فرستاد که برفتند واز خارهای‌آهنی خبرنداشتند. یکیشان اسب خویش راکه‌خاری‌دردست‌آن فرورفته بود براند که‌نرفت وفرودآمد ودست‌اسب‌را بدیدکه خاری درسم آن بود وآنرا بیاورد وخبر را بانعمان بگفت. نعمان به‌کسان‌گفت:«رای شما چیست ؟»

گفتند: «از این منزل به جای دیگر روکه پندارند ازآنها می‌گریزی وبه تعقیب تو،درآیند.»

نعمان از منزلگاه خویش درآمد وعجمان خارها را برفتند وبه تعقیب وی رفتند ونعمان‌سوی‌آنها بازآمد و اردو زد. آنگاه‌گروههای سپاه خویش را بیاراست وبا مردم سخن‌کرد وگفت: «اگر من‌کشته شوم سالار شما حذیفة‌بن یمان است و اگر اوکشته شد سالارتان جریربن عبدالله است واگر جریر بن عبدالله‌کشته شد سالارتان قیس‌بن مکشوح است.»مغیرة‌بن شعبه دل‌آزرده‌بود که جانشینی به اونداده بود وپیش وی‌آمد وگفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نمازظهر بکردم جنگ‌آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که این‌کار رادوست داشت.»

مغیره گفت: «اگر به‌جای [illegible] جنگ را صبحدم آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را صبحدم آغاز می‌کردی و خدا روی ترا سیاه نمی‌کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان‌شاءالله نماز می‌کنم و پس از نماز به مقابلهٔ دشمن می‌رویم.»

وچون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه‌بار تکبیر می‌گویم: وقتی تکبیر اول بگفتم هرکسی بند پاپوش خود ببندد وخویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامهٔ خویش محکم کند و برای حمله آماده شود وچون تکبیر سوم بگفتم به‌آنها حمله کنید که من حمله کرده‌ام.»

عجمان بیامدند که همدیگررا به زنجیرها بسته بودند تافرار نکنند ومسلمانان به‌آنها حمله بردند وجنگ آغاز کردند، تیری به نعمان رسید و کشته شد وبرادرش سویدبن مقرن او را درجامه‌اش پیچید و تاوقتی که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل‌وی را نهان داشت. پرچم را به‌حذیفةبن یمان داد وخدا ذوالحاجب رابکشت و نهاوند گشوده شد. وازآن پس دیگر عجمان را تجمعی نبود.

ابوجعفرگوید: شنیدم که عمربن خطاب سائب بن اقرع وابسته ثقیف راکه مردی دبیر وحسابدان بود بفرستاد وگفت: «به‌این سپاه ملحق شو وآنجا باش واگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن وخمس خدا و خمس پیمبر را بگیر واگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی‌آن بهتر است.»

سائب گوید: وقتی خدا عز وجل نهاوند را برمسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند وهنگامی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری ازمردم آنجا بیامد وگفت: «مرا به‌جان وکسان وخاندانم امان می‌دهی تاگنجهای نخیرجان راکه گنجهای خاندان کسری است به تونشان دهم که ازآن توویارت شود و کس درآن شریک تونباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را بامن بفرست، تاگنجها را به‌او نشان‌دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جعبهٔ بزرگ بیاورد که همه مروارید و زمرد ویاقوت بود. وچون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنرا با خویش برداشتم و پیش عمربن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبرنیك، خداوند فتحی بزرگ نصیب تو کرد و نعمان‌بن مقرن رحمه‌الله در گذشت.»

عمر گفت: «انالله وانااليه راجعون.» آنگاه بگریست وزار زد که لرزش شانه های اورا دیدم.

وچون رفتار او را بدیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که سرشناس باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناتوان بوده‌اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را ونسبهاشان را می‌شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه می برند.»

آنگاه برخاست که برود گفتم: «مالی گرانقدر پیش من هست که همراه آورده‌ام» آنگاه خبر دوجعبه را با وی گفتم.

گفت: «دوجعبه را به بیت‌المال بسپار تا دربارهٔ آن بنگریم وخودت پیش سپاهت بازگرد.»

گوید: جعبه‌ها را به بیت‌المال سپردم وشتابان سوی کوفه رفتم.

گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من فرستاده بود ووقتی به من رسید که وارد کوفه شدم وشترم را خوابانیدم واو شترش را پشت شتر من خوابانید وگفت: «پیش امیرمؤمنان بروکه مرا ازپی تو فرستاد و اینجا به‌تو رسیدم.»

گفتم: «وای تو، قضیه چیست ومرا برای چه می‌خواهد؟»

گفت: «بخدا نمی‌دانم.»

گوید: «بااو شدم وبرفتم تا پیش عمر رسیدم وچون مرا دیدگفت: «ازدست پسر مادر سائب چه‌می کشم؟ پسر مادر سائب بامن چه می کند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای تو، آنشب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار بیامدند ومرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن بـرمیخاست، بی پدر هردو را بگیر وببر وبفروش وجزو مقرری‌وروزی مسلمانان منظوردار.»

گوید: دوجعبه را ببردم ودرمسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند وعمروبن حریث مخزومی آنرا به‌دوهزار هزار از من خرید وبه سرزمین عجمان برد وبه چهار هزار هزار بفروخت وهنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیادبن جبیر گوید: پدرم می گفت: «عمربن‌خطاب‌وقتی‌به‌هرمزان‌امان‌داد به‌او گفت: «مرا پندی‌گوی.»

هرمزان‌گفت: «قلمروپارسیان سری دارد ودوبال»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «درنهاوند است که‌بندارآنجاست وچابکسواران کسری‌ومردم اصفهان باویند.»

عمرگفت: «دوبال کجاست؟»

گوید: هرمزان جایی راگفت که من از یاد برده‌ام، آنگاه گفت: «دوبـال را قطع کن تا سرازکاربیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ‌گفتی، بلکه سر را قطع می کنم وچـون خدا آنرا قطع‌کرد، دوبال به‌کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می‌خواست شخصا سوی نهاوند رود.

اماگفتند: «ای امیر مؤمنان‌اترا بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان مـرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران وانصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله‌بن عمر نیز بود وبه ابوموسی اشعری نوشت که بامردم بصره حرکت کن وبه حذیفة‌بن‌یمان نوشت که بااهل کوفه حرکت کن تا درنهاوند فراهم آیید ونوشت که وقتی به‌هم رسیدید سالارتان نعمان‌بن مقرن مزنی‌است.

گوید: وچون در نهاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و مغیرة‌بن شعبه را فرستادند.

گوید: گویی اورا می‌بینم که مویی دراز داشت ویك چشم بود، اورا سوی بندار فرستادند وچون بیامد ازاو پرسش کردیم.

گفت: «اورا دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بود که به‌چه صورت این عرب بپذیریم باهمه شکوه ورونق شاهی، یابه سادگی تابه‌آنچه دادیم بی‌رغبت شود؟»

گفته‌بودند: «با بهترین‌شکوه ووسایل.»

گوید: آماده شده بودند وچون پیش آنها رسیدیم برق‌سرنیزه‌ها ونیزه‌ها چشم را خیره‌می‌کرد. عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که برتخت طلا نشسته بود وتاج به‌سرداشت.

گوید: وهمچنان می‌رفتیم وپسم راندند ومن سر وصدا کردم وگفتم: «با فرستادگان‌چنین نمی‌کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من‌درمیان‌قوم خودم ازاین درمیان شمامعتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند وگفتند «بنشین» ومرا بنشانیدند.

گوید: گفتار بندار را برای مغیره، ترجمه‌کردند که می‌گفت: «عربان ازهمه مردم از برکات بدورترند وبیشتر ازهمه گرسنه می‌مانند واز همه‌کس تیره روزترند

و کثیف‌تر ودیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه‌هاتان نبود به این چابکسواران اطراف خودم می‌گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کثافتید، اگر بروید کارتان نداریم واگر مصر باشید قتلگاهتان را به شما نشان‌میدهیم.»

مغیره گوید: پس من حمد خدا کردم وثنای او عزوجل برزبان راندم وگفتم: «بخدا از صفات وحالات ما چیزی به‌خطا نگفتی که دیارمان ازهمه دورتر است و از همهٔ مردم گرسنه‌تر وتیره‌روزتر بودیم وازهمه‌کسان ازنیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را بما فرستاد که وعدهٔ ظفر دنیا وبهشت آخرت داد. بخدا ازوقتی‌پیمبرخدا سوی‌ما آمده از پروردگارمان بجز فتح وظفر ندیده‌ایم، تا پیش شما آمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره‌روزی باز نمی‌رویم تاآنچه را به دست شماست بگیریم یابه سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این‌یك چشم آنچه را در دل‌داشت صریح باشما گفت.»

گوید: پس برخاستم و تاآنجاکه می‌توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که یاسوی ما به‌نهاوند آیید ویا ما سوی شما آییم.

نعمان گفت: «بیایید.»

ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون‌آنروز ندیده بودم، پارسیان که می‌آمدند گفتی کوههای آهن بودند، قول وقرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند وهر هفت کس به‌یك بند بودند وخارهای آهن پشت سر خویش افکنده بودند ومی‌گفتند: «هرکس ازما بگریزد خار آهن لنگش کند.»

گوید وچون مغیره کثرت آنهارابدید گفت: «مانندامروز ناکامی‌ای ندیده‌ام که دشمنان را می‌گذارید آماده شوند وباشتاب به‌آنها نمی‌تازید. بخدا اگرکار به‌دست من بود شتاب‌می‌کردم.»

نعمان‌بن مقرن که مردی نرمخوی‌بود گفت: «خدا کند دراینگونه جاها حضور

یابی واز رفتار خویش غمین و بد نام نشوی، مانع من از شروع جنگ رفتاری است که از پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم دیده‌ام که پیمبر خدا وقتی به‌غزا می‌رفت اول روزجنگ آغاز نمی‌کرد، شتاب نمی‌کرد تا وقت نماز بیاید وباد بوزد وجنگ خوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدایا از تومی‌خواهم که امروز چشم مرا به‌فتحی که مایهٔ عزت اسلام باشدروشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به‌شهادت رسانی وسوی خویش بری، خدایتان بیامرزاد آمین گویید.»

گوید: ما آمین گفتیم و بگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من پرچم خویش را می‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، باردیگر می‌جنبانم و برای جنگ دشمن آماده شوید وچون بارسوم بجنبانیدم درگروهی به‌برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تاوقت نماز شد وباد وزیدن گرفت واو تکبیر گفت وما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند وفتح نصیب من کند.» سپس پرچم را به‌جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به‌جنبش آورد که روبه‌روی دشمن رفتیم‌وبا رسوم را بعد به‌جنبش آورد.

گوید: نعمان تکبیر گفت ومسلمانان تکبیر برزبان راندند وگفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیلهٔ آن اسلام ومسلمانان رانیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفة‌بن یمان سالار سپاه است واگر او کشته شد فلانیست واگر فلانی کشته‌شد فلانی است» تا شش کس را برشمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آور وهر کسی به‌دشمن مقابل‌خویش حمله برد.

گوید: درآن‌روزهیچ مسلمانی نبود که سر بازگشت داشته باشد مگرجان دهد

یا ظفریابد. یکباره حمله کردیم وپارسیان که ثبات ما رابدیدند وبدانستند که ازعرصه به درنمی‌رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس‌روی‌هم میافتادند که در بند بودند وهمگی کشته می‌شدند، خارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می کرد.»

نعمان رضی‌الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم وپارسیان را می کشتیم ومنهزم می کردیم وچون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد وفتح را معاینه دید، تیری به‌تهیگاه وی خورد واز پای درآمد.

گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد وجامه‌ای براو افکند وپرچم را بگرفت‌و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیاییدآنها را بکشیم وهزیمت کنیم» وچون مردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «اینك سالار شما که خدا چشم وی‌را به‌فتح روشن کرد و کاروی را با شهادت به‌سر برد.»

گوید : وقتی کسان با حذیفه بیعت کردند ، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست‌ومانندزن آبستن‌مینالیدوخدارامی‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیلهٔ یکی ازمسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش‌وی‌رسید گفت: «ای‌امیرمؤمنان، بشارت ! فتحی‌رخ داد که‌خدابوسیلهٔ آن اسلام ومسلمانان را عزت داد و کفر و کافران راذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، دربارهٔ نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و اناالله خواند ، آنگاه گفت: «وای برتو، ودیگر کی؟»

گفت: «فلان وفلان» وبسیار کس را برشمرد. آنگاه گفت: «و کسان دیگر، ای امیرمؤمنان که نمیشناسیشان».

عمر درحالی که می‌گریست گفت: «آنها را چه‌زیان که عمر نشناسدشان، خدا

می‌شناسدشان.»

اما به‌روایت سیف که از سعید آورده سبب جنگ نهاوند آن بود که وقتی مردم بصره هرمزان را بشکستند و مردم فارس را از محو سپاه علا مانع شدند و به فارس تاختند، فارسیان باشاه خویش که آنوقت به‌مرو بود نامه نوشتند و تحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب و سند و خراسان و حلوان نامه نوشت که بجنبیدند و به همدیگر نامه نوشتند و سوی یکدیگر رفتند و همسخن شدند که به نهاوند بیایند و آنجا کارهای خویش را استوار کنند. و چون گروههای اول به نهاوند رسید، سعد بوسیلهٔ قباد عامل حلوان خبر یافت و برای عمر نوشت.

در این اثنا که پارسیان نامه به همدیگر نوشتند و در نهاوند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند و برضد او تحریك کردند و وضعی که برای مسلمانان پیش آمده بود از این کار بازشان نداشت.

از جمله کسانی که به پاخاست که جراح بن سنان اسدی بود باچند تن دیگر که عمر به آنها گفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده‌اید که دشمن برضد شما آماده شده‌است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کار شما بنگرم و گرچه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمدبن‌مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابلهٔ عجمان آماده می‌شدند و عجمان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمدبن‌مسلمه این‌بود که دربارهٔ کسانی که از آنها شکایت می‌شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را برمردم کوفه بگرداند، و این به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهاوند روان شود. پس محمد ابن‌مسلمه سعد را به مسجدهای کوفه می‌برد. پرسش دربارهٔ وی نهانی نبود که در آن روزگار نهانی پرسش نمی‌کردند. در هر مسجد از کسان دربارهٔ سعد می‌پرسید که می‌گفتند: «جز نیکی از او نمی‌دانیم [illegible] او دیگری را نمی‌خواهیم، دربارهٔ او

ناروا نمی‌گوییم و برضد او کمك نمی‌کنیم.» مگر همدستان جراح بن‌سنان و یاران وی که خاموش بودند، بدنمی‌گفتند که نمیشدگفت اما ستایش نیز نمی کردند .

وچون به نزدمردم بنی‌عبس‌رسیدند محمدگفت: «هر که حقی می‌داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامة‌بن‌قتاده گفت: «خدا را، اکنون که مارا قسم دادی، اوتقسیم به مساوات نمی‌کند وبارعیت‌عدالت نمی‌کند.»

سعدگفت: «خدایا اگر این سخن را به دروغ وریا می‌گوید دیده‌اش راکور کن‌وعیالش را بیفزای واورا به فتنه‌های‌گمراهی‌آور دچار کن.»

پس ازآن چشم اسامه نابینا شد وده دختر دوراوراگرفت وچنان بودکه‌خبر یکی از این زنان را می‌شنید وپیش وی میشد واورا مـی‌جست وچـون می‌یافـت می‌گفت: «این نفرین سعد، مرد مبارك است.»

آنگاه سعد دربارهٔ کسان دیگر نفرین کرد وگفت: «خدایا اگر به ناحق وبـه دروغ‌آمده‌اند در بلای سختشان انداز» وآنها به‌بلای سخت افتادند: جراح آنـروز که به‌حسن‌بن‌علی تاخت‌که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره‌پاره شد، قبیصه به ضربات سنگ درهم شکست واربد باکارد و نوك نیام شمشیرها کشته شد .

سعدگفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکـان ریختم. پیمـبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم پدر ومادر بفدای من کرد وپیش‌از من بفدای هیچکس‌نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام‌آوردم وبنی‌اسد پندارندکه نمازکردن نمی‌دانـم‌و شکار سرگرمم می‌کند.»

آنگاه محمد، سعدو آن‌کسان را سوی‌عمر برد وچون پیش وی رسید خبرها را بگفت،عمرگفت: «ای سعد، وای تو اچگونه نماز می‌کنی؟»

گفت: «دو رکعـت اول را طـولانی می‌کنم و رکـعتهای‌آخر را مختصر

می کنم .»

گفت: «از توچنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای سعد جانشین تو در کوفه کیست؟»

گفت: «عبدالله بن عبدالله بن عتبان»

عمر عبدالله را به جای گذاشت و عامل کوفه کرد. پس، قضیهٔ نهاوند و آغاز مشورت دربارهٔ آن و سپاه فرستادنها در ایام سعد بود اما جنگ در ایام عبدالله رخ داد.

گوید: کار پارسیان چنان بود که از نامهٔ یزدگردشاه به حرکت آمدند و راه نهاوند گرفتند و مردمان مابین خراسان تا حلوان و مردم مابین باب تا حلوان و مردم مابین سیستان تا حلوان راهی نهاوند شد: از پارسیان و فهلوجان جبال، از مابین باب تا حلوان سی هزار جنگاور فراهم آمد و از مابین خراسان تا حلوان شصت هزار کس و از مابین سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی فیرزان رفتند و به دوروی فراهم آمدند .

ابی طعمه ثقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پارسیان گفتند: «محمد که دین برای عربان آورد قصد ما نکرد ، از پس محمد ابوبکر شاهشان شد و قصد دیار پارسیان نکرد مگر غارتی که معمول آنها بوده آنهم در سواد و مجاور دیارشان. پس از آن عمر شاه شد و ملك وی گسترده و پهناور شد تا به شما رسید و سواد و اهواز را از شما گرفت و زیر فرمان آورد و به این بس نکرد و به دل خانه پارسیان و مملکت تاخت، اگر شما سوی او نروید او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد و به شهر پادشاهیتان تاخت و دست برندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون کنید و این دوشهر را بگیرید و اورا در دیار و قرارگاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند و میان خودشان در این باب مکتوب نوشتند و بر آن همدل شدند.

وچون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبان را جانشین خویش کرد و سوی عمر

رفت وخبر راکه برای اونوشته‌بود روبه‌رو با وی درمیان نهاد وگفت: «مردم کوفه اجازهٔ پیشروی می‌خواهند که درشدت عمل برپارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله ودیگران نیز به اونوشتند که یکصدوپنجاه هزار مردجنگی از پارسیان‌فراهم آمده‌اند واگر پیش ازآنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی‌ماآیند جرات ونیرویشان فزونی گیردواگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای که این نامه رابرد قریب‌بن‌ظفر عبدی بود وسعد ازپـی وی برای مشورت عمر راهی‌شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عـمر رسید از او پرسید: « نامـت چیست ؟ »

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر »

عمر این را به فال نیك گرفت وگفت: «انشاءالله ظـفری نزدیك (قریـب) است. وبی کمك‌خدا نیرویی‌نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که‌مردم فراهم آمدند وسعد بیامد وعمر از نام سعد فال نیك زد وبرمنبربه سخن ایستاد وخبر رابامسلمانان بگفت وباآنهامشورت کرد وگفت: «این روز، روزها به‌دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شمامی‌گویم بشنویدورای خویش بگویید، مختصر کنید ومجادله‌مکنید که ناکام شوید ونیرویتان برود، بسیار مگویید وطولانی مکنید که کارها درهم شود ورای پیچـیده شود، آیـا صواب است که من باکسانی کـه پیش منندوآنچـه فراهم توانم کرد بـروم و در منزلگاهی میان این دوشهر فرودآیم وآنها را برای حرکت دعوت کـنم وذخیـرهٔ قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد وآنچه را خواهد مقرر کند. اگر خداظفرشانداد آنها

را سوی دیار پارسیان برانم که برسرملکشان جنگ آغاز کنند؟»

عثمان بن عفان و طلحة بن عبیدالله و زبیر بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و چندتن دیگر از مردان صاحب رای واصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برخاستند و سخن کردند و گفتند: «این صواب نیست، باید رای واثر تو از قوم غایب نماند، اینك سران وسواران و بزرگان عرب که جماعتهای پارسیان را پراکنده‌اندو شاهانشان را کشته‌اند وبا آنها جنگهای بزرگتر از این داشته‌اند آنجا هستند. اجازه خواسته‌اند و استغاثه نکرده‌اند اجازه بده و کسان بفرست و دربارهٔ آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خرده می‌گرفت عباس رضی‌الله‌عنه بود.

ابوطعمه گوید: آنگاه علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، جماعت رای صواب آوردند ومکتوبی راکه به تورسیده فهمیدند، ظفر وشکست این کار به‌بیشی و کمی نیست، این دین خداست که عیان کرده وسپاه اوست که بوسیلهٔ فرشتگان قوتشان داده وتأیید کرده تابدینجا رسیده. خداوند به ما وعده داده ووعدهٔ خویش را وفامی کند وسپاه خویش را یاری می‌کند، وضع تو نسبت به مسلمانان چون رشتهٔ مهره‌هاست که آنرا فراهم دارد ونگه دارد واگر پاره شودمهره‌ها پراکنده شود وبرود وهرگز به تمامی فراهم نیاید. اکنون عربان اگرچه کمنداما بوسیلهٔ اسلام بسیارند ونیرومند. بمان وبه مردم کوفه که بزرگان و سران عربند و از جمع بیشتر وتواناتر وکوشاتر از اینان باك نداشته‌اند، بنویس که دوسوم آنها سوی پارسیان روند ویك سوم بمانند وبه مردم بصره بنویس که جمعی ازسپاه آنجا را به کمك مردم کوفه فرستند»

گوید: عمر ازحسن رای آنها خرسند شد وگفتارشان را پسندید آنگاه سعد برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان نگران مباش که آنها برای عقوبت فراهم آمده‌اند.»

ابوبکر هذلی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت بگفت وبا آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنیدودراز مکنیدکه کارها درهم شود بدانیدکه این روز، روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحة بن عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بود برخاست و کلمهٔ شهادت برزبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیرمؤمنان، از کارها خرد اندوخته‌ای وگزش بلیات را چشیده‌ای واز تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای، توخود دانی، توورأی تو که درکار تو وانمانیم وسستی نکنیم، کارما به توسپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم، بخوان تا اجابت کنیم، بردارمان تا برنشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تاکشیده شویم که عهده دار این کارتویی. محنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای وقضای خدا برای توجزنیکی به بار نیاورده»

وچون طلحه بنشست بازعمر گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد» سخن کنید.

عثمان بن عفان برخاست وشهادت برزبان راندوگفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند وبه مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه توبا مردم مدینه ومکه سوی دوشهر کوفه وبصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی باکسانی که باتواند وپیش تواند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نمایددر خاطرت کاستی گیرد، نیرومندترباشی وبا شماربیشتر. ای امیرمؤمنان! بدون عربان توچه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری وبه کدام حرزپناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی خویش و یاران خویش درآنجا حاضر شووغایب مباش.»

آنگاه عثمان بنشست وعمر بازگفت: «این روز، روزها به دنبال دارد سخن کنید.»

علی‌بن‌ابی‌طالب برخاست و گفت: «اما بعد، ای امیرمومنان! اگر مردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن وفرزندشان بتازند واگر مردم یمن را از یمن‌ببری حبشیان سوی زن وفرزندشان تازند، تواگر از این سرزمین بروی همه اطراف آن آشفته شود تاآنجاکه پشت سرت به سبب زنان ونانخوران از آنچه در پیش روی داری مهمتر شود، این کسان را در شهرهایشان به جای‌گذار وبه مردم بصره‌بنویس که سه‌گروه شوند: یك‌گروه‌پیش زن وفرزند بمانند وگروهی با ذمیان بمانندکه نقض پیمان نکنند وگروهی دیگر به‌کمك برادران خویش سوی کوفه روند، اگر عجمان فردا ترا ببینندگویند این امیر عرب است وریشهٔ‌عرب،وسخت‌ترومصرانه‌تر حمله‌کنند. آنچه از حرکت پارسیان‌گفتی خدا حرکتشان را از توناخوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی‌که ناخوش دارد بیشتر است. دربارهٔ شمارپارسیان‌گفتی، ما درگذشته به پشتیبانی شمار جنگ نمی‌کردیم ، بلکه به پشتیبانی ظفر جنگ می‌کردیم.»

عمرگفت: «آری، بخدا اگرازاین‌دیار بروم اطراف‌این سرزمین آشفته‌شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند وکسانی‌که کمکشان نکرده‌اند به‌کمك‌آیند وگویند: این ریشهٔ عرب است اگرآنرا قطع‌کردید، ریشهٔ عربان را قطع‌کرده‌اید ، مردی را به من‌بنماییدکه فردا این مرز را بدوسپارم.»

گفتند: «رای توبهتر است وتوانایی‌توبیشتر. »

گفت: «یکی را به من بنمایید‌که عراقی باشد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان! تومردم عراق و سپاه خویش را بهتر می‌شناسی‌که پیش تو آمده‌اند و آنها را دیده‌ای وبا ایشان سخن کرده‌ای»

گفت: «بخداکارشان را به‌کسی می‌سپارم‌که فردا وقتی با نیزه‌ها روبروشود سوی‌آن شتابد »

گفتند: «ای امیر مؤمنان کیست؟»

گفت: «نعمان‌بن‌مقرن مزنی»

گفتند: «کار کار اوست»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چند از سران اهل کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هرمزان آنها را به کمک نعمان فرستاده بود که رامهرمز و ایذه را گشودند و در کار فتح شوشتر و جندی شاپور و شوش کمك کردند.

پس عمر همراه زربن کلیب و مقترب، اسودبن‌ربیعه، خبررا برای نعمان نوشت که سالاری جنگ باپارسیانرا به تودادم از آنجا که هستی سوی ماه رو که به مردم کوفه نوشته‌ام آنجا پیش تو آیند و همینکه سپاه فراهم آمد سوی فیرزان و کسانی از عجمان ودیگران که به دور اوفراهم شده‌اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواهید ولاحول و لاقوة الا بالله بسیار گویید.

ابووائل دربارهٔ اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی دیگر دارد. گوید: نعمان‌بن‌مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند مردی است جوان که پهلوی وی روسپی‌ای هست که برای او رنگ می‌مالد وعطر می‌زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار وسوی یکی ازسپاههای مسلمانان فرست»

گوید: عمر به اونوشت: «به‌نهاوند بروکه سالارمردم آنجایی»

گوید: وچون تلاقی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سویدبن‌مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان ازآن پس تجمعی نداشتند و مردم هرشهر در دیار خودشان با دشمن می‌جنگیدند.

سیف گوید: عمر همراه ربعی بن‌عامر به‌عبدالله بن‌عبدالله نامه نوشت که ازمردم کوفه چندین وچندان سوی نعمان فرست که من بدو نوشته‌ام از اهواز سوی ماه آید آنجا پیش وی روند که باآنها به نهاوند رو[illegible]ر جماعت حذیفة‌بن‌یمان است تا

پیش نعمان‌بن‌مقرن رسند . به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای تورخ داد سالار سپاه حذیفة‌بن‌یمان باشد واگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم‌بن‌مقرن سالار سپاه باشد .

آنگاه عمر قریب‌بن‌ظفر را پس فرستاد وسائب بن‌اقرع را به عنوان امین همراه وی کرد وگفت: «اگر خداظفرتان داد غنیمتی راکه خداوند نصیب آنهاکرده میانشان تقسیم کن، با من خدعه مکن‌وگزارش ناحق مده، اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی وترا نبینم »

پس‌آنها با نامهٔ عمرکه دستور شتاب بود به‌کوفه رسیدند دنبالگان زودتر از همه روان شدندکه می‌خواستند درکاردین بکوشند ونصیبی ببرند. حذیفة‌بن یمان باکسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند وسپاهی به سالاری نسیردرمرج‌القلعه نهادند.

گوید: عمربه سلمی‌بن‌قیس وحرملة‌بن‌مربطه وزربن‌کلیب ومقترب، اسودبن ربیعه، و سران پارسی نژادکه مابین فارس و اهواز بودند نوشت‌که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید وبدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محفوظ دارید ودرحدود مابین فارس واهواز بمانید تا فرمان من‌بیاید .

گوید: آنگاه عمر مجاشع‌بن‌مسعود سلمی را به اهواز فرستاد وگفت ازآنجا سوی ماه رووچون به غضی‌شجررسید نعمان دستور دادکه همانجا بماند وسلمی و حرمله وزرومقترب نیز بیامدند ودرحدود اصفهان و فارس‌ببودند وکمک فارس را از مردم نهاوند ببریدند.

گوید: وچون مردم‌کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامهٔ عمر همراه قریب بدورسیدکه نوشته بود: «کسانی‌باتواندکه در ایام جاهلیت سران وبزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی‌که به‌کار جنگ معرفت دارند درکارها دخالتشان بده واز رای‌آنها مایه بگیر، از طل[illegible]ر و چیز بپرس، اما کاری با آنها مسپار.»

گوید: نعمان‌طلیحه وعمرورا ازطرز فرستادکه برای وی خبرآرند و دستور دادکه چندان دورنروند.

پس طلیحةبن‌خویلد وعمروبن‌ابی‌سلمی عنزی وعمروبن‌معدی‌کرب زبیدی روان شدند و چون روزی تاشب راه رفتند عمروبن ابی‌سلمی بازآمد،گفتند: «چرا بازآمدی؟»

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی ناشناس خودراکشت و آشنایی زمینی را طی‌کرد طلیحه وعمرو برفتند وچون شب سپری شد عمروبازآمد.

گفتند: «چرابازآمدی؟»

گفت: «یك روز وشب راه سپردیم و چیزی ندیدیم ، بیم کردم راه ما را ببندند. »

کسان‌گفتند:«دومی نیز بازگشت .»

اما طلیحه برفت وبآنها اعتنانکرد و تا نهاوند پیش رفت- ازنهاوند تا طرز بیست وچند فرسخ‌است-و آنچه بایداز پارسیان بدانست‌واز خبرها اطلاع یافت . آنگاه بازآمد تابه جمع رسید ومردم تکبیرگفتند .

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سرنوشت وی بیمناك بوده‌اند.

گفت: « بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبودمن در انبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.

آنگاه پیش‌نعمان رفت و خبرها را برای وی‌نقل‌کرد وگفت: « میان وی و نهاوند چیزی ناخوشایند نیست وهیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تاآرایش‌گیرند و به مجاشع ابن‌مسعودپیغام دادکه مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان‌باآرایش‌جنگی برفت، نعیم‌بن‌مقرن برمقدمهٔ وی بود ودوپهلوی

سپاه به حذیفةبن‌یمان وسویدبن‌مقرن سپرده بود. سالار تکروان قعقاع‌بن‌عمروبود ، دنباله‌دارسپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نیز بیامد و به اسپیذهان رسید. پارسیان آن سوی وای‌خرد بودند و آرایش جنگی‌داشتند، سالارشان فیرزان بود ودوپهلوی وی به زردق وبهمن جاذویه سپرده بودکه اورا به جای ذوالحاجب‌گماشته بودند. همه مردم مرزها ومرزداران وبزرگان پارسی که از قادسیه وجنگهای پیش غایب مانده بودندو کمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران انوشق بود. وچون نعمان آنها رابدید تکبیر گفت‌و کسان باوی تکبیر گفتند وعجمان بیمناك شدند. آنگاه نعمان که ایستاده بود بگفت تابارهارافرود آرند وخیمه‌ها را بپاکنند.

خیمه‌ها به‌پاشدونعمان‌همچنان‌ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمه‌ای برای اوبپا کردند واز همگنان خویش پیشی گرفتند. اینان‌چهارده کس‌بودند که حذیفةبن‌یمان وعقبةبن‌عمروومغیرةبن‌شعبه وبشیربن‌خصاصیه و حنظلة کاتب‌بن ربیع وابن‌هوبر وربعی‌بن‌عامر وعامربن مطرو جریربن عبدالله حمیری و اقرع‌بن عبدالله حمیری وجرین‌بن‌عبدالله بجلی و اشعث‌بن‌قیس کندی و سعیدبن‌قیس همدانی ووایل بن‌حجر ازآن جمله بودند ودر عراق هیچکس چون اینان خیمه‌به‌پا نمی‌کرد .

پس ازآنکه بارها فرودآمد نعمان جنگ آغاز کرد وروزچهارشنبه وپنجشنبه بجنگیدند وتنور جنگ در میانه‌گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمروبه سال نوزدهم بود.

روزجمعه پارسیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان‌آنها را محاصره کردند وچندانکه خدا خواست بماندند وکار به دلخواه عجمان بودکه هروقت می‌خواستند به جنگ می‌آمدند.

پس کار برمسلمانان سخت شد و گردید که کاربه درازا کشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند وسخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» وپیش نعمان رفتند وقضیه را با وی بگفتند، اونیز در کار تامل کردو همسخن شدند آنگاه نعمان گفت: «بمانید واز اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلیران قوم و کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامدند ونعمان با آنها سخن کرد و گفت: «می‌بینید که مشرکان به حصار خندقها وشهرها پناه‌برده‌اند وهروقت بخواهند بیرون‌می‌شوند ومسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند وبه جنگ بکشانند مگر آنکه خودشان بخواهند. می‌بینید که مسلمانان از این وضع که کاربرون آمدن به دلخواه دشمن است به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریك کنیم وبه جنگ بکشانیم که تعلل میکنند»

عمرو بن ثبی که از همه کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد وچنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سختتر است بگذارشان وسختی مکن، بگذارتعلل کنند، هر کس از آنها سوی تو آمد باوی جنگ کن.»

اما همگان رای وی را ردکردند و گفتند: «مایقین داریم که پروردگارمان وعده‌ای راکه با مادارد انجام میدهد»

عمروبن معدیکرب سخن کرد و گفت: «حمله کن و گروه بیشتر فرست وبیم مدار.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «مارا با دیوارها به جنگ میاندازی که دیوارها برضد ماست ویار آنهاست.»

طلیحه سخن کرد وگفت: «گفتند وصواب نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند وجنگ آغازند و تحریکشان کنند وچون تحریك شدند وبا جمع ما درآمیختند وخواستند برون شوند سوی ما بازگردند وآنها را به دنبال خودشان بکشانند، که ما در این مدت که باآنها جنگ

می کرده‌ایم آنها را به دنبال خودمان نکشانیده‌ایم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده‌ایم و در این تردید نکنند و برون شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند.»

نعمان به قعقاع‌بن‌عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کرد و جنگ آغازید وعجمان دریغ کردند، اما به‌جنگشان کشانید وچون برون شدند عقب نشست وباز عقب نشست، عجمان، فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می‌خواستیم» وبیرون‌شدند و کس جز نگهبانان درها نماند وبه دنبال مسلمانان بودند تا قعقاع به اردوگاه رسیدو پارسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان‌بن‌مقرن ومسلمانان همچنان درآرایش جنگ بودند واین به یک روز جمعه واول‌روز بود. نعمان دستور خویش‌رابه‌کسان‌داده بود وگفته بودکه به جای خویش بمانند وجنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند ودر پناه‌شترهااز تیرهایشان در امان ماندند ومشرکان پیش آمدند وهمچنان تیراندازی می کردند چندانکه بسیار کس زخمدار شدومسلمانان‌به‌همدیگر شکوه کردند وبه نعمان‌گفتند: «مگر حال مارا نمی‌بینی، مگر نمی‌بینی که مردم چه می کشند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده باآنها جنگ کنند»

نعمان گفت: «آهسته آهسته»

چندبار با وی‌این سخنان‌گفتند وهمان جواب دادکه‌آهسته آهسته.

مغیره گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم»

گفت: «آهسته، توهم به امارت می‌رسی، از پیش نیزامارت داشته‌ای که‌خوب عمل کرده‌ای که‌خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از تامل همان امیدداریم که تو از عجله داری»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌خوش داشت درآن با دشمن تلاقی کند واین به وقت زوال وگشتن سایه ووزش بادبود. و چون وقت زوال نزدیك شد نعمان بجنبید وبراستری کم جثه برنشست که نزدیك زمین بود ومیان کسان بگشت ودر مقابل هریك از پرچمها می‌ایستادوحمدوثنای‌خدا می‌کرد ومی‌گفت: «شما می‌دانید که خدا به این دین نیرویتان داد ووعدهٔ‌غلبه‌داد مرحلهٔ اول وعدهٔ اونمایان شده ودنباله وختم آن بجامانده، خدا به وعدهٔ خود وفا می‌کند ودنباله را از پی مرحلهٔ اول می‌آورد. به یادآرید وقتی که زبون بودیدوبه این دین‌گرویدید ونیرو گرفتید، اکنون به‌حق، بندگان و دوستان خدایید. شما از برادران‌خویش در کوفه جدا شده‌اید و می‌دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما درآنها چه اثر دارد. دشمنان خویش را که باآنها روبه‌روهستید می‌بینید و می‌دانیدکه‌آنها چه‌چیزهارا به‌خطر انداخته‌اند وشما چه چیزها را به‌خطرانداخته‌اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده‌اند، با قلمروسواد اما شما دین وبقای خویش را به خطر افکنده‌اید، پس‌خطر شما وخطرآنها همانند نیست، مباداکه‌آنها بردنیای خویش از شما بردینتان دلبسته‌تر باشند پرهیزکار بنده‌ایست که باخدا راست‌باشدو دل به تلاش دهد ونیك بکوشدکه شما میان دونیکی هستید ویکی از دونیکی را انتظار می‌برید: یاشهادت وزندگی وروزی درکنف خدای،یافتح نزدیك‌وظفرآسان. هر کس به دشمن مقابل خویش پردازد واورا به برادر خویش و انگذاردکه مقابل وی ومقابل خودش براوفراهم‌آیندکه مایهٔ بدنامی است، سگ از صاحب خود دفاع می‌کند، هریك از شما عهده‌دار مقابل خویش‌است. وقتی فرمان خویش را بگفتم‌آماده شویدکه من سه‌تکبیر می‌گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم‌هرکه‌آماده نشده‌آماده شود، وچون تکبیر دوم‌را بگفتم سلاح خویش استوارکند وبرای حمله آماده شود، وچون‌تکبیر سوم را بگفتم‌ان‌شاءالله‌من‌حمله می‌کنم‌شما نیز همگی‌حمله کنید. خدایا دین خویش را عزت بخش وبندگان خویش را یاری کن وچنان

کن که امروز نعمان در راه عزت دین تو و یاری بندگانت نخستین شهید باشد.»

وچون نعمان ازگفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود بازآمد وتکبیر اول و دوم وسوم بگفت وکسان گوش می‌دادند و مطیع بودند وآمادهٔ حمله‌بودندو همدیگر را از مقابل نیزه‌ها به‌کنارمی‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت، نعمان به قباوکلاه سفید مشخص بود. دوگروه با شمشیرهاچنان سخت جنگیدند که‌کس جنگی ازآن‌سخت‌تر نشنیده‌بودوازهنگام زوال‌تاشبانگاه چندان‌از پارسیان بکشتند که عرصهٔ نبردپرخون شد ومرد وچهارپا برآن می‌لغزید و کسانی‌از سواران مسلمان‌از لغزیدن در خون‌آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لغزید واورا بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب آسیب دید وجان داد ونعیم‌بن‌مقرن پرچم را ازآن پیش‌که بیفتد بگرفت و جامه‌ای روی نعمان‌کشید وپرچم را پیش حذیفة برد وبدوداد.

پرچم با حذیفه بود واونعیم‌بن‌مقرن را بجای خودنهاد وبه‌جایی‌که نعمان افتاده بود رفت وپرچم را برافراشت. مغیره‌گفت: «مرگ سالارتان را نهان دارید که مردم سست نشونا، تابببینیم خدادربارهٔ ماوآنها چه می‌کند.»

گوید: جنگ دوام داشت تا شب درآمد و مشرکان هزیمت شدند وبرفتند. مسلمانان مصرانه تعقیبشان‌کردند وآنهاکه مقصد خویش راگم‌کرده بودند سوی دره‌ای‌گریختند که نزدیك‌آن در اسبیذهان اقامت داشته بودند ودرآن ریختندوهرکه درآن میافتاد می‌گفت: «وایه‌خرد» وبه همین‌سبب تاکنون‌آنجا را وایه‌خرد می‌نامند. یکصد هزارکس یا بیشتر ازآنها از سقوط به دره کشته شد بجزآنهاکه در نبردگاه به قتل رسیدند ومعادل‌آن بودند وجز معدودی جان نبردند.

گوید: فیرزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریان سوی همدان‌گریخت: نعیم‌بن‌مقرن به دنبال او رفت وقعقاع را از پیش فرستاد و به ثنیه

همدان رسیده بود که اورا بگرفت. تپه پر از استروخر بود که عسل بارداشت و چهارپایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قعقاع از پس مقاومت او رابر تپه بکشت و مسلمانان گفتند : «خدا سپاهیانی از عسل دارد» . وعسلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بردند از این روتپه، تپهٔ عسل نام گرفت.

گوید: فیرزان وقتی قعقاع به اورسید پیاده شد و به کوه زد اما راه نبود و قعقاع از دنبال وی رفت تابگرفتش .

فراریان تا شهر همدان برفتند وسواران از دنبالشان بودندوچون واردهمدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند واطراف شهر را به تصرف آوردند وچون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست وقبول کرد که همدان ودستبی را تسلیم کند بشرط آنکه خونریزی نشود، مسلمانان پذیرفتند وآنها را امان دادند ، مردم نیز ایمن شدند وهر که گریخته بود بازآمد.

ازآن پس که مشرکان در جنگ نهاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نهاوند شدند وهرچه را در شهر واطراف بود تصرف کردند وساز وبرگ واثاث را پیش سائب‌بن‌افرع که عهده‌دار ضبط بود فراهم آوردند .

در این اثنا که در اردوگاه بودند وانتظار می‌بردند از برادران مسلمانشان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هربذ متولی آتشکده بیامد و امان خواست . او را پیش حذیفه بردند وگفت : « مرا امان می‌دهی که آنچه را می‌دانم با تو بگویم؟ »

گفت: «آری »

گفت: «نخیرجان ذخیره‌ای راکه ازآن خسرو بوده پیش من‌نهاده و من آنرا پیش تومیآرم بشرط آنکه مرا وهر که راخواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت واوذخیرهٔ خسرو راکه جواهرات بود وبرای حوادث روزگار

مهیا کرده بود بیاورد که در آن نگریستند و مسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهاوند و نگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می‌باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفة‌بن‌یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهاوند ششهزار شد وسهم پیاده دوهزار. حذیفه از خمسها به هر کس از مردم سخت کوش جنگ نهاوند که خواست چیز داد وبقیهٔ خمسها را پیش سائب‌بن‌افرع فرستاد وسائب خمسها را بگرفت و با ذخیرهٔ خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامهٔ فتح نهاوند را فرستاد در انتظار حوادث وفرمان عمر در نهاوند بماند.

فرستادهٔ وی که نامهٔ فتح را برد طریف بن سهم از طایفهٔ بنی‌ربیعة بن مالك بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خبر یافتند که همدان گرفته شد ونعیم‌بن‌مقرن وقعقاع ابن‌عمرو آنجا فرود آمدند، به پیروی از خسروشنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند ومی‌خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریبشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند وبرتر از همه قارن بود، دینار گفت: «باشکوه وزیور پیش آنها نروید، خودتان را نداروا نمایید.» آنها چنان کردند ودینار با دیبا وزیور پیش مسلمانان رفت وشروط آنها را پذیرفت وهرچه می‌خواستند برایشان برد که باوی دربارهٔ مردم یکی از دوماه پیمان کردند ودیگران بدو پیوستند وتبعهٔ او شدند، بهمین سبب ماه دینار نام گرفت وحذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: وچنان بود که نعمان بابهزادان پیمانی همانند این کرده بود وماه دیگر به اوانتساب یافت وهم اونسیربن‌ثور را به قلعه‌ای گماشت که جمعی از پارسیان به آنجا پناهنده شده بودند که با آنها پیکار کرد وقلعه را بگشود وبدو منسوب شد.

حذیفه به آنها که در مرج القلعه ... بودند و آنها که درغضی شجر اقامت داشته

بودند وهمه مردم پادگانها از غنایم نهاوند همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقبدار مسلمانان بودند که از سویی به آنها حمله نشود.

گوید: و آنشب که تلاقی دوگروه می‌شده بود عمر از اضطراب بیخواب‌شد وپیوسته برون می‌شد وخبر می‌جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه ازخانه‌در آمد وسواری به اوبرخورد که سوی مدینه می‌رفت واین به شب سوم جنگ نهاوند بود. بدوگفت: «ای بندهٔ خدا ازکجا می‌آیی؟»

گفت: «از نهاوند»

گفت: «چه خبر ؟»

گفت: «خبر خوش، خدانعمان را ظفر داد وخوداوشهید شدومسلمانان‌غنیمت نهاوند را تقسیم کردند که به سوار شش‌هزار رسید.» سوار راه سپرد تا به مدینه رسید. و آن مرد نیز برفت وشب بخفت وصبحگاهان سخن سوار را باکسان‌بگفت وخبر شایع شد وبه عمر رسید که همچنان مضطرب بودو کس فرستاد واز اوپرسید که قضیه را با وی‌بگفت .

عمرگفت: «اوراست‌گفت وتوراست می‌گویی. این‌عثیم، پیك‌جنیان بود که پیك انسیان را دید.»

پس ازآن طریف با خبر فتح‌آمد وعمرگفت: «چه خبر؟ »

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم ، وقتی‌آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند وهمه‌آماده بودند» وجز آنچه مایهٔ خوشدلی‌اوبود نگفت. آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند وبه جستجوی خبر بود که سواری نمودارشد.

عمرگفت: «بگویید کیست؟»

عثمان‌بن‌عفان‌گفت: «سائب است»

همه‌گفتند: «سائب است.»

وچون نزدیك اوشدگفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت وظفر»

گفت: «نعمان چه می کرد»

گفت: «اسبش در خون دشمن بلغزید و بیفتاد وشهید شد»

عمر بازگشت وسائب همراه اومی‌رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان‌پرسید که شمار کمی گفت وافزود که نخستین کسی که در روز فتح‌الفتوح شهید شد نعمان بود (وچنان بود که مردم کوفه ومسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند)

گوید: وقتی‌عمر وارد مسجدشد بارهارا افرود آوردند ودر مسجد نهادند و به تنی چند از یاران خود واز جمله‌عبدالرحمان‌بن‌عوف‌وعبدالله‌بن‌ارقم گفت درمسجد بخوابند وخود به خانه رفت. سائب‌بن‌اقرع آن دوجعبه را به‌دنبال وی‌بردوخبر آنرا با خبر مسلمانان با وی‌بگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نفهمیده‌اند وتوهم نفهمیده‌ای. زود! زود! از همان راه که‌آمده‌ای برگرد تا پیش حذیفه‌برسی وآنرا بر کسانی که خداغنیمتشان کرده تقسیم کنید.»

پس سائب بازگشت وبرفت تا در ماه پیش حذیفه رسید که‌آنرا تقویم کرد و بفروخت وچهار هزار هزار بدست‌آورد.

قیس اسدی‌گوید: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفربن راشد به طلیحه گفت: «ناك‌شده‌ایم، از عجایب توچیزی مانده که مارا سودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» وعبایی برگرفت ومدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه‌گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندربستان در محل اورنان»

گوید: به‌آن بستان رفتند وگوسفندان چاق را یافتند.

عروة‌بن‌ولید به نقل از کسانی از قوم خویش‌گوید: درآن اثنا که مردم‌نهاوند را محاصره کرده بودیم یك روز سوی ما آمدند وجنگ انداختند وطولی نکشید که خدا هزیمتشان کرد وسماك‌بن عبید عبسی یکی از آنها را دنبال کرد که هشت اسب

سوار همراه وی بودند ،آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد وسلاح وی را بگرفت ومردی عبدنام را پیش خواند واسیر را به اوسپرد .

آنشخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی دربارهٔاین سرزمین صلح کنم‌وجزیه بدهم تونیز که مرا اسیر کرده‌ای هرچه می‌خواهی بخواه که بر من منت نهاده‌ای ومرا نکشته‌ای من اکنون بندهٔ توام اگر مرا پیش شاه بری ومیان من واو سازش آوری سپاسگزار توباشم وبرادر من باشی»

پس اورا رها کرد وامان داد و گفت:«تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم»وی از خاندان قارن بود.

پس اورا پیش حذیفه آورد ودینار از دلیری سماك واز کسانی که کشته بودو نظری که خود اوبا مسلمانان داشت با وی سخن کرد وحذیفه با اوصلح کرد که خراج بدهد وولایت ماه بدوانتساب یافت وپیوسته با سماك دوستی داشت وبرای اوهدیه می‌آورد وهروقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمدوبامردم به‌سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول بارکه برماگذشتید مردمی نیك بودید و به روزگار عمروعثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید وچهار خصلت در شما رواج یافت: بخل وگیجی ونامردی وکم‌حوصلگی، هیچیك از این خصلتها در شما نبود وچون دقت کردم از مادران شما آمده وبدانستم که بلیه ازکجاست: گیجی از نبطیان است وبخل از پارسیان، نامردی از خراسان است و کم‌حوصلگی از اهواز »

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابولؤلؤه، فیروز، غلام مغیرة‌بن‌شعبه، هر کس از آنها را کوچك یا بزرگ میدید دست به‌سرش می کشید و می‌گریست ومی گفت: «عمر جگرم را خورد»

فیروز، نهاوندی بوده بود، به روزگار پارسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت.

وهم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی‌هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده‌شد که‌سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه‌گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوبی است که نعمان‌بن‌مقرن به مردم ماه‌بهزادان میدهد

«جانها ومالها وزمینهایشان را امان میدهد که کس دینشان را تغییر ندهدو

«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هرسال به عامل‌خویش

«جزیه دهند: از هربالغ بابت جان‌ومالش باندازهٔ توانش، ومادام که به

« رهمانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هرکس از سپاه

«مسلمانان را که به‌آنهاگذر کند مهمان کنند که یك روزوشب پیش آنها

«بماند، وپیمان نگهدارند ونیکخواه باشتد. اگرخیانت کردند ودگرگونی

«آوردند ذمهٔ ما از آنها بری باشد:

« عبدالله‌بن‌ذی‌السهمین

«وقعقاع بن‌عمرو

«وجریربن‌عبدالله شاهدشدند

«در محرم سال نوزدهم نوشته شد

**

بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که حذیفة‌بن‌یمان به مردم ماه دینار می‌دهد
«جانها ومالها وزمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهدو
«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل مسلمان
«خویش جزیه دهند: از هر بالغ بابت مال وجانش باندازهٔ توانش، ومادام
«که به رهمانده را رهنمایی کنند، وراهها را اصلاح کنند وهر کس ازسپاه
«مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که یك روز و شب پیش آنها
«بماند، ومادام که نیکخواهی کنند. اگر خیانت کردند ودگرگونی آوردند
«ذمهٔ ما از آنها بری باشد.
«قعقاع بن عمرو
«ونعیم بن مقرن
«وسوید بن مقرن شاهد شدند
«ودرمحرم نوشته شد.»

گوید: عمر دنبالگانی را که در نهاوند حضور داشتند وسخت کوشیده بودند به دوهزاری‌ها پیوست وآنها را به ردیف جنگاوران قادسیه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای پارسی راهر کجا باشند تعقیب کنند وبه سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که سوی سرزمین فارس وکرمان واصفهان روان شوند وبعضی از آنها که در کوفه و توابع آن بودند سوی اصفهان و آذربایجان وری روند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هیجدهم کرد واین سخن سیف بن عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم
و کار دو سپاه که عمر چنان
دستورشان داد

سعید گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هر سال جنگی برضد او به راه می‌اندازد و به او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تا قلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرند و پس از جنگ نهاوند از مردم کوفه و بصره سالاران روان کرد.

و چنان بود که میان عاملی سعد و عاملی عماربن یاسر، دو امیر بودند، یکی عبدالله بن عبدالله بن عتبان بود که جنگ نهاوند به روزگاری بود و دیگری زیاد بن حنظله وابستهٔ بنی عبد بن قصی که به روزگار وی فرمان پیشروی داده شد. وقتی عبدالله ابن عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران بود و اندکی بماند و اصرار کرد که از کار معاف شود و معاف شد و عماربن یاسر از پس وی عامل شد.

عمر، عبدالله بن عبدالله را به کمك مردم بصره فرستاد و ابوموسی را به کمك مردم کوفه فرستاد و عمرو بن سراقه را بجای او گماشت. در ایام زیاد بن حنظله از طرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. یك پرچم به نعیم بن مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی آنها حرکت کند و گفت: «اگر خدا آنجا را به دست تو گشود در همین سمت به آنسوی همدان یا خراسان برو. برای عتبة بن فرقد و بکیر بن عبدالله نیز دو پرچم بست و سوی آذربیجان فرستاد، ولایت را میان آنها تقسیم کرد: به یکیشان گفت از حلوان به ناحیهٔ راست رود، و دیگری را گفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که آن یکی سمت راست یار خود را پیش گرفت و آن دیگری سمت [illegible] خود را گرفت.

برای عبدالله‌بن‌عبدالله نیز پرچمی فرستاد ودستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع ودلیر بود از صحابهٔ معتبر و سران انصار، و وابسته بنی‌حبلی تیره‌ای از بنی‌اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به‌کمك وی‌فرستادوعمربن‌سراقه را عامل بصره کرد.

قصهٔعبدالله‌بن‌عبدالله چنان بود که وقتی خبر فتح نهاوند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازهٔ پیشروی دهد و به عبدالله نوشت از کوفه حرکت کن و به مداین برو و کسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد واز جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبدالله‌بن‌ورقا ریاحی بود وعبدالله بن‌حارث‌بن ورقا اسدی. کسانی که ندانسته‌اند پنداشته‌اند که یکیشان عبدالله‌بن بدیل‌بن‌ورقا خزاعی بود که ازورقاسخن آمده وپنداشته‌اند که وی را به جدش انتساب داده‌اند. اما عبدالله‌بن بدیل بن‌ورقا وقتی در صفین کشته شد بیست وچهارسال داشت ودر ایام عمر کودك بود.

وچون عمر از حرکت عبدالله خبر یافت زیادبن‌حنظله را فرستاد وچون از حرکت سپاهیان وپیشرفت آنها خبر یافت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عزوجل را فروخواند:

«ونرید ان نمن‌علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض و نجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم بر آنکسان که در آن سرزمین‌زبون به شمار رفته بودند منت‌نهیم وپیشوایانشان کنیم ووارثانشان کنیم.

وچنان بود که در اثنای عمارت سعد از آن پس که سلمان وعبدالرحمان پسران ربیعه از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت تاعبدالله

۱ ــ سوره قصص (۲۸) آیه ۵.

ابن‌مسعود از حمص بیاید.

نعمان وسوید پسران مقرن عاملان آبخور فرات ودجله بودند وخواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «مارا از کاری که برای‌ما چون روسپی رنگ می‌زند و آرایش می‌گیرد معاف کن» عمر معافشان کرد وحذیفة‌بن‌اسید غفاری وجابربن‌عمرو مزنی را بجای آنها گماشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد وحذیفة ابن‌یمان وعثمان‌بن‌حنیف‌را بجایشان گماشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آنسوی دجله بود وعثمان عامل آبخور فرات در هردوسواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عماربن‌یاسر را به امارت سوی شما فرستادم وعبدالله‌بن‌مسعود را معلم ووزیر کردم وحذیفة‌بن‌یمان را عامل آبخوردجله‌و آنسوی دجله کردم وعثمان‌بن‌حنیف را به فرات و آبخور آن گماشتم.

سخن از
خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به کوفه رسید ونامهٔ عمر به عبدالله‌رسید که سوی اصفهان حرکت کن وزیاد عامل کوفه باشد وعبدالله‌بن‌ورقاء ریاحی‌مقدمه‌دار تو باشد و عبدالله بن‌ورقا اسدی و عصمة‌بن عبدالله پهلوداران سپاه باشند، عبدالله با کسان برفت تا پیش حذیفه رسید وحذیفه به کارخویش بازگشت‌وعبدالله‌باهمراهان خود و کسانی از سپاه نعمان که بدوپیوسته بودند از نهاوند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم آمده بودحرکت‌کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود ومقدمه‌داروی شهربرازجاذویه بود که پیری فرتوت بود وسپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمهٔ مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلاقی کردو جنگی سخت در میانه رفت، شهربراز پیرهماورد خواست و عبدالله‌بن ورقا به هماوردی اورفت و [illegible] اصفهان هزیمت شدند ومسلمانان [illegible]

را روستای پیر نامیدند و تاکنون همین نام دارد.

آنگاه عبدالله بن عبدالله، جانشین اورا به هماوردی خواند و استندار صلح خواست و با آنها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیر، آهنگ جی کرد . در آنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود. عبدالله در جی فرود آمد و پس از چندان برخورد که خدامی خواست به جنگ وی آمدند و چون تلاقی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «یاران مرا مکش، من نیز یاران ترا نمی کشم، هماورد من شو اگر تراکشتم یارانت بازگردند و اگرمرا کشتی یاران من با توصلح کنند اگرچه یك تیربه آنها نرسیده باشد.»

گوید: عبدالله به هماوردی اورفت و گفت: «تو به من حمله می کنی یامن به تو حمله کنم»

گفت: «من به تو حمله می کنم»

پس عبدالله روبه روی وی بایستاد و فادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قرپوس زین وی رسید و آنرا بدرید و بندزین را ببرید که زین و نمدزین ازجای برفت و عبدالله که براسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و براسب عریان نشست حریف گفت: «آماده.» باش اما فادوسفان کنار رفت و گفت: «جنگ باتورا خوش ندارم که ترا مردی کامل می بینم، با توسوی اردوگاهت میآیم وصلح می کنم وشهر را تسلیم می کنم بشرط آنکه هر که بخواهد بماند وجزیه دهد ومال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته اید مانند آنها باشند وبازگردند وهر که نخواهد چون ما به صلح باشد هرجاکه خواهد برود وزمین وی از آن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوموسی اشعری از ناحیهٔ اهواز پیش عبدالله آمد که بافادوسفان صلح کرده بود وپارسیان از جی درآمدند وذمی شدند مگرسی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند و فراهم آمدند و [illegible] حود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود.

پس عبدالله باابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنها که مانده بودند خوشدل بودند و آنها که رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامهٔ عمر بنزد عبدالله آمد که حرکت کن و پیش سهیل بن عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان فراهم آیی و کسانی را برای نگهداری جی واگذار و سائب ابن افرع را در اصفهان جانشین خویش کن.

اسید بن متشمس برادر زاده احنف گوید: با ابوموسی در فتح اصفهان بودم و او بعنوان کمك آمده بود.

«سعید گوید: نامهٔ صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان و مردم اصفهان و
«اطراف، که شما مادام که جزیه دهید در امانید. جزیهٔ مقرر به اندازهٔ توان
«شماست که از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید و مسلمان را راهنمایی
«کنید وراه وی را اصلاح کنید ویك روز ویك شب مهمانش کنید و تا یك
«منزلی حمل کنید و برهیچ مسلمانی تسلط مجویید. نیکخواهی مسلمانان
«وادای تعهد به گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی
«را دیگر کردید یا کسی از شما دیگر کرد و تسلیمش نکردید امان ندارید.
«هر که به مسلمانی ناسزا گوید عقوبت شود و اگر او را بزند خونش
بریزیم»

«عبدالله بن قیس نوشت و شاهد شد
«با عبدالله بن ورقا
«وعصمة بن عبدالله

وچون نامهٔ عمر به عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت وسائب را جانشین خویش کرد وپیش ازآنکه سهیل به کرمان رسد بدو پیوست .

از معقل بن یسار روایت کرده‌اند که سالار سپاه مسلمانان در جنگ اصفهان نعمان ابن مقرن بود.

سخن از این روایت

گوید: عمربن خطاب با هرمزان مشورت کرد و گفت: «رای توچیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربیجان یا اصفهان؟»

هرمزان گفت: «فارس و آذربیجان دوبال است و اصفهان سر، اگریکی از دوبال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سررا قطع کنی هردوبال بیفتد، پس از سر آغاز کن» عمربه مسجد رفت، نعمان بن مقرن نماز می کرد، عمرپهلوی اونشست تا نمازخویش را بسربرد وگفت: «می‌خواهم ترا عامل کنم »

گفت: «خراجگیر نه، بلکه عامل جنگ»

عمر گفت: «عامل جنگ می‌شوی» واورا به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی ومردم اصفهان بودو مغیرة بن شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهشان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است.» واوبا یاران خویش مشورت کرد وگفت: «رای شما چیست اورا باشکوه شاهی بپذیریم؟ »

گفتند : « آری »

پس اوبرتخت نشست وتاج به سرنهاد وشاهزادگان باگوشوار وطوق طلا و جامه‌های دیبا بدوصف نشستند. آنگاه به مغیره اجازه دادکه نیزه وسپر همراه داشت وبا نیزه به فرشها می‌زدکه فال بدزنند. ..... سازوی اوراگرفته بودند وجلوشاه

ایستاد که با اوسخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرسنگی سخت شده‌اید که برون آمده‌اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم وسوی دیارتان بازگردید»

مغیره سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش ومردار می‌خوردیم، مردم به ما می‌تاختند وما به آنها نمیتاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیمبری از ما برانگیخت که نسبش از همه معتبرتر بود و به گفتار از همه راستگوتر»

سپس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی چیزها بما وعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود. به ما وعده داد که برشما غالب می‌شویم وبرمردم اینجا تسلط می‌یابیم، من شما را در لباس و وضعی می‌بینم که آنها که پشت سرمنند نمی‌روند تا آنرا بگیرند»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست وپایم را جمع کنم ویکباره برجهم وباکافر برتخت بنشینم شاید فال بدزنند.

گوید: لحظه فرصتی یافتم وبرجستم وباوی برتخت بودم.

راوی گوید: اورا بگرفتند وبکوفتند ولگد مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با فرستادگان چنین میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمی کنیم»

شاه گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید واگر خواهید ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتیم: «ما بطرف شما عبور می کنیم.»

گوید: بطرف آنها عبور کردیم، هرده کس یا پنج کس یا سه کس را به زنجیری بسته بودند. مقابل آنها صف بستیم و به ما تیراندازی کردند وآسیب زدند.»

مغیره به نعمان گفت: «خدایت بیامرزد مردم آسیب می بینند حمله آغاز کن»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بوده‌ام، وچون اول روز جنگ آغاز نمی کرد آنرا عقب می انداخت تا خورشید بگردد وباد بوزد وظفر نازل شود»

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به‌جنبش می آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد ووضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پاپوش خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به‌او نپردازد که من خدای عزوجل رامی‌خوانم وشما را سوگند می‌دهم که همگی آمین گویید خدایا امروز نعمان را شهادت عطا کن ومسلمانان را ظفر بخش وفتح نصیب کن»

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد، آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد وزره بیفکند وحمله برد ونخستین کس بود که از پای درآمد.

معقل گوید: سوی وی رفتم اما سوگندش را به یاد آوردم ونشانی بر او نهادم و برفتم و چنان بود که وقتی کسی را میکشتیم یارانش از ما منصرف میشدند. ذوالحاجب از استر بیفتاد وشکمش پاره شد وخدا آنها را هزیمت کرد. آنگاه سوی نعمان رفتم. باقمقمهٔ آبی که همراه داشتم خاك از چهرهٔ او بشستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «معقل بن یسار»

گفت: «مردم چه کردند؟»

گفتم: «خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای. این را برای عمر بنویسید» وجان داد.

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث بن قیس فراهم آمدند، ابن عمر وابن زبیر و عمرو بن معدی کرب وحذیفه از آن جمله بودند و کس پیش کنیز فرزند آورده او فرستادند و گفتند: «آیا چیزی به تو سپرده؟»

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

وچون مکتوب را بگرفتند نوشته‌بود: «که اگر نعمان کشته شدفلان واگرفلان کشته شد فلان»

واقدی‌گوید: در این سال، یعنی سال بیست ویکم، خالدبن ولید در حمص بمرد وعمربن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: وهم دراین‌سال عبدالله وعبدالرحمان پسران عمرو وابوسروعه آهنگ غزا کردند وسوی مصر رفتند وآنجا عبدالرحمان وابوسروعه شراب خوردند و کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمربن خطاب عماربن یاسر را عامل کوفه کرد وابن مسعود را به بیت‌المال آنجاگماشت و عثمان‌بن حنیف‌را به‌کار مساحت اراضی گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند وعمار از عمربن خطاب خواست که از کار معاف شود.

عمر جبیربن مطعم راکه بیکار یافت عامل کوفه کرد وگفت: «این را به‌کس مگوی» مغیرةبن شعبه خبردار شدکه عمر با جبیربن مطعم به خلوت بوده وپیش زن خود رفت وگفت: «پیش زن جبیربن مطعم‌رو وغذای سفر به او عرضه کن»

گوید: زن برفت وچنان کرد واو ندانستگی کرد. آنگاه گفت «آری، بیار» و چون مغیره یقین کرد پیش عمر رفت وگفت: «خدا عاملی راکه‌گماشتی برتو مبارك کند»

عمرگفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره‌گفت که جبیربن مطعم را عامل کرده است.

عمرگفت: «نمی‌دانم چه کنم!» ومغیرةبن شعبه را عامل کوفه کرد وهمچنان برسر این کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: همدراین سال عمروعاص، عقبةبن نافع فهری را فرستاد که زویله

را به صلح گشود ومابین برقه وزویله به‌صلح تسلیم مسلمانان شد.

ابن اسحاق گوید: به‌سال بیست ویکم معاویة‌بن ابی‌سفیان وعمیربن سعد انصاری درشام به‌غزای دمشق وبثنیه وحوران وحمص و قنسرین وجزیره رفتند. معاویه‌بن ابی‌سفیان عامل بلقا واردن و فلسطین وسواحل وانطاکیه ومعره مصرین وکیلکیه‌بود. درهمین اثنا ابوهاشم‌بن عتبة‌بن ربیعة درباره کیلکیه وانطاکیه ومعره مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی دراین سال بود.

واقدی گوید: دراین سال عمربن خطاب سالار حج بود وزیدبن ثابت را در مدینه جانشین کرد. عاملان مکه وطایف ویمن و یمامه وبحرین وشام ومصر وبصره همانها بودندکه در سال بیستم بوده بودند. عامل کوفه عماربن‌یاسر بود وکارجنگ به اوسپرده بود. بیت‌المال با عبدالله‌بن مسعود بود خراج باعثمان‌بن حنیف بود، وچنانکه گفته‌اند کار قضا باشریح بود.

آنگاه سال
بیست ودوم درآمد.

ابوجعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابومعشر هست آذربیجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربیجان به‌سال بیست ودوم‌بود وسالار آن مغیرة بن شعبه بود. واقدی نیز چنین گفته، ولی سیف‌بن عمر گوید که فتح آذربیجان به سال هیجدهم هجرت، پس از فتح همدان وری وگرگان بود. و پس از آنکه سپهبد طبرستان بامسلمان‌صلح کرد. گوید همهٔ این‌ها به‌سال هیجدهم بود.

گوید: قصهٔ فتح همدان به روایت سعید چنان بودکه وقتی نعمان به‌سبب اجتماع عجمان درنهاوند، سوی ماهها فرستاده شد ومردم کوفه را سوی اوفرستادند

که با حذیفه پیش وی روان شدند، وقتی مردم کوفه از حلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آنها را فرود آوردند، و این آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام مرغزار (مرج) مرج القلعه، نام نهادند آنگاه از مرج القلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجا بودند ونسیر بن ثور را بامردم بنی عجل و بنی حنیفه آنجا نهادند که به وی انتساب گرفت بسیر پس از فتح نهاوند قلعه را گشود و مردم بنی عجل و بنی حنیفه که باوی آنجا مانده بودند در جنگ نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریك بودند. از آنرو که هر گروهی گروه دیگر رانیرو داده بود، همه جاهایی راکه میان مرج القلعه ونهاوند بود واز آنجا گذشته بودند یا در آنجا مقر گرفته بودند به صفت آن نامیدند.

در یکی از تپه‌های ماه، سواران ازدحام کرده بودند و آنجا را ثنیة الرکاب (تپهٔ سواران) نامیدند. تپهٔ دیگر بود که راه آن به دور سنگی می‌پیچد و آنرا ملویه (پیچیده) نامیدند ونامهای قدیم آن فراموش شد وبوصف نامیده شد.

به کوه بلندی گذشتند که برتر از کوههای مجاور بود ویکی آنها گفت: «گویی این دندان سمیره است.» سمیره یك زن مهاجر بود از تیرهٔ بنی معاویة بن ضب که دندانی بلندتر از دیگر دندانهای خود داشت و کوه، سن (دندان) سمیره نام گرفت.

گوید: وچنان بود که حذیفة، نعیم بن مقرن و قعقاع بن عمرو را به تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که تاهمدان رفتند وخسرو شنوم باآنها صلح کرد که از آنجا باز آمدند آنگاه کافر شد. وچون دستور نعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، باحذیفه وداع گفت، حذیفه نیز با وی وداع گفت، نعیم آهنگ همدان داشت وحذیفه سوی کوفه باز می‌گشت وعمر بن بلال بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامهٔ عمر به نعیم بن مقرن چنین بود که سوی همدان رو وسوید بن مقرن را با مقدمهٔ خویش بفرست. ربعی بن عامر ومهلهل بن زید، آن طایی واین تیمی بر دو

پهلوی سپاه تو باشند.

نعیم با آرایش برفت و نزدیك تپهٔ عسل منزل گرفت. تپه به‌سبب عسلی که درآنجا گرفته بودند، تپهٔ عسل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراریان را تعقیب می‌کردند، وفیرزان به‌تپه رسید که از چهار پایان حامل عسل وچیزهای دیگر پوشیده بود ومانع حرکت فیرزان شد واو به‌کوه زد واسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم وهمراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد وآنجا را قصراللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم ازتپه روان شد ومقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد وما بین همدان وجرمیذان را بگرفت ومسلمانان برهمه ولایت همدان تسلط یافتند. وچون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه با کسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد وپذیرفت که جزیه بدهند وذمی شوند.

تنی چند ازمردم کوفه، عصمةبن‌عبداللهضبی و مهلهل بن‌زید طایی و سماك‌بن عبیدعبسی وسماك‌بن‌مخرمه‌اسدی وسماك‌بن خرشه‌انصاری، را به‌دستبی گماشت واینان نخستین کسانی بودند که بر پادگانهای دستبی گماشته شدند و بادیلمان جنگ کردند.

اما به‌گفتهٔ واقدی فتح همدان وری به سال بیست وسوم بود گوید: به‌قولی فاتح ری قرظةبن کعب انصاری بود.

گوید: ربیعه‌بن‌عثمان به‌من گفت که فتح همدان درجمادی‌الاول ششماه پس‌از کشته شدن عمربن خطاب بود وسالار آن مغیرةبن شعبه بود.

گوید: به‌قولی فتح ری دوسال پیش از درگذشت عمر بود، وبقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گوید: درآن اثنا که نعیم بادوازده هزار سپاه درشهر همدان بود وبه

سامان آن پرداخته بود، دیلمان ومردم ری و آذربیجان باهمدیگر نامه نوشتند وموتا بادیلمان حرکت کرد ودر واج‌روذفرود آمد وزینبی، ابوالفرخان، بامردم بیامد وبدو پیوست واسفندیار برادر رستم بامردم آذربیجان بیامد وبدو پیوست، سران پادگانهای دستبی حصاری شدند وخبر را برای نعیم فرستادند که یزیدبن‌قیس را جانشین خود کرد وباسپاه سوی آن گروهها روان شد ودر واج روذ مقابل آنها فرود آمد. درآنجا جنگی سخت کردند که به عظمت همانند نهاوند بود وکم از آن نبود، واز پارسیان چندان کشته شد که بشمار نبود وجنگشان ازجنگ‌های بزرگ کمتر نبود.

وچنان بود که اجتماع گروهها را برای عمر نوشته بودند که بیمناك شد ونگران سرنوشت جنگ شد وپیوسته درانتظار خبر مسلمانان بود که ناگهان پیك با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

وچون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست وگفت: «بشیرم»

عمر گفت: «فرستادهٔ نعیم؟»

گفت: «فرستادهٔ نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح وظفر و خبر را باوی بگفت.

عمر ستایش خداکرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخواندند که خدا را ستایش کردند.

پس از آن سماك بن مخرمه وسماك بن عبید وسماك بن خرشه با فرستادگان مردم کوفه با خمسها پیش عمر آمدند وازنسبشان پرسید که هرسه سماك نسب خویش بگفتند.

عمر گفت: «خدایتان مبارك بدارد. خدایا اسلام را بوسیلهٔ آنها رفعت بده و آنها را به‌اسلام تأیید کن»

گوید: دستبی از همدان بود و پادگانهای آن باهمدان بود تا فرستاده جواب عمربن خطاب را برای نعیم‌بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را درهمدان جانشین خویش کن وسماك‌بن خرشه را به‌کمك بکیربن عبدالله فرست وخودت حرکت کن وباوی برو و با جمعشان تلاقی کن و آنجا بمان‌که ازهمه ولایتها معتبرتر است وبرای منظورتومناسبتر.»

پس نعیم، یزیدبن قیس همدانی را درهمدان نهاد و از واج روذ باسپاه آهنگ ری کرد.

گوید: سماك بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماك بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد ویزیدبن قیس همدانی راآنجا نهاد وبا سپاه برفت تا به ری رسید ونخستین کس از عربان بودکه سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج روذ حرکت کرد و از آنجا تادستبی قلمرو وی بود و آهنگ ری کرد که درآنجا برضد وی فراهم شده بودند. آنگاه زینبی، ابوالفرخان، برون شد ودرمحلی بنام قها باوی دیدار کرد که به‌صلح بود ومخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش وخاندان وی حسد می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. دراین هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بودکه از مردم دنباوند وطبرستان وقومس وگرگان‌کمك خواست و گفت: «دانسته‌اید که اینان به‌ری آمده‌اند ووقت جنبیدن است.»

پس به‌کمك وی فراهم آمدند وسیاوخش سوی نعیم رفت ودر دامن‌کوه ری مجاور شهر تلاقی شد وجنگ انداختند.

گوید: زینبی به‌نعیم‌گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه توکم،گروهی سوار بامن بفرست‌که از راهی‌که ندانند وارد شهر شوم وتو سوی‌آنها هجوم ببر

وچون آن گروه برضد حریفان برون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه یك دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذربن عمرو برادر-زادهٔ وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد ونعیم شبانگاه به آنها تاخت واز شهر غافلشان کرد وبجنگیدند و پایمردی کردند تاوقتی که ازپشت سرصدای تکبیرشنیدند وهزیمت شدند وچندان از آنها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند(اندازه گرفتند؟) وغنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی ازطرف مردم ری بانعیم صلح کرد، نعیم اورا مرزبان ری کرد واعتبار ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام وفرخان از آنجمله بودند، هنوز چنین است وخاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهرآنها راکه عنوان «کهن داشت»، یعنی شهرری را ویران کرد وبه زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی راکه خدا نصیب وی کرده بوده بود همراه مضارب عجلی برای عمرنوشت وخمسها را باعتیبة بن نهاس وابی مفزر وجمعی ازسران مردم کوفه فرستاد وچون ری راگشوده بود سماك بن خرشه انصاری را به کمك بکیربن عبدالله فرستاد وسماك به کمك بکیر آهنگ آذربیجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم بن مقرن بهزینبی پسرقوله می دهد.

«مردم ری را باهمه کسان دیگر که باآنها باشند امان می دهد بشرط جزیه، «بقدرتوان، که هر بالغی هرسال بدهد، وآنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و «خیانت نکنندو بادشمن تماس نگیرند، ونیزمسلمانانرا یك روزوشب مهمانی «کنند وحرمت مسلمانان بدارند وهر که مسلمانی را دشنام گویدیاتحقیر کند «عقوبت شود وهر که مسلمانی را بزند کشته شود وهر که خلل آرد و بتمامی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده‌است.

«نوشته شد وشهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد وصلح خواست که چیزی فدیه دهد بی‌آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت ومکتوبی میان خود واو نوشت بی‌قید یاری ومعاونت برضد کسی، واین برای‌آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوب نعیم‌بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنباوند

«ومردم دنباوند وخوار ولارز وشرز: تو وهرکه در بازماندن همانند تو

«باشد درامانید، که مردم سرزمین خود را بازداری و هر ساله دویست

«هزاردرم، از وزن هفت، بدهی و ازعامل مرز مصون مانی. مادام‌که

«چنین باشی کس برتو هجوم نیارد وبی‌اجازه به‌تو وارد نشود مگرآنکه

«دگرگونی آری وهرکه دگرگونی‌آرد پیمان ندارد وهرکه از تسلیم وی

«اباکند،نیز.

«نوشت وشاهد شد.»

گوید: وچون نعیم فتح ری‌را همراه مضارب عجلی نوشت وخمسها را فرستاد عمر بدو نوشت‌که سویدبن مقرن را سوی قومس فرست وسماك‌بن مخرمه را برمقدمهٔ سپاه وی‌گمار ودو پهلوی سپاه را به‌عتیبة‌بن نهاس وهندبن عمرو جملی سپار.

پس سویدبن مقرن باآرایش ازری آهنگ قومس کرد وکس با وی مقاومت نکرد وقومس را به‌صلح‌گرفت وآنجا اردو زد وچون از نهرآنها‌که ملاذ نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آبتان را تغییردهید تا مانندمردم‌اینجا شوید.» چنان‌کردند وآب خوش بود.

کسانی از پارسیان‌که به طبرستان پناه برده بودند یاراه بیابانهاگرفته بودند

به نعیم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این امانی است که سوید بن مقرن به مردم قومس و اطراف آن
«میدهد، برای جانهاشان و دینهاشان و مالهاشان بشرط آنکه جزیه دهند، از
«هر بالغی بقدر توانش، و نیکخواهی کنند و خیانت نیارند وراهنمائی
«کنند وهر مسلمانی که بر آنها وارد شود یک روز وشب غذای وی را
« بعهده دارند از خوراك متوسطشان. اگر دگرگونی آوردند یا حرمت پیمان
« خویش را نداشتند ذمه از ایشان بری است.

«نوشت و شاهد شد.»

فتح گرگان

گوید: آنگاه سوید بن مقرن در بسطام اردوزد و به پادشاه گرگان رزبان صول نامه نوشت، پس از آن آهنگ وی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت وخواهان صلح شد که جزیه دهد وجنگ گرگان را عهده کند واگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته شد ورزبان صول پیش از آنکه سوید وارد گرگان شود به پیشواز وی آمد که بارزبان وارد شهر شد و آنجا اردوزد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد و از کسانی که برای حفاظت آنجا اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت واز دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سوید بن مقرن است برای رزبان صول پسر رزبان
«ومردم دهستان ودیگر مردم گرگان. شما در پناهید، حفاظت بعهدهٔ ماست
«وجزیه بعهدهٔ شماست: هرساله به اندازهٔ توانتان، از هر که بالغ است

«هر کس از شمارا که به کمک گیریم جزیه‌اش از آن اوست، جانها و مالهاو
«دینها و ترتیبات دینشان ایمن است ومادام که جزیه دهند و به رهمانده‌را
«رهنمایی کنندو نیکخواهی کنند ومسلمانان‌رامهمان کنند وتماس بادشمن و
«خیانت‌از آنها سر نزند، چیزی‌از این‌تغییر نیابد. هر که‌بماندحقوق وی‌مانند
«آنهاست و هر که برود در امانست تا به امانگاه خود برسد، هر که
« مسلمانی را دشنام‌گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خونش حلال
« است.

«سوادبن‌قطبه وهندبن‌عمرو وسماك‌بن‌مخرمه و عتیبة‌بن نهاس
«شاهدند وبه سال هیجدهم نوشته‌شد.»

اما بگفتهٔ مدائنی‌گرگان در ایام عثمان به سال‌سی‌ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبذ دربارهٔ صلح به سوید نامه نوشت‌که به صلح باشند وبرای او قراری نهدکه سخن از یاری و کمك برضد هیچ‌کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و برای‌آنها چنین مقرر کرد وبرای وی مکتوبی نوشت به این مضمون :

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن‌مقرن است‌برای فرخان، اسپهبد خراسان
«برطبرستان وکوهستان‌گیلان ومردم دشمن.

«تو،به امان خداعزوجل، ایمنی که‌دزدان ومردم اطراف‌سرزمین
«خویش رابازداری‌وباغی‌ماراپناه‌ندهی وازعامل مرز خویش‌مصون مانی
«باپرداخت‌پانصد هزار درم ازنوع‌درمهای سرزمینت . و چون چنین کنی
«هیچیك از ماحق ندارد به توهجوم آرد وبی اجازه‌ات برتو درآید. راه
«مابطرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شمانیز. فراری مارا پناه‌ندهید.

«با دشمن ما تماس نگیرید وخیانت نکنید، اگر کردید میان ماوشما پیمان «نیست.

سوادبن‌قطبه تمیمی وهندبن‌عمرو مرادی وسماك‌بن‌مخرمه اسدی وسماك‌بن عبید اسدی وعتیبة‌بن‌نهاس‌بکری شاهد شدند، به سال‌هیجدهم نوشته شد.

فتح آذربیجان

گوید: وچون‌نعیم بار دوم همدان راگشود وارواج رود سوی ری رفت،عمر بدونوشت که سماك‌بن‌خرشه انصاری را به‌کمك‌بکیربن‌عبدالله به‌آذربیجان فرستدو اواین کار را عقب انداخت تاری‌گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه‌کرد وسماك به قصدبکیر راه‌آذربیجان‌گرفت.

چنان بودکه سماك‌بن‌خرشه وعتبه‌بن‌فرقد از مالداران‌عرب‌بودندوباتوانگری به‌کوفه آمده بودند.

وقتی‌بکیررا روانه کردند برفت تا مقابل جرمیذان رسید واسفندیاذ پسر فرخزادکه ارواج روذ هزیمت شده بود باوی تلاقی کرد، واین نخستین جنگی بود که درآذربیجان‌کرد. و چون بجنگیدند خدا سپاه اسفندیاذرا هزیمت‌کرد و بکیر اورا به اسیری‌گرفت. اسفندیاذگفت: «صلح را بیشتر دوست داری یاجنگ؟»

بکیرگفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگهدارکه مردم‌آذربیجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمانند و سوی‌کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان قبج و کوهستان روم، وهرکه حصاری باشد مدتها درحصار بماند»

پس‌بکیر اسفندیاذ را پیش خود نگهداشت و او بماند وهمچنان اسیر بودو ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌هاکه بود.

در این اثنا [illegible] شه به کم[illegible] اسفندیاذهمچنان در اسارت به د[illegible] سماك

همه ناحیهٔ مجاور خود راگشوده بود، عتبة‌بن‌فرقد نیز ناحیهٔ مجاور خود راگشوده بود.

وقتی سماك پیش بکیر رسید به مزاح با وی گفت: «با تو و عتبه دو توانگر چه کنم؟ اگر به دلخواه خود عمل کنم، پیش می‌روم و شمارا به جای می‌گذارم اگر خواهی پیش من بمان و اگر خواهی پیش عتبه برو که اجازه می‌دهم زیرا هردوتان‌را رها می‌کنم و به ناحیه‌ای می‌روم که از اینجا سخت‌تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود، عمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف باب پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. و او عتبه رابرناحیهٔ‌مفتوح خویش گمارد و پیش رفت. اسفندیاذ را به عتبه داد که اورا به‌خویش پیوست وسماك بن‌خرشه را ـ ابودجانه نیست ـ به ناحیهٔ‌مفتوح بکیر گماشت و عمر همهٔ آذربیجان را به‌عتبة‌بن‌فرقد داد.

گوید: وچنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه‌بن‌فرقد راگرفت و با سپاه خویش برای تعرض وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند وعتبه اورا هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

وچون خبر هزیمت بهرام ومهربه به اسفندیاذ رسید که به نزد بکیر اسیر بود گفت: «اکنون صلح می‌شود وجنگ خاموش شد» وبابکیر صلح کرد وهمه پذیرفتند وآذربایجان آرام شد وبکیر وعتبه این را برای‌عمر نوشتندوخمس‌غنایم‌را فرستادند وفرستادگان روانه کردند .

بکیرناحیهٔ خود را زودتر از عتبه‌گشوده بود وازآن پس که عتبه بهرام را هزیمت کرد وصلح شد، عتبه‌میان خویش ومردم آذربیجان مکتوبی نوشت که عمل بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود .

«بنام خدای رحمان رحیم

« این امانیست که عتبة‌بن‌فرقد عامل‌عمربن خطاب ، امیرمؤمنان

«به مردم آذربیجان می‌دهد، از [illegible] کوه واطراف ودره‌ها واهل دینها، که

«جانها ومالها ودینها وترتیبات دین همگیشان در امان است، بشرط آنکه
«جزیه بدهند بقدر توانشان. برکودك وزن‌بیماری که‌چیزی از دنیا به‌کف
«ندارد، و عابد خلوت نشین که چیزی از دنیا به‌کف ندارد، جزیه
«نیست. امان برای خودشان است و هرکه با آنها مقیم باشد. وباید
«مسلمان سپاهی مسلمانان را یك روز و شب مهمان کنند و راهنمایی
«کنند. هرکس‌از آنها که به سالی سپاهی شود جزیهٔ آن سال از او
«برخیزد و هرکه نباشد مانند ماندگان باشد وهرکه‌برود در امان باشد تا
«به‌پناه خود برسد

« جندب نوشت
«بکیربن‌عبدالله لیثی وسماك‌بن خرشه انصاری شاهدشدند.
« به سال هیجدهم نوشته شد.

گوید: دراین‌سال‌عتبه، حلوایی راکه‌هدیهٔ‌عمر کرده بودپیش‌وی برد. وچنان بودکه عمر مقرر کرده بود عاملان وی هرساله موسم حج پیش وی‌روندکه‌بدینسان آنها را از ستم بازمی‌داشت وبرکنار می‌داشت.

بگفتهٔ سیف فتح باب در این سال بود

گوید: بگفتهٔ راویان عمر ابوموسی را به بصره پس برد و سراقةبن‌عمرو را که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان‌بن‌ربیعه راکه اونیز ذوالنور لقب داشت برمقدمهٔ وی‌گماشت وحذیفةبن‌اسید غفاری را بریکی ازپهلوها گماشت وبکیربن‌عبدالله لیثی راکه پیش از رسیدن سراقةبن‌عمرو مقابل باب بود برای پهلوی دیگر معین کرد وبه اونوشت که به سراقه ملحق شود. کارتقسیم را به سلمان‌بن‌ربیعه سپ...

پس سراقه، عبدالرحمان‌بن‌ربیعه را پیش فرستاد واز پی‌اوروان‌شد،تا وقتی‌از آذربیجان برون شد وراه‌باب گرفت نزدیکیهای آن به‌بکیر رسید و اورا به پهلوی سپاه‌گماشت وباآرایش وارد دیارباب شد.

عمر حبیب‌بن‌مسلمه را نیز به‌کمك اوفرستاد، وی را از جزیره روانه‌کرد و زیادبن‌حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

وچون عبدالرحمان‌بن‌ربیعه در دیارباب به نزدیك شاه رسید (در آن هنگام شاه آنجا شهربراز بود که‌از مردم فارس بود وبر آن مرز بود واصل وی از خاندان شهربرازشاه بود که بنی‌اسرائیل را تباه‌کرد وشام را از آنهاخالی کرد)شهربراز نامه نوشت وامان خواست که پیش عبدالرحمان‌آید واوامان داد که بیامدو گفت: «من در مقابل دشمنی سخت‌کوشم واقوام مختلف که به حرمت واعتبار انتساب ندارند . شایسته نیست‌که مرد صاحب اعتبار وخرد به امثال اینان کمك‌کند و برضد صاحبان اعتبارو ریشه، از آنهاکمك بگیرد که‌مرد صاحب‌اعتبار هرکجاباشد خویشاوندصاحب اعتبار است .

«من با مردم قبج وارمن نسبتی ندارم. شما بردیار من وقوم من‌تسلط‌یافته‌اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ما وشمارا مبارك بدارد، جزیهٔ ما از شما ست وظفر با شماست‌که هرچه خواهید کنید، مارا به جزیه زبون مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان‌گفت: «بالاتر از من مردی هست که نزدیك تو رسیده سوی او برو»واورا عبور داد که سوی‌سراقه رفت وباوی چنان‌گفت.

سراقه‌گفت: «این را دربارهٔ کسانی که همراه تو باشند مادام که چنین باشند می‌پذیریم ،هرکه بماند وجنگ نکند بناچار باید جزیه دهد.»

شهربرازپذیرفت واین دربارهٔ مشرکانی که با دشمن جنگ‌می‌کردند رسم‌شد و آنها که جزیه نمی[illegible] مساند [illegible] روند تا جزیهٔ آن سال‌از آنهابر داشته

شود .

سراقه این را برای عمربن‌خطاب نوشت که اجازه‌داد ونیکو شمرد. از همه نقاط آن عرصهٔ کوهستانی محل مسکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر ازفار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگ وهجوم، مردم مقیم را نابود کرد و آنها که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند واز سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمك آنها بودند یا آذوقه می‌آوردند کس‌مقیم نبود.

از سراقةبن‌عمرومکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که سراقة‌بن‌عمرو،عامل امیرمؤمنان،عمربن خطاب
«به شهربراز وساکنان ارمینیه وارمنیان میدهد، جانها ومالها و دینشان را
«امان میدهد که زیان نبینند وپراکنده شان نکنند. مردم ارمینیه وابواب،
«از مقیم و کوچ وهر که اطرافشان باشد وبآنها پیوندد،میباید وقتی هجومی
«رخ‌دهد راهی‌شوند ودستورولایت‌دار را، هجوم‌باشد یانباشد، اجرا کنند
«هرکه این را بپذیرد جزیه از اوبرداشته شود مگرآنها که‌سپاهی شده‌اند
«که سپاهی شدن بجای جزیهٔ آنهاست وهرکه مورد حاجت نباشد وبماند
«مانند دیگر مردم آذربیجان عهده‌دار جزیه‌است اگرسپاهی شوندراهنمایی
« و میهمانی یك روز کامل، ازآنها برداشته شود و اگر ترك کردند باید
« بدهند .

« عبدالرحمان‌بن‌ربیعه و سلمان بن‌ربیعه و بکیربن‌عبدالله شاهد
« شدند .

«مرضی‌بن‌مقرن نوشت وشاهد شد »

پس از آن سراقه، بکیربن‌عبدالله وحبیب‌بن‌مسلمه وحذیفةبن‌اسید و سلمان‌بن ربیعه را به مردم کوهستانهای اطر[illegible]منیه فرستاد: بکیر را به موقان فرستاد [illegible]

را به تفلیس فرستاد وحذیفةبن‌اسید را سوی کوه‌نشینان الان‌فرستاد، وسلمان‌بن‌ربیعه را به سمت دیگر فرستاد.

سراقه خبر فتح وفرستادن این کسان را برای عمربن خطاب نوشت. عمر پنداشت که‌این کاربه آن‌صورت سرانجام ندارد که کسانی رابی‌لوازم فرستاده‌بود. که آنجا مرزی بزرگ بود وسپاهی بزرگ آنجا بود وپارسیان منتظر بودند که آنها چه می‌کنند و آنگاه جنگ را رها کنند یا آغاز کنند و چون اطمینان یافتندوعدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بمرد وعبدالرحمان‌بن‌ربیعه را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی راکه سوی آن رفته بود نگشود مگر بکیر که مردم موقان را بشکست که به جزیه‌گردن نهادند وبرای آنهامکتوبی نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که بکیربن‌عبدالله به مردم موقان کوهستان قبج
«می‌دهد که مالها وجانها ودینشان ورسومشان ایمن است در مقابل جزیه
«از هربالغ یك‌دینار، یا بهای آن، ونیك‌خواهی ورهنمایی هرمسلمان و
«مهمانی یك روز وشب. مادام که چنین کنند ونیکخواه باشند درامانند و
«واین بعهدهٔ ماست ویاری از خدا می‌جوییم، واگر نکردند و خللی از
«آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خلل اندازان را تسلیم کنندو
«وگرنه آنها نیز همدستی کرده‌اند.

« شماخ‌بن‌ضرار ورساس‌بن‌جنادب وحملةبن‌جویه شاهد شدندبه
«سال‌بیست‌ویکم نوشته شد.

گوید: وقتی خبر مرگ‌سراقه وجانشینی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌به‌عمر رسید عبدالرحمان را برمرزباب واگذاشت ودستور دادکه به غزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان‌شدوازباب‌گذشت. شهربراز بدوگفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «آهنگ قوم بلنجردارم.»

گفت: «ما باین‌راضی ایم که این سوی باب ما را آسوده‌گذاردند.»

عبدالرحمان‌گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می‌خواهیم در دیارشان به‌آنها حمله‌کنیم، بخداکسانی همراه ماهستندکه اگر امیرمان اجازهٔ پیش‌رفتن دهد باآنها به‌قوم ردم می‌رسم»

گفت: «آنهاکیانند؟»

گفت: «اقوامی هستندکه صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌داشته‌اند وبه این دین‌گرویده‌اند. جماعتی‌که در جاهلیت حیا وبزرگواری داشته‌اند وحیا وبزرگواریشان بیفزوده واین پیوسته درآنها هست وپیوسته ظفرباآنهاست تاکسانی که برآنها چیره می‌شوند تغییرشان دهند وبه سبب‌کسانی‌که تغییرشان میدهند از حال خویش بگردند»

پس عبدالرحمان در ایام عمر باقوم بلنجر غزایی داشت‌که زنی بیوه نشد وکودکی یتیم نشد وسپاه وی به‌غزای بیضا تا دویست فرسنگی بلنجر رفت، باردیگر به‌غزا رفت وسالم ماند ودرایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبدالرحمان‌در ایام خلافت عثمان کشته شد واین به‌هنگامی بودکه مردم کوفه برضد عثمان برخاسته‌بودندکه چرا بعضی مرتدشدگان را بکارگماشته بود مگر اصلاح شوند امانشده بودند دنیا طلبان برمردم کوفه تسلط یافته‌بودند. و این تباهشان را بیفزود وبر عثمان سخت‌گرفتندواو به‌تمثیل شعری می‌خواندکه مضمون آن چنین بود:

«من وعمرو، همانندکسی بودیم.

«که‌سگش را چاق کرد.

«و نیش و ناخن سگ وی را زخمی کرد»

سلمان بن ربیعه گوید: وقتی عبدالرحمان بن ربیعه سوی ترکان رفت خدا نگذاشت ترکان برضد او برخیزند و گفتند: «این مرد که چنین جرئت آورده فرشتگان را به همراه دارد.» و حصاری شدند و فراری شدند و عبدالرحمان با غنیمت و ظفر بازآمد و این در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان در ایام عثمان نیز با ترکان غزاها داشت و ظفر با او بود تا وقتی که مردم کوفه دیگر شدند که چرا عثمان کسی را که چرا مرتدشده بود بکار گماشته بود و عبدالرحمان بار دیگر به غزای ترکان رفت که ترکان همدیگر را بملامت گرفتند و یکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بیازمایید» چنان کردند و در بیشه‌ها کمین کردند و یکی از آنها به غافلگیری تیری به یکی از مسلمانان زد و او را بکشت و یاران وی گریختند و ترکان برضد عبدالرحمان برخاستند و جنگی سخت کردند و منادی از دل فضاندا داد: «خاندان عبدالرحمان صبوری کنید که وعده‌گاه شما بهشت است.»

پس عبدالرحمان بجنگید تا کشته شد و مسلمانان عقب رفتند آنگاه سلمان بن ربیعه پرچم را بگرفت و بجنگید و منادی از دل فضاندا داد: «خاندان سلمان بن ربیعه صبوری کنید»

سلمان گفت: «مگر ترس از ما می‌بینی»، آنگاه با مردم روان شد.

سلمان و ابوهریرهٔ دوسی سوی گیلان رفتند و از آنجا به گرگان رسیدند و پس از این حادثه ترکان جرات گرفتند و این مانع از آن نبود. که پیکر عبدالرحمان را نگهدارند که تا کنون بوسیلهٔ آن طلب باران می‌کنند.

مطر بن ثلج تمیمی گوید: «در باب، پیش عبدالرحمان بن ربیعه رفتم که شهربراز پیش وی بود، مردی پریده رنگ پیش عبدالرحمان آمد و پهلوی شهربراز نشست (مطر قبایی از برد یمنی داشت که زمینهٔ آن سرخ بود و حاشیهٔ سیاه یا حاشیه

سرخ بود وزمینهٔ سیاه) وسخن کردند شهر براز گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، سالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیك آن کیست؟ ومالی فراوان توشهٔ راه او کردم وبه شاه مجاور نامه نوشتم وهدیه فرستادم واز او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد وبرای هر یك از شاهان مابین او وسد هدیه‌ای همراه وی کردم وبه‌هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسیدکه سد به‌سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه بازیار خود را باوی فرستادکه عقاب خویش را همراه داشت وحریری بدوداد وبازیار از او تشکر کرد وچون نزد سد رسیدند دوکوه بودکه سدی مابین آن بسته بودند که برابر دوکوه بود وبالاتر رفته بود. پیش سد خندقی بود سیاهتر از شب ازبس که عمیق بود.

گوید: ومن در آن‌نگریستم ودقت کردم وآمدم که برگردم، بازیار به‌من گفت: «صبر کن‌تا پاداش ترا بدهم، هرپادشاهی که پس‌از پادشاهی بیاید بمنظور تقرب خدا بهترین چیزی راکه دارد دراین دره می‌افکند.»

آنگاه پاره‌گوشتی راکه همراه داشت ببرید ودرگودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش‌ازآنکه به‌ته رسدآنرا بگیردکه هیچ واگر بدان نرسد تا به‌ته برسد چیزی به‌دست آید.»

پس‌عقاب‌پیش‌ما آمد که‌گوشت درپنجه‌های‌آن‌بود ویاقوتی برآن بودکه‌آنرا به‌من‌داد، اینك‌آن یاقوت است وآنرابه‌شهر براز دادکه‌سرخ‌بود. عبدالرحمان‌آنرا بگرفت‌ودر آن‌نگریست‌وبه‌شهر براز‌پس داد. آنگاه‌شهر براز گفت: «این، ازاین‌ولایت، یعنی باب، بهتر است. بخدا که خصال شما را بیشتر از خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم وخبر این یاقوت به‌آنها می‌رسید از من می‌گرفتند، بخدا مادام که درست پیمانی کنید وشاه بزرگتان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما نیارد.»

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است ومانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه‌ایست که به‌تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامهٔ من نظر کرد مطربن ثلج به‌عبدالرحمان‌بن ربیعه گفت: «بخدا این مرد سخن راست‌آورد که دقت‌کرده ودیده است»

گفت: «آری صفت‌آهن وروی راآورده که خداوندگوید:

«آتونی زبرالحدید حتی اذاساوی بین‌الصدفین قال انفخوا حتی اذاجعله‌نارا، قال‌آتونی افرغ علیه قطرا[1]»

یعنی: قطعات آهنی به‌من آرید، تاچون میان دودیواره پرشد،گفت بدهید، تا آنرا بگداخت،گفت به‌من آرید تا روی‌گداختهٔ‌بر آن بریزم» عبدالرحمان به شهر براز گفت: «بهای هدیهٔ توچند است؟»

گفت: «دراین ولایت یکصد هزار و درولایتهای دور سه هزار هزار»

به پندار واقدی دراین سال معاویه به‌غزای تابستانی رفت وبا ده هزار کس از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی‌ها گفته‌اند وفات خالدبن ولید دراین سال بود.

وهم دراین سال یزیدبن معاویه وعبدالملك‌بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود وبر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها بودندکه درسال قبل بوده بودند وازپیش یادشان‌کرده‌ایم.

دراین سال عمر درتقسیم مناطق مفتوح میان مردم‌کوفه وبصره تغییرآورد.

۱ــ کهف (۱۸) آیه ۹۵

سخن از
خبر تغییر

سعیدگوید: در ایام‌خلافت‌عمر، عمار یاسر یکسال وقسمتی ازسال دیگرعامل کوفه بود، عمروبن سراقه‌که در آنوقت عامل بصره بود به‌عمربن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند وخراج دریافتی کمشان است واز او خواست که یکی ازدو ماه یا ماسبذان را به‌آنها بدهد. وچون مردم کوفه از این خبر یافتند به‌عمار گفتند: «از طرف ما به‌عمر بنویس که را مهرمزوایذه، خاص ما بوده و آنها کمکی درمورد آن نکرده‌اند وهر دوراگشوده بودیم که به‌ما پیوستند.»

عمار گفت: «مرا باکار آنجا چه کار؟»

عطارد به‌اوگفت: «ای بندهٔ گوش بریده، پس کی باید باکسانی که غنیمت ما را ادعا می‌کنند معارضه‌کند؟»

گفت: «به‌گوش من که آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزاگفتی.» ودر این باب چیزی‌ننوشت واو رادشمن‌داشتند. وقتی‌مردم کوفه‌در کارخصومت با مردم بصره برسر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به‌نفع ابوموسی شهادت دادند که وی مردم را مهرمزوایذه را پناه داده بود. ومردم کوفه ونعمان وقتی کس پیش‌آنها فرستادند که امان یافته بودندوعمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکدهٔ اصفهان‌که نزدیك جی بود وابوموسی در وقتی‌که بدستورعمربامردم‌بصره‌به‌کمك عبدالله‌بن‌عبدالله بن عتبان رفته بودآنجا را گشوده بود دعوی‌آوردند.

مردم کوفه‌گفتند: «شمابه‌کمك ماآمده بودید ماولایت راگشوده بودیم وشما را درغنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمهٔ ماست»

عمر گفت: «راست می گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادسیه و پیش از قادسیه سخن دیگر آوردند و گفتند سهم ما را ازسواد و اطراف که درفتح آن شرکت داشته‌ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت میدهید؟»

وهم او به مردم کوفه گفت: «رضایت میدهید که یکی از دوماه را به آنها بدهیم؟»

گفتند: «هرچه صلاح میدانی عمل کن»

عمرماه دینار و مهرگانقدق را به سواد بصره افزود واین متعلق به بصریان جنگاور پیش از قادسیه وقادسیه بود.

وچنین بود تابه‌روزگار معاویة‌بن‌ابی‌سفیان که شیعیان علی‌را ازعراق‌به‌قنسرین برد. پیش از اوقنسرین یکی از روستاهای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و مهاجران کوفه وبصره را آنجا مقرداد واز فتوحات عراق، آذربایجان و موصل وباب را برای آنها گرفت وبه جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره وموصل ازجاهای دیگر بودند وهر کس از مردم کوفه و بصره که آنجا را ترك کرده بود به جزیره وموصل رفته بود. باب و آذربیجان وجزیره وموصل از فتوح مردم کوفه بود وبه کسانی که در ایام علی به شام رفته بودندواگذار شد.

در ایام‌معاویه مردم ارمینیه کافر شدند واوسالاری‌باب رابه‌حبیب‌بن‌مسلمه‌داد، حبیب آنوقت در جرزان بود و بامردم تفلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند واز حبیب پیمان‌گرفتند. واوپس از مکاتبه‌ها که بود در میانه مکتوبی نوشت‌به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب‌بن‌مسلمه به مردم تفلیس جرزان، سرزمین هرمزان،

«شما بصلحید ومن ستایش خدایی می‌کنم که خدایی جزاو نیست فرستادهٔ
« شما، تفلی پیش ما آمد وپیام آورد و کاری را که برای آن فرستاده شده
« بود، به‌سر برد، تفلی از طرف شما گفت که به‌پندارشما ما امتی نبوده‌ایم،
« چنین بود تا خداعزوجل ما را بوسیلهٔ محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم هدایت
«کرد، واز پس کمی وزبونی وجاهلیت به اسلام عزت‌بخشید. تفلی گفت
«که شما می‌خواهید صلح کنید من نیز بامؤمنانی که بامنندصلح‌راناخوش
«نمی‌دارم.

«عبدالرحمان‌بن‌جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همهٔ ما
«عالمتر است واهل‌معرفت خداست واهل قرآن، ونامهٔ امان شما را باوی
«فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد واگر ناخوش داشتید اعلام
«جنگ منصفانه کند که خداخیانتکاران را دوست ندارد.

* *

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب‌بن‌مسلمه است برای اهل تفلیس جرزان،
«سرزمین هرمز که جانها ومالها ودیرها وکلیساها ونمازهای شما ایمن
«است، درمقابل تسلیم به حقارت جزیه» از هرجانداری دیناری تمام ، و
«اینکه‌نیکخواه باشید ومارا برضددشمن خودتان وما یاری دهید وعابران
«را یکشب با غذای حلال اهل‌کتاب ونوشیدنی حلالتان مهمان کنید و
«راهبری کنید به ترتیبی که مایهٔ زیان هیچکدامتان نشود.

« اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران
«دینی و وابستگان مایید واگر از خداورسولانش وکتابهایش وحزبش
«بگردیدبا شما منصفانه اعلام جنگ می‌کنم که‌خدا خیانتکاران را دوست
«ندارد.

«عبدالرحمان‌بن‌خالد وحجاج وعیاض شاهد شدند. رباح نوشت
«وخدا وفرشتگان وی را باکسانی که ایمان‌آورده‌اند شاهدگرفت‌وشهادت
«خدابس.»

در این سال عمربن‌خطاب عمار را ازکوفه معزول‌کرد وبقولی ابوموسی را عامل آنجاکرد. گفتار واقدی را در این‌باره ازپیش یادکرده‌ام.

سخن از عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یادکردم واکنون بقیهٔ آنرا بیارم.

سیف‌گوید: مردم‌کوفه، عطارد وکسان دیگر، دربارهٔ عمار به‌عمرنامه نوشتند که وی امیر نیست ولیاقت این‌کار ندارد ومردم‌کوفه بخلاف اوبرخاستند. پس عمر به‌عمار نوشت‌که بیا واوبا جمعی از مردم‌کوفه روان شد وکسانی را همراه بردکه موافق خویش می‌دانست، اما در مخالفت وی سخت‌تر ازآنها بودندکه‌نیامده‌بودند واوبنالید. بدوگفتند:

«ای ابوالیقظان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی‌پسندم وگرفتار آن شده‌ام.»

سعدبن‌مسعود ثقفی‌عموی مختار وجریربن‌عبدالله‌همراه عمار بودندکه‌دربارهٔ اوسعایت‌کردند وچیزهایی به‌عمرگفتندکه خوشایند او نبود وعمار را معزول‌کرد و دیگر عامل نکرد.

ابی‌الطفیل‌گوید: به‌عمارگفتند: «از معزولی‌غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین شدم.»

شعبی‌گوید: عمر به‌مردم‌کوفه‌گفت: «کدام یك از دومنزلگاه‌را بهترمیدانید؟»

مقصود کوفه ومداین بود .

گفت : « از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره هـای شما می‌خوانم»

جریر گفت: «این منزلگاه نزدیك از همه جای سواد به دشت نزدیکتراست‌و منزل دیگر پرازبیماری وسختی ومگس‌شطاست.»

عمارگفت :«دروغ می‌گویی »

عمر بدو گفت: «تواز اودروغگوتری. »

آنگاه گفت: «ازامیرتان‌عمارچه‌می‌دانید؟»

جریر گفت: «بخداکفایت ولیاقت ندارد وسیاست نمی‌داند.»

سعدبن‌مسعودگفت: « بخدا نمیداند اورا به‌کجاگماشته‌ای.»

عمر گفت: «ای عمار ترابه‌کجاگماشته‌ام؟»

گفت: «به حیره وسرزمین آن »

گفت: «شنیده‌ایم که بازرگانان به‌حیره رفت و آمد دارند »

آنگاه گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: «برbابل وسرزمین آن»

گفت: «یادآنرا در قرآن شنیده‌ای؟»

آنگاه‌گفت: « دیگر کجا ؟ »

گفت: «برمداین واطراف آن. »

گفت: «برمداین کسری»

گفت: «آری»

گفت: «دیگر کجا؟ »

گفت: «برمهرگان قذق وسرزمین آن»

گفتند: «به‌تو گفتیم که نمیداند اورا به کجا فرستاده‌ای»

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس اورا پیش خواندو گفت. «آیا وقتی ترا عزل کردم غمین شدی ؟ »

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمین شدم. »

گفت: «می‌دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید : ونرید ان‌نمن علی‌الذین‌استضعفوا فی‌الارض‌ونجعلهم‌ائمة ونجعلهم‌الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت نهیم ووارثانشان کنیم .

خلیدبن‌ذفره نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید: عمر بدو گفت: «ای‌عمار ازوقتی که آمده‌ای دربارهٔ شناسایی کسانی که باآنها سروکار داری به خود می‌بالی؟ بخدا رفتارت ترا به‌بلیه‌ای سخت می‌کشاند. بخدا اگر عمرت دراز شود مست می‌شوی وچون مست شدی به‌زحمت افتی از خدا مرگ بخواه »

آنگاه رو به مردم کوفه کرد وگفت: «ای مردم کوفه کی را می‌خواهید؟ »

گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود وغلامش علف می‌فروخت. ولیدبن‌عبد شمس شنیده‌بود که‌می‌گفت: «بخدا صحبت هرقومی داشتم آنها را مرجح داشتم، بخدا ازآنروی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم‌بصره داشته بودم ، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکویی کنم.»

ولیدگفت: «زمینهای مارا تو از میان بردی ونباید عامل‌ما باشی»

آنگاه با تنی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند وگفتند:« ما ابوموسی‌را

---

۱ ــ سوره قصص(۲۸) آیه ۵

نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا»

گفت: «غلامی دارد که بامردم ما دادوستد می کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمروبن‌سراقه را به‌جزیره گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش‌وی آمده‌بودند گفت: «آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

وچون جواب قانع‌کننده ندادند از آنها دورشد و یك طرف مسجد خلوت کرد وبخفت.

آنگاه مغیرةبن‌شعبه بیامد ومراقب بودتابیدار شد وبدوگفت: «ای‌امیرمؤمنان حادثه‌ای بوده‌که چنین کرده‌ای. آیا حادثهٔ بدی بوده ؟»

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صدهزار نفراز سالاری رضایت ندارند و سالاری ازآنها رضایت ندارد» ودر این‌باب بسیار سخن‌کرد کلمهٔ صد هزاررا از آنروگفت که وقتی کوفه را طراحی می‌کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه یاران عمر بیامدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان‌گرفتاری توچیست؟»

گفت: «گرفتاری، مردم‌کوفه‌اندکه به زحمتم انداخته‌اند»

آنگاه مشورتی راکه باآنهاکرده بود تکرارکرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو ومسلمانان باشد وفضیلتش مربوط به خودش باشد، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع توومسلمانان باشد وسختگیریش به ضرر و نفع خودش باشد»

وعمر اورا به‌کوفه‌گماشت.

سعد بن عمرو گوید: عمر [illegible] که مغیره را عامل کوفه کند گفت: [illegible]

گماشتن مردی‌ضعیف ومسلمان، یا مردی نیرومند وسختگیر چه می‌گویید؟»

مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست وضعف‌وی به ضرر تواست، اما نیرومند سختگیر، سختگیریش مربوط به خود اوست و نیرویش به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می‌فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر درگذشت واین مدت دوسال‌وکمی بیشتر بود. وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمروداع می‌کرد، بدو گفت: «ای مغیره، باید نیکان از تودر امان باشند وبدکاران‌بیمناك»

عمر می‌خواست سعد را به عمل مغیره‌گمارد اما پیش از آنکه اورا بفـرستد کشته شد وسفارش اوراکرد.

روش عمرچنان بود که عاملان خویش‌را وادار می‌کرد در مراسم‌حج‌حضور یابند که از رعیت دورمانند و مردم شاکی فرصتی داشته باشند که شکایتهای خویش را به اوبرسانند.

در این سال بگفتهٔ بعضی‌ها احنف‌بن‌قیس به غزای خراسان رفت وبا یزدگرد جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به‌سال هیجدهم‌هجرت بود.

سخن از رفتن یزدگرد به خراسان وسبب‌آن

سیرت نویسان در این‌باب خلاف کرده‌اند که چگونه بود. روایت‌سیف‌چنین است‌که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در آنوقت پادشاه پارسیان بود به‌آهنگ ری حرکت کرد. تـخت روانی برای وی بریشت شتر بسته بودند که در اثنای راه [illegible] می‌خفت وبا جماعت نمی‌خفت. در

راه به‌گداری رسیدند واودر تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بداند و اگر هنگام گذشتن شتر ازگدار، بیدارشد بیمناك نشود .

اما به‌آنها پرخاش کرد و گفت: «بدکردید، بخدا اگرگذاشته بودیدمدت بقای این قوم را دانسته بودم، خواب دیدم که من ومحمد به نزد خداوند سخن‌می کردیم وخدا به اوگفت: آنها را یکصدسال پادشاهی می‌دهم »

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوده‌سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوبیست سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «هرچه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدارکردید، اگرگذاشته بودید دانسته بودم که مدت بقای این‌قوم چیست»

گوید: وچون به ری رسید که ابان جاذویه سالارآنجا بودبه‌یزدگرد تاخت‌و اورا بگرفت.»

یزدگردگفت: «ابان جاذویه ! با من خیانت می کنی؟»

گفت: «نه ولی توشاهی خویش را رها کرده‌ای که به دست دیگری افتاده، می‌خواهم دربارهٔ آنچه مراهست ومقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت وچرمها بیاورد ودربارهٔ هرچه می‌خواست رقعه‌ها نوشت وطومارها رقم زد وانگشتر راپس داد.

بعدها که سعدآمد هرچه راکه در مکتوب بود بدوداد.

وقتی‌ابان جاذویه با یزدگرد چنان‌کرد ، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفت

که اورا [illegible]

آهنگ کرمان کرد وچون آنجا رسید آتش باوی بود ومی‌خواست آنرا در کرمان نهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد وبه مرو رسید و آنجا فرود آمد. آتش را همراه برده بود که دردوفرسخی مرو خانه‌ای برای آن ساخت وبستانی گرفت وبنایی بر آورد و در دوفرسخی مرو ببود وبرجان خویش ایمن شد وبیم نداشت که اورا بگیرند.

گوید: آنگاه از مرو با دیگر عجمانی که در نواحی نامفتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس وهرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند ومردم کوهستان وفیرزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازهٔ پیشروی داد ومردم بصره و کوفه روان شدند وخونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت ومهرگان قذق را بگرفت. آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه‌جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دوطبس وارد خراسان شد وهرات را به جنگ گشود وصحار بن‌فلان عبدی را آنجا گماشت. آنگاه سوی مروشاهجان رفت ومطرف‌بن‌عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگ شد ونیز حارث‌بن‌حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: وچون احنف نزدیك مروشاهجان رسید یزدگرد آهنگ مروروذ کرد وآنجا فرود آمد واحنف در مروشاهجان مقر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مروروذ به خاقان نامه نوشت وکمك خواست و نیز به شاه سغد نامه نوشت و کمك خواست وفرستادگان وی سوی خاقان وشاه سغد رفتند، به شاه چین نیز نامه نوست و یاری خواست.

آنگاه کمك مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علقمة‌بن‌نضر نضری و ربعی‌بن‌عامر تمیمی وعبدالله‌بن‌عقیل ثقفی وابن‌ام غزال‌همدانی. وقتی کمك رسید احنف از مروشاهجان به آهنگ مروروذ برون شد وحارثة‌بن‌نعمان باهلی را آنجا نهاد.

مردم کوفه سوی بلخ [illegible] احنف از [illegible] روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

یزدگرد تلاقی شد وخدا یزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهــر رفت واز آنجاگذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنابراین بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودندیا حصاری شده بودند از نیشابــور تا طخــارستان که جــزو مملکت کسری بود پیاپی بصــلح آمدند.

احنف به مروروذ بازگشت وآنجا فرودآمد وربعی بن عامر راکه مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگــر میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

علی به پاخاست وگفت: «چرا ای امیرمؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردمش سه بار ازآنجا پراکنده شوند وبــار سوم درهــم کوفته شوند وخوشتر دارم که این برمردم آنجارخ دهد نه برمسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسیدگفت: «خوش داشتم که میان ماوآنهادریائی از آتش بود»

گفتم: «چرا از فتح آنها آزرده ای که اینك وقت خرسندی است؟»

گفت: «آری اما»ودنبالهٔ روایت پیش را بگفت.

یکی از مردم بکربن وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عمر ازتسلط احنف برمروشاهجان ومروروذ وبلخ خبر یافت گفت: «بله اواحنــف است وسرور مــردم مشرق است ونام اورا به خطا احنف کرده اند (این سخن ازآن رومی گفت که احنف بمعنی نرمخواست)

عمر به احنف نوشت: «از نهرعبور مکن وبه اینسوی آن بس کن، میدانیدچه چیز سبب تسلط شما بر خراسان شد؟ از آن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر

بگذرید که پراکنده خواهید شد»

گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان وغوزك رسیدند وسیله کمك فراهم نشد تا فراری‌از نهرگذشت وسوی‌آنها رفت وآماده شدند وخاقان‌بـ‌او کمك کرد که شاهان کمك شاهان راتکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان‌شد ومردم فرغانه وسغد را بسیج کرد وهمراه آنها بیامد. یزدگرد نیزحرکت کردو آهنگ بازگشت خراسان داشت وبطرف بلخ عبورکرد وخاقان نیز باوی عبور کرد. مردم کوفه سوی مرورود پیش احنف رفتند ومشرکان از بلخ روان شدند ودر مرو روذ مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبورکرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه افتاد مگر خبری بشنود که از آن فایده گیرد، به‌دومردگذشت که‌علوفه‌ای را پاك‌می‌کردند وکاه وجورا ازهم جدامی کردند ویکیشان به دیگری می‌گفت: «اگرامیر، ما را پای این کوه‌بردکه نهرمیان ماودشمن همانند خندق باشد وکوه پشت سرمان باشدوکس نتواند از پشت‌سر به ماحمله‌آرد واز یك سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت واین رأی را پسندیده بود. شبی تاریك بود وچون صبح‌شد کسان را فراهم‌آورد وگفت: «شما اندکید و دشمنتان بسیار است بیم مکنید چه بسا گروه اندك که به‌اذن خدا به‌گروه بسیار چیره شده که خدایارصبوران است، از این مکان حرکت کنید وبه این کوه تکیه کنید وآنرا پشت سرنهید ونهررا میان خودتان ودشمن فاصله کنید واز یك سمت باآنها بجنگید»

چنین کردند ولوازم‌آماده کردند. احنف دوازده هزارکس از مردم بصره همراه داشت، باهمین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان وهمراهانشان بیامدند ومقابل مسلمانان اردوزدند و مدتها صبحگاه وپسینگاه حمله می‌کردند وشبانگاه می‌رفتند. احنف به‌صدد برآمد مکان

آنها را بشناسد و از آن پس که شناخت شبی بجای طلایه‌دار سپاه خویش تا نزدیک اردوگاه خاقان برفت و آنجا بماند وچون صبح شد سواری از ترکان با طوق خویش بیامد وطبل زد آنگاه درجایی که باید ایستاد واحنف بدو حمله کرد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت.

آنگاه احنف بجای ترك بایستاد وطوق اورا بگرفت، پس از آن یکی دیگر از ترکان بیامد وچنان کرد که ترك اولی کرده بود ونزدیك احنف بایستاد که بدو حمله برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت.

آنگاه احنف به‌جای ترك دوم ایستاد وطوق اورا بگرفت. پس از آن ترك سوم بیامد ومانند دو ترك دیگر رفتار کرد ودورتر از جای ترك دوم ایستاد واحنف بدو حمله برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت.

آنگاه احنف سوی اردوگاه خویش برگشت وکس خبردار نشد واحنف برای جنگ آماده شد.

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی‌کردند تا سه تن از سواران ترك مانند این سه تن به نبردگاه آیند وطبل بزنند، پس از آنکه سومی می‌آمد حمله می‌بردند.

در آن شب نیز ترکان پس از آمدن سوار سوم حمله آوردند وسواران مقتول خویش را بدیدند وخاقان فال بدزد وگفت: «اینجا دیر بماندیم واین کسان درجایی کشته شده‌اند که در آنجا کس کشته نشده، مارا در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت.» وکسان بازگشت آغاز کردند. وقتی روز برآمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند وخبر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

وچنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان را در مروروذ رها کرد وسوی مروشاهجان رفت وحارثة‌بن‌نعمان با همراهان خویش حصاری شدو یزدگرد آنها را محاصره کرد وگنجینه‌های خویش را از جایی که بود درآورد. در اینهنگام خاقان در بلخ بود.

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو دربارهٔ تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید و با آنها کار نداشته باشید»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شتابان شد و می‌خواست آنرا که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مرو ببرد ،وقصد داشت به خاقان ملحق شود .

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟ »

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چین روم »

گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی وسرزمین وقوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که با آنها صلح کنیم که مردمی درست پیمان ودیندارند و برمملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتمان برما تسلطدارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش برما تسلط یابد که دین ندارد واز درست پیمانی اوخبر نداریم. »

اما یزدگرد نپذیرفت و آنهانیز از اونپذیرفتند وگفتند : «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم تا کسانی که بر آن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار بیگانه نبرند. »

اما یزدگرد نپذیرفت .

گفتند: «نمی‌گذاریم ببری»

آنگاه از او کناره‌گرفتند واورا با اطرافیانش واگذاشتند، و باهم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه‌ها راگرفتند وبه تصرف‌آوردندوشاه‌را رها کردند و خبر را برای احنف‌نوشتند که مسلمانان ومشرکان در مرومتعرض وی شدند ، وبا وی بجنگیدند وبه دنبالهٔ فراریان رسیدند و بارهای شاه را بگرفتند واو به طلب نجات برفت واز نهر عبور کرد وآهنگ فرغانه ودیار ترکان‌کرد، وهمچنان درهمه ایام عمر آنجا بود وبا پارسیان، با بعضی‌شان، نامه‌ها درمیانه می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و با وی صلح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش بازرفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودند و عادلتر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیابی پناه برد و هنگامی که در گوشهٔ آسیا چیزی می‌خورد به او حمله بردند و خونش ریختند و پیکرش را در نهر انداختند.

وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنجا نهان شده بود و آهنگ کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی اورا به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی‌تاخیر با مسلمانان و مشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان و تعاقب اطرافیان و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثهٔ یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مروروذ آهنگ او کرده‌اند بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقر گرفتند، پس از آن احنف به مروروذ بازگشت و آنجا مقر گرفت و خبر ظفر برخاقان و یزدگرد را برای عمر نوشت و خمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گوید: وچون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و با وی هدیه فرستاده بود برخوردند که پاسخ شاه چین را به نامهٔ یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: «وقتی نامه و هدیه‌ها را پیش وی بردم این چیزها را که می‌بینید به ماعوض

داد. »هدیهٔ شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب یزدگرد نوشت و به من گفت: «میدانم که بایدشاهان، شاهان را بر ضدغالبان یاری دهند. وصف این قوم راکه شمارا از دیارتان بیرون کرده‌اند بگوی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودتان سخن کردی، غلبهٔ امثال این گروه کم بر شما که گفتی بسیار بوده‌اید به‌سبب صفات خوب آنها وصفات بدشماست.»

گفتم: «هرچه خواهی بپرس؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پیش ازآنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می‌گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیزمی‌خوانند: یا دینشان که اگر پذیـرفتیم مارا همانند خودشان می‌دانند یا جزیه وحفاظت، یا جنگ»

گفت: «اطاعت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «ازهمه کسان نسبت به سالار خودمطیع ترند.»

گفت: «چه چیرها را حلال‌می‌دانند وچه‌چیزها راحرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی راکه برآنها حلال شده حرام می کنند یا چیزی راکه بر آنها حرام شده حلال می کنند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «این قوم تباه نمی‌شوند تا حلالشان‌را حرام کنند وحرامشان را حلال کنند.»

آنگاه گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به‌او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی است» و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو قلعه ایست.»

آنگاه وصف شتر را که با بار میخوابد و می‌چرد باوی بگفتم.

گفت: «این صفت چهارپایان گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد نوشت: «اگر سپاهی سوی تو نمی‌فرستم که آغاز آن به مرو و آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این قوم که فرستادهٔ تو وصفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند آنرا از پیش بردارند واگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند، باآنها صلح کن و خشنود باش که باهم به یکدیار باشید ومادام که ترا تحریك نکنند تحریکشان مکن.»

وچنان بود که وقتی یزدگرد وخاندان خسرو به فرغانه اقامت داشتند از خاقان پیمان داشتند.

وقتی پیك فتح وحاملان خبر وغنایم که از سوی احنف رفته بودند پیش عمر رسیدند، مردم را فراهم آورد وباآنها سخن کرد و بگفت تا نامهٔ فتح را برای آنها بخوانند، ضمن سخنان خود گفت:

«خدای تبارك وتعالی به پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم که او را
«با هدایت فرستاد گفت ووعده داد که پیروی آن پاداش زود ودوردارد که
« نیکی دنیاست وآخرت و فرمود: هوالذی ارسل رسوله بالهدی و دین
«الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون »[1]

«یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق
«فرستاده تا وی را برهمه دین‌ها غالب کند وگرچه مشرکان کراهت
«داشته باشند.

۱ــ سوره توبه آیه ۲۸

«حمد خدای که وعدهٔ خویش را به سر برد وسپاه خویش را یاری
«کرد، بدانید که خداشاهی گبران را محو کرد وجمعشان را پراکند واز
«دیارشان حتی یك وجب به تصرف ندارند که مایهٔ زیان مسلمانی شود.
«بدانید که خدا سرزمین وولایت واموال و فرزندان آنها را به شما داد که
«بنگرد چگونه رفتار می کنید، از دیارشان دوررفته‌اند وکوفه وبصره از
«پادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما باآن فاصله داشته‌اید،
«خدا وعدهٔ خویش‌را به‌سر می‌برد وآخر کار را نیز همانند آغاز می کند،
«در کار خدا آماده باشید تا به پیمان خویش وفاکند و وعدهٔ خویش را
«انجام دهد، تبدیل نیارید وتغییر مکنید تا خدا کسان دیگر را به‌جای شما
«نیارد که بیم دارم اگر خطری به این امت رسد از جانب شما باشد.»

ابوجعفر گوید: پس از آن مردم نزدیك ودورخراسان در ایام عثمان‌بن‌عفان و دوسال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیهٔ خبر پیمان شکنی آنها رابا تفصیل کشته شدن یزدگرد در جای خودبیاریم انشاءالله.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود.

عاملان ولایات همانها بودند که به سال بیست ویکم بوده، بودند بجز کوفه وبصره که عامل کوفه وعهده‌دارجنگ، مغیرة‌بن‌شعبه بود وعامل بصره ابوموسی اشعری.

آنگاه سال بیست‌وسوم درآمد

به‌گفتهٔ ابومعشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسحاق‌بن‌عیسی هست که ابومعشر گوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بود، واقدی نیز چنین گفته اما سیف گوید که فتح استخر پس‌از فتح آخر توج بود.

سخن از
فتح توج

عمرو گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریة‌بن‌زنیم ودیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنها روان شدند.

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند. اما عربان بجمع یا جماعت آنها مقابل نشدند وهریك از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد وسوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

وچون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا ازآنجا دفاع کنند وسبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان وتفرقهٔ جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بدگرفتند، گویاسرنوشت‌خویش را می‌دیدند. از جمله مجاشع‌بن‌مسعود با مسلمانان همراه خویش به‌آهنگ شاپور و اردشیرخره رفتند ودر توج با مردم فارس تلاقی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان رابر آنها تسلط‌داد که هرچه‌خواستند از آنها کشتند وهرچه‌را دراردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که‌به تصرف‌آوردند، واین جنگ دوم توج بود که‌پس‌از آن‌سربلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که درآنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول وآخر یکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که‌جزیه دهنده‌وذمی‌شوند که‌بیامدند وپذیرفتند. مجاشع‌غنایم راخمس کرد وپیش‌عمرفرستاد وجمعی‌را روانه کرد.

وچنان بود که بشارت بران و فرستادگان جایزه می‌گرفتند وحوایجشان‌انجام

میشد و این رسم از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم مانده بود.

عاصم‌بن‌کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع‌بن‌مسعود به‌غزای توج رفتیم ومردم آنجا را محاصره کردیم وچندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم وبسیار مردم بکشتیم پیراهن من دریده بود، سوزن ونخی برگرفتم وداشتم پیراهنم را می‌دوختم که پیراهنی به‌تن یکی از کشتگان دیدم و آنرا درآوردم ولب آب بردم و آنرا میان دوسنگ چندان بکوفتم که آلودگی از آن برفت و آنرا به‌تن کردم وچون اثاث را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آرد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگرچه یك سوزن است»

وچون این را بشنیدم پیراهن را درآوردم ومیان خمسها افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان‌بن‌ابی‌العاص آهنگ استخر کرد وچندانکه خدا خواست بکشتند وچندانکه خواستند غنیمت گرفتند وکسان به غزا رفتند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن وذمی‌شدن خواند وکس فرستادند واو نیز کس فرستاد و هربذ و همه فراریان یا گوشه‌گرفتگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت‌شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت وخمس کرد وخمس را پیش عمر فرستاد وچهار خمس غنایم را میان کسان تقسیم کرد وسپاه از اموال غنیمت دست بداشتند وحفظ امانت کردند و دنیا را حقیر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد وبه سخن ایستاد وگفت: «این دین مادام که مردمش خیانت نکنند پیوسته روبه اقبال دارد ومردم آن از چیز های ناخوشایند برکنار مانند وچون خیانت آوردند ناخوشایند بینند و آنگاه بسیار به‌قدر

اندك این روزگار کارنباشد.»

حسن‌گوید: به روز جنگ استخر عثمان‌بن‌ابی‌العاص گفت:«خدا وقتی برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانتشان را بیفزاید که حفاظت امانت‌کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است وچون آنرا از دست دادید هرروز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرك به مخالفت برخاست ومردم فارس را تحریك کرد و به پیمان شکنی خواند وبار دیگر عثمان بن‌ابی‌العاص با سپاه سوی اوفرستاده شد وسپاهی به‌کمك اوفرستاده شد که عبیدالله‌بن‌معمروشبل‌بن‌معبد بجلی سالارشان بودند وبا فارسیان تلاقی شد.

شهرك دهکده‌ای داشت بنام شهرك که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت‌و فاصلهٔ نبردگاه تامقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خودگفت: «چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرك؟»

گفت: «پدرجان، اگر مارا رهاکنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرك، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان مارا رها نمی‌کنند»

هنوز این سخن به سرنبرده بودند که مسلمانان جنگ انداختندوجنگی‌سخت کردندکه در اثنای آن شهرك وپسرش کشته شدند وخداعزوجل از پارسیان کشتاری بزرگ‌کرد، آنکه شهرك را بکشت حکم‌بن‌عاص‌بن‌دهمان برادرعثمان بود.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر جنگ اول فارس وجنگ آخر استخر به‌سال بیست‌و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست ونهم‌بود این سخن ابی‌معشر در حدیث اسحاق‌بن‌عیسی آمده‌است.

عبدالله‌بن‌سلیمان‌گوید: عثمان‌بن‌ابی‌العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و برادر خویش حکم‌بن‌ابی‌العاص را بادوهزار کس سوی‌توج فرستاد، وچنان بود

که‌خسرو از مداین گریخته‌بود و به‌گور فارس‌پیوسته بود.

حکم‌بن‌ابی‌العاص گوید: شهرك آهنگ‌من کرد.

عبید گوید: کسری اورا فرستاده بود.

حکم گوید: با سپاه سوی‌من آمد. از گردنه‌ای فرودآمدند و همه‌آهن پوش بودند، بیم کردم دیدگان کسان خیره شود ویکی راگفتم میان مردم ندادهد که هر که عمامه داردآنرا به چشمان خویش بپیچدوهر که عمامه ندارد چشم فروبندد،ونیز ندا دادم که از چهار پایان فرودآیند .

گوید: وچون شهرك این بدید اونیز فرودآمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل‌آنها صف‌بستیم،آنها نیز سوار شدند. جارودبن عبدی را به میمنه‌گماشتم ابوصفره یعنی پدرمهلب را به میسره‌گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هزیمت شدند چنانکه صدایی ازآنها به‌گوش نمی‌رسید .

جارود گفت: «ای‌امیر اسپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان بازآمد اماسواران نبودند،مسلمانان در تعقیب‌آنها بودند که می‌کشتندشان وسرها مقابل من می‌پراکند. یکی ازشاهان فارس بنام مکعبر که از خسرو بریده بود وبه من پیوسته بودآنجا بود، سری‌بزرگ را پیش من‌آوردند، مکعبر گفت: «این اژدهاگ‌یعنی شهرك است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند وحکم باآنهاصلح کرد. شاه آنجا اذربیان بود که حکم از اذربیان برای جنگ مردم استخر کمك‌گرفت‌آنگاه عمر بمرد وعثمان عبیداللهبن‌معمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبیدالله خبر یافت که اذربیان سرخیانت دارد وبدو گفت:«می‌خواهم که برای یاران من‌غذایی‌بسازی وگاوی بکشی واستخوانهای آنرا در سینی مقابل من‌نهی که لیسیدن استخوان رادوست‌دارم.»

ازبیان چنان کرد وعبیدالله استخوانی راکه جزبه‌تبر نمیشد شکست بگرفت وبا دست بشکست ومغز آن را بیرون‌آوردکه مردی‌بسیار نیرومندبود. شاه‌برخاست وپای اورا بگرفت وگفت:« به توپناهنده‌ام» وعبیدالله با وی پیمان کرد.

وچنان شد که سنگی‌ازمنجنیق‌به‌عبیدالله‌خورد وبه یاران خویش وصیت کرد وگفت: «ان‌شاءالله‌این شهر را خواهیدگشود به خونخواهی من‌ساعتی ازمردم آنجا بکشید.»

وچنان کردند وبسیاری از مردم شهر را بکشتند.

گوید: وچنان بودکه وقتی حکم‌بن‌ابی‌العاص شهرك را هزیمت کرده بود عثمان‌بن‌ابی‌العاص بدوپیوست و به عمر نوشت که میان من‌وکوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن ازآنجا درآید. عامل کوفه نیزنوشته بودکه‌میان من وفلانجاشکافی هست. دونامه باهم به عمر رسید وابوموسی را با هفتصدکس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح
فسا و دارابگرد

عمروگوید: ساریةبن‌زنیم آهنگ فسا و دارابگرد کرد وچون‌به‌اردوگاه‌دشمن رسیدآنجا فرودآمد وچندانکه خدا خواست آنها را محاصره کرد ،آنگاه دشمنان فراهم‌آمدند وکردان فارس باآنها فراهم شدند وکار مسلمانان سخت شدکه‌گروهی عظیم برضدآنها فراهم‌آمده بودند. عمردرآن شب‌بخواب‌دیدکه مسلمانان‌ودشمنان در وقتی ازروز،به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبردآنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان درصحرایی بودندکه اگرآنجا می‌ماندند محاصره می‌شدند و اگربه‌کوهی که پشت سرشان بود پناه می‌بردند حمله از یکسو بود. پس به سخن ایستاد وگفت: « ای مردم من این دو

گروه را به خواب دیدم» ووضع آنها را بگفت.

آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه!» آنگاه رو به‌مردم کرد و گفت: «خدارا سپاهها هست، شایدیکیشان به آنها برساند» وچون آن وقت و آنروز فرارسید ساریه ومسلمانان همسخن شدندکه به‌کوه تکیه‌کنند وچنین کردند واز یک سمت با دشمنان جنگیدندکه خدا هزیمتشان کرد واین را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر راگرفته‌اند ومردم آنجا را دعوت کرده‌اند و آنجا مقرداده‌اند .

یکی ازمردم بنی‌مازن گوید: عمر، سارية بن‌زنیم دئلی‌را سوی فساودارابگرد فرستادکه آنجا را محاصره کرد، آنگاه‌پارسیان همدیگر را بخواندندو به‌صحرا زدند وانبوه شدند واز هرسو آهنگ او کردند. عمر به روزجمعه در اثنای خطبه گفت: «ای سارية بن‌زنیم بطرف کوه! بطرف کوه!» وچون آنروزدررسید پهلوی مسلمانان کوهی بودکه اگر به‌آن پناه می‌بردند دشمن تنها از یک‌سو، سوی آنها توانست آمد، به‌کوه پناه بردند وجنگ کردند ودشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها راگرفت که از جمله یك جعبه جواهر بودکه‌گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که بخشیدندو آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گوید: وچنان بودکه پیکها وفرستادگان جایزه می‌گرفتند وحوایجشان انجام می‌شد، ساریه به‌پیک گفت: «بحساب جایزه‌ات خرجی راه را با چیزی که‌پیش کسان خود نهی به قرض گیر»

پس آن مرد به بصره آمد وچنان کرد وبرفت تا پیش عمر رسید وقتی‌بودکه به‌کسان غذا می‌داد وعصایی راکه شتر خویش را می‌راند همراه داشت.

پس آهنگ وی کرد ومقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» واوبنشست وچون غذاخورد عمر برفت واونیز برخاست وبه دنبال وی رفت.

عمرپنداشت مردیست که‌گرسنه‌مانده وچون به درخانهٔ خویش رسید گفت: «درآی» وبه نانوا گفت طبق نان را به‌مطبخ ... ان ببرد . وچون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود وروغن زیتون ونمك درشت وچون پیش نهادند به زن خود گفت: «مگر نمی‌آیی غذا بخوری؟»

گفت: «گویا مردی آنجاست».

عمر گفت: «آری»

گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان نمایان شوم جامه‌ای جز این برایم می‌خریدی.»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی وزن عمر؟»

گفت: «این به چه کار من می‌خورد؟»

آنگاه به مرد گفت: «بیا بخور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که می‌بینی.»

وبخوردند وچون به سر بردند گفت: «ای امیر مؤمنان، فرستادهٔ ساریة بن زنیم هستم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیك کرد که رانش به ران وی خورد و از کار مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریة بن زنیم پرسید واو قصهٔ جعبه را بگفت که عمر در آن نگریست وبانگ زد: «خوش نیامدی تا پیش سپاه بازگردی واین را میان آنها تقسیم کنی» این بگفت واورا براند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! شترم را خسته کرده‌ام وبه حساب جایزه‌ام قرض گرفته‌ام، چیزی به من بده که توشهٔ راه کنم»

واصرار کرد تا شترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد وشتر وی را بگرفت وجزو شتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده ومحروم، بازگشت تا به بصره رسید وفرمان عمر را به کار بست.

در مدینه، مردم دربارهٔ ساریه وفتح از اوپرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری‌شنیدیم که ای ساریه بطرف کوه! نزدیك هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم وخدا مارا ظفرداد.»

سخن از فتح کرمان

عمروگوید: سهیل‌بن‌عدی آهنگ کرمان کرد وعبدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبان بدو پیوست. مقدمهٔ سهیل‌بن‌عدی به‌نسیر‌بن‌عمروعجلی‌سپرده بود. مردم کرمان برضدسهیل فراهم آمدند واز «قفس» کمك خواستند وبر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد ومسلمانان راهشان رابستند ونسیر، مرزبان کرمان را بکشت وسهیل از راهی که اکنون راه دهکده‌هاست وعبدالله‌بن‌عبدالله از راه‌بیابان شیر، وارد جیرفت شدند وهرچه خواستند شتروگوسفندگرفتند وشتروگوسفند را قیمت‌کردند وقیمت آنرا به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت‌تر بود ونخواستند بیشتر قیمت‌نهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

حنبل‌بن‌ابی‌جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان‌گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله‌بن‌بدیل‌بن‌ورقاخزاعی انجام‌گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دوطبس رفت. آنگاه سوی عمر رفت وگفت:«ای امیرمؤمنان، من دوطبس را فتح کرده‌ام آنرا تیول‌من کن.»عمر قصد این کار داشت اما به اوگفتند که دوروستای بزرگ است وبه تیول اوبداد که دومرزخراسان بود.

سخن از فتح سیستان

گوید: عاصم‌بن‌عمرو آهنگ سیستان کرد وعبدالله‌بن‌عمر بدو پیوست، مردم سیستان پیش آمدند ومیان مسلمانان ومردم سیستان در ناحیهٔ مجاورمرز آن ولایت تلاقی شد که هزیمتشان کردند واز پی آنها رفتند تا در زرنك محاصره‌شان کردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان دربارهٔ زرنك ودیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح‌شدند وصلح شد.

درپیمان صلح شرط‌شده‌بود که‌دشتهای سیستان قرق است وقتی‌مسلمانان برون می‌شدند مراقبت می کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده‌باشند. مردم سیستان خراجگزار شدند وسپاه آنجا مقرری می گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود ومرزهای آن بیشتر بود که باقندهار وترك و اقوام بسیار جنگ داشتند، وناحیهٔ مابین سند تا نهربلخ مقابل آن بود وپیوسته از خراسان بزرگتر بود ومرز آن سختتر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریخت ـ نام برادر شاه رتبیل بود ـ وبه یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت ومردم وی‌مطیع‌سلم‌بن‌زیادشدند که درآنوقت عامل سیستان بود واوخرسند شد وباآنها پیمان کرد و درآن ولایت مقرشان‌داد وخبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه‌گفت: «برادرزاده‌ام از چیزی خرسند است که مراغمین می کندومیباید اونیز غمگین باشد.»

گفتند: «ای‌امیرمؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنك به امل سخت وتنگناست واینان‌مردمی خشن و خیانتگر ند وبه زودی کار آشفته می‌شود وسبکترین کاری که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت امل چیره شوند»

کار بر پیمان ابن زیاد قرار گرفت تا در ایام معاویه که فتنه شد و شاه کافر شد و بر امل تسلط یافت و رتبیل از شاه بیمناك شد و به جایی که اکنون هست پناه برد، بدین بس نکرد و چون مردم از او به کارهای دیگر پرداختند، در زرنك طمع بست و به جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصره کمك آمد و رتبیل و همراهان وی به عنف در آن ولایت که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت گرفتند که تا کنون از آنها گرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو تغلبی آهنگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بن شهاب بدو پیوست .سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عتبان نیز به کمك وی رفتند و نزدیك شهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و اردوزده بودند ، وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان راسل،شاه دیارسند، بیامد و به آنها پیوست درچند منزلی نهر که پیش گروههای مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروههای دیگر را می بردند تلاقی شد خدا راسل را هزیمت کرد و اردوگاه وی بتصرف مسلمانان درآمد و در نبردگاه کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کس می کشتند تا به نهر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خبر، فتح را برای عمر نوشت و با خمسها همراه صحار عبدی فرستاد و دربارهٔ فیلان دستور خواست و چون صحار خبر و غنایم را پیش عمر برد، از او دربارهٔ مکران پرسید و چنان بود که هر که پیش وی می رفت دربارهٔ ناحیه‌ای که از آنجا آمده بود پرسش می کرد.

گفت: «ای امیر مؤمنان سرزمینی است که دشت آن جبل است و آب آن وشل (اندك) و میوهٔ آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنها بطل (دلیر) است، خیرش قلیل

است وشرش طویل وبسیار، آنجا قلیل است وقلیل‌در خطر تباهی، ومـاورای‌آن از این‌هم‌بدتر است.»

عمر گفت: «سجع گویی یا خبر گزار؟»

گفت: «خبر گزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من‌غزای‌آنجا نکند»

آنگاه به‌حکم‌بن‌عمرووسهیل‌نوشت که‌هیچکس ازسپاه شما از مکران‌نگذرد به‌این سوی نهربس کنید. بگفت‌تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت‌گیران تقسیم کند.

سخن از بیروذ اهواز

گوید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شدگروهی بسیار ازکردان‌ودیگران در بیروذ فراهم آمدند. وقتی سپاهها سوی ولایات می‌رفت عمر به ابوموسی دستور داده بود برود ومراقب قلمرو بصره باشد که کس از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد که بیم‌بود بعضی سپاهیان در زدوخوردی درگیرشوند یا گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند، اجتماع بیروذ همان بود که عمر ازآن‌بیم داشته بودوابوموسی‌سست جنبیده بود تافراهم‌آمده بودند. آنگاه در ماه رمضان‌حرکت‌کرد تابا جمعی که‌آنجا فراهم‌آمده بود مقابله‌کند ومابین نهرتیری ومناذر مقابله شد. دلیران مردم فارس و کردان‌آنجا آمده بودند که با مسلمانان‌کیدی‌کنند، یا فرصتی بجویندوتردیدنداشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجربن‌زیاد که حنوط‌زده بودوبرای جانبازی‌آماده بود به ابوموسی گفت: «روزه‌داران را قسم‌بده که بازگردند وافطار کنند.» برادر وی از جمله‌کسانی بود که به تبعیت از قسم بازگشتند، مقصود وی از آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانبازی اونشود آنگاه پیش رفت وجنگ کرد تا کشته شد وخدا مشرکان راسست کرد که اندك وزبون، حصاری شدند .

وقتی ربیع برادرمهاجر بیامد، بسلامت خویش گفت : «هان ای دنیادار» و برمرگ برادر سخت بنالید وابوموسی که از شدت غم وی برمرگ برادرغمین‌شده بود اورا با سپاهی برحصاریان گماشت وحرکت کرد وسوی اصفهان‌رفت‌ودر آنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جی را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهرتیری نیز خدا ربیع را بربیروذیان ظفر داده بود وبسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند ازآنها راکه فدیهٔ خوب داشتند برگزید که فدیه برای مسلمانان از فروش اسیران سودمندتربود. آنگاه کسان را با خمسها روانه‌کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست‌که همراه فرستادگان برود اما اونپذیرفت . مرد عنزی برفت وبداو گفت، عمر ابوموسی راخواست وآنها را روبه روکرد،سخن ابوموسی پذیرفتنی بود مگر درکارخادمش که به اواعتراض کرد و به‌کارش باز-گردانید،آن یکی را دروغزن شمرد وگفت که دیگر چنین نکند.

عمروگوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند وربیع بیروذیان را هزیمت‌کرده بود واسیرواموال فراهم‌آورده بود، ابوموسی از اصفهان بازگشت وشصت نوسال راکه فرزند دهقانان بودند برگزید وجداکرد وخبر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه‌کرد ، یکی از مردم عنزه‌آمد وگفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس.»

ابوموسی گفت: «کسانی را نوشته‌ایم که از توشایسته‌ترند»واوخشمگین‌وکله خورده برفت.

ابوموسی به‌عمرنوشت که یکی از مردم عنزه‌بنام‌ضبة‌بن‌محصن‌چنین شدوقصهٔ اورا نوشت وچون نامه وفرستادگان وخبر فتح پیش عمر رسید،مرد عنزی‌پیش‌عمر

آمد وسلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش بگفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی و ناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد از خداست وسزاواری، بی‌سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می‌گفت و او چنان جواب میداد.

وچون روز چهارم پیش عمر آمد بدو گفت: «برامیرت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی دارد بنام عقیله که چاشت یك سینی می‌خورد و شام یك سینی می‌خورد وهیچکس از ما توان این کار ندارد، دوجریب زمین دارد ودو آبکش، کار بصره را به زیادبن ابی‌سفیان سپرده ـ وچنان بود که کارهای بصره بازیادبود ـ و یکهزار به حطیئه بخشیده است»

عمر همهٔ گفته‌های اورا نوشت وپیش ابوموسی فرستاد وچون بیامد چند روز اورانپذیرفت، آنگاه اورا پیش خواند وضبة‌بن‌محضن را نیز پیش خواند ومکتوب را بدوداد وگفت: «آنچه را نوشته‌ام بخوان.» واوشصت پسرراکه برای خودش گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که فدیهٔ خوب داشتند، به‌فدیه دادمشان وفدیه راگرفتم و میان مسلمانان تقسیم کردم.»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دوجریب زمین دارد»

ابوموسی گفت: «یك جریب از آن کسان من است که قوتشان را از آنجا میدهم ویك جریب دیگر از آن مسلمانان است وبه تصرف آنهاست وروزی از آنجا

می‌گیرند»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم»

وچون ازعقیله سخن آورد ابوموسی خاموش ماند وعذری نگفت.

عمر بدانست که ضبه با وی راست گفته.

آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است و آنجا را نمی‌شناسد»

ابوموسی گفت: «وی را معتبر و صاحب رای یافتم و کار خویش را بدو سپردم.»

آنگاه گفت: «و یك‌هزار به حطیئه بخشیده است»

ابوموسی گفت: «دهان اورا به مالم بستم که ناسزا نگوید»

گفت: «به هرحال این کار را کرده‌ای»

عمر ابوموسی را پس فرستاد و گفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد وعقیله را پیش من فرست.»

ابوموسی چنان کرد وعقیله پیش از زیاد رسید. زیادنیز بیامدوبردرایستاد، وقتی عمربرون شد بردر ایستاده بود وجامه‌ای ازکتان سپید به تن داشت.

گفت: «این جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ داد.

گفت: «بهای آن چنداست؟»

زیادبهایی ناچیزگفت وراست گفت.

گفت: «مقرری توچند است؟»

گفت: «دوهزار»

گفت: «نخستین مقرری را که گرفتی چه کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم وآزادکردم وبا مقرری دوم، عبید پسرزنم راخریدم وآزادکردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه دربارهٔ واجبات وسنتها وقرآن پرسش کرد ووی را فقیه یافت و پس فرستاد وبه سران بصره دستور داد از رای وی کمك گیرند وعقیله را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضبه عنزی از کار حقی که ابوموسی کرده بود خشم آورد وبه نارضایی از اوجدا شد که چرا چیزی از اموردنیا از دست وی رفته است برضدوی راست گفت ودروغ، که دروغش راستش را تباه کرد. از دروغ بپرهیزید که دروغ به جهنم می کشاند.»

چنان بود که حطیئه در غزای بیروذ به ابوموسی برخورده بود وبه اوجایزه داده بود. ابوموسی محاصره وغزای بیروذیان راآغاز کرده وسستشان کرده بود، سپس ازآنجا رفت وربیع را به آنهاگماشت وپس از فتح مسلمانان به آنجا بازگشت وکار تقسیم را به عهده گرفت.

اسیدبن متشمس برادرزادهٔ احنف بن قیس گوید: با ابوموسی در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بدست عبدالله بن ورقا ریاحی وعبدالله بن ورقا اسدی انجام گرفت. پس ازآن ابوموسی به کوفه فرستاده شد وعمروبن سراقه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس ازآن ابوموسی رابه بصره پس بردند.

وقتی عمر درگذشت ابوموسی در بصره بود وعهده‌دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبودگاه میشد عمر کس پیش او می‌فرستاد که بعض سپاهها راکمك دهد وکمکی سپاهها می‌شد.

سخن از کار سلمة بن قیس اشجعی و کردان

سلمان بن بریده گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیرمؤمنان

فراهم می‌شد یکی از اهل حدیث وفقه را سالارشان می کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود وسلمة‌بن‌قیس اشجعی را بر آنها گماشت وگفت: «به نام خدای حرکت کن ودر راه خدای با منکران خدای جنگ کنید وچون با دشمنان مشرك خویش روبه‌رو شدید آنها را به‌سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند و خواستند درجای خویش بمانند، می‌باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم ندارند واگر بخواهند با شما بیایند در حقوق وتکالیف همانند شمایند، اگـر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید وآنها را باخراجشان واگذارید وبیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیـه نپذیرفتند باآنها جنگ کنید که خدا بر آنها نصرتتان می‌دهد، اگر در قلعه‌ای حصاری شدند وخواستند به‌حکم خدا وحکم پیمبروی تسلیم شوند، تسلیم به حـکم خدا را نپذیرید که شما نمی‌دانید حکم خدا وپیمبروی دربارهٔ آنها چیست؟ اگر خواستنـد به‌ذمه خدا وذمه پیمبر خدا تسلیم شوند ذمه خداوذمه پیمبر اورابـه آنها ندهید و ذمه خودرا عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید وخیانت نکنـید و اعضـای کشتگان را نبرید ومولود مکشید.»

سلمه گوید: برفتیم تا با دشمنان مشرك خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیرمؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها رابه خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، باآنها بجنگیدیم وخدا مـارا برآنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند اسیر کردیم و اثـاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمة‌بن‌قیس زیوری دیـد وگفت: «این کـاری برای شما نسـازد رضایت دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستیم که اوپیکها وهزینه‌ها دارد»

گفتند: «بله رضایت می‌دهیم»

گوید: زیور را در جعبه‌ای نهاد ویکی از قوم خویش را فرستاد وبدو گفت:

«با این برنشین وچون به‌بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمومنان دوبار برداربخر وبرای خودت وغلامت توشه بارکن وسوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم وپیش امیرمؤمنان رسیدم که مـردم را غذا می‌داد وهمانند چوپان برعصای خویش تکیه داده بود وبرکاسه‌ها می‌گذشت ومی‌گفت : «یرفا! برای اینهاگوشت بیار، برای اینها نان بیار، برای اینهاآبگوشت بیار. »

گوید: وچون پیش وی رفتم‌گفت: «بنشین» بـا جمع کسان نشستم، غذایـی ساده بود وغذایی‌که همراه داشتم بهتر ازآن بود.چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «یرفا!کاسه‌ها را جمع کن.»آنگاه‌برفت، من‌نیز ازدنبال‌وی برفتم که‌به‌خانه‌ای درآمد ووارداطاقی‌شدمن نیز اجازه خواستم و سلام‌گفتم. به‌من اجـازه‌داد‌که وارد شدم .برپلاسی نشسته بود وبردومتکای چرمین پراز برگ خرما تکیه‌داده بود،یکی را سوی‌من افکندکه برآن نشستم .

حیاط مرتفع‌بود واطاقی بودکه پرده داشت . عمرگفت: « ام‌کلثوم! غـذای ما را بیار.» نانکی بازیتون‌آوردندکه مقداری نمك نکوبیده‌کنارآن بود.

عمرگفت: «ام‌کلثوم،نمی‌آیی باما از این غذابخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش توهست؟»

گفت: «آری وگویی از مردم این دیارنیست»

گوید: دراین وقت دانستم که‌مرا نشناخته‌است.

زن‌گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان‌آیم ازآن‌جامه‌ها به من می‌پوشانیدی که ابن‌جعفر به‌زن خود می‌پوشاند»

گفت: «اینت‌بس نیست که‌گـویند ام‌کـلثوم دختر علی بن‌ابی‌طـالب و زن امیرمؤمنان عمر»

آنگاه به من‌گفت : « بخور ، اگر خوشدل بود غذایی بـهتر از این به تو می‌خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بود، عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از او غذا بخورد که دست ودهان خویش را به غذا نمیآلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»

قدحی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی بنوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت وبنوشید تا قدح به پیشانی اوخورد وگفت: «حمد خدای که غذایمان دادو سیرمان کرد ونوشیدنی داد وسیرابمان کرد»

گفتم: «امیرمؤمنان بخورد وسیرشد وبنوشیدوسیراب‌شد. اینك ای‌امیرمؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت توچیست؟»

گفتم: «من فرستادهٔ سلمةبن‌قیسم»

گفت: «مرحبا به‌سلمةبن‌قیس وفرستادهٔوی، از مهاجران بگوی که‌چگونه‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، چنانندکه می‌خواهی، سالمند وبردشمنان فیروزمند»

گفت: «قیمتهاشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چطور است که درخت عرب است وعربان جزبا درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاوفلان است وقیمت بزفلان است. ای امیرمؤمنان‌ما برفتیم و با دشمنان مشرك خویش تلاقی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند باآنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند به اسیری گرفتیم و اثاث را فراهم

آوردیم، سلمه درمیان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستم؟»

گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را درآوردم وچون آن نگینهای سرخ وزرد وسبز را بدید برجست ودست به تهیگاه نهاد وگفت: «خدا شکم عمررا سیرنکند»

گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم وسوی پرده دویدند. عمر گفت: «آنچه راآورده‌ای بردار، یرفاء! گردنش رابکوب»

گوید: من جعبه را مرتب می‌کردم و اوگردنم را می‌گوفت، گفتم: «ای امیرمؤمنان، مرکبم از رفتار مانده مرکبی به من‌ده.»

گفت: «یرفا! دوشتر از زکات‌باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر ازتوبدان حاجت دارد شتران را بدووده»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین می کنم»

گفت: «بخدا اگر مسلمانان ازآن پیش که این میانشان تقسیم شود به قشلاق روند باتوورفیقت کاری کنم که مثل شود»

گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم وگفتم: «چه نامبارك بودکاری که به من گفتی! پیش ازآنکه بلیهٔ من وتومثل‌شود این را میان کسان تقسیم کن.»

پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بودکه به پنج درم وشش درم فروخته می‌شد وبیش از بیست هزار می‌ارزید.

ابوجعفرگوید: در این سال عمر همسران پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم را به حج برد واین‌آخرین بار بودکه با مردم‌حج کرد. این حدیث را از واقدی‌آورده‌اند.

در همین سال عمر درگذشت.

سخن از کشته شدن عمر

مسور بن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود گوید: روزی عمر بن خطاب به گردش بازار رفت و ابولؤلؤه غلام مغیرة بن شعبه وی را بدید.

ابولؤلؤه که نصرانی بود، به عمر گفت: «ای امیرمؤمنان در کار مغیرة بن شعبه با من نیکی کن که خراجی سنگین برعهده دارم»

عمر گفت: «خراج تو چند است؟»

گفت: «هر روز دو درم»

گفت: «صناعت تو چیست؟»

گفت: «نجارم و نقاش و آهنگر»

گفت: «بنظر من با این همه کار که می‌کنی خراج تو سنگین نیست»

آنگاه عمر گفت: «شنیدم گفته‌ای اگر بخواهم آسیابی بسازم که به کمك باد کار کند»

گفت: «اگر سالم ماندم آسیابی برایت بسازم که مردم مشرق و مغرب از آن سخن کنند»

آنگاه ابولؤلؤه برفت و عمر گفت: «این غلام هم‌اکنون مرا تهدید کرد»

گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت و روز بعد کعب‌الاحبار پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! وصیت کن که سه روز دیگر خواهی مرد»

گفت: «از کجا میدانی؟»

گفت: «اینرا در کتاب خدا عزوجل، تورات، می‌یابم»

گفت: «عمر بن خطاب را در تورات می‌یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می‌یابم و اینکه مدت تو به سر

رسیده است»

گوید: عمر درد و رنجی احساس نمی‌کرد وچون روزبعد شد، کعب بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان یك روز برفت ودوروز دیگر مانده است»

پس فردا باز پیش عمر آمد وگفت: «دوروزگذشته ویك روزوشب مانده که تا صبح زنده خواهی بود»

گوید: چون صبح شد عمر برای نماز برون شد وچنان بود که کسانی را به صفها می‌گماشت وچون صفها مرتب می‌شد می‌آمد وتکبیر می‌گفت.

گوید: ابولؤلؤه جزومردم درآمد، خنجری به دست داشت که دوسرداشت ودستگیرهٔ آن در میانه بود، شش ضربت به عمر زدکه یکی زیرتهیگاه‌وی بودوهمان بودکه اورا کشت، کلیب بن ابی بکیرلیثی نیزکه پشت سر عمربودکشته شد. و چون عمر سوزش اسلحه را احساس کرد از پای درآمد وگفت: «عبدالرحمان بن عوف میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینك اوست»

گفت: «پیش بیاوبا مردم نمازکن»

گوید: عبدالرحمان بن عوف بامردم نمازکرد، عمر همچنان افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند وبه خانه‌اش بردند. عبدالرحمان بن عوف را خواست وگفت: «می‌خواهم به تووصیت کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بله، اگربه‌من بگویی از تو می‌پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می‌خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «بخدانه»

گفت: «بخدا هرگز درآن دخالت نمی‌کنم»

گفت: «[illegible] همان تا [illegible] کسانی که پیمبر خدای صلی الله‌علیه وسلم

درگذشت واز آنها راضی بود، سخن کنم. علی و عثمان وزبیروسعد را به نزدمن بخوان.»

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادرتان طلحه بمانید واگر نیامدکارتان را به سر برید، ای‌علی! ترا به‌خدا قسم میدهم، اگرعهده‌دار امور مردم شدی‌بنی‌هاشم را به‌گردن‌مردم‌سوارمکن. ای عثمان! ترابخدا سوگند می‌دهم اگر عهده‌دار امورمردم شدی پسران ابی‌معیط را به‌گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخداقسم میدهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی خویشاوندان خود را به‌گردن مردم سوار مکن» برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به‌سر برید، صهیب با مردم نماز کند.»

آنگاه ابوطلحهٔ انصاری را پیش خواند وگفت: «بردرشان بایست ونگذار کسی پیش آنها رود»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشتن را دربارهٔ انصارکه به خانه وایمان پیوسته‌اند سفارش می‌کنم که با نیکوانشان نیکی کند واز بدانشان در گذرد، خلیفهٔ پس از خویش را دربارهٔبدویان سفارش می‌کنم که مایهٔ اسلامند، زکات ایشان را بگیرد وبه فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را دربارهٔ ذمیان پیمبر خدا سفارش می‌کنم که به پیمان آنها وفاکند، خدایا ابلاغ کردم؟ راه خلیفهٔ بعدی را هموار کردم»

سپس گفت: «ای عبدالله! بروببین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیرمومنان ابولؤلؤغلام‌مغیرةبن‌شعبه‌ترا کشته است»

گفت: «حمد خدارا که مرگ مرا به دست کسی قرار ندادکه یکبار برای‌خدا سجده کرده باشد. ای عبدالله‌بن‌عمر! پیش‌عایشه رو واز اوبخواه اجازه دهدکه مرا پهلوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکر به خاک کنند. ای عبدالله‌بن‌عمر! اگرقوم اختلاف کردند با اکثریت باش، اگر سه [illegible] با دسته‌ای باش که عبدالرحمان

در آن است. ای‌عبدالله! مردم‌را بیار.»

گوید: مهاجران وانصار پیش وی می‌آمدند و به اوسلام می‌گفتند.

عمر می‌گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می‌گفتند: «خدانکند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد وچون عمر بدونگریست شعری بدین مضمون برزبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«تردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگ باك نیست که خواهم مرد

«مرا ازگناه باکست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر طبیب بخواهی.» طبیبی ازمردم بنی‌الحارث را پیش خواندند که نبیذی به اوخورانید ونبیذ برون‌آمد که رنگ نامشخص داشت.

طبیب گفت: «شیر به‌او بنوشانید»

گوید: شیر سفید برون‌آمد، به‌او گفتند: «ای امیرمؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده‌ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روزمانده از ذی حجه سال بیست وسوم درگذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه اورا ببردند ودرخانهٔ عایشه پهلوی پیمبر خداصلی الله‌علیه‌وسلم وابوبکر به‌خاك کردند.

گوید: صهیب بیامد وبراونماز کرد، پیش از آن دوتن از اصحاب پیمبرخدا صلی الله‌علیه‌وسلم، علی وعثمان، پیش آمده بودند که یکی ازطرف سروی آمدو دیگری از طرف پای وی آمد. عبدالرحمان گفت [illegible] الله چقدر به پیشوا [illegible] بصید! امیر مؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر او نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبر وی شدند.

ابوجعفر گوید: به قولی درگذشت عمر درغرهٔ محرم سال بیست و چهارم بود.

ابوبکر بن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روزمانده از ذی‌حجهٔ سال بیست‌وسوم ضربت خورد وروزیکشنبه صبحگاه اول محرم‌سال بیست وچهارم به خاك رفت و خلافت وی ده سال وپنجماه وبیست ویك روز بود که از هنگام درگذشت ابوبکر گذشته بود.

هنگام درگذشت وی بیست ودوسال‌ونه ماه وسیزده روز از هجرت‌گذشته بود. روزدوشنبه سه‌روز رفته از محرم باعثمان بیعت کردند.

راوی‌گوید: این را برای عثمان اخنسی نقل کردم وگفت: «خطا کرده‌ای، عمر چهار روزمانده ازذی حجه‌درگذشت ویك روز ازذی‌حجه مانده بود که‌باعثمان بیعت کردند وخلافت وی از محرم سال بیست وچهارم آغاز شد.»

ابومعشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی‌حجه سال‌بیست و سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده‌سال وششماه‌وچهار روز بود، پس از آن‌باعثمان بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ مداینی عمر روزچهارشنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه وبه‌گفته دیگرشش روزمانده از ذی حجه ضربت خورد.

خلیدبن‌ذفره‌گوید: عثمان سه‌روز رفته از محرم‌سال بیست وچهارم به خلافت رسید وبیامد وبا مردم نماز عصر کرد ومقرری افزود وفرستادگان روانه کرد واین رسم شد.

شعبی گوید: سه روز از محرم گذشته بود که اهل شوری درباره عثمان متفق

شدند. وقت پسین رسیده بود ومؤذن صهیب اذان گفته بود ومردم میان اذان واقامه فراهم آمده بودند که عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد به مقرری افزود وکسان به ولایات فرستاد ونخستین کس بود که چنین کرد.

هشام بن محمد گوید: عمر سه روز مانده از ذی‌حجه سال بیست وسوم درگذشت وخلافت وی ده سال وششماه وچهار روز بود.

سخن از نسب عمر

به گفتهٔ محمدبن‌اسحاق وهشام‌بن‌محمد وعلی‌بن‌محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی ابن رباح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب ابن لوی. کنیهٔ وی ابوحفص بود. مادرش حنتمه دختر هاشم بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود.

ابوجعفر گوید: اورا فاروق می‌گفتند، میان گذشتگان اختلاف است که این نام را کی به اوداد. بعضی گفته‌اند که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم او را به این نام نامید.

ابوعمروذکوان گوید: به عایشه گفتم: «کی عمررا فاروق نامید؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم»

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین کسانی که عمررا به‌این نام نامیدند اهل کتاب بودند، ابن‌شهاب گوید: شنیده‌ایم که اهل کتاب نخستین کسانی بودند که عمررا فاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می‌کردند ونشنیده‌ایم که پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از وصف عمر

زربن‌حبیش گوید: عمر روزعیدی بیرون آمده بود، یا در تشییع زینب بود، دیدمش که تیرهٔ رنگ و بلند قامت وطاس وچپدست بود که با دست‌راست نیزکار می‌کرد، وقتی راه می‌رفت‌گویی سوار بود.

روایت دیگر از زر هست‌که‌گوید: عمررا به روزعید دیدم‌که پیاده وپا برهنه می‌رفت، چپدست‌بود که باراست نیزکار می‌کرد، یك برد قطری پوشیده بود، از همه‌کسان بلندتر بودگویی برمرکبی بود وبه‌کسان می‌گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید ومهاجر نما مباشید»

عبدالله‌بن‌عامربن‌ربیعه‌گوید: عمر را دیدم‌که مردی سپید روشن بود آمیخته‌به سرخی، درازقدوطاس.

قاسم‌بن‌محمدگوید: شنیدم‌که ابن‌عمر به‌وصف عمر می‌گفت: «مردی سپید رنگ بود آمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی وطاس.»

خالدبن ابی‌بکر گوید: عمر ریش خود را زرد می‌کرد و سرخود را حنا می‌بست.

سخن از مولد ومقدار عمرعمر

اسامةبن‌زیدبن‌اسلم‌به نقل از جدش‌گوید: شنیدم‌که‌عمربن‌خطاب می‌گفت: «چهار سال پیش ازآخرین فجار بزرگ تولد یافته‌ام.»

ابوجعفرگوید: گذشتگان دربارهٔ سن‌عمر اختلاف‌کرده‌اند بعصی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه‌وپنج سال داشت.

ابن‌عمر گوید: عمر بن‌خطاب پنجاه‌و پنجساله بود که کشته شد.

ابن‌شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنجسالگی کشته شد.

بعضی دیگر گفته‌اند که وقتی درگذشت پنجاه‌وسه‌سال وچندماه داشت واین را از هشام‌بن‌محمدبن کلبی آورده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند وقتی درگذشت شصت‌وسه ساله بود و این را از عامر روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که‌شصت و یکساله بود که درگذشت واین را از قتاده روایت کرده‌اند

بعضی دیگر گفته‌اند شصت ساله‌بود که درگذشت واین، را از زیدبن‌اسلم روایت کرده‌اند. محمدبن عمر گوید: به نزد ما این ازگفتار های دیگر معتبرتر است.

از مداینی نیز روایت کرده‌اند که وقتی عمر درگذشت پنجاه وهفت سال داشت.

سخن از نام
فرزندان وزنان عمر

هشام‌بن‌محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظعون‌را به زنی گرفت که عبدالله وعبدالرحمان اکبر وحفصه را از اوآورد.

علی‌بن‌محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرول خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبدالله‌بن‌عمررا از اوآورد و هنگام صلح از اوجداشد، و از پس عمر ابوالجهم‌بن‌حذیفه وی‌را به زنی گرفت.

محمدبن‌عمر گوید: مادر زید اصغر وعبیدالله، که درجنگ‌صفین با معاویه‌بودو کشته شد، ام کلثوم دختر جرول [illegible] بود واسلام میان وی وعمرجدایی آورد

علی‌بن محمدگوید : قریبه دختر ابوامیهٔ مخزومی را نیز در جاهلیت به‌زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد ، پس ازآن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت .

گویند: ام حکیم دختر حارث‌بن هشام مخزومی را دراسلام به‌زنی گرفت که فاطمه را از اوآورد سپس طلاقش داد.

مداینی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

ونیز جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از اوآورد ، سپس طلاقش داد .

ونیز ام کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب راکه مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه‌گفته‌اند چهل هزار مهر او کرد وزید ورقیه ازاوآورد .

و نیز نهیه راکه زنی از مردم یمن بود به‌زنی گرفت وعبدالرحمان را از او آورد .

مداینی گوید: نهیه‌عبدالرحمان‌اصغررابرای‌عمرآورد که‌به‌قولی کنیز بود. بگفتهٔ واقدی نیز وی کنیز بود وعبدالرحمان اوسط را برای عمرآورد، مادر عبدالرحمان اصغر نیزکنیز بود .

فکیهه نیز زن عمر بود که کنیز بود وزینب را ازاوآورد که به‌گفته واقدی کوچکترین فرزندان عمر بود .

عاتکه دختر زیدبن عمر وبن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش ازآن زن عبدالله‌بن ابوبکر بوده بود وچون عمر درگذشت زبیربن عوام او را به زنی گرفت .

مداینی گوید: ام‌کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و دربارهٔ وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام‌کلثوم گفت : «کار به اختیار تواست»

گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»

گفت:«نه، معاشش ساده‌است وبا زنان سختگیر است»

عایشه کس از پی عمروبن عاص فرستاد وقصه را باوی بگفت.

گفت: «درست می کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان خبری شنیده‌ام که خدانکند»

عمر گفت: «چیست؟»

گفت: «ام کلثوم‌دختر ابوبکر را به‌زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا اورا برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی اونوسال است ودرسایهٔ امیرمؤمنان با ملایمت ومدارا بزرگ شده وتو تندخویی وما از تو می‌ترسیم ونمی‌توانیم هیچیك از خویهای ترا بگردانیم، وقتی او با تو دربارهٔ چیزی مخالفت کند با وی سختی کنی وبا فرزند ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با اوسخن کرده‌ام»

گفت: «عایشه با من، وبهتر از او به تونشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب که بوسیلهٔ او با پیمبر خدا خویشاوند شوی»

مداینی گوید: ام امان دختر عتبةبن ربیعه را نیز به زنی خواست که او را نپسندید وگفت: «درش‌را می‌بندد، خیرش به‌کس نمی‌رسد وعبوس می‌آید وعبوس می‌رود»

سخن از وقت اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس از چهل‌وپنج مرد وبیست ویك زن اسلام

آورد.

محمدبن عبدالله‌گوید: با پدرم از عمر سخن می کردم و گفت: «عبدالله‌بن ثعلبه به‌من گفت که عمر از پس چهل و پنج مرد و بیست و یك زن اسلام آورد»

سخن از بعضی روشهای عمر

حصین‌بن مزنی‌گوید: عمر می‌گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشندهٔ خویش رود، کشنده بنگرد که آن را کجا می‌کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می‌برم»

حسن‌گوید: عمر می‌گفت: «وقتی در مقامی باشم که من از آن در کشاکش باشم و مردم بزحمت، بخدا آنرا مقام نباید گفت تا سرمشق کسان باشم.»

ابویزید مدینی به‌نقل از یکی از وابستگان عثمان‌گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت‌گرم و پرسموم بود، عثمانی سوی طویلهٔ زکات رفت، یکی را دیدم که تنبان و جبه‌ای به تن داشت وسر خود را پیچیده بود و شتران را می‌زد و به طویلهٔ شتران زکات می‌راند.

عثمان‌گفت: «پنداری این کیست؟»

وچون نزدیك شدیم دیدیم که عمربن خطاب است، عثمان‌گفت: «بخدا نیرومند وامین همین است.»

ابوبکر عبسی‌گوید: «با عمربن خطاب وعلی‌بن ابی‌طالب به قرق زکات رفتیم»

گوید: عثمان درسایه نشست و نوشتن آغاز کرد علی برسرش ایستاده بود وگفتهٔ عمر را به‌وی املا می‌کرد، عمر درآفتاب ایستاده بود، روزی سخت‌گرم بود، عمر دوبردسیاه به‌تن داشت که یکی را پایین‌تر از کمر پیچیده بود ویکی دیگر را به‌سر

پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها ودندانهای آنرا می‌نوشت علی با عثمان سخن کرد وشنیدم که می گفت: «دختر شعیب در کتاب خدا وصف آورده گوید: ای پدر اورا اجیر کن که نیرومنداست و امین» آنگاه علی به‌دست خود سوی عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومندامین این است»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «ان‌شاءالله اگر زنده باشم یکسال میان رعیت سفر می کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست که به‌من نمی‌رسد: عاملان به من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به‌من دسترس ندارند، سوی شام می‌روم ودو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه‌سوی جزیره می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دوماه آنجا میمانم، آنگاه سوی بحرین می‌روم ودوماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب‌الأحبار گوید: پیش مردی بنام مالك که همسایهٔ عمر بود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیرمؤمنان رفت؟»

گفت: «در وپرده ندارد. نماز می کند ومی‌نشیند وهر که بخواهد بااو سخن می کند»

اسلم گوید: عمر مرا بایك دسته از شتران زکات سوی قرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم وچون خواستم ببرم گفت: «شتران را سان بده» و چنان کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید و گفت: «بی‌مادر! شتری راگرفته‌ای که یك خانواده مسلمان را توانگر می کند چرا یك شترنوسال شاشو نگرفتی یایك شتر کم‌شیر»

ابی‌الدهقانه گوید: به‌عمربن خطاب گفتند: «اینجا مردی از اهل انبار هست که در کار دیوان بصیرت دارد چه‌شود اگر او را به‌دبیری گیری»

عمر گفت: «دراین صورت محرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»

عبدالرحمان‌بن زید به‌نقل از جدش گوید: عمربن خطاب با مردم سخن کرد وگفت: «قسم بخدایی که محمد را به‌حق فرستاد اگر شتری درناحیه شط فرات به ناحق تباه شود بیم دارم که خداوند دربارهٔ آن از خاندان خطاب پرسش کند.»

ابوزیدگوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه کس دیگر را.

ابوعمران جونی‌گوید: عمر به‌ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم راسرانی هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، سران مردم راکه پیش توهستندگرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همینقدر عدالت بس که درکار داوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی‌گوید: یك عرب بدوی پیش عمرآمد وگفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرکوبی به‌من ده.»

عمرگفت: «شترت نه‌دمل دارد،نه‌زخم.»

گوید: بدوی برفت وشعری به‌این مضمون می‌خواند:

«ابوحفص عمر بخدا سوگند خورد

«که شترم نه‌دمل دارد، نه زخم

«خدایا اگر خطاکرده او را ببخش»

عمرگفت: خدایا مرا ببخش وبدوی را پیش خواند ومرکوب داد.

محمدگوید: شنیدم یکی که با عمرخویشاوندبود از او چیزی خواست.عمربه اوتعرض کرد وبیرونش کرد.

گوید: دربارهٔ او با عمر سخن کردند وگفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیزخواست وتعرض کردی وبیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چر از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده‌هزار برای اوفرستاد.»

وچنان بود که وقتی عمر عاملی می‌فرستاد چنانکه در روایت‌طارق‌بن شهاب آمده می‌گفت: «بخدا اینان را نمی‌فرستم که مال مردم را بگیرند یا آنها را بزنند. هر که امیرش باوی ستم کند جزمن امیری ندارد»

معدان‌بن ابی‌طلحه‌گوید: عمربن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدایا ترا برامیران ولایات‌شاهد می‌گیرم که آنهارا فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به‌کسان تعلیم دهند وغنیمتشان را میانشان تقسیم کنند وعدالت کنند واگر به‌مشکلی برخوردند به‌من خبر دهند»

ابوحصین گوید: عمر وقتی کسانی را به عاملی می‌فرستاد با آنها برون می‌شدبدرقه می‌کردومی‌گفت: «شمارا برتن‌امت‌محمدصلی‌الله‌علیه وسلم‌نگماشته‌ام، شما راگماشته‌ام که‌با آنها نماز کنید میانشان‌به‌حق‌قضاوت کنید، شمارا به‌تن‌آنهاتسلط نداده‌ام، عربان را تازیانه مزنید که‌ذلیل‌شوند ودور ازوطن‌بسیارنگه‌ندارید که به‌فتنه افتند، ازآنها غافل نمانید که محرومشان‌کنید. قرآن را خالص بدارید واز محمد صلی‌الله‌علیه وسلم روایت نکنید، من نیز چون شما عمل می‌کنم»

گوید: وقتی ازیکی از عمال اوشکایت می‌کردند عامل را باکسی که شکایت کرده بود روبه‌رو می‌کرد اگر چیز موجب مؤاخذه‌ای مسلم میشد از اومواخذه می‌کرد.

ابوفراس‌گوید: عمربن خطاب سخن‌کرد وگفت: «ای‌مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی‌فرستم‌که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان‌که شما را دین وسنت‌آموزند وهرکه باوی جز این‌کنند پیش من‌آرد، بخدایی که جان عمر را به‌فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم»

دراین وقت عمروبن عاص برجست وگفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان‌که بررعیت‌گماشته شده‌یکی ازرعیت خویش‌را تادیب‌کند قصاصش می‌کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص مـی‌گیرم چگونه قصاص نگیرم که پیمبر خـدا صلی‌الله علیه وسلم را دیـدم کـه از خویشتن قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزنید که ذلیل شوند ودور از وطن بسیار نگهدارید که به‌فتنه افتند از حقوقشان بازشان مدارید که کافر شوند ودر باتلاقها مقرشان ندهید که تباه شوند.»

وچنان بود که عمر شخصاً عسسی می‌کرد وبرمنازل مسلمانان مـی‌گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

بکربن عبدالله مزنی گوید: عمربن خطاب به درعبدالرحمان بن عوف آمد و در را بزد، زنی بیامد ودر رابگشود وگفت: «وارد نشو تا من بروم وبه جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست وگفت: «در آی»

پس عمر وارد شد وگفت: «چیزی هست؟»

زن غذایی برای وی آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود وعمر بـدو گفت: «ای مرد مختصر کن»

دراین وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت وروبه عمر کرد وگفت: «ای امیر مؤمنان! دراین وقت به‌چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «گروهی بر کنار بازار فرود آمده‌اند و از دزدان مدینه بر آنها بیمناکم بیا برویم از آنها نگهبانی کنیم»

گوید: برفتند ودر بازار بریك بلندی نشستند وگفتگوهمی کردند در آن‌حال چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگر نگفته بودم که پس‌از خواب چراغ روشن نباشد؟»

پس‌ازآن برفتند وجمعی را دیدند کـه به شراب نشسته بودنـد، عمر گفت: «برویم که شناختمش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد وگفت: «فلانی! دوش‌تو ویارانت به شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گوید: «وعمر از او درگذشت.»

بکربن عبدالله مزنی گوید: عمر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به‌سبب آنکه موش فتیله را می کشید و به سقف خانه می‌افکند و آتش می گرفت که در آن روزگار سقف خانه از شاخهٔ خرما بود.

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: باعمربن خطاب سوی حره واقم رفتم، چون به‌ضرار رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که درشب و سرما مانده به‌طرف آنها رویم»

گوید: «دوان برفتیم وچون نزدیك آنها رسیدیم زنی بود بافرزندان خویش ودیگی بر آتش بود و کودکان می‌نالیدند»

عمر گفت: «سلام برشما ای صاحبان نور» و نخواست بگوید ای صاحبان آتش!

زن گفت: «سلام برتو نیز باد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به‌نیکی پیش آی یا بگذر»

عمر نزدیك شد و گفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «درشب وسرما مانده‌ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «ازگرسنگی»

عمر گفت: «دراین دیگ چیست؟»

گفت: آبی است که کودکان را به‌بهانهٔ آن ساکت کنم تا به خواب روند

خدا میان ما و عمر حکم کند»

گفت: «خدایت بیامرزد، عمر از حال شما چه خبر دارد؟»

زن گفت: «عهده‌دار امور ماست و از ما غافل است!»

عمر رو به من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با یك پاره‌پیه برون آورد و گفت: «بر دوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می‌کشم»

گفت: «آنرا بر دوش من نه» و این را دو بار یا سه بار گفت که هر بار می‌گفتم: «من آنرا به دوش می‌برم»

عاقبت به من گفت: «بی‌مادر! به روز قیامت تو گناه مرا به دوش می‌کشی؟»

من لنگه را بر دوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز با وی به راه افتادم و دوان برفتیم تا پیش زن رسیدیم و لنگه را پیش وی افکند و مقداری آرد در آورد و گفت: «تو بریز و من بهم می‌زنم»، آنگاه بنا کرد زیر دیگ بدمد، ریشی بزرگ داشت و دود را از لابلای ریش او می‌دیدم. دمید تا دیگ پخته شد و زن آنرا به زمین نهاد عمر گفت: «چیزی بیار» و زن سینی‌ای بیاورد و دیك را در آن ریخت.

عمر گفت: «به آنها بخوران، من پهن می‌کنم.»

گوید: چنین کرد تا سیر شدند و باقی را پیش زن نهاد و برخاست، من نیز برخاستم.

زن می‌گفت: «خدایت پاداش خیر دهاد، تو به خلافت از امیرمؤمنان شایسته‌تری»

عمر می‌گفت: «سخن نیك بگو اگر پیش امیرمؤمنان روی ان‌شاءالله مرا آنجا خواهی یافت.»

آنگاه از زن کناره گرفت، سپس نزدیك رفت و چون حیوان درنده کمین کرد

به‌او گفتم: «این کار تونیست» اما جواب نمی‌داد تا وقتی که کودکان به‌بازی‌وخنده پرداختند پس از آن بخفتند و آرام شدند.

آنگاه عمر برخاست و حمد خدا می‌کرد و گفت: «اسلم! ازگرسنگی بیخواب شده بودند ومیگریستند نخواستم بروم تاآنهارا آسوده ببینم»

وچنان بود که وقتی عمر می‌خواست به اقتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کنداز کسان خویش آغاز می‌کرد و اندرزمی‌داد، تهدید می‌کرد که خلاف فرمان وی نکنند.

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می‌شد ومردم را از چیزی منع می‌کرد کسان خویش را فراهم می‌کرد ومی‌گفت: «مردم را از فلان وفلان چیز منع کرده‌ام، مردم به شما چنان می‌نگرند که‌پرنده‌به‌گوشت‌نظر دارد. بخدا هر کس‌ازشمامرتکب آن شود عقوبتش‌اورا دوبرابر می‌کنم»

ابوجعفر گوید: عمر دربارهٔ اهل شبهه سختگیر بود ودر مورد حق‌سخت مصر بود تا بگیرد. دربارهٔ تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف ونازك دل بود.

زیدبن‌اسلم گوید: تنی چند از مسلمانان با عبدالرحمان‌بن‌عوف سخن کردند وگفتند: «باعمربن‌خطاب‌سخن کن ما ازاومیترسیم تاآنجا که، بخدا، نمی‌توانیم‌چشم باوبدوزیم»

گوید: عبدالرحمان بن‌عوف این‌را با عمر بگفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان باآنها ملایمت کرده‌ام که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من ازآنها بیش از ترسی است که از من‌دارند»

عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، یك روز که بر یکی از راههای مدینه می‌گذشت شنید که یکی می‌گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده‌ای

که خیانت می‌کند [illegible]

گوید: عمر عامل را خواست وچون بیامد عصا وجبه وگوسفندانی به او داد وگفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»

گوید: نام وی عیاض بن غنم بود. بعد اورا بخواست وسخنی برزبان راند و گفت: «اگر بازت برم»

آنگاه وی را به عملش باز برد وگفت: «باید تعهد کنی که جامهٔ نازك نپوشی وبراسب ترکی ننشینی»

ابن خزیمة بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستوری برای اومی نوشت وجمعی از مهاجران وانصار را شاهد آن می کرد وشرط می کرد که براسب ترکی ننشیند وغذای خوب نخورد وجامهٔ نازك نپوشد ودربه روی محتاجان نبندد»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت وازاو قرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود ومأمور بیت المال می آمدومطالبه می کرد واز پی اومی رفت وعمر برای رهایی از او حیله می کرد و وقتی مقرریش می رسید دین خود را می پرداخت»

ابوبراء بن معرور گوید: روزی عمر برون شد وبه منبر رفت وچنان بود که بیماری ای داشت، گفته بودند عسل بخورد وظرف عسلی دربیت المال بود، گفت: «اگر اجازه دهید آنرا برمی دارم وگرنه برمن حرام است.»

نام امیر مؤمنان برای عمر

ابوجعفر گوید: نخستین کسی که امیرمؤمنان نام گرفت عمر بن خطاب بود، سپس این رسم شد وخلیفگان تاکنون این نام را به کار می برند.

ام عمرو کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: «وقتی خلیفهٔ دیگر بیایـد این کار دراز شـود که گویند ای خلیـفهٔ خلیفهٔ خلیفهٔ پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس اورا امیرمؤمنان نام کردند.

احمدبن‌عبدالصمد گوید: ازام عمرو پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصدوسی‌وسه سال»

جابر گوید: یکی به عمربن‌خطاب گفت: «ای خلیفهٔ خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند.»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این‌صورت‌خدایت زبون‌میکند»

تاریخ نهادن عمر

ابوجعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد وتاریخ نوشت وایـن، چنانکه در روایت محمدبن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت وماه‌ربیع‌الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بودیاد کرده‌ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد وباگل مهرزد و نخستین کس بود که بیت‌المال داشت ونخستین کس بود که به شب کارعسس کرد ونخستین کس بود که به سبب هجاعقوبت کرد ونخستین کس بود که فروش کنیزان‌فرزندآورده را منع کرد ونخستین کس بود که درنمازمیت‌چهارتکبیر مقرر داشت که‌پیش‌از آن‌چهارو پنج وشش تکبیرمـی‌گفتند ونخستین کس‌بود که کسان را تازیانه زد وهم اونخستین کس بودکه درماه رمضان‌نمازشب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت ودستور داد که چنین کنند واین چنانکه در [illegible] محمدبن‌عمر آمده بسال چهاردهم [illegible]

دوقاری برای مردم نهادیك قاری که با مردان نماز کند وقاری دیگر که با زنان نماز کند .

عمر تازیانه به دست گرفت ودیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان را با آن بزد و نخستین کس بـود که دیوان ترتیـب داد و کسان را بـه ترتیب قبایل نوشت ومقرری معین کرد .

جبیربن‌حویرث گویـد : عمربن‌خـطاب با مسلمانان درکـار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی‌بن‌ابی‌طالب گفت: «هرسال اموالی راکه پیش توفراهم مـی‌شود تقسیم کن وچیزی از آن نگه مدار»

عثمان‌بن‌عفان گفت: «مال بسیار هست وبه همهٔ مـردم می‌رسد، اگـر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد بیم‌دارم که کار آشفته شود»

ولیدبن‌هشام‌بن‌مغیره گفت: «ای امیرمؤمـنان به شام رفته‌ام وشاهـان آنجا را دیده‌ام که دیوانی ترتیب داده‌اند وسپاهی منظم کرده‌اند تونیز دیوانی ترتیـب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفتهٔ او کار کرد، عقیل‌بن‌ابی‌طالب ومخرمةبن‌نوفل و جبیربن‌معطم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست وگفـت : «کسان را به ترتیب مـقامشان بنویسید.»

آنها نیز نوشتند و از بنی‌هاشم آغاز کردند، ابوبـکر وقوم وی را پیـش از بنی‌هاشم آوردند و عمروقوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

وچون عمر درآن نگریست گفت: « خـوش داشتم چنین باشد، اما نـخست خویشان پیمبر را به ترتیب [illegible] ایشان بنو[illegible] عمر را به جایی نهید که خدا نهاده

است.»

اسامةبن‌زیدبن‌اسلم‌بـه نقل از جدش‌گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که وقـتی کتاب را براوعرضه کردند، بنی‌تیم به دنبال بنی‌هاشم بودند وبنی‌عدی به دنبال‌بنی تیم بودند وشنیدم که می‌گفت: «عمر را به جای خودش بازبرید واز خویشاونـدان پیمبر به ترتیب‌قرابت آغاز کنید.»

گوید: بنی‌عدی پیش عمرآمدند وگفتند: «توخلیفهٔ پیمبر خدایی »

گفت: «یاخلیفهٔ‌ابوبکرم که ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد. چه شود اگر خودت را به جـایی که این قوم نهاده‌انـد بنهی. »

گفت: «به،به، بنی‌عدی! می‌خواهید بارخویش را بـردوش من نهیدوکار-های نیك من به سبب شما تباه شود! نه‌بخدا، صبر کنید تا دعوتتان کنندوگرچه دفتر را برشما ببندند،وگرچه شما را درآخر کسان نویسند. مرادویاربوده کـه به راهـی رفته‌اند اگر مخالفت آنهاکنم خلافکار باشم بخدا برکت دنیا وامید ثواب آخرت‌را براعمال خویش به سبب محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم داریم که مایهٔ شرف ماست وقـوم وی اشرف عربانند وهرکه به اونزدیکتر شریفتر. عربان‌شرف از پیمبرخدایافته‌اند، شاید نسب بعضی‌شان از پس پدرهای فراوان باوی تلاقی کند، نسب ما با پدر های کم باوی تلاقی می‌کند، آنگاه‌تاآدم به هم پیوسته‌ایم‌معذلك‌بخدا اگر به روزقیامت عجمان با اعمال بیایند وما بدون اعمال بیاییم آنها ازمابه‌محمدنزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد وبرای ثواب خدا عمل‌کند که هرکه از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام‌بن‌هشام‌کعبی به نقل از پدرش‌گوید: عمربن‌خطاب را دیـدم که دیوان خزاغه رامی‌برد ودر قدید فرود می‌آمد. مردم خزاعه‌در قدید پیش وی می‌شدنـد و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نبود [illegible]، مقرریشان را بـه دستشان‌میداد، آنگاه

می‌رفت ودر عسفان فرود می‌آمد وچنان می کرد. چنین بود تا درگذشت.

سایب‌بن‌یزیدگوید: شنیدم که عمربن‌خطاب می گفت: «بخدایی که جزاو خدایی نیست ـ این را سه‌بارگفت ـ هرکه هست در این مال حقی دارد بدهند یا ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگربندهٔ مملوك. من نیز مانند یکی‌از آنها هستم اما هرکدام را مرتبه‌ای هست برمبنای کتاب خدا، ونصیبهاکه از پیمبر خداصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم داشته‌ایم وکوششی که‌مرد، در اسلام کرده وحاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجاکه هست‌بدو رسد.»

اسماعیل‌بن محمدگوید: این سخنان را برای پدرم یادکردم و او حدیث را شناخت.

سایب‌بن‌یزیدگوید: به‌نزد عمربن‌خطاب اسبانی دیدم که برکفل‌آن داغ زده بود ودر راه خدا بداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمربدوگفت: «من پادشاهم یا خلیفه‌ام؟»

سلمان‌گفت: «اگر یك درم یاکمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان رابه ناحق خرج کنی پادشاهی وخلیفه نیستی.»

ابوهریره‌گوید: خدا ابن‌حنتمه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش که دو جوال برپشت می‌برد ویك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست‌به‌دست می کردند وچون مرا دیدگفت: «ابوهریره ازکجا می‌آیی؟»

گفتم: «از همین‌نزدیکی» من نیز کمك اوشدم وبار را ببردیم تا به صرار رسیدیم، که جمعی نزدیك به بیست خانواده ازطایفهٔ محارب آنجابود.

عمرگفت: «چراآمده‌اید؟»

گفتند: «از نداری.»

پوست مردار راکه کباب کرده بو[illegible] خوردند واستخو انهای نرم شده را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای‌خویش را بیفکند و جامه به‌خویش‌پیچید و پیوسته برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را برنشاند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید وپیوسته پیش آنها ودیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام‌بن خالدگوید: از عمربن‌خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تاآب گرم شود آنگاه کم کم بریزید وبهم بزنید که نان بیشتر میدهد وگوله نمی‌شود.»

راشدبن‌سعدگوید: مالی پیش عمربن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردن‌گرفت وکسان بروی‌ازدحام کردند، سعدبن‌ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تابه عمر رسید، عمراورا با تازیانه بزد وگفت: «آمدی واز سلطهٔ خدا در زمین بیم نکردی خواستم به توبفهمانم که سلطهٔ خدا در زمین از تو بیم ندارد.»

شفا دختر عبدالله‌گوید: جوانانی را دیدم که آرام میرفتند وآهسته سخن می‌کردند.

گفتم« این چیست؟ »

گفتند: «اینان زاهدانند.»

گفتم: «بخدا عمربلند سخن می‌کرد وشتابان می‌رفت وکسان را به سختی می‌زد امابخدا زاهدواقعی‌اوبود.»

عبدالله‌بن‌عامرگوید: عمر یکی را درکار برداشتن چیزی کمك کرد که‌گفت: «ای امیرمؤمنان فرزندانت برایت سودمند باشند»

گفت: «نه،خدا مرا ازآنها بی‌نیاز کند»

عمربن مجاشع‌گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت: «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است‌وهرکه از خدا بترسددرکاروی محتاط شود.»

موسی بن عقبه گوید: جمعی پیش عمر آمدند و گفتند: «نانخور زیاد است و زندگی سخت، مقرری ما را بیفزای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عزوجل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم می‌خواست من وشما در دو کشتی بودیم به دل دریا که مارا به شرق وغرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستندیکی از خودشان را به خلافت بردارند که اگرعدالت می‌کرد پیرواو میشدند واگر ستم می‌کرد اورا می‌کشتند»

طلحه گفت: «بهتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»

گفت: «نه کشتن بیشتر مایهٔ ترس بعدی می‌شود، از جوان وبزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد وبهنگام خشم خنده کندوبه بالاوزیردست اندازی کند.»

زیدبن اسلم گوید: عمرمی‌گفت: «ماکسی راکه‌قرض می‌داد بخیل‌می‌دانستیم کار به همیاری‌بود.»

ابن‌عباس گوید: عمر به بعضی قرشیان‌گفت: «شنیده‌ام مجلسها دارید وچون دو کس با هم نشینندگفته شود از یاران فلانند یا از هم‌نشینان فلانند، تاآنجاکه مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیاندارد، برای اعتبارتان‌زیان دارد، برای مناسباتتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی که پس از شماآیدگوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمتهاکردند. مجلسهاتان را باهم‌کنید وبا هم بنشینید که‌الفتتان بیشتر شود وکسان بهتر از شما حساب برند.»

آنگاه‌گفت: «خدایا آنها از من خسته شده‌اند، من نیز ازآنها خسته شده‌ام از خودم سیرشده‌ام‌آنها نیز از من سیرشده‌اند. نمی‌دانم حادثه‌برای کداممان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهیم بن‌محمد به‌نقل از پدرش‌گوید: عبدالله بن‌ابی‌ربیعه اسبانی در مدینه نگه داشت و عمربن خطاب اورا منع کرد... سخن کردند که به عبدالله اجازه

دهد، گفت: «اجازه نمی‌دهم مگر علف اسبان را از بیرون مدینه بیارد.» و او چند اسب بست و علف آن را اززمینی که در یمن داشت می‌آوردند.

مجالدگوید: جماعتی با عمربن‌خطاب از مردی سخن آوردند وگفتند: «ای امیرمؤمنان بزرگواریست که چیزی از شرنمی‌داند.»

گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی‌شود.»

نقل بعضی سخنان عمر

عروة‌بن‌زبیرگوید: «عمر سخن کرد وحمدوثنای خداکرد، چنانکه باید و خدا عزوجل وروز جزا را بیادکسان‌آورد سپس‌گفت: «ای مردم مرا بکار شماگماشتند اگر امید نداشتم که بهتر ونیرومندتر از شما باشم وبه حل مهمات امور تواناتر، این‌کار را عهده نمی‌کردم. همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشهٔ حساب دارم‌که حقوقتان راچگونه بگیرم وبکی بدهم وباشما چگونه رفتارکنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به‌مرحمت وکمك وتأیید خویش عمر را در نیابد تکیه به نیرووتدبیر خویش نتواندکرد.»

بار دیگر سخن‌کرد وگفت:

«خدا عزوجل‌کار شما را به‌من سپرده ومی‌دانم چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم‌که مرا به‌انجام‌آن‌کمك‌کند ودراین مورد نیز چون موارد دیگر مراقب من باشد، ودرکار تقسیم میان شما عدالتی راکه فرمان داده به من الهام‌کندکه من مردی مسلمانم وبنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل‌کمك‌کند. انشاءالله این‌خلافت‌شماکه به‌عهده گرفته‌ام‌خوی‌مرا دگرنکند که بزرگی خاص خدا عزوجل است وچیزی

از آن‌به‌بندگان‌تعلق‌ندارد. کسی نگوید که‌عمر از وقتی‌بخلافت رسیده دیگر شده. خویشتن‌را نیك می‌شناسم و کارخویش را برای‌شما روشن می‌کنم: هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یاچیزی از رفتارما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار و نهان‌در کارمحرمات‌وعرض‌ها ازخدابترسید، بحق‌پابند باشیدو بهمدیگر تعدی مکنید که قضاوت پیش من افتد که من‌با هیچ کس تساهل نمی‌کنم. صلاح شما رادوست دارم وخوش ندارم که ملامتقتان کنم. غالب‌شمادردیاری‌اقامت‌دارید که‌نه‌کشت‌هست نه‌شیرده، مگرآنچه خداسوی‌آن‌آرد، خدا عزوجل کرم‌بسیاربشما وعده‌داد ومن‌مسئول امانت و وضع‌موجودم. ان‌شاءالله‌ازآنچه دردسترس من‌هست‌مراقبت‌می‌کنم و بکس وانمی‌گذارم وآنچه‌را دور ازمن‌است‌جزبوسیلهٔامینان ونیکخواهان عامه مراقبت نتوانم، وان‌شاءالله امانت خویش را جزبآنها نمی‌سپارم.»

بار دیگر سخن‌کرد وپس از حمد وثنای خدا وصلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی طمعها فقراست وبعضی نومیدیهاتوانگریست. شما چیزها فراهم می‌کنید که نمی‌خورید و چیزهاآرزو دارید که به‌آن نمی‌رسید. درخانه بروید تا مدت معین بروزگار پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم، با وحی سروکار داشتند، هر که چیزی را نهان می‌داشت وی را بنهان می‌گرفتند وهر که چیزی‌را عیان‌می‌کرد،اورا به عیان‌می‌گرفتند، اخلاق نیك خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند ، هر که چیزی بما نماید و پندارد که نهان وی نیك است ، تصدیق اوبکنیم وهر که ظاهری نکونماید،گمان نیك‌بدو بریم. بدانید که بعضی بخل‌ها شعبه‌ای از نفاق است. برای خویشتن نکو انفاق‌کنید وهر که از بخل‌جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است.ای‌مردم! مقام‌خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید واز پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش مپوشید که اگر جوانی نکند وصف اوچنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی‌سود وزیان سر بسر جان‌برم. امیدوارم اگر کم یا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، انشاءالله، وهر مسلمانی اگرچه درخانهٔ خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای گرفتن آن‌تلاش‌نکند ورنج نبرد. اموالی راکه روزیتان کرده سامان دهید. اندك با مدارا بهتراز بسیار با خشونت. قتل یکجور مرگ است که به‌نیك وبد می‌رسد. شهیدآنکس است که جان درراه خدا دهد، اگر کسی از شما شترخواهد، شتر بلند تنومندگیرد وبا عصای خویش آنرا تربیت کند واگر سرسخت بود بفروشد.»

باردیگر سخن کرد وگفت:

«خدا را دراین برکت‌آخرت ودنیاکه بی‌خواست وتقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما راکه چیزی نبودید برای خویش و عبادت خویش‌آفرید، می‌توانست شما را ناچیزترین مخلوق خویش‌کند، شما را مخلوق معتبر خویش‌کرد ومطیع چیزی جز خویش نکرد وهرچه را درآسمانها وزمین هست مسخر شماکرد ونعمتهای عیان ونهان خویش را بشما داد وبدشت ودریا برنشاند واز برکات روزی داد مگر سپاسگزاری‌کنید، بشماگوش وچشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام بنی‌آدم است وبعضی را خاص اهل دین شماکرد. اما همه نعمتهای عام وخاص را در دوران‌وزمان وطبقه شما نهاده وهریك از این نعمتها راکه خاص یکی کرده اگرمیان‌کسان تقسیم‌کند ازشکر آن درمانند وحقگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا وایمان بخدا وپیمبر وی.

«این زمین‌را بشماسپرده‌اند که‌برمردمش‌تسلط یافته‌اید خداوندتان

را ظفرداد وبیرون دین شما جزدو امت مخالفت نمانده که یکی بخدمت اسلام ومسلمانان در است و کار شما می کند که لوازم معاش وحاصل رنج و عرق جبینشان را می گیرند: زحمت آنها می برند و منفعت شما می برید. و امت دیگر شب وروز منتظر حوادث خدا وسطوت اوست وخدا دلهایشان را ار ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند ومقری ندارند که درآن محفوظ مانند، سپاههای خدا عزوجل به آنها تاخته و به عرصهٔ آنها فرود آمده بامعاش مرفه ومال فراوان وفرستادگان پیاپی وحفاظت مرزها، باذن خدای وعافیت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده، وحمد خدای، بافتوح بزرگ در هردیار، وبا این همه نعمت که شمار آن نتوان کرد ومقدار آن نتوان دانست وادای حق آن نتوان کرد. شکر شاکران ودکر ذاکران وکوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری ومرحمت و لطف خدای. ازخدایی که جز او خدایی نیست ومارا بااین امتحان آورده می خواهیم که عمل بطاعت وشتاب درکار رضایت خویش رانصیب ما کند.

بندگان خدا، امتحان خدا را بیاد آرید ودر مجلسهاتان تنها و دوبدو ازخدا بخواهید که نعمت خویش را برشما تمام کند که خدا بموسی فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر وایام خدا را بیادشان آر. وهم او به محمد صلی الله علیه وسلم فرمود: بیاد آرید که دراین سرزمین اندك وزبون بودید.

«اگر آنوقت که زبون بودید و ازبرکات دنیا محروم بودید، براه حق می رفتید و بدان خوشدل بودید و معرفت خدا و دین خدا داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید ، باز چیزی بود، اما چنان بودید که معاشتان از همه کسان سختتر بود و جهلتان بخدا ازهمه راسختر بود. اگراین چیز که خدایتان نصیب کرد برای دنیایتان

جزاین فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودید، حق بود که بدان سخت دلبسته باشید و آن‌ـ را بر دینهای دیگر غلبه دهید، چه‌رسد به اینکه برکت دنیا و حرمت آخرت را برای شما هر کدامتان باهم بخواهد فراهم آورده است. پس می‌باید دلهایتان را بدارید، جز آنجا که حق خدا را شناخته باشید و بدان عمل کنید وجان خویش را بطاعت وی وادارید ودرعین مسرت از نعمت، بر آن بیمناك باشید که مبادا از دست برود وانتقال وتحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه‌ایمنی از تغییر است و موجب نمو نعمت وسبب زیادت. به‌خاطر خدا امر و نهی شما برمن واجب است.

سخن از رثاها که دربارهٔ عمر گفتند

هشام‌بن عروه‌گوید: زنی برعمر می‌گریست و می‌گفت: «چه‌غمی در مصیبت عمر دارم غمی که پخش شد وهمه‌انسانها راگرفت.» مغیرة‌بن شعبه‌گوید: وقتی‌عمر بمرد دختر ابی‌حنتمه براو بگریست وگفت: «دریغ از عمر که‌محنتها را ببرد وکارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد وسنتها را زنده‌کرد، پاکدامن برفت وبرکنار ازعیب.»

وهم‌مغیرة‌بن شعبه‌گوید: وقتی‌عمررا به‌گور کردند‌پیش‌علی رفتم، می‌خواستم چیزی در بارهٔ عمر از او بشنوم، بیرون‌آمد و از سرو ریشش‌آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای‌به‌تن داشت وتردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب رابیامرزاد، دختر ابی حنتمه راست‌گفت که از خیر خلافت بهره برد وازشر آن خلاص شد، بخدا این‌گفت به‌زبانش نهاده بودند.»

سعیدبن مسیب گوید: عمر به حج رفت وچون به ضجنان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که را هرچه خواهد دهد. من شتران خطاب را در این دره میچرانیدم، جبه‌ای پشمین داشتم، خطاب تندخو بود و وقتی کار می کردم خسته‌ام می کرد واگر کوتاهی می کردم کتکم مـی‌زد. اکنون چنان شده‌ام که میان من وخدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد کـه شتر لنگی را می کشید وچون پیش عمر رسید شعری بخواند وعمر گفت لاحول ولا قوة الابالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگرفت واو را برشتر سرخی نشاند وتوشه داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت ودر اثنای راه سواری بـدو رسید وشعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب مارا راه نبرد.
«واز پس پیمبر صاحب کتاب هیچکس
«چون تو، ای پسر خطاب
«با نزدیك ودور نکویی نکرد.

وعمر اورا تازیانه زد وگفت: «پس ابوبکر چه‌شد؟»

عبدالملك بن نوفل گوید: عمر عتبة بن ابی‌سفیان را عـامل کنانه کرد، وچون پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدو گفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم وبا آن تجارت کردم.»

گفت: «چطور دراین سفر مال همراه خود بردی؟»

وآن را به بیت‌المال داد.

وچون عثمان به‌خلافت رسید بـه‌ابوسفیان گفت: «اگر آنچه را عمر از عتبه گرفته بخواهی به‌تو پس می‌دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم دربارهٔ تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: هند دختر عتبه پیش عمربن خطاب رفت وچهارهزار ازبیت‌المال قرض خواست که با آن تجارت کند وضامن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت وبه‌خرید وفروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان وعمروبن ابی‌سفیان پیش معاویه‌رفته‌اند وازدیارکلب سوی اورفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه‌بدوگفت: «مادر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پسرم! عمر رامی‌شناسی که برای خداکار می کند، پدرت سوی تو آمد، بیم کردم چیز بسیار به‌او دهی که‌شایستهٔ آنست اما مردم ندانند ازکجا به‌اوداده‌ای وترا ملامت کنند وعمرنیز ملامتت کند وهرگز اینرا نبخشد.»

پس معاویه یکصد دینار پیش پدر وبرادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد وعمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «این را بسیار مگیر که هند ازکار این بخشش ومشورت برکنار نبوده»

وچون همگی بازگشتند ابوسفیان به‌هندگفت: سودکردی؟»

گفت: «خدا بهتر داندکالایی به مدینه‌می‌برم.»

وچون به‌مدینه رسید وبفروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال‌من بود به‌تو می‌بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابوسفیان ازآن برکنار نبوده» وکس فرستاد واو را بداشت تا مال را بداد.

عمر به‌ابوسفیان‌گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر برای کسان مقرری تعیین می کرد عبدالله‌بن عمیر

که پدرش درجنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان برای من مقرری معین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه روبه وی کردو گفت: «کیستی؟»

گفت: «عبداللهبن عمیر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تاویك حلهبهاو بده»

یرفا پانصد بهاوداد که نپذیرفت و گفت: «امیرمؤمنان گفت ششصد بهمن بدهی آنگاه پیش عمر رفت و به اوخبر داد.»

عمر گفت: «ششصد بایك حلهبهاوبده» ویرفا بداد.

آنگاه عبدالله حلهای راکه عمر بهاو داده بود به تن کرد وپوشش خویش را بینداخت.

عمر گفت: «پسرکم! لباست را بردار که برای کارت باشد و این یکی برای زینت»

ابن عباس گوید: دریکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌پیمودیم بهاو نزدیك شدم ودیدم که تازیانه را بهجلو خود زد وشعری بهاین مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گویید که محمد کشته شود

«وما بهدفاع از اوضربت نزنیم وجنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تادراطراف. و

«از پای درآییم

«واز فرزندان وزنان خویش غافل مانیم

آنگاه استغفرالله گفت وباز شعری بهاین مضمون خواند:

«هیچ شتری برجهاز خودکسی را

«نکوتر ودرست پیمان‌تر ازمحمد
«برنداشته است.»

آنگاه بار دیگـر گفت: «استغفراللـه ای ابن عباس! چرا علی همراه مـا نیامد؟»

«گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «ای ابن عباس! پدرتو عموی پیمبر بود وتـوپسرعم پیمبری چه‌چیز قومتان را از شما بازداشت؟»

گفتم: «نمیدانم.»

گفت: «ولی من‌می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیمبری وخلافت‌راباهم داشته باشید و بدان ببالید . شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت . بخدا نه ، ابوبکر مآل اندیش بود اگر آنرا به‌شما داده‌بود باوجود خویشاوندیتان سودتان نمی‌داد، قصیدهٔ شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان‌که مطلع آن چنین است:

«اذا ابتدرت قیس‌بن عیلان‌غایة
من المجد من یسبق الیها یسود

ومن قصیده را همی‌خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه‌گفت سورهٔ واقعه‌را بخوان ومن واقعه را خواندم. پس ازآن‌فرودآمد ونمازکرد وسورهٔ واقعه را درنماز خواند.

وهم ابن‌عباس‌گوید: عمربن خطاب وبعضی یاران وی ازشعر سخن داشتند. یکیشان‌گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری‌گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من‌رسیدم. عمرگفت: «کسی آمدکـه این را از همه‌کس بهتر می‌داند.»

آنگاه به من گفت: «ای ابن‌عباس شاعر شاعران کیست؟»

گفتم: «زهیر بن‌سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»

گفتم: در مدح قومی از بنی‌عبدالله‌بن‌غطفان چنین گوید:

«اگر قومی به سبب کرم

«و نیاکان و بزرگواریشان

«برفراز خورشید می‌نشستند

«اینان نشسته بودند

«قومی که پدرشان سنان است

«و پاکیزه‌اند و موالیدشان پاکیزه است

«به وقت آرامش انسند

«وچون بجنبند جن باشند

«وچون فراهم آیند بخشندگان ودلیران باشند

«از بس نعمت که دارند محسود کسانند

«خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه بنی‌هاشم شایستهٔ این‌سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم و قرابتی که با وی دارند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان نکو گفتی و پیوسته نکو گفته‌ای.»

گفت: «ای ابن‌عباس! میدانی از پس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی‌هاشم باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیرمؤمنان بگوید تا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتند که نب[illegible]خلافت در شما فراهم آید و بر قوم

خویش ببالید، قریش برای خویش برگزید و به‌جا کرد وموفق بود.»

گفتم: « ای امیرمؤمنان اگر اجازهٔ سخن دهی و خشم از من بـداری سخن کنم.»

گفت: «ای‌ابن‌عباس! بگوی.»

گفتم:«ای امیرمؤمنان‌اینکه گفتی قریش‌برای‌خویش‌برگزید وبجا کرد وموفق بود اگر قریش از همانجا که خدای عزوجل برای‌او برگزیده برای خویش‌برگزیده بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود. اما اینکه گفتی خوش نداشتند که ما نبوت وخلافت را با هم‌داشته باشیم‌خدا عزوجل‌دروصف‌قومی گوید: آنچه‌را که‌خدا نازل‌کرده بود خوش نداشتند وخدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت:«بیخیال، بخدا ای‌ابن‌عباس!چیزها ازتوشنیده بودم که‌نمی‌خواستم بپذیرم مبادامقامت به‌نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چه‌بوده؟ که اگرحق باشد روانباشد مقام مرا به نزدتو کاهش دهد واگر باطل باشد، باطل را ازخاطر خویش‌برانم.»

عمر گفت: «شنیده‌ام می‌گویی خلافت را به ستم وحسد از مابگردانیدند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان‌اینکه گفتی به‌ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و اینکه گفتی به حسد، ابلیس‌نیز به‌آدم حسد بردوما فرزندان‌محسود اوییم.»

عمر گفت: «بیخیال! بخدا ای‌بنی‌هاشم‌دلهایتان به حسدی خوگرفته که‌نرود و کینه‌ای که زوال‌نگیرد.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان!آرام باش ودلهای کسانی راکه خدا ناپاکـی از آنـها ببرده وبه‌کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیـمبر خداـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دلهای بنی‌هاشم بود.»

عمر گفت: «ای‌ابن‌عباس! از من دورشو.»

وچون خواستم برخیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن‌عباس! بجای خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می‌کنم و به‌دلخوشی تو علاقه دارم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا برتو وهمه مسلمانان حقی هست که هر که رعایت آن کند صواب کرده وهر که رعایت نکند خطا کرده.»

گوید: آنگاه عمر برخاست وبرفت.

ایاس‌بن‌سلمه به نقل از پدرش گوید: عمربن خطاب به بازار گذشت ، تازیانه را همراه داشت وضربهٔ ملایمی به من زدکه به‌کنار لباسم خورد وگفت : « از راد کنار برو.»

گوید: سال بعدمرا دید و گفت: «سلمه! قصدحج داری؟»

گفتم:«آری.»

پس دست مرا بگرفت وبه خانهٔ خویش بردوششصد درم به من داد وگفت: «اینرا خرجی حج کن وبدان که این به عوض ضربهٔ ملایمی است که به توزدم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! من آنرافراموش کرده بودم.»

گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم. »

سلمةبن کهیل گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت: «ای‌گروه رعیت! مارا برشما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید وبرنیکی کمك کنید، هیچ‌تحملی به‌نزد خدا خوشتر وسودمندتر از تحمل وملایمت پیشوانیست. ای‌گروه رعیت ! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم‌تر از لجاج و اصرار پیشوانیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت‌دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی آرد.»

عمران‌بن‌سواده گوید: با عمر نماز صبح کردم،سورهٔ سبحان را وسوره‌ای با آن خواند، آنگاه برفت‌ومن با اوبرفتم »

گفت: «حاجتی‌داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنبال من بیا.»

گوید: «از دنبال وی برفتم، چون وارد خانه شد اجازه ورود به من داد، دیدمش برتختی نشسته بود که روی آن چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به پندگوی صبحگاه و شبانگاه.»

گفتم: «امت تو چهار چیز را بر تو عیب می‌گیرند.»

گوید: سر تازیانه را به چانه نهاد و ته آنرا به ران خویش تکیه داد و گفت: «بگوی.»

گفتم: می‌گویند: «عمره را در ماههای حج حرام کرده‌ای اما پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم و ابوبکر چنین نکرده‌اند و حلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج بس پندارند و سالشان از دست برود و حجشان ناقص ماند که نوری از نور خداست. درست گفتی.»

گفتم: «می‌گویند: متعهٔ زنان را حرام کرده‌ای در صورتی که خدا روا داشته که با دادن یك مشت درم تمتع گیریم و پس از سه روز جدا شویم.»

گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه مردم به گشایش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشد و بدان بازگشته باشد. اکنون هر که خواهد بادادن یك مشت درم زنی به نکاح گیرد و از پس سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتی.»

گفتم: «و کنیز را اگر فرزند آرد، بی آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد دانسته‌ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم و جز نیکی نمی‌خواستم، از خدا آمرزش می‌خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو بارعیت و رفتار تندت شکایت دارند.»

گوید: تازیانه را برگرفت و دست بدان کشید و تا به آخر برد، آنگاه گفت: «من با محمد بریك شتر رفتم، درغزای قرقرة الکدر با او صلی الله علیه وسلم بریك شتر بودم، بخدا می‌چرانم و سیر می‌کنم، آب می‌دهم و سیراب می‌کنم، با احمق خشونت می‌کنم، مزاحم را توبیخ می‌کنم، از حرمت خویش دفاع میکنم، لجوج را می‌کشانم، رباینده را دنبال می‌کنم، توبیخ بسیار می‌کنم و کتك کمتر می‌زنم، عصا بالا می‌برم اما با دست پس می‌زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گوید: این سخن به معاویه رسید و گفت: «رعیت خویش را خوب می‌شناخت.»

محمد گوید: شنیدم که عثمان گفته بود: «عمر به منظور رضای خدا کسان و خویشان خود را محروم می‌داشت و من بمنظور رضای خدا به کسان و خویشان خود چیز می‌دهم مانند عمر سه کس پیدا نمیشود.»

ابی سلیمان گوید: به مدینه رفتم و وارد یکی از خانه‌ها شدم. عمر بن خطاب را دیدم که روپوشی قطران آلود داشت و شتران زکات را قطران می‌مالید.»

ابو وایل گوید: عمر می‌گفت: «اگر آنچه را اکنون می‌دانم از پیش دانسته بودم مازاد اموال توانگران را می‌گرفتم و بر مهاجران فقیر تقسیم می‌کردم.»

اسود بن یزید گوید: وقتی فرستادگان پیش عمر می‌آمدند دربارهٔ امیرشان می‌پرسید و نکوئی او می‌گفتند.

می‌گفت: «به عیادت بیمار می‌رود؟»

می‌گفتند: «آری.»

می‌گفت: «رفتار وی با ضعیف چگونه است. آیا بردر معطل نمی‌ماند؟»

اگر دربارهٔ یکی از این خصایل، جواب منفی بود اورا عزل می‌کرد.

عمرو گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام است

من آنرا از میان نمی‌برم و ترك نمی‌کنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجایی نهیم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجامانیم و به‌دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد.

ومهاجران که زیر سایهٔ شمشیرها به سر می‌برند دیر نمانند وبسیار مقیم نباشند واز غنیمت خدا به‌آنها ونان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا باز آیند.

وانصار که خدا عزوجل را از مال خویش سهم دادند وبا عامهٔ ناس جنگیدند از نیکوکارشان بپذیرند واز بدکارشان درگذرند ودر کار خلافت با آنها مشورت شود.

وبدویان که ریشه‌عرب ومایهٔ اسلامند، زکاتشان به‌حق گرفته‌شود ودینار و درهم گرفته شود وهمه را به فقیران و مستمندانشان باز دهند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: عمر می‌گفت: «می‌دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی‌کنند که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم میان آنها وجبرئیل رازگویی می‌کرد واز او می‌گرفت وبه‌آنها القا می‌کرد.»

قصه شوری

عمرو بن میمون اودی گوید: وقتی عمر ضربت‌خورد به‌او گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابوعبیدة‌بن‌جراح زنده بود او را جانشین می‌کردم واگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت می‌گفت که وی امین امت است، اگر سالم وابستهٔ ابوحذیفه زنده بود اورا جانشین می‌کردم واگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت می‌گفت که سالم خدا را بسیار

دوست دارد.»

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان می‌دهم: عبدالله بن عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که از این گفته خدا را منظور نداشتی، وای بر تو! چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده است. ما را به کار شما دلبستگی نیست. دل‌بستهٔ آن نبودم که برای یکی از خاندان خویش بخواهم. اگر خیر بود از آن برگرفتیم و اگر شر بود از جمع ما برای عمر بس است که همین بس. از خاندان عمر یکی را به حساب کشند و از کار امت محمد پرسند. من که خویشتن را به زحمت انداختم و کسان خویش را محروم داشتم، اگر سر به سر نجات یابم که نه وبال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینک می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرد و اگر نکنم آنکه بهتر از من بود نکرد و خدا دین خویش را بی‌سامان نخواهد گذاشت.»

آنگاه برفتند و باز آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که وصیت کنی؟»

گفت: «پس از آن سخنان که با شما گفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهتر از همه، شما را به راه حق می‌برد ـ و به علی اشاره کرد ـ آنگاه بیخود شدم و مردی را دیدم که به باغی در آمد که درختان آنرا غرس کرده بود و بنا کرد هرچه تازه و رسیده بود بچیند و بردارد و زیر خویش نهد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤل این کار باشم؛ اینک شما و این چند تن که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفت که اهل بهشتند سعید بن زید بن عمرو بن نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه این شش تن: علی و عثمان، پسران عبدمناف، و عبدالرحمان و سعد، خالگان پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، و زبیر بن عوام، حواری پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، و پسر عمهٔ او طلحة الخیر بن عبیدالله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند و چون یکی را به خلافت برداشتند از او پشتیبانی کنید و کمك کنید و اگر یکی از شما را امین کرد امانت وی

را ادا کنند.

آنگاه برون آمدند، عباس به‌علی گفت: «با آنهامرو.»

گفت: «مخالفت را خوش‌ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی‌بینی.»

صبحگاهان عمر، علی وعثمان وسعد وعبدالرحمان‌بن‌عوف وزبیربن‌عوام‌را پیش خواند وگفت: «نگریستم وچنان دیدم که شما سران وسالاران قومید واین‌کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم وقتی درگذشت از شماراضی بود، اگر به استقامت‌گرایید ازمردم برشما بیم ندارم اما بیم دارم‌اختلاف کنیدو مردم اختلاف‌کنند، با اجازهٔ عایشه به اطاق‌او روید و مشورت‌کنید ویکی‌از خودتان را انتخاب‌کنید.»

آنگاه‌گفت: به «اطاق‌عایشه مروید همین‌نزدیکی باشید.»وسرخود رابگذاشت که خون از اوروان شده بود.

آنها برفتند وآهسته‌گویی‌کردند،آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله‌بن‌عمر گفت: «سبحان‌الله هنوز امیرمؤمنان نمرده»عمر بشنید و متوجه شد وگفت: «بس‌کنید» وقتی من مردم‌سه روزبه‌مشورت‌سرکنید، دراین اثنا صهیب بامردم نمازکند باید پیش‌از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن‌عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقی به خلافت ندارد ، طلحه در این‌کار شریك شما است، اگر در اثنای سه روزآمد در مشورت حضور یابد اگر سه روزگذشت ونیامدکار خویش را به سربرید. کار طلحه چه میشود ؟

سعدبن‌ابن‌ابی‌وقاص گفت:«کارطلحه‌باما،ان‌شاءالله مخالفت‌نمیکند.»

عمر گفت: « امیدوارم ان‌شاءالله مخالفت نکند چنان پندارم که یکی از این دومرد، علی وعثمان، به خلافت می‌رسد : اگر عثمان خلیفه شودمردی سست رای است واگرعلی خلیفه‌شود مردی شوخ‌طبع است ومی‌تواند به راه حقشان ببرد، اگر

سعد را خلیفه کنید شایستهٔ آنست وگرنه خلیفه از او کمک گیرد که من اورا به‌سبب خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبدالرحمان‌بن‌عوف صاحب حد براست وکاردان وکار ساز ومحافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید.»

آنگاه به ابوطلحهٔ انصاری گفت: «ای‌ابوطلحه! خدا عزوجل از دیرباز اسلام را به شما نیروداده است، پنجاه کس از انصار را برگزین واین جمع را وادارکن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقدادبن‌اسود گفت: «وقتی مرا درگور نهادید این جمع را در اطاقی نگهدار تایکی‌را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: «سه روز با مردم نماز کن وعلی وعثمان و زبیر وسعد و عبدالرحمان‌بن‌عوف وطلحه را اگر آمد به یکجا درآر. عبدالله‌بن‌عمررا نیز حاضر کن اما حقی به خلافت ندارد، برسرآنها بایست، اگر پنج کس همسخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یاگردنش را به شمشیر بزن. اگرچهارکس همسخن شدند وبه یکی رضایت دادند ودوکس نپذیرفتند ،گردنشان را بزن، اگر سه کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه کس دیگر بیکی از خودشان رضایت دادند عبدالله‌بن عمر را حکم کنید وبه هرگروه رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبدالرحمان‌بن‌عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی‌هاشم که با وی بودند گفت: «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید»

عباس بیامد به‌او گفت: «از مابگشت.»

عباس گفت: «ازکجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می کرد وگفت: با اکثریت باشید اگر دوکس به‌یکی رضایت دادند ودوکس به یکی رضایت دادند باکسی باشید که‌عبدالرحمان‌بن‌عوف

با آنهاست. سعد با پسرعمهٔ خود عبدالرحمان مخالفت نمی‌کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است واختلاف نمی‌کند، عبدالرحمان خلافت به‌عثمان می‌دهد. اگر دوتن دیگر بامن باشندسودم ندهند در صورتی‌که به‌یکی از آنها بیشتر امیدندارم.»

عباس گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت با خبر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفتم: از او بپرس خلافت با کیست ونکردی. پس ازوفات پیمبر گفتم: دراین کارشتاب کن ونکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام‌بردگفتم: جزوآنها نشو ونشنیدی، یك چیز از من بشنو جمع هرچه‌با توبگویند بگونه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این‌گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می‌کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند وباشری به‌دست افتد که خیر درآن بی‌اثر باشد.»

علی گفت: «اگرعثمان بماندآنچه راکرده به‌یادش می‌آرم واگربمیرد خلافت را دست‌به‌دست برند واگر چنین کنند مرا چنان بینند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به‌تمثیل این سخن خواند وبه یکسو نگریست وابوطلحه را دید و حضور او را خوش‌نداشت. ابوطلحه گفت:«ای‌ابوالحسن! نگران مباش»

وقتی عمر درگذشت وجنازهٔ او را بیاوردند علی وعثمان گفتگوانداختند که کدامشان براو نماز کنند،عبدالرحمان‌بن عوف گفت: «هردوتان خواهان امارتید، اما دراین کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند.» وصهیب بر عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به‌گور کردند مقداد اهل شوری را درخانهٔ مسوربن مخرمه وبه قولی دربیت‌المال وبقولی در اطاق عایشه وبه اجازهٔ او فراهم‌آورد که پنج کس بودند، ابن‌عمر نیز باآنها بود. طلحه غایب بود. ابوطلحه راگفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمروبن عاص ومغیرةبن شعبه بیامدند وبردر نشستند که سعد سنگ

بآنها پرانید تابرخاستند و گفت: «می‌خواهید بگویید حضور داشتیم وجزواهل‌شوری بودیم.»

آنگاه جمع درکار خلافت همچشمی کردند وسخن بسیار در میان رفت. ابوطلحه‌گفت: «من از اینکه خلافت را ردکنید بیشتر بیم داشتم تااینکه دربارهٔ آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را ببرد بـرسه روزی که‌معین شده نخواهم افزود پس از آن درخانه‌ام می‌نشینم ببینم چه می‌کنید.»

عبدالرحمان‌گفت: «کدامتان از خلافت کنارمی‌زند وعهده‌دار این کارمی‌شود که به‌افضل جماعت دهد؟»

هیچکس‌پاسخ نداد.

گفت: «من ازآن کنار می‌زنم.»

عثمان‌گفت: من زودتر ازهمه رضایت می‌دهم که شنیدم پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم می‌گفت: «در زمین امین است ودرآسمان‌امین.»

جمع گفتند: «ما نیز رضایت می‌دهیم.» علی‌خاموش بود.

عبدالرحمان‌گفت: «ای‌ابوالحسن چه می‌گویی؟»

گفت: «تعهدکن که حق را مرجح شماری و تابع هوس نشوی وخویشاوند رامرجح نداری واز خیرخواهی امت بازنمانی.»

عبدالرحمان‌گفت: «تعهدکنیدکه‌برضدکسی که‌تبدیل وتغییرآردبامن باشید و به‌هرکه انتخاب‌کردم رضایت دهید بشرط تعهد درپیشگاه خداکه خویشاوند رابه سبب خویشاوندی مرجح ندارم واز خیر خواهی مسلمانان باز نمانم»، ازآنها پیمان گرفت‌وپیمان داد.

آنگاه به‌علی گفت: «تومی‌گویی به‌سبب‌خویشاوندی‌پیمبر وسابقه‌وخدمت‌مؤثر درکار دین بیش‌از همه حاضران شایستگی‌خلافت‌دارم» و بیجا نیست، اما اگرکار ازتو بگردد وبه تونرسدکدام یك از این جمع را برای‌اینکارشایسته‌تر می‌دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد وگفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی‌عبدمنافم و داماد پیغمبر خدا و عموزادهٔ وی که سابقه وحرمت‌دارم‌وبیجا نیست. و نباید این‌کاراز من بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیك از این جمع را شایسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زبیر خلوت کرد ونظیر سخنانی که باعلی وعثمان‌گفته بود باوی بگفت واوگفت: «عثمان»

آنگاه باسعد خلوت کرد وبااو سخن کرد واوگفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعدآمد وگفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسرم با پیمبر خدا وبحق خویشاوندی عمویم حمزه با خودت‌که با عبدالرحمان برضد من به‌نفع عثمان همدست نشوی‌که‌کاری‌که‌ازمن ساخته‌است‌از عثمان‌ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت ویاران پیمبر خدا وسران سپاهها راکه سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید وباآنها مشورت کرد وبا هر که خلوت‌کرد عثمان را نام برد. شبی‌که صبحگاه‌آن مدت به‌سر می‌رسید ازآن پس‌که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسوربن مخرمه‌آمد واو را بیدارکرد وگفت: «تو درخوابی ومن همه شب چشم به‌هم نزده‌ام، برو زبیر وسعد را بخوان». چون بخواندشان درانتهای مسجد در صفه‌ای‌که مجاور خانهٔ مروان بود از زبیر آغازکرد وگفت: «این‌کار را با دو پسرعبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من ازآن علی است»

آنگاه به‌سعدگفت: «من وتو خویشاوندی نزدیك داریم‌نصیب خود را به‌من واگذار تا انتخاب‌کنم»

گفت: «اگرخودت را انتخاب می‌کنی بله ولی اگرعثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مرد باخویشتن بیعت کن وما راآسوده کن و سرفرازمان کن»

گفت: «ای ابواسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام که انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم واختیار با من‌بود خلافت‌را نمی‌خواستم که آفرابخواب چون باغی سبز پرعلف‌دیده‌ام که‌نری‌بیامد که‌نری‌معتبر تراز آن‌ندیده بودم وبگذشت‌گویی ببری بود وبه‌آنچه درباغ بود ننگریست واز باغ برفت ومنحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد وازپی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پررونق بیامد که مهار خود را می‌کشید وبه راست وچپ مینگریست وبراه‌آن دوتن پیشین می‌رفت واز باغ برون شدآنگاه شتر چهارم درآمد ودر باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر وعمر کس بجای‌آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعدگفت: «بیم دارم ضعف برتو چیره شده باشدکار خویش رابه سربر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زبیر وسعد برفتند، مسوربن مخرمه علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز باوی آهسته‌گویی کرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست ومسور را برای‌آوردن عثمان فرستاد وباوی آهسته‌گویی کرد تا اذان صبح آندو را ازهم جدا کرد.

عمروبن میمون گوید: عبدالله‌بن عمر به‌من گفت: «ای عمرو! هرکه بگوید از سخنانی که عبدالرحمان‌بن عوف باعلی وعثمان گفت خبر دارد ندانسته‌گفته‌است.»

گوید: قضای پروردگار برعثمان قرارگرفت وچون نماز صبح بکردندگروه را فراهم آورد وکس فرستاد ومهاجرانی راکه‌درمدینه بودند بااهل‌سابقه وحرمت از انصار وسران‌سپاه‌بیاورد که فراهم‌آمدند ومسجد ازمردم‌پرشد. آنگاه‌عبدالرحمان گفت: «ای مردم کسانمی‌خواهندکه مردم‌ولایات‌سوی ولایات‌خویش روند ودانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعیدبن زیدگفت: «ما ترا شایستهٔ این کار می‌دانیم»

گفت: «دیگری را بگویید»

عمارگفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند باعلی بیعت کن»

مقدادبن اسودگفت: «عمار راست مـی‌گوید، اگر با علی بیعت کنی گـوییم شنیدیم‌و اطاعت‌آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند بـا عثمان بیعت کن»

عبدالله‌بن ابی ربیعه‌گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت کنی گـوییم شنیدیم واطاعت‌آوردیم»

عمار به‌ابن‌ابی‌سرح دشنام داد وگفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟»

آنگاه بنی‌هاشم وبنی‌امیه سخن کردند.

عمارگفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به‌پیمبر خویش حرمت داد وبه‌دین خویش‌عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم‌گفت: «ای پسر سمیه ازحد خودت تجاوز می‌کنی ترا چه‌کار به‌اینکه قریش برای‌خود امیر معین می‌کند»

سعدبن ابی‌وقاص گفت: «ای عبدالرحمان پیش‌از آنکه مردم به‌فتنه‌افتند کاررا یکسره کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده‌ام ومشورت کرده‌ام، ای‌گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست وگفت: «با خدا عهدوپیمان می‌کنی که به‌کتاب خدا وسنت‌رسول‌وسیرت دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم وبه اندازهٔ علم وتوان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست و [illegible] چنان گفت که باعلی گفته بود.

گفت: «آری»

وعبدالرحمان باوی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز باو واگذاشتی.این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکـو باید واز خدا بـر آنچه می گویید کمك باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به‌تو پس دهد بخداکه خدا هر روز به‌کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای‌علی!بدگمان مباش من نظر کرده‌ام وباکسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت ومی گفت: «این نامه به‌سر خواهد رسید»

مقدادگفت «ای عبدالرحمان بخداکار را از کسانی که به‌حق حکم می کنندو به‌حق عدالت می کنند بازگرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقدادگفت: «اگرازاین کارخدارا منظورداشته‌ای‌خداترا پاداش نیکوکاران‌دهد»

آنگاه مقدادگفت: «بخدا هـرگز حـوادثی مانندآنچه ازپس پیمبر بـراین خاندان رخ‌داد ندیده‌ام، از قریش درعجبم، مردی را واگذاشتندکـه نگفته پیداست هیچکس عالمتر وعادلتر از او نیست. بخدا اگر برضدآن یارانی میبافتم...»

عبدالرحمان گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم به‌فتنه افتی»

یکی بـه مقدادگفت: «خدایت بیامـرزد اهل ایـن خاندان کیانند؟ واین مرد کیست؟»

گفت: «اهل‌خاندان بنی‌عبدالمطلبند ومرد علی‌بن ابی‌طالب است.»

علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند وقریش بهمدیگر می‌نگرد و میگویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر درکسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان‌دست به‌دست می‌برید.»

همان روز که باعثمان بیعت کرده بودندطلحه بیامدبه‌او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه قریش به‌آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان‌گفت: «هنوز اختیار کـار خـویش را داری، اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم واز چیزی کـه بر آن اتفاق کرده‌اند منحرف نمی‌شوم» وبا او بیعت کرد.

مغیرة بن‌شعبه به‌عبدالرحمان گفت«ای ابامحمد خوب کردی که باعثمان بیعت کردی»

وهم او به‌عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان بادیگری بیعت کرده بود مارضایت نمی‌دادیم»

عبدالـرحمان گفت: «ای یك چشمی! دروغ می‌گویی اگر بـا دیگری بیعت کرده بودم باوی بیعت می‌کردی وهمین سخن می‌گفتی»

فرزدق شعری به‌این مضمون‌گوید:

«صهیب سه‌روز نماز کرد

«آنگاه به‌عثمان واگذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

«خلافتی بود که ابوبکر به‌رفیق خود داده بود

«دوستانی بودند که رهبر [illegible] شدند

«ویا مأموربودند»

مسوربن مخرمه می‌گفت: «هیچکس را ندیدم که برکار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان‌بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفر گوید: دنبالهٔ روایت مسوربن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه برون آمدند و آهنگ خانه‌های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می‌روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانهٔ فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاك‌بن قیس فهری بود.

بعضی مطلعان گفته‌اند زن ضحاك‌بن قیس بود وزنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن آغاز کرد و گفت: «ای کسان مرا رأیی

«هست وشمارا نظری هست بشنوید وبدانید، پاسخ دهید وبفهمید، شما

«پیشوایانید که ازشما هدایت جویند وعالمانید که سوی شما آیند، وقت را

«به‌اختلاف پراکنده‌مکنید وشمشیرها را از دشمنان در نیام مدارید که

«خونخواهی به‌آن ناقص شود وکارتان تباهی گیرد هر مدتی را مکتوبی

«هست وهرخانه‌را پیشوایی هست که به‌فرمان وی‌قیام کنند وبه‌نهی وی باز

«مانند، کارتان‌رابه‌یکیتان واگذارید که آرام‌روید وبه‌مقصد برسید. اگر فتنهٔ

«کور وضلالت حیرت انگیز نبود که مردم هرچه خواهندگویندوزیرنفوذ

«بلیه‌باشندقصدشما از معرفتتان پیش نمی‌افتاد واعمالتان از قصدتان‌پیشی

«نمی‌گرفت، از اندرز هوس و زبان تفرقه بپرهیزید که حیله در سخن از

«شمشیربهترزخم می‌زند. کارتان را به گشاده‌دست امین‌سپارید. که مورد

«رضا باشد، وهمه‌تان مورد رضایید، یکی که‌نخبه باشد و همه‌تان نخبه‌اید،

«اطاعت‌مفسد اندرزگوی‌مکنید وبه‌خلاف‌رهبرفیروزمند مروید این سخن

«به‌شما می‌گویم وبرای خودم‌وشما ازخدا آمرزش می‌خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد وگفت: «حمد خدایی را که محمد را»
«به نبوت گرفت و به پیمبری فرستاد و وعدهٔ خویش را باوی راست کرد»
«واورا بر پیشوایان نزدیك ودور ظفرداد، صلی الله علیه وسلم، خدا ما را»
«پیرو او کند و به کاروی هدایت کند که نورماست و به هنگام تفرقه هوسها»
«ومجادلهٔ دشمنان به کاروی استوار می‌مانیم.

«خدای مارا به فضل خویش پیشوایان کرد و به سبب اطاعت وی
«امیران شدیم که کارمان از خودمان برون نشود وبیگانه برما در نیاید مگر
آنکه حق را سبك شمارد واز اعتدال بگردد که سزاوار است ای ابن عوف
«که از آن چشم پوشند وشایسته است که چنین شود، اگر با کار تومخالفت
کردند ودعوت ترا رها کردند من نخستین اجابتگرودعوتگر توام وعهده‌ـ
دار گفتهٔ خویشم واز خدا برای خود و شما آمرزش می‌خواهم.

پس از اوزبیر بن عوام سخن کرد و گفت: «به هنگام تفرقهٔ هوسها
«وگشتن گردنها دعوتگر خدا ناشناخته نماند واجابتگر اوزبون نشود، هر که
«از گفتهٔ تو قصور کند گمراه باشد و هر که دعوت ترا رها کند تیره روز باشد.
«اگر حدود مفروض خدا وفرائض محدود خدا نبود که بر اهل آن مقرر است
«وبجاست ومحوشدنی نیست، مرگ از امارت نجات بود وفرار از
«ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت کنیم
«وسنت را عیان کنیم تا به گمراهی نمیریم و به کوری جاهلیت دچار نشویم.
«من دعوت ترا اجابت می‌کنم و دربارهٔ آنچه گفتی یار توام، قوت و
«توانایی به یاری خداست و برای خودم و شما از خدا آمرزش
«می‌خواهم.»

آنگاه سعد وقاص سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که در
«آغاز بود و در انجام خواهد بود، حمد او می‌کنم که از ضلالت نجات

«داد و ازگمراهی بصیرت بخشید. هر که نجات یافت، رستگاری از هدایت
«خدا یافت و هر که پاکیزه شد به رحمت وی توفیق یافت. به برکت محمدبن-
«عبدالله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق هاعیان شد و
«باطل‌ها بمرد، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور بپرهیزید که
«قومی پیش از شما آنچه را شما گرفته‌اید گرفته بودند و به آنچه رسیده‌اید
«رسیده بودند و آرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد و لعنت بزرگ
«کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لعن الذین کفروا من بنی اسرائیل علی لسان داود وعیسی بن مریم
«ذلك بماعصوا و کانوا یعتدون. کانوا لایتناهون عن منکر فعلوه لبئس ما کانوا
«یفعلون.»[1]

«یعنی: آن کسان از پسران اسرائیل که به کفر گراییدند به زبان داود و
«عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند و تعدی می کردند و از
«کار زشتی که می کردند دست بر نمی‌داشتند وچه بد بود اعمالی که می کردند.

« برای طلحة بن عبیدالله نیز آنچه را دربارهٔ خویش گفتم می‌پذیرم
«وضامن آنم و به قولی که از جانب وی داده‌ام پای‌بند.

«ای ابن عوف کار به دست تو باشد که به‌جان بکوشی و خیرخواهی
«کنی وخدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و بازگشت به اوست. برای
«خودم و شما از خدا آمرزش می‌خواهم و از مخالفت شما به‌خدا پناه می‌برم.

آنگاه علی بن ابی‌طالب رضی الله‌عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را از میان ما نبوت داد وسوی ما به
«پیمبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم ومعدن حکمت و امان مردم زمین و
«مایهٔ نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم و اگر ندهند

«برپشت شتران نشینیم. و گرچه راه دراز باشد.
«اگر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دستوری به ما داده بود دستور
«وی را اجرا می‌کردیم و اگر سخنی به ماگفته بود برسرآن مجادله
«می‌کردیم تا جان بدهیم، هیچکس به دعوت حق ورعایت خویشاوندان
«من سبق نبرده است وقوت وتوانی جزبه یاری خدا نیست.
«سخن مرا بشنوید وگفتهٔ مرا فراگیرید، شاید از پس‌این‌انجمن
«ببینید که دربارهٔ این‌کار شمشیرها ازنیام‌کشیده می‌شود وپیمانها شکسته
«می‌شود تا جماعت شوید وبعضیتان پیشوایان اهل ضلالت‌وطرفداراهل
«جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان‌گفت: «کدامتان به رضایت از این‌کارکنار می‌زندوآنرا به‌دیگری وا می‌گذارد»

گوید: هیچکس چیزی نگفت واوگفت: «من خودم و پسر عمویم را ازآن کنار می‌زنم»

پس‌جمع،کار را به عهدهٔ اوگذاشتند، به نزد منبر قسمشان داد وقسم‌خوردند که با هرکه بیعت‌کند ، بیعت‌کنند و گرچه با یکدست خود با دست دیگر بیعت کند .

عبدالرحمان سه روز در خانهٔ خود بماندکه نزدیك مسجد بود و اکنون‌آنرا عرصهٔ قضا نام داده‌اند وبه همین سبب عرصهٔ قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با مردم نماز می‌کرد

گوید: «عبدالرحمان‌کس به طلب علی فرستاد وبه اوگفت: «اگر با توبیعت نکنم به‌کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان.»

آنگاه‌کس به طلب عثمان فرستاد وبا وی‌گفت: «اگر با توبیعت نکنم به‌کی

نظر می‌دهی؟ »

گفت: «علی »

به آنها گفت: «بروید »

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟ »

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می‌دهی؟ من و تو خلافت را نمی‌خواهیم، به کی نظر می‌دهی؟ »

گفت: «عثمان»

و چون شب سوم شد گفت: «ای مسور!»

گفتم: «حاضرم»

گفت: «تو خفته‌ای! بخدا سه شب است چشمم به هم نرسیده، برو علی و عثمان را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که بخواهی »

گوید: پیش علی رفتم که دلم با او بود و گفتم: « پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاده است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «بتو گفت از کداممان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی »

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیک نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و من پیش عثمان رفتم و او را دیدم که نماز می‌کرد

گفتم: «پیش‌دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتو گفت از کداممان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی، واینك علی برنشیمنگاهها است.»

عثمان بامن بیامد، همگی پیش داییم رفتیم که روبه‌قبله ایستاده بود وبه‌نماز بود وچون مارا بدید نماز را به سربرد آنگاه روبه علی‌وعثمان کرد وگفت: «دربارهٔ شما ودیگران‌پرسش کرده‌ام، مردم کسی را با شما برابر نمی‌کنند، ای علی آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابی‌بکر وعمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

آنگاه روبه عثمان کرد وگفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابوبکر وعمر بامن بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدایا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانهٔ اوزد آنگاه گفت: «چنانکه خواهید»

پس برفتیم ووارد مسجد شدیم وبانگزن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان‌گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف عمامه‌ای راکه‌پیمبر به‌سراوبسته بود به‌سرداشت وشمشیر آویخته بود وبرفت وبرمنبر جای‌گرفت‌ومدتی دراز بایستاد، آنگاه دعایی خواندکه مردم نشنیدند، سپس سخن کرد وگفت: «ای مردم من از شما نهان‌و آشکار

پرسش کردم ودیدم هیچکس را با یکی از این دومرد برابر نمی کنید: یاعلی، یاعثمان، ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر بایستاد وعبدالرحمان دست اوراگرفت و گفت: «آیا بر کتاب خداوسنت رسول وعمل ابوبکر وعمر بامن بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

گوید: دست علی را رها کرد وگفت: «ای عثمان پیش من آی» ودست اورا بگرفت که در جای علی ایستاده بود وگفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل ابوبکر وعمر با من بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا آری»

گوید: عبدالرحمان همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به‌طاق مسجد برداشت وگفت: «خدایا بشنو و شاهدباش، من آنچه را که از این کار به‌گردن داشتم به‌گردن عثمان نهادم»

گوید: «مردم ازدحام کردند وباعثمان بیعت کردند چندان که اورا در کنار منبر در میان گرفته بودند.

آنگاه عبدالرحمان برمنبر به جای پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نشست و عثمان‌را برپلهٔ دوم نشانید ومردم همچنان با وی بیعت می کردند.

گوید: علی پس آمد وعبدالرحمان این آیه‌را خواند:

«ومن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بماعاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما»[1]

یعنی: هر که نقض بیعت کند بضرر خویش می کند وهر کس به پیمانی که با خدا بسته وفا کند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد.

علی بازگشت ومردم را می‌شکافت تا بیعت کرد ومی گفت: « خدعه وچه

---

۱ ـ سورهٔ فتح(۴۸)آیهٔ ۱۰

خدعه‌ای »

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می‌گفت خدعه چنان بود که عمروبن عاص درشبهای شوری علی را دیدو گفت: « عبدالرحمان مردی مجتهد است واگر نظر قاطع اعلام کنی به تو بی رغبت شود ، ازکوشش وتوان سخن کن که به تومایل شود. »

گوید: آنگاه عثمان را بدید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز بانظر قاطع با تو بیعت نکند » و او چنان کرد بهمین جهت علی گفت : «خدعه »

گوید آنگاه عثمان را به خانهٔ فاطمه دختر قیس برد وبنشست ومردم‌نیزباوی بودند. مغیرة‌بن‌شعبه به سخن ایستادو گفت: « ای ابومحمدحمد خدای که تراتوفیق دادکه جز عثمان کسی سزاوارخلافت نبود.» علی‌نیز آنجا نشسته بود.

عبدالرحمان‌گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این‌کارها چه‌کار بخداباهرکه بیعت کرده بودم همین سخن را دربارهٔ اومی‌گفتی»

گوید: آنگاه عثمان درکنار مسجد نشست وعبیدالله‌بن‌عمررا خواست، وی در خانهٔ‌سعدبن‌ابی‌وقاص محبوس بود وهموبودکه پس از اینکه عبیدالله جفینه و هرمزان ودختر ابولؤلؤه راکشته بود شمشیر را از دست اوگرفت.عبیدالله‌می‌گفته بود:«بخداکسانی‌ازآنها راکه درخون‌پدرم شرکت‌داشته‌اند می‌کشم.»وبا این‌سخن به مهاجران وانصار اشاره‌داشت، سعد سوی او رفت وشمشیررا از دستش بگرفت وموهایش را بکشید تا به زمینش افکند ودر خانهٔ خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان اورا برون‌آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران وانصارگفت: «دربارهٔ اینکه در اسلام حادثه آورده‌چه رای دارید؟»

علی‌گفت: «رای من اینست‌که اورا بکشی»

یکی از «مهاجران گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟ »

عمرو بن عاص گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت از این معاف داشت که حادثه به وقت خلافت تو رخ داده باشد، این حادثه وقتی بود که کاری به دست تو نبود. »

عثمان گفت: « من ولی آنها هستم ، دیه مقرر داشتم و آنرا از مال خودم میدهم. »

گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عبیدالله بن عمر را میدید شعری بدین مضمون می‌خواند:

«ای عبیدالله!

«ابن اروی[1] پناهگاه و مفر تو نیست

«بخدا خونی به ناحق ریخته‌ای

«و کشتن هرمزان نیز اهمیتی داشت

«بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.

«آیا هرمزان را در کار عمر متهم می کنید ؟

«وسبك عقلی گفت: «آری متهم می کنم»

گوید: عبیدالله بن عمر از زیاد بن لبید بیاضی وشعر وی شکایت پیش عثمان برد که اورا از این کار منع کرد وزیاد شعری دربارهٔ عثمان گفت بدین مضمون:

«ای ابوعمرو تردید مکن که

«عبیدالله در قید قتل هرمزان است

«وتو گناه اورا به ناحق بخشیده‌ای

« که گناه وی محقق است»

وعثمان زیاد بن لبید را خواست ومنع کرد ونفی بلد کرد

سعید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر ضربت خورد عبدالرحمان‌ـ

1 ــ ابن اروی اشاره به عثمان است که [illegible] ی اروی بود دختر کریز.

بن‌ابی‌بکر گفت: «دیشب بر ابولؤلؤه گذشتم که جفینه وهرمزان با وی‌بودند وچون غافلگیرشان کردم آشفته شدند وخنجری از آنها بیفتاد که دوسر داشت ودستگیرۀ آن در میانه بود‌بنگرید عمر باچه کشته شده.»

ابولؤلؤه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی‌تمیم به تعقیب وی رفت واورا بگرفت وبکشت وچون‌باز آمد خنجری را که عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر وصف کرده بود بیاورد، عبیدالله‌بن‌عمر این‌را بشنید وصبر کرد تا عمر درگذشت‌آنگاه شمشیر برگرفت وبه نزد هرمزان‌رفت واو را بکشت که چون شمشیر در اوفروشدگفت لااله‌الاالله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی‌ای بود از مردم حیره وپدر شیری سعد بن‌مالك بود ووی را به سبب‌صلحی که میان وی ونصاری بود به مدینه‌آورده بود که کسان را نوشتن آموزد وچون شمشیر به اوزد صلیبی به پیشانی خودکشید، خبر به صهیب رسید و عمروبن‌عاص را پیش وی فرستاد که با وی به‌گفتگو پرداخت ومی‌گفت پدر ومادرم فدایت‌شمشیر را بده تا شمشیر را بدوداد آنگاه سعد باوی درآویخت وموهایش را بگرفت‌واورا پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست‌وچهارم درآمد

عاملان عمر برولایات

درآن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست‌وسوم عامل عمر برمکه نافع بن‌عبدالحارث‌خزاعی‌بود. عامل طایف‌سفیان‌بن‌عبدالله ثقفی بود . عامل صنعایعلی‌بن‌منیه، هم‌پیمان بنی‌نوفل بن‌عبدمناف بود. عامل‌جند عبدالله‌بن‌ابی‌ربیعه بود.عامل کوفه مغیرة‌بن‌شعبه بود. عامل بصره ابوموسی اشعری بود. عامل‌حمص‌عمیربن‌سعد بود.عامل دمشق معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود. عامل‌بحرین واطراف عثمان بن ابی‌العاص ثقفی بود .

در این سال یعنی سال بیست‌وسوم، به گفتهٔ واقدی، قتادة‌بن‌نعمان‌ظفری درگذشت وعمربن‌خطاب بر او نماز کرد.

وهم در این‌سال معاویه غزای تابستان کرد وتا عموریه رفت. از اصحاب پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم عبادة‌بن‌صامت وابوایوب، خالدبن زید، وابوذروشدادبن‌اوس باوی بودند.

وهم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود.

گویند: درآن سال که عمربن خطاب درگذشت قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره باکعب‌بن‌سور بود ولی چنانکه‌در روایت مصعب‌بن‌عبدالله ازابن‌شهاب زهری‌آمده ابوبکروعمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم سال بیست وچهارم

در این سال باعثمان‌بن‌عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف است. بعضی‌ها چنانکه در روایت یعقوب‌بن‌زید هست‌گویند: بیعت عثمان به روز دوشنبه یك روزمانده از ذی‌حجه سال بیست وسوم بود و محرم سال بیست وچهارم باخلافت وی‌آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابومعشر هست گفته‌اند بیعت عثمان در عام‌الرعاف یعنی سال‌بیست وچهارم بود. واین سال را عام‌الرعاف گفتند به سبب آنکه در اثنای‌آن خونریزی از بینی‌کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد ودیگران هست‌گویند: سه روز از محرم سال بیست وچهارم گذشته بود که عثمان بخلافت رسید و برون شد ونماز عصر را باکسان‌کرد ومقرری‌ها را افزود وفرستادگان روانه کرد واین رسم شد.

شعبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم دربارهٔ عثمان هم سخن شدند، هنگام عصر بود ومؤذن صهیب اذان گفته بود وکسان فراهم آمده بودند، میان اذان واقامه عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد برمقرری کسان افزود ومردم ولایات را روانه کرد ونخستین کس بود که چنین کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت واقدی از ابن ملیکه آمده گویند بیعت عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر، انجام گرفت.

خطبهٔ عثمان وکشته شدن
هرمزان بدست عبیدالله بن عمر

بدربن عثمان به نقل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان بیعت کردند از همه شان افسرده تر بود پس بیامد وبرمنبر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم نشست و حمد خدا گفت وثنای او کرد آنگاه گفت:

«شما در خانه‌ای گذرانید و درباقیماندهٔ عمرها، از آن پیش که
« مدتهایتان فرا رسد هرچه توانید نیکی کنید که صبحگاهان یا شبانگاهان
«مرگ درمیرسد. بدانید که طمع دنیا غرور است، زندگی دنیامغرورتان
«نکند، از گذشتگان عبرت گیرید ودستخوش غفلت مشوید که خدا از شما
«غافل نمی‌ماند. فرزندان وبرادران دنیا که بدان پرداختند وآبادی کردند
«ومدتهای دراز ازآن بهره گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را نینداخت ؟
«دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته وبه طلب آخرت باشید که خدا
«دربارهٔ آن وچیزی که نکوتراست مثلی زده واوعزوجل فرماید: «واضرب
«لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح
«هشیما تذروه الریاح وکان الله علی کل شیی مقتدرا. المال والبنون زینة

« الحیوةالدنیا، والباقیات الصالحات خیر عندربك ثوابا وخیراملا»[1]

«یعنی: برای‌آنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چون‌آبیست که
«ازآسمان نازل‌کرده‌ایم وبوسیلهٔ‌آن‌گیاهان زمین پیوسته شودآنگاه‌خشك
«گردد وبادهاآنرا پراکنده‌کند وخدا به همه چیز تواناست.مال‌وفرزندان
«زیور زندگی این دنیاست و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به
پاداش بهتر وامیدآن بیشتر است»

آنگاه مردم بیامدند وبااو بیعت‌کردند.

ابومنصورگوید: شنیدم‌که قماذبان دربارهٔ کشته‌شدن پدرش می‌گفت:«عجمان مدینه با همدیگر انس داشتند، فیروز برپدرم‌گذشت وخنجری همراه داشت‌که دو سرداشت وپدرم‌آنرا به دست گرفت وگفت: در این دیار با این چه‌می‌کنی؟ »

گفت: «کسان رامیرانم»

ویکی این را بدید وچون عمر ضربت خوردگفت: «اینرا به دست هـرمزان دیدم‌که بدست فیروز داد» وعبیدالله بیامد واورا بکشت و چون عثمان به خلافـت رسید مرا خواست وعبیدالله‌را به دست من داد وگفت: «پسرکم، این قاتل پدر تو است واختیار وی بدست تواست،بروواورا بکش»

گوید: و من او را ببردم جمعی انبوه به دنبال من‌آمدند و دربارهٔ او تقاضا داشتند.

گفتم: «کشتن اوبامن است»

گفتند: «بله‌وبه‌عبیدالله‌ناسزاگفتند.»

گفتم: «می‌خواهید از اوحمایت‌کنید؟»

گفتند:«نه.»وبه‌اوناسزاگفتند.

من اورا بخاطر خدا وآنها رها کردم، مرا از زمین برداشتند و بـخدا روی

---

۱ - کهف ۱۸ آیه ۴۳و۴۴

سرودست مردم بخانه رسیدم.

ولایتداری سعدبن‌ابی وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیرة‌بن‌شعبه را از کوفه معزول کرد وچنانکه‌در روایت شعبی هست‌سعدبن‌ابی‌وقاص‌را بر آنجا گماشت.

گوید: عمرگفت: «به خلیفهٔ بعدی سفارش می کنم که سعدبن‌ابی‌وقاص‌را به کارگیرد که من اورا به‌سبب کار بدی‌معزول نکردم وبیم‌دارم‌از این جهت به‌زحمت افتد» نخستین عاملی که عثمان‌معین کرد سعدبن‌ابی‌وقاص بود که اورا به‌کوفه‌فرستاد ومغیرة‌بن‌شعبه را معزول کرد. درآنوقت مغیره در مدینه بود سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل‌آنجا بود اما ابوموسی را سالها باقی‌گذاشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش‌گوید: عمرسفارش کرده بودکه‌عاملان وی را یکسال بجاگذارند وچون عثمان بخلافت رسید مغیره‌بن‌شعبه‌را یکسال درکوفه‌باقی گذاشت سپس اورا عزل‌کرد وولیدبن‌عقبه راعامل‌آنجاکرد.

اگر این روایت درست باشد سعدبن‌ابی‌وقاص به سال بیست‌وپنجم ازطرف عثمان عامل‌کوفه شده است.

نامه‌های عثمان به عمال وو‌الیان وعامهٔ مردم

طلحه‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبدالله‌بن‌عامر را به‌کابل فرستاد که جزوسیستان بود واوبه‌کابل‌رسید و آنجا را تصرف‌کرد، قلمروسیستان ازخراسان بیشتر بود وچون معاویه بمرد مردم‌کابل طغیان‌کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

« اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه‌خراجگیر،
«پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چیزی نمانده که
«پیشوایان شما خراجگیر شوند وحمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و
«امانت ووفانماند. بدانید که عادلانه‌ترین رفتار اینست که در کار مسلمانان
«وحقوق وتکالیف آنها بنگرید: آنچه را حق‌دارند بدهیدو آنچه را مکلفند
«بگیرید. پس از آن به اهل ذمه پردازید وحقشان را بدهید وتعهدشان را
«بگیرید. آنگاه بکمك درست پیمانی بردشمنانی که باآنها سروکاردارید
«ظفر جویید »

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای مقیم مرزها فرستاد چنین‌بود:

«اما بعد، شمامحافظان‌ومدافعان مسلمانانید و عمر برای شما
« چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بیخبر نبودیم وبا اطلاع مابود.نشنوم
«که کسی‌ازشمادگرگونی آورد که‌خداکارتان‌رادیگر کند وکسان دیگر را
«بجای شماآرد، بنگرید چگونه‌اید که من درآنچه خدایم بنظر وتامل
«دربارهٔ آن مکلف کرده نظرمی‌کنم»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

«اما بعد خدا مخلوق را به حق‌آفریده و جز حق‌نمی‌پذیرد.
«بخاطر خدای حق را بگیرید وحق را بدهید، امانت‌کنید ، امانت‌کنید !
«بدان پردازید ونخستین‌کس مباشید که امانت‌راز میان می‌برد که بجز
«عمل خودتان شریك اخلافتان نیز باشید . درست پیمان باشید! درست
«پیمان باشید! بایتیم وپیماندارستم مکنید که خدا دشمن‌کسانی است که با
«آنها ستم‌کنند.»

گوید: ونامهٔ او برای عامه چنین بود:

«اما بعد: شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینجا رسیده‌اید
«دنیا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه‌چیز
«میان شما فراهم آید به بدعتگزاری می کشد: کامل‌شدن نعمت ودستیابی
«فرزندان شما به اسیران وقرآن خواندن بدویان و عجمان که پیمبر خدا
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: کفردرندانیست و چون کاری را نداندتکلف
«کنند وبدعت آرند»

شعبی گوید: نخستین خلیفه‌ای که یکصد برمقرری کسان افزود عثمان بود که محول‌شد. وچنان بود که عمر برای موالید مقرری‌گیران درماه رمضان روزی‌یك‌درم مقرر کرده بود، بدو گفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی وبر آن فراهمشان کنی»

گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیرشوند.»

گوید عثمان ترتیب عمر راباقی‌گذاشت وبرآن‌افزود و برای عبادتگری که‌در مسجد می‌ماند وابن‌سبیل ومستمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.

در همین سال، یعنی‌سال‌بیست‌وچهارم، بگفتهٔ ابومحنف ولیدبن‌عقبه به‌غزای آذربایجان وارمینیه رفت که مردم آنجا چیزی راکه در ایام عمر با مسلمانان برآن صلح کرده بودند، نداده بودند، اما در روایت دیگران این به سال بیست وششم بود.

سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان در اثنای آن

فروه‌بن‌لقیط ازدی غامدی‌گوید: غزاهای اهل‌کوفه در ری و آذربیجان بود ودر این دومرزده هزار جنگاور از مردم‌کوفه بود: ششهزار درآذربیجان‌وچهارهزار درری. درآنوقت درکوفه چهل‌هزار جنگاور بود وهرسال ده هزارشان به‌غزای‌این دومرز می‌رفتند وهرچهارسال یکبارنوبت غزا به یکی می‌رسید.

ولیدبن عقبه درایام خلافت عثمان که امارت کوفه داشت بغزای آذربیجان وارمینیه رفت، سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی‌را خواست و بعنوان مقدمه‌دار خویش فرستاد. پس از آن ولید با جمع کسان برفت، می‌خواست درسرزمین ارمینیه‌پیش روی کند، برفت تا به‌آذربیجان رسید وعبدالله‌بن شبیل‌بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به‌مردم موقان وببر وطیلسان هجوم برد و به اموالشان دست یافت وغنیمت گرفت وقوم از او بگریختند واسیران کمی از آنها به‌دست‌آورد وپیش ولیدبن عقبه بازگشت.

پس از آن ولید برهشتصد هزار درم با مردم آذربیجان صلح کرد. به سال بیست‌ودوم، یکسال پس از جنگ نهاوند، به‌همین ترتیب باحذیفة‌بن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام درگذشت عمر نداده بودند. وچون عثمان به‌خلافت رسید وولیدبن عقبه را به‌کوفه‌گماشت وی‌برفت وباسپاه برآنجا تاخت که‌چون چنین دیدند اطاعت آوردند واز او خواستند که مطابق همان صلح باآنها رفتار کند ولید چنان کرد و مال را ازآنها بگرفت وکسان فرستاد که در اطراف آنجا براعدای مسلمانان هجوم برند.

وچون عبدالله‌بن شبیل احمسی از هجوم خویش باسلامت وغنیمت بازآمد به‌سال بیست‌وچهارم ولید،سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی‌رابا دوازده هزار کس سوی ارمینیه فرستاد که درآن سرزمین روان شد وکشتار کرد وغنیمت‌گرفت وبادست پرپیش‌ولید بازرفت واو نیز که ظفر یافته بود وبه مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان برضد مسلمانان و استمداد مسلمانان از مردم کوفه

دراین‌سال، به‌گفتهٔ ابومحنف، رومیان بجنبیدند وسپاههای مسلمانان که درشام بودند ازعثمان کمك خواستند.

گوید: وقتی ولید درغزای سال بیست وچهارم به‌مقصود رسید ووارد موصل شد ودرمدینه منزل‌گرفت نامهٔ عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویة‌بن ابی‌سفیان به من نوشته که رومیان گروههای
«بزرگی برضد مسلمانان فراهم کرده‌اند، چون این نامهٔ من به‌تو رسد از
«همانجاکه فرستادهٔ من پیش تو آمده یکی را که از دلیری وتوانایی و
«شجاعت واسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه‌هزار یاده هزار
«کس سوی آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان به پا خاست وحمد خداگفت وثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا دراین طرف با مسلمانان امتحانی نکو
«داشت وشهرهاشان راکه کافر شده بود پس‌آورد وشهرهایی راکه فتح
«نشده بودگشود ومسلمانان را باسلامت وغنیمت وثواب بازآورد وحمد
«خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده که ده هزار تا
«هشت هزارکس از شما را روانه کنم که برادرانتان مردم شام راکمك
«کنیدکه رومیان برضدآنها تاخته‌اند. دراین کار پاداش بزرگ است و
«فضیلت عیان، خدایتان بیامرزد همراه سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی روانه شوید»

گوید: مردم روان شدند وسه روز نگذشته بودکه هشت هزارکس ازمردم کوفه راهی‌شده‌بودند وبرفتندتا بامردم شام واردسرزمین روم شدند. سالارسپاه‌شامی حبیب‌بن مسلمهٔ فهری‌بودوسالارمردم کوفه‌سلمان‌بن‌ربیعه بود، درسرزمین روم تاخت وتازکردند وهرچه خواستند اسیر گرفتند وغنیمت بسیار بدست‌آوردند وقلعه های بسیارگشودند.

به‌گفتهٔ واقدی آنکس که سلمان‌بن ربیعه را به‌کمك حبیب‌بن مسلمه فرستاد سعیدبن عاص بود وقصه چنان بود که عثمان به‌معاویه نوشته بود که حبیب‌بن مسلمه

را باسپاه شام به‌غزای ارمینیه فرستد معاویه او را بدانسوی فرستاد. حبیب‌خبریافت که موریان رومی باهشتاد هزار رومی وترك آهنگ او دارد واین را به‌معاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان به‌سعیدبن عاص نوشت ودستور دادکه برای حبیب‌بن مسلمه کمك فرستدکه سلمان‌بن ربیعه را با شش هزارکس بـه‌کمك او فرستاد.

گوید: حبیب‌مردی‌مدبر بود ومصمم‌شدبرموریان‌شبیخون‌زند وزنش‌ام‌عبدالله کلبی دختر یزید این سخن را از او شنید وگفت: «وعده‌گاه تو کجاست؟»

گفت: «سرا پردهٔ موریان یا بهشت؟»

آنگاه شبیخون زد وهرکه را در راه وی بود بکشت وبـه سراپرده رسید و دیدکه زنش پیش از او رسیده است ونخستین زن عرب بودکه برای وی سراپرده زدند.»

وچون حبیب درگذشت ضحاك‌بن قیس فهری ام‌عبدالله را به زنی‌گرفت‌که فرزندان ضحاك از او بود.

دربارهٔ کسی‌که دراین سال سالارحج بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند دراین سال عبدالرحمان‌بن عوف به‌فرمان عثمان سالار حج شد.

ابومعشر و واقدی ودیگـران گفته‌اندکه در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف دربارهٔ فتحها راکه بعضی‌ها گفته‌اند درایام‌عمربود وبعض دیگرآنرا درخلافت عثمان دانسته‌اند از پیش درهمین کتاب آورده‌ام وسخنان مختلف را در-بارهٔ وقت هرفتح یادکرده‌ام.

آنگاه سال بیست‌وپنجم درآمد.

سخن از حوادث مهمی که درسال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه‌درحدیث اسحاق‌بن عیسی هست،گوید: حادثهٔ اسکندریه بسال بیست و پنجم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال اسکندریه پیمان شکست وعمروبن عاص به غزای آنجا رفت ومردم بکشت‌که خبرآنرا باگفتهٔ مخالفان ابومعشر وواقدی دربارهٔ وقت حادثه ازپیش‌آورده‌ام.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عبدالله‌بن ابی‌سرح سپاه سوی مغرب فرستاد.

گوید: عمروبن عاص پیش ازآن‌گروهی را سوی مغرب فرستاده بودکه غنیمتهایی‌گرفته بودند وعبدالله نامه نوشت وبرای غزای افریقیه اجازه خواست‌که اجازه داد.

گوید: دراین سال عثمان سالار حج بود وبرمدینه جانشین‌گماشت.

گوید: درهمین سال قلعه‌هاگشوده شد وسالار قوم معاویة بن‌ابی‌سفیان بود.

گوید: درهمین سال یزیدبن معاویه تولد یافت.

گوید ودر همین سال نخستین فتح شاپور رخ‌داد.

آنگاه سال بیست‌وششم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وششم

به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی فتح شاپور دراین سال‌بود، گفتهٔ مخالفان این سخن را ازپیش‌آورده‌ایم.

واقدی گوید: درهمین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.

گوید: درهمین سال عثمان مسجدالحرام را بیفزود وتوسعه داد واز بعضی‌ها خرید بعضی دیگر نفروختند وعثمان خانه‌هایشان را ویران کرد وبهای آنرا در بیت‌ـ المال نهادکه برعثمان بانگ زدند وبگفت تا محبوسشان کنند وگفت: «میدانید چرا برمن جرئت‌آورده‌اید؟ بردباری من سبب جرئت شما شده، عمر باشما چنین کرد و براو بانگ نزدید.»

پس ازآن عبدالله‌بن خالدبن‌اسیددر بارهٔ آنهابا عثمان‌سخن کرد که از حبس درآمدند.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عثمان سعد را ازکوفه معزول کرد وولیدبن عقبه را عامل کوفه کرد. اما به‌گفتهٔ سیف عزل سعد ازکوفه وگماشتن ولید به‌سال بیست‌و پنجم بودکه به پندار وی هنگام درگذشت عمر مغیرةبن شعبه را ازکوفه برداشت و سعد را عامل آنجا کردکه یکسال وچندماه عامل آنجا بود.

سخن ازاینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت وولید را بر آنجا گماشت

شعبی گوید: نخستین فسادی که میان مردم کوفه رخ‌داد ـ کوفه نخستین شهری بودکه به‌دوران اسلام شیطان میان مردم‌آنجا فساد افکند ـ این بودکه سعدبن ابی‌ـ وقاص مالی از بیت‌المال از عبدالله‌بن مسعود قرض خواست‌که او بداد وچون مطالبه‌کرد پرداخت میسر نبود، گفتگومیانشان بالاگرفت: وعبدالله ازکسانی کمك خواست‌که مال را بگیرد وسعد ازکسانی کمك خواست‌که مهلت بگیرد وتفرقه افتاد وهمدیگررا به‌ملامت‌گرفتند. گروهی سعدرا ملامت می‌کردند وگروهی عبدالله را ملامت می‌کردند.

قیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عتبه برادر زاده‌اش

نیز باوی بود. ابن مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی را که پیش تواست بده»

سعد گفت: «بدمی بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده قوم هذیل بود؟»

گفت: «چرا، من پسر مسعودم، توهم پسر حمینه‌ای»

هاشم گفت: «بله وهردوتان یار رسول خدابوده‌اید که به‌شما نظر می کرده‌است.»

سعد چوبی را که به‌دست داشت بینداخت ـ وی مردی تند خوی بود ـ و دست برداشت و گفت: «خدایا پروردگار آسمانها وزمین ...»

عبدالله گفت: «وای برتو سخن نیك بگو ولعنت مگوی»

در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفرینی به تومی کردم که خطا نکند.»

پس عبدالله باشتاب برفت تا بیرون شد.

عبدالله بن عکی گوید: وقتی میان ابن مسعود وسعد دربارهٔ قرضی که عبدالله به سعد داده بود گفتگو افتاد که ادای آن برای سعد میسر نبود. عثمان برآنها خشم آورد و کوفه را ازسعد بگرفت برعبدالله نیزخشم آورداما اورا بجا گذاشت ولیدرا عامل کوفه کرد، وی که از جانب عمرعامل مردم ربیعه وجزیره شده بود به کوفه آمد و خانه‌اش در نداشت تااز کوفه برفت.

طلحه گوید: وقتی عثمان از ماجرایی که میان عبدالله وسعد رخ داده بودخبر یافت برآنها خشم آورد وقصد هردو کرد. آنگاه از این قصد صرفنظر کرد ، سعد را عزل کرد وآنچه را برعهده داشت بگرفت وعبدالله را نگهداشت وپیغام بوی فرستاد بجای سعد ولیدبن عقبه را که عمربن خطاب عامل عربان جزیره کرده بود به کوفه گماشت. ولید به سال دوم خلافت عثمان به کوفه آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عاملی کوفه داشته بود. وقتی ولید به کوفه آمد پیش کسان محبوب بود وبامردم مدارا می کرد، پنجسال آنجا ببود وبرخانهٔ وی در نبود.

آنگاه سال بیست وهفتم در آمد.

PDF.Tarikhema.ir

سخن از حوادث مهم
سال بیست وهفتم

از جمله حوادث این‌سال فتح افریقیه بدست عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه‌و ولایتداری
عبدالله‌بن‌سعدبن
ابی‌سرح بر مصر
وعزل‌عمرو بن‌عاص

طلحه‌گوید: وقتی عمر درگذشت، عمروبن‌عاص عامل مصر بود وخارجة بن فلان عهده‌دار قضای‌آنجا بود. عثمان‌تا دوسال‌از خلافت خویش‌آنها رانگهداشت، آنگاه عمرورا عزل‌کرد وعبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح را عامل‌کرد.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمروبن‌عاص را درعمل مصر نگهداشت‌که او هیچکس را بی‌شکایت‌واستعفا برنمی‌داشت. عبدالله‌بن‌سعد جزو سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه‌آنجاکرد وکسان بـه یـاری وی فرستاد و روانهٔ افریقیه‌کرد،عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس وعبدالله‌بن‌نافع‌بن‌حصین را نیز همراه عبدالله‌بن‌سعدکردو به‌وی‌گفت: «اگرخدا عزوجل‌افریقیه‌رابرای توگشود یك پنجم از خمس غنایمی‌که خدا نصیب مسلمانان می‌کند به توبخشوده است. دوعبـدالله را سالارکرد وکسان به یاریشان فرستاد وروانهٔ اندلس‌کرد وبه‌آنها وعـبدالله‌بـن‌سعد دستورداد برضداجل فراهم‌آیند. پس ازآن‌عبدالله درعمل خویش بماند وآنهاسوی عمل خویش روند.

آنها برفتند ومصر را سپردند و چون در سرزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند وجنگ انداختند واجل کشته شد. عبداللهبن‌سعدبن‌ابی سرح اوراکشت وافریقیه را از دشت وکوه بگشود ومردم آنجاهمگی اسلام آوردند واطاعتشان‌نکوبود. عبدالله غنایمی راکه خدا نصیب کرده بود برسپاه تقسیم کرد و یك پنجم خمس را بگرفت وچهار پنجم آنرا همراه‌ابن و ثیمه نصری پیش عثمان فرستادودرمحل‌قیروان‌خیمه‌گاهی بپاکرد وگروهی را سوی‌عثمان فرستاد که همانها دربارهٔ آنچه عبداللهگرفته بود به اوشکایت کردند.

عثمان‌گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کندکه چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شماست اگر رضا می‌دهید چنین باشد واگر راضی نیستید پس داده شود»

گفتند: «راضی نیستیم»

عثمان به عبدالله نوشت که آنرا پس دهد واز آنها استمالت کند.

گفتند: «اورامعزول‌کن‌که نمی‌خواهیم پس از این ماجرا سالار ما باشد»

عثمان‌به عبداللهنوشت: «یکی راکه‌مورد رضایت توورضایت آنها باشدبجای خویش برافریقیه‌گمار ویك پنجمی راکه در راه خدا به توبخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند»

عبداللهکه‌افریقیه را فتح کرده بود واجل راکشته بود چنان‌کرد وسوی مصر بازگشت.

گوید: مردم‌افریقیه تا به روزگار هشام‌بن‌عبدالملك پیوسته مطیع وگوش به فرمان بودند ودرآرامش واطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به‌آنجا راه یافتندو چون دعوتگران عراق به‌آنجا راه یافتند وتحریکشان‌کردند از اطاعت بگشتند و تفرقه در میانشان افتادکه‌تاکنون چنین است.

سبب تفرقه چنان بودکه‌آنها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان با پیشوایان مخالفت نمی‌کنیم واین خطا را برآنها بار نمی‌کنیم»

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می‌کنند»

گفتند: «این را نمی‌پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»

آنگاه میسره یا چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و راه نیافتند. پیش قایم‌مقام رفتند و گفتند: «به‌امیرمؤمنان بگو که سالار‌مان ما را با سپاه خویش به غزا می‌برد وچون غنیمت‌گیرد به‌آنها دهد و به‌ماندهد و گوید: آنها محق‌ترند»

وماگوییم: «جهادمان به خلوص‌نزدیکتر است که چیزی از اونمی‌گیریم اگر حق ماست حلالشان باد واگرحق ما نیست نمی‌خواهیم»

ونیزگفتند: «وقتی شهری را محاصره می‌کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آرد»

وماگوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیفزاید وکسانی چون شما بار برادران خویش را تحمل کنند.» وخویشتن‌راحفاظ آنها کنیم وبار جنگ را ببریم.

«ونیزآنها درگوسفندان ما افتند و شکم بدرند که بره در آرند و برای امیرمؤمنان‌پوست سفید جویند وهزارگوسفندبرای یك پوست بکشند و گوییم:«این بخاطر امیرمؤمنان‌آسان‌باشد» و تحمل‌کنیم ومانع آنها نشویم، بلیهٔ دیگر آنکه دختران زیبای ما را میگیرند، گفته‌ایم: «این نه‌در کتاب خداهست ونه در سنت، وما مسلمانیم»

می‌خواهیم بدانیم، این با نظر امیرمؤمنان است یانه؟

گفت: «چنین کنم»

وچون دیر بماندند وخرجیهایشان تمام‌شد نامهای خویش‌رادر رقعه‌هابنوشتند وبه وزیران دادند وگفتند: «این نامها ونسبهای ما است، اگر امیرمومنان از شما جویای ماشد، به اوخبر دهید»

آنگاه آهنگ افریقیه کردند وبرضد عامل هشام برخاستند و اورا بکشتند وبر

افریقیه تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامهایشان را باو دادند وهمانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

طلحه گوید: عثمان، عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌حصین و عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس را بلافاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به‌آنجا رسیدند،عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیه ازطرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فاتحان قسطنطنیه شریك خواهید بود والسلام»

کعب‌الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند وآنجا را بگشایند وروز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان برفتند بربران نیز همراه بودند واز جانب دشت ودریا بدانجا حمله بردند وخدا آنجا راوفرنگان را برای مسلمانان گشود وناحیه‌ای همانند افریقیه را بقلمرومسلمانان افزودند .وقتی عثمان عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح را معزول کرد عمل وی را به‌عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس داد که آنجا بود و عبدالله‌بن‌سعد به مصر بازگشت وکار اندلس همانند کار افریقیه بود تابه روزگار هشام که زمین بربران راگرفت اما مردم اندلس مانند سابق ببودند .

واقدی بنقل ازکریب گوید : وقتی عثمان عمروبن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد وکینهٔ عثمان را به دل گرفت عثمان عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح را روانه کرد وگفت سوی افریقیه رود، وکسان را به رفتن افریقیه خواند وده هزارکس از قریش وانصار ومهاجران آهنگ آنجا کردند.

واقدی به نقل ازابن کعب گوید: وقتی عثمان عبدالله‌بن‌سعد را سوی افریقیه فرستاد، جرجیر، بطریق افریقیه دربارهٔ آنجا به دوهزار هزار دینار وپانصدهزاردینار وبیست هزار دینار باآنها صلح کرد .

پس ازآن پادشاه روم کس فرستاد ودستور داد که سیصدوزنه طلا ازآنها

بگیرد چنانکه عبدالله‌بن‌سعد گرفته بود و او سران افریقیه را فراهم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم، چنانکه عبدالله‌بن‌سعد گرفته است»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیهٔ جانهای خویش داده‌ایم، شاه سرور ماست هرچه راکه هرساله از ما می‌گرفته بگیرد»

فرستاده که‌چنین‌دید بگفت تابزندانشان کردند و آنها کس پیش یاران خویش فرستادند که بیامدند وزندان را بشکستند وبیرون آمدند.

عبدالله‌بن‌سعد با مردم افریقیه برسیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا به خاندان حکم داد.

گوید: گفتم: «یا خاندان مروان»

گفت: «نمی‌دانم»

یزیدبن‌ابی‌حبیب گوید: عثمان عمروبن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت وباهم اختلاف کردند عبدالله‌بن‌سعد به عثمان نوشت که عمر خراج راکاسته وعمرونوشت که عبدالله کار جنگ راآشفته است.

پس عثمان به عمرونوشت که بیا وعبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت عمرو خشمگین بیامد وبه حضور عثمان رسید یک جبهٔ یمانی پوشیده بود که پر از پنبه بود.

عثمان بدوگفت: «داخل جبه‌ات چیست؟»

گفت: «عمرواست»

گفت: «میدانم داخل آن عمرواست، از این نپرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیزدیگر؟»

واقدی گوید: عبدالله‌بن‌سعد مالی راکه از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان فرستاد.»

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس توشیرده، شیر بیشتر می‌دهد»
گفت: «بچهٔ آن هلاك شده است.»
در این سال عثمان بن‌عفان سالار حج بود.
واقدی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص انجام گرفت.
گوید: درهمین سال معاویه به‌غزای قنسرین رفت.
آنگاه سال بیست وهشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وهشتم

بگفته واقدی در این سال قبرس به دست معاویه‌گشوده‌شد که به دستورعثمان به غزای آنجا رفت. اما ابومعشر گوید که فتح قبرس به سال سی‌وسوم بود. این را اسحاق بن‌عیسی از اوروایت کرده است.

بعضی‌ها گفته‌اند فتح قبرس به سال بیست وهفتم بود وچنانکه‌گویند جمعی‌از اصحاب رسول از جمله ابوذر وعبادة‌بن‌صامت همراه زن خودام حرام ومقداد و ابودرداو شدادبن اوس در غزای آن حاضربودند.

سخن از غزای قبرس بوسیلهٔ معاویه

خالدگوید: معاویه به روزگار عمربن‌خطاب اصرار داشت که به غزای دریا رود، از نزدیکی رومیان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های حمص عوعو سگان و بانگ مرغان آنها شنیده می‌شود» نزدیك بود عمر به این کار متمایل شود وبه عمروبن‌عاص نوشت که دریا ودریا پیمارا برای من وصف کن که

دلم بدان می‌گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فواید غزای دریا برای مسلمانان وضرر آن برای مشرکان به‌او خبر داده بود.

عمرو بجواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن‌نشیند که اگر بماند دلهارا پاره کند واگر برود عقلها را خیره کند، یقین در آن کاهش گیرد وشك فزونی پذیرد. کسان‌در آن چون کرمی‌باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم ماند دوررود.

وچون عمر این را بخواند به‌معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به‌کشتی ننشانم.

جنادة‌بن‌ابی‌امیهٔ ازدی گوید: معاویه دربارهٔ غزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عوعوسگان رومیان وبانگ خروسشان‌را می‌شنوند که آنها مقابل یکی‌از سواحل حمصند»

عمر به‌گفتهٔ اواطمینان نکرد وبه عمرونوشت که دریا را برای من وصف کن وخبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمرو برای‌او نوشت که ای امیرمؤمنان مخلوقی بزرك دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشیند که جز آسمان وآب نیست وآنها چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجالد گوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ایم که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است وهرروز وشب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین ریزد وآنرا غرقه کند، من چگونه سپاه رابراین‌کافر سخت سرنشانم. بخدا یك مسلمان را بیشتر ازآنچه در روم هست دوست دارم، هرگز در این باب با من سخن‌مکن، از پیش با توگفته‌ام ومیدانی که با علاچه کردم در صورتی که از پیش

چیزی به او نگفته بودم

گوید: شاه روم از غزا دست بداشت و به عمر نامه نوشت و تقرب کرد و از او دربارهٔ کلمه‌ای که همه‌دانش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدو نوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه و آنچه به خود روا نداری به‌آنها روامدار که همه حکمت برای تو فراهم آید . از کار مجاورانت پند بیاموز، که همه معرفت برای تو فراهم آید.

پس از آن شام روم بدو نامه نوشت و ظرفی فرستاد که این را از همه چیز پر کن. عمر آنرا از آب پر کرد و نوشت که این همه چیز دنیاست .

شاه روم بدو نوشت که فاصلهٔ حق و باطل چیست؟

عمر بدو نوشت که چهار انگشت است. حق آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود و معاینه دیده نشده.

شاه روم بدو نوشت: «فاصلهٔ آسمان و زمین چیست؟»

عمر بدو نوشت: «پانصد سال راه برای رهرو، اگر راه کشیده‌ای بود.»

گوید: ام کلثوم دختر علی بن ابی‌طالب هدیه‌ای از بوی خوش و ظرف و لوازم زنانه برای ملکهٔ روم فرستاد و آنرا به پیك داد که بدو رسانید و آنرا، بگرفت .

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم آورد و گفت: «این هدیهٔ زن شاه عرب و دختر پیمبرشان است» و نامه نوشت و عوض داد و هدیه فرستاد، از جمله هدایا یك گردن‌بند فاخر بود.

وچون پیك گردن‌بند را پیش عمر آورد بگفت تا آنرا نگهدارد و ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند، با آنها نماز کرد و گفت: «هریك از کارهای من که بی مشورت انجام شود نیك نباشد. دربارهٔ هدیه‌ای که ام کلثوم برای زن شاه روم فرستاده و زن شاه روم برای او هدیه فرستاده چه می‌گویید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در ذمه‌نیست که مال اورا بگیری وزیر فرمان تو نیست که از تو بترسد»

کسان دیگر گفتند: «ماجامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می‌فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»

عمر گفت: «ولی پیك، پیك مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام‌کلثوم پیش زن شاه روم بسبب‌مسلمانان‌است»

آنگاه بگفت تاگردن‌بند را به‌بیت‌المال دادند وبقدر مخارج ام‌کلثوم بوی داد.

خالدبن‌معدان گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود به‌روزگار عثمان‌بن‌عفان، وچنان بود که از عمر اجازهٔ این کار خواسته بود که‌اجازه نداده بود وچون عثمان بخلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این‌کار مصمم شدو گفت کسان را انتخاب مکن وبهترینشان را مگزین، هر که به دلخواه طالب‌غزا شود اورا بردار وکمك کن.

معاویه چنان کرد، عبدالله‌بن‌قیس‌حارثی هم پیمان‌بنی‌فزاره را به‌کار دریا گماشت واوبه دریا پنجاه غزای تابستانی وزمستانی داشت که‌کس در اثنای‌آن‌غرق نشد ودچار طوفان نشد. وی از خدا می‌خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می‌خواست اورا تلف کندبایك زورق‌پیشتاز برفت‌وبه‌بندرگاه‌سرزمین‌روم‌رسید که‌گدایی‌چنددر آنجامعونت‌می‌جستند وبآنها صدقه داد.

یکی از زنان‌گدا به دهکدهٔ خویش بازگشت وبه مردان‌گفت: «می‌خواهید عبدالله‌بن‌قیس را بگیرید ؟»

گفتند: «کجاست؟»

گفت: «در بندر»

گفتند:«آهای دشمن خدا، عبدالله‌بن‌قیس را از کجامی‌شناسی؟»

زن آنها را ملامت کرد وگفت: «شماز بونتر از آنید که عبدالله‌بن‌قیس‌از کسی مخفی شود.»

پس مردان به عبدالله‌تاختند وبراوهجوم‌بردند وباوی‌جنگیدند واونیزبجنگید وبه تنهایی کشته شد. ملاح‌جان‌به دربرد و پیش یاران خود بازگشت که سوی بندر آمدند جانشین عبدالله، سفیان‌بن‌عوف ازدی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به تنگ آمد وبناکرد به یاران خود ناسزاگوید کنیز عبدالله‌گفت: «ای دریغ ازعبدالله که به هنگام جنگ چنین نمی‌گفت.»

سفیان‌گفت: «چه می‌گفت؟»

گفت: «می‌گفت: سختیهاست آنگاه می‌رود»

سفیان آنچه‌را می‌گفت‌رها کرد واین سخن را به زبان‌می‌آورد که سختیهاست آنگاه می‌رود.

در این جنگ‌گروهی از مسلمانان‌کشته شدند واین پایان‌کار عبدالله‌بن‌قیس حارثی بود.

بعدهابه‌آن زن‌گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دادنش‌که چون شاهان‌گشاده دست بود و مانند بازرگانان ممسك نبود»

ابوعثمان‌گوید: به‌آن زن‌که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بودگفتند: «چگونه اورا شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از اوچیز خواستم همانند شاه گشاده دست بود وبدانستم‌که اوعبدالله‌بن‌قیس است»

عثمان به معاویه وعاملان دیگر چنین نوشت:

«امابعد، به همان حال باشید که از عمر جدا شده‌ایدودگرگونی

«میارید وهرچه برای شما مشکل بود پیش ما بیارید که امت رابر آن
«همسخن کنیم وبنزد شما باز فرستیم. مبادا دگرگونی آرید که من از شما
«جز آنچه عمر می‌پذیرفت نخواهم پذیرفت»

وچنان بودکه مابین صلح عمروخلافت عثمان ناحیه‌ای پیمان می‌شکست و کس‌می‌فرستاد وخدا آنجا را به‌دست وی می‌گشود وبپای وی‌حساب‌می‌شداما‌فتوح از آن کسی بودکه نخستین بارگشوده بود.

ابوجعفر گوید: وقتی معاویه قبرس راگشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه در روایت لیث‌بن‌سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس براساس خراج‌هفت هزار دینار بودکه سالانه به مسلمانان‌بدهند، مانندآن‌نیزبه رومیان‌می‌دادندومسلمانان تعهدکردندکه مانع دادن‌آن نشوند بشرط آنکه مسلمانان باآنها جنگ نکنند وبا کسانی که از جای دیگر به‌آنها حمله می‌کنند مقابله نکنند ورومیان قبرس حرکت دشمنان رومی را به مسلمانان‌خبر دهندوپیشوایی که مسلمانان‌برای آنها معین‌می‌کنند از خودشان باشد.

واقدی گوید: معاویه به سال بیست‌وهشتم به‌غزای قبرس رفت مردم مصر نیز به سالاری عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح به غزای‌آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند اوسالار قوم بود.

جبیربن‌نفیر گوید: وقتی‌ازقبرسیان‌اسیرگرفتیم ابودردا را دیدم که‌میگریست، گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام ومسلمانان راعزت داده وکفروکافران را زبون کرده گریه می‌کنی؟»

گوید: با دست به شانهٔ من زد وگفت: «مادرت عزادارت شود، مخلوق اگر فرمان خدا را رهاکند به نزد خدا ناچیز شود، وقتی امتی‌غلبه یابد و برمردم مسلط شود وشاهی از آن اوباشد وفرمان خدا را رهاکند وچنین شودکه می‌بینی خدا اسیرگرفتن را برآنها چیره‌کند وچون اسیرگرفتن برقومی چیره شد خدا را باآنها

کاری نیست »

واقدی از حدیث ابوسعید گوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرد، او نخستین کس بود که به غزای روم رفت ودر پیمانی که‌میان وی‌و آنها بود مقرر بودکه از دشمنان رومی جز با اجازهٔ مازن نگیرند.

گوید: در همین سال حبیب‌بن‌مسلمه به غزای سوریه رفت که ازسرزمین‌روم بود .

وهم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت.وی نصرانی‌بود وپیش از آنکه به خانهٔ عثمان رود مسلمان شد .

گوید: درهمین سال عثمان‌خانه خویش رادراقصای مدینه بنیان نهاد وبه سر برد .

گوید: در این سال نخستین فتح فارس ودومین فتح استخر رخ داد وسالار غزا هشام بود

گوید: در این سال عثمان سالارحج بود.

آنگاه سال‌بیست‌ونهم در آمد.

سخن ازحوادث مهم سال‌بیست‌و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری راکه شش سال عامل‌بصره بوده بود عزل‌کرد وعبدالله‌بن‌عامربن‌کریزراکه جوانی بیست وپنجساله بود بربصره گماشت که آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه‌سال در بصره عامل عثمان بوده‌بود .

عوف اعرابی‌گوید: غیلان‌بن‌خرشه ضبی پیش عثمان‌بن‌عفان آمد و گفت: مگر صغیری ندارید که اورا جوان[illegible]د و عامل بصره کنید؟ تا ک[illegible]

ابوموسی، عامل بصره باشد؟»

گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت وعبدالله بن عامر بن کریز را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله دجاجه دختر اسماء سلمی بود و پسرخالهٔ عثمان بن عفان بود.

مسلمه گوید: وقتی عبدالله بن عامر به بصره آمد بیست و پنجسال داشت و این بسال بیست و نهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی رااز بصره برداشت

طلحه گوید وقتی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه سال در بصره نگهداشت و به سال چهارم اورا معزول کرد. سالاری خراسان را به عمیر بن عثمان بن سعد داد، سالاری سیستان باعبدالله بن عمیر لیثی شد که ازقوم ثعلبه بود که درآنجا تاکابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت وهیچ ولایتی تاآنجا نماند که به صلح نیامد. عبیدالله بن معمر تیمی را به مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبدالرحمان بن غبیس را به کرمان فرستاد و کسان دیگر را به فارس واهواز فرستاد واطراف بصره را به حصین بن ابی الحر داد، آنگاه عبدالله بن عمیر را عزل کرد وعبدالله بن عامررا به جایش نهاد ویکسال ببود آنگاه وی را عزل کرد وعاصم بن عمرو را به جایش نهاد. آنگاه عبدالرحمان بن غبیس وعدی بن سهیل بن عمرو را بازپس برد. به سال سوم مردم ایذه و کردان کافر شدند وابوموسی میان مردم ندا داد و تحریك کرد و دعوتشان کرد که راهی شوند واز فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجا که کسانی باربرچهار پایان نهادند وهمسخن شدند که پیاده راهی شوند. بعضی دیگر گفتند: «بخدا با شتاب کاری نمی کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش باگفتارش همانند بود چنان کنیم که این یاران ما کرده‌اند.»

وچون روز حرکت ابوموسی در رسید وبارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عنان او را گرفتند و گفتند: «ما را براین مرکوبان اضافی بنشان و به کار پیاده روی که ما را ترغیب می کردی علاقه نشان بده.» آنگاه قانعشان کرد که مرکبش را رها کردند و ابوموسی برفت آنها نیز پیش عثمان رفتند و برکناری او را خواستند و گفتند: «نمی خواهیم همه چیزهایی را که می دانیم بگوییم او را با دیگری عوض کن.»

گفت: «کی را می خواهید؟»

غیلان بن خرشه گفت: «هر که باشد ازاین بنده که زمین ما را بخورد و کار جاهلیت را میان ما تجدیدکرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می دارد وحکومت بصره را حقیر می داند جدا شویم اگر صغیری را امیر ما کنی بهتر است یا بزرگتری را سالارکنی بهتر است ومابین کوچك وبزرگ هر که باشد بهتر است.»

پس عثمان عبدالله بن عامر را بخواند وعامل بصره کرد وعبیدالله بن معمر را سوی فارس فرستاد وعمل او را به عمیربن عثمان بن سعد داد. به سال چهارم امین بن احمر یشکری را عامل خراسان کرد وهم به سال چهارم عمران بن فصیل برجمی را عامل سیستان کرد. عاصم بن عمر عامل کرمان بود که آنجا درگذشت، فارس بشورید وبرضد عبیدالله بن عمرو قیام کرد ومردم در استخر برضد او فراهم شدند وعبدالله کشته شد وسپاه او هزیمت شد وخبر به عبدالله بن عامر رسید که مردم بصره را به حرکت دعوت کرد ومردم باوی روان شدند، مقدمهٔ وی با عثمان بن ابی العاص بود. در استخر با آن جمع تلاقی شد وبسیارکس از آنها بکشت که هنوز از آن به ذلت درند وخبر را برای عثمان نوشت واو نوشت که هرم بن حسام یشکری وهرم بن حیان عبدی را که از عبدالقیس بود وخریت بن راشد را که ازبنی سامه(ناجیه؟) بود ومنجاب بن راشد وترجمان هجیمی را بر ولایتهای فارس امارت دهد. خراسان را نیز به شش نفر

داد: احنف امیر دومروشد، حبیب‌بن قره‌یربوعی امیربلخ شدکه ازفتوح اهل کوفه بود، خالدبن عبدالله‌بن زهیر امیرهرات شد، امین‌بن احمریشکری امیرطوس شد، قیس‌بن هبیره سلمی امیرنیشابور شد، وی نخستین کس بود که باعبدالله‌بن خازم که پسر عموی وی بود روان‌شد، عثمان پیش‌از مرگ همهٔ خراسان رابه‌قیس‌داد وبوقت مرگ عثمان وی امیرخراسان بود، امین‌بن احمررا نیز امیرسیستان کرد، پس ازآن عبدالرحمان‌بن سمره‌راکه از خاندان حبیب‌بن عبد شمس بود بآنجاگماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

وهم به وقت درگذشت عثمان، عمران امیر کرمان بود وعمیربن عثمان سعد امیرفارس بود وابن کندیر قشیری امیرمکران بود.

علی‌بن مجاهد به‌نقل ازمشایخ خویش گوید: غیلان‌بن خرشه به‌عثمان‌بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری که اورا به سامان رسانید؟ ای‌گروه قریش‌تاکی این پیر اشعری‌این ولایت را بخورد؟» وپیر متنبه شد وبصره رابه‌عبدالله‌بن عامر داد.

ابوبکر هذلی گوید: عثمان، ابن عامر را عامل بصره کرد وحسن گفت: «ابوموسی می‌گوید: جوانی سوی شما می‌آیدکه ظریف است ومدبر که مادر-بزرگها وعمه‌هایش معتبرند وهردو ولایت‌را به‌اوخواهندداد»

گوید: ابن‌عامر بیامد وولایت‌ابوموسی وولایت‌عثمان‌بن ابی‌العاص‌ثقفی‌را باو دادند. عثمان‌بن‌ابی‌العاص از جمله‌کسانی بودکه از عمان وبحرین‌گذشته بودند.

طلحه‌گوید: درایام خلافت عثمان، قیس‌بن هبیره عبدالله‌بن خازم را پیش عبدالله‌بن عامر فرستاد. عبدالله‌بن خازم پیش عبدالله‌بن عامر حرمتی داشت وبدو گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر قیس‌بن هبیره ازآنجا رفت من عامل باشم» وعبدالله‌بن عامر چنان‌کرد.

عبدالله‌بن خازم سوی خراسان بازگشت وچون عثمان‌کشته شد ومردم خبر

یافتند ودشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای توچیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی واز رفتن نمانی وکارها را نیك بنگری.» قیس چنان کرد وعبداللهبن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود ودر خراسان ببود تا علی رضیالله عنه بخلافت رسید.

مادر عبدالله از طایفهٔ بنیعجل بود قیس گفت: «من ازعبدالله بیشتر حق داشتم که پسر یك زن عجلی باشم.» وازکاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود.

درهمین سال بهگفتهٔ واقدی وابومعشر، ابن عامر فارس را بگشودگفتهٔ سیف را دراین باب ازپیش یادکردهایم.

درهمین سال، یعنی سال بیست ونهم، عثمان درمسجد پیمبر خدا صلیالله علیه وسلم بیفزود وآنرا توسعه داد ودرماه ربیع کار ساختمان راآغاز کرد. گچ از درهٔ نخلمیآوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت وستونهایآنرا از سنگهایی کرد که سربدرآن جاداده بودند وطاقآن ازچوب ساج بود. طول مسجد رایکصد وشصت ذراع کرد وعرضآن را یکصد وپنجاه ذراع کرد چنانکه درایام عمر بوده بودوبرایآنششدرنهاد.

دراین سال عثمان سالارحجشد ودرمنی سرا پردهزد و نخستین سراپرده که درمنی بپاشد برای عثمان بود ودرمنی وعرفه نماز را تمامکرد.

ابنعباس گوید: نخستین بار که کسان دربارهٔ عثمانآشکارا سخن کردند این بودکه درایام خلافت خود در منی باکسان دورکعت نماز میکرد وچون سال ششم شد نماز را تمامکرد وبسیارکس از یاران پیمبر صلیالله علیهوسلم این را براوعیب گرفتند وکسانیکه میخواستند از او خردهگیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجاکه علی نیز چونکسان دیگر پیشویآمد و گفت: «بخدا حادثهای رخ نداده وسابقهای نبوده ودانیکه پیمبر صلیالله علیه وسلم نماز را دو رکعت میکرد.

پس ازآن ابوبکر وپس ازآن عمر وتو نیز درسالهای اول خلافت»

وچون ندانست چه پاسخ دهد گفت: «رای من چنین است»

عمرو بن ابی‌سفیان ثقفی گوید: عثمان درمنی بامردم نماز را چهار رکعت کرد یکی پیش عبدالرحمان‌بن عوف رفت و گفت: «می‌بینی که برادرت نماز را چهار رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان با یاران خود نماز کرد ونماز را دو رکعت کرد. آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «مگر در اینجا با پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر باعمردورکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر درسالهای اول خلافت دو رکعت نمی‌کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابومحمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم یمن که به‌حج آمده بودند وبعض مردم بیسروپاگفته‌اند که نماز مقیم دورکعت است. اینک پیشوای‌شما دورکعت می‌کند. من درمکه خانواده دارم وچنین دیدم که چهاررکعت نماز کنم که از خطای مردم بیمناك بودم ودیگرآنکه دراینجا زن‌گرفته م و در طایف ملکی دارم وباشد که از پس‌حج آنجا روم وچندی بمانم.»

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «هیچیك از اینها ترا معذورنمی‌دارد. اینکه گفتی دراینجا خانواده‌داری زن تو در مدینه مقیم است وهروقت بخواهی او را میآوری وهروقت بخواهی می‌بری وسکنای او تابع سکنای تو است.

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو و طائف سه منزل راه است و تو از اهل طائف نیستی.

«اما اینکه گفتی کسانی از حج گزاران یمن و دیگران بازگردند و گویند اینك پیشوای شما عثمان که مقیم است دو رکعت نماز می کند، پیمبر خـدا صلی الله علیه وسلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام درمردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابوبکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت و عمر تاوقتی بمرد باکسان دو رکعت نماز کرد»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد و ابن مسعود را بدید که گفت: «ای ابومحمدخبر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»

گفت: «مطابق آنچه می دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مایهٔ شر است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کـرده و من نیز بایارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده و با یارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت نماز کنیم.»

آنگاه سال سی ام در آمد

سخن از حوادث
مهم سال سی ام

بگفتهٔ ابومعشر و واقدی و علی بن محمد مداینی از جمله حـوادث ایـن سال

غزای طبرسیان‌بود بوسیلهٔ سعیدبن‌عاص. ولی به‌گفتهٔ سیف‌بن عمرو اسپهبدطبرستان با سویدبن مقرن صلح کرد که به‌غزای آنجانرود ومالی بدو داد وخبر آنرا ازپیش ضمن خلافت عمر آورده‌ام.

اما به‌گفتهٔ مداینی هیچکس به‌غزای طبرستان نرفت تاعثمان بخلافت رسید وبه سال سی‌ام سعیدبن عاص به‌غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیلهٔ سعیدبن عاص

حنش‌بن مالک‌گوید: سعیدبن عاص به‌سال سی‌ام‌از کوفه به‌منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفةبن یمان وکسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم باوی بودند. حسن وحسین وعبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمرو‌عمرو‌بن عاص وعبدالله‌بن زبیر نیز باوی‌بودند. عبدالله‌بن‌عامر نیز به‌آهنگ خراسان از بصره درآمد واز سعید پیشی گرفت ودر ابر شهرمنزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابرشهر به‌سعید رسید واو نیز درقومس منزل کرد که بصلح‌بود وحذیفه‌ازپس نهاوندبامردم آنجاصلح کرده بود. سپس‌از آنجا به‌گرگان‌رفت که بردویست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به‌طمیسه رفت‌که شهری بود برساحل دریا وبتمام جزو طبرستان بود ومجاور گرگان بود ومردم‌آنجا باوی به‌جنگ‌آمدند وچنان شدکه نماز خوف کرد وبه حذیفه‌گفت: «پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبرداد وسعید درحالی‌که جماعت به حال جنگ بودآنجا نماز خوف کرد.

درآنروز سعید با شمشیر به شانهٔ یکی از مشرکان زدکه از زیر مرفقش در آمد و دشمن را محاصره کرد که امان خواستند وامانشان دادکه یکیشان را

نکشد وچون قلعه راگشودند همگی را بکشت بجز یکی ، و هرچه را درقلعه بود بگرفت.

یکی از مردم‌بنی‌نهد جعبه‌ای به‌دست‌آورد که‌قفلی بر آن‌بود وپنداشت‌جواهر درآن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل راشکستند وجعبه‌ای‌درآن‌یافتند، آنراگشودند کهنه سیاه‌خط داری درآن بود و چون‌آنراگشودند کهنهٔ سرخی درآن‌بود. آنرانیزگشودند کهنهٔ زردی‌بود که دوابزار تناسلی مردانه درآن بود که سیاه شده بود با چندگل، شاعری درهجوبنی‌نهد شعری گفت به‌این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به‌غنیمت‌گرفتند

«وبنی نهد دو... درجعبه‌ای به‌دست‌آوردند

«که سیاه بود باگل بسیار

«که آنرا غنیمت پنداشتند وچه خطایی‌بود.

سعیدبن عاص نامیه را نیز فتح‌کرد که شهر نبود بلکه صحراها‌بود.

حنش‌بن مالك تغلبی‌گوید: سعید به‌سال سی‌ام‌آهنگ‌غزاکرد وسوی‌گرگان وطبرستان رفت. عبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمر وابن زبیر وعبدالله‌بن عمروبن عاص باوی بودند کافری‌که خدمت‌آنها می‌کرده بود به من‌گفت: «سفره را پیش آنها می‌بردم وچون می‌خوردند به‌من دستور میدادند که‌آنرا میتکاندم ومیآویختم و چون شب می‌شد باقیمانده را به‌من می‌دادند.»

گوید: محمدبن حکم‌بن ابی‌عقیل ثقفی‌جد یوسف‌بن عمروکه همراه سعیدبن عاص بود کشته شد ویوسف به قحدم گفت: «قحدم! میدانی محمدبن حکم کجا درگذشت»

گفت: «آری باسعیدبن عاص درطبرستان به‌شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود وآنجا درگذشت. آنگاه سعید به‌کوفه باز آمد و

کعب‌بن جعیل درمدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد

«وقتی که ازدستبی وابهر سوازیر شدند

«بدان ای سعید خیر که مرکوب من

«وقتی سرازیر شد بیم داشتم دست وپایش ببرد

«گویی توبه‌روزدره، شیری نهان بودی

«که از شیران کنام جدا شده وبه صحرا زده بود

«جمعی را راه می‌بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود

«که هشتاد هزار زره دارو بی‌زره بودند»

کلیب‌بن خلف گوید: «سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت کردند و کافر شدند واز پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و هر که از حدود قومس به‌راه خراسان می‌رفت از مردم گرگان در بیم وهراس بود وراه خراسان ازفارس به‌کرمان بود ونخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید قتیبة‌بن مسلم بود واین وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس‌بن حنظلهٔ عمی گوید: سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد وچنان بود که گاهی یکصد هزار وصول می کردند ومی گفتند صلح ما برهمین است وگاهی دویست هزار وصول می کردند وگاهی سیصد هزار وگاهی اینرا می دادند وگاهی نمی‌دادند. پس از آن‌مقاومت کردند و کافر شدند وخراج ندادند تا یزیدبن مهلب سوی آنها آمد وچون بیامد کس باوی مقابله نکرد وچون باصول صلح کرد ودریاچه ودهستان را بگشود با مردم گرگان نیز براساس صلح سعیدبن عاص صلح کرد.

بگفتهٔ سیف‌بن عمر درهمین سال، یعنی سال‌سی‌ام، عثمان، ولیدبن عقبه را از کوفه معزول کرد وسعیدبن عاص را برآنجا گماشت.

سخن از اینکه چرا عثمان
ولید را از کوفه برداشت و
سعید را بر آنجا گماشت

طلحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبدالله وسعدگذشته بود خبریافت بر هردوخشم آورد وقصدآنها کرد. آنگاه از آن صرفنظر کرد. سعد را معزول کرد و آنچه را دادنی بود بگرفت وعبدالله را به‌جاگذاشت وبه او دستور داد ولیدبن عقبه را بجای سعدگذاشت. ولید که‌از طرف عمرعامل عربان جزیره‌بوده بود بسال دوم خلافت عثمان سوی کوفه آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود. وقتی ولیدآمد محبوب کسان بود وبا مردم مدارا می کرد ، شش سال‌آنجا بود وبر خانهٔ وی درنبود.

آنگاه تنی چند از جوانان کوفه به‌خانهٔ ابن‌حیسمان خزاعی نقب زدند وبر سرش ریختند واو به مقابله‌آمد و با شمشیر سوی‌آنها شد وچون کثرتشان را بدید بانگ زد که بدوگفتند: «خاموش باش که فقط یك ضربت است وترا از بیم این‌شب آسوده می کنیم»

ابوشریح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود برآنها بانگ زد اما ابن‌حیسمان را ضربت‌زدند وبکشتند ومردم آنهارا احاطه کردند وبگرفتندشان که زهیربن‌جندب ازدی بود ومورع‌بن ابی‌مورع‌اسدی وشبیل‌بن ابی ازدی و کسان دیگر، ابوشریح وپسرش شهادت دادندکه برابن حیسمان درآمده‌بودند وبعضی‌شان بعضی دیگر را منع می کردند وبعضیشان اورا بکشتند ودربارهٔ آنها به‌عثمان نوشت، عثمان نوشت که‌آنها رابکشند وبر درقصر درمیدان کشته‌شدند. عمروبن‌عاصم تمیمی دراین باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«ای مردم ماجراجو

«درحکومت عثمان‌بن عفان باهمسایگان خود

«رفتار ناروا میکنید.
«پسر عفان که اورا آزموده اید
«دزدان را بحکم فرقان حکیم سرکوب می کند
«پیوسته به کتاب عمل می کند.
«و بر گردن و پنجهٔ آنها تسلطدارد

ابوسعید گوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بوده‌بود و ازمدینه به کوفه رفت که‌نزدیك‌جنگ باشد. شبی که‌بربام بود همسایهٔ وی استغاثه‌کرد، از بالا نگریست و جمعی از جوانان کوفه را دیدکه شبانه به همسایهٔ او تاخته بودند و می‌گفتند: «فریاد مکن یك ضربت است وآسوده‌ات می‌کنیم» و اوراکشتند. پس او سوی عثمان رفت وبه‌مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد.

وبه‌سبب این حادثه که سخن دربارهٔ آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد ودربارهٔ قتل، گفتارولی مقتول معتبر بشمارآمد. که‌کسان‌رااز کشتن‌بدارد. در آن هنگام عامهٔ کسان‌بدین رضایت داشتند.

نافع‌بن جبیرگوید: عثمان‌گفت:«قسم خوری بعهدهٔ مدعی‌علیه واولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه‌کس ازآنها قسم خورند واگر شمارشان‌کم بود یا یکیشان قسم نخورد قسمشان ردشود ومدعیان، قسم‌خوری‌کنند واگر پنجاه‌کس‌ازآنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله‌گوید: ازجمله چیزها که عثمان درکوفه پدید آورد این بودکه شنید وقتی حاملان‌آذوقه می‌آمدند منادی ابوسمال اسدی وکسانی از مردم‌کوفه بانگ می‌زد که‌هرکس‌از بنی‌کلب یا بنی فلان اینجاباشد وقوم وی رامنزل نباشد پیش ابوفلان منزل‌گیرد. وعثمان محل خانه عقیل وخانهٔ ابن‌هبار را خانهٔ مهمانی کرد. منزل عبدالله‌بن مسعود درمحلهٔ هذیل درمحل رمادت بودکه‌آنجا را رهاکرد وخانه خویش را خانهٔ مهمانی‌کرد واگر اطراف مسجد برای مهمانان جا نبود در محلهٔ

هذیل در خانهٔ او منزل می‌گرفتند.

مغیرة بن مقسم بنقل از بعضی مطلعان کوفه که آنها را دیده بود گوید: منادی ابوسمال در بازار ودر کناسه بانگ می‌زد که هر که از بنی فلان وبنی‌فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابوسمال منزل گیرد وعثمان برای مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه گوید: عمر بن خطاب ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی‌تغلب مقیم شد وچنان بود که ابوزبید در جاهلیت واسلام با بنی‌تغلب بود تا مسلمان شد، مردم بنی‌تغلب که خالگان وی بودند دربارهٔ قرضی که بدو داشتند با وی ستم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سپاس اوداشت و به مصاحبت وی پرداخت ودر مدینه پیش وی می‌آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره ومدینه می‌آمده بود ودر خانهٔ مهمانان منزل گرفت وآخرین بار بود که ابوزبید پیش ولید می‌آمد وچیز می‌گرفت وباز می‌گشت. از آن پیش نصرانی بود وولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید بر کوفه بود واسلامش نکوشد وچون مسلمان شده بود ولید اورا به خانه برد که عرب خوی وشاعر بود. یکی پیش ابوزینب وابومورع وجندب آمد که از وقتی ولید فرزندانشان راکشته بود از اوکینه داشتند وخبرگیران براومی‌گماشتندو به آنها گفت: «خبر دارید که ولید با ابوزبید شراب می‌نوشد» وآنها بجوشیدند وابوزینب وابومورع وجندب به کسانی از سران کوفه گفتند: «این امیرشماست که ابوزبید همنشین اوست واکنون به‌شراب نشسته‌اند.»

آنها باهم بیامدند، ولید در میدان با عمارة بن عقبه منزل داشت ومنزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختند که راهش از مسجد بود وناگهان بر ولید درآمدند ولید چیزی راکنار زد وزیر تخت جاداد. یکی از آنها بی‌اجازهٔ اودست برد وآنرا بیرون‌آورد: طبقی بود که دانه‌های انگور بر آن بود وولید از شرم آنرا بکنار زده

بودتا نبینند که برطبق وی جزدانه‌های انگور نیست.

آنگاه کسان برخاستندومیان‌مردم‌رفتندوهمدیگررابسلامت گرفتندومردم‌شنیدند وبه‌آنها ناسزاگفتند ولعنت کردند.

کسانی می‌گفتند که خدا از این عمل خشم‌آورده وکسانی می‌گفتند بخلاف قرآن به‌کنجکاوی‌پرداخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکتوم داشت ونخواست که‌در میانه فسادی شود وخاموش ماند وتحمل کرد.

فیض‌بن‌محمدگوید: شعبی را دیدم که پیش محمدبن‌عمروبن‌ولید، یعنی‌ابن عقبه، که‌اونایب محمدبن‌عبدالملك بود نشسته‌بود، محمد ازغزای مسلمه سخن کرد شعبی‌گفت: «اگر غزا وامارت ولید رادیده بودید! که به غزا می‌رفت وتاکجاوکجا می‌رسید ووانمی‌ماند ویکی خلاف اونمی‌کرد تاوقتی‌که ازعمل‌خود معزول شد در آنوقت عامل باب‌عبدالرحمان‌بن‌ربیعه باهلی بود واز جمله چیزهاکه عثمان بن‌عفان بدست‌وی برمردم افزود، این‌بودکه‌ازمازاد اموال‌ماهانه‌سه‌درم‌به هریك از مملوکان کوفه می‌داد بی‌آنکه از مقرری‌صاحبانشان بکاهد.»

عمروبن‌عبداللەگوید: جندب‌وکسانی‌باوی‌پیش‌ابن‌مسعودآمدندوگفتند:«ولید به‌شراب می‌نشیند.» اینرا شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود گفت: « هرکه چیزی را از ما نهان دارد به‌جستجوی عیب وی نباشیم وپرده‌اش را ندریم»

ولیدکس به طلب ابن‌مسعود فرستادکه بیامد و در این باب با وی عتاب کرد وگفت:«آیا رواست که‌کسی همانند توباجمعی کینه‌جوچنان جواب دهدکه‌تودربارهٔ من‌داده‌ای، من‌چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را دربارهٔ کسی می‌گویند که‌نسبت به‌وی بدگمان باشند»

آنگاه سخنان‌درشت به‌هم گفتند وخشمگین‌ازیکدیگرجداشدند وبیشترازاین چیزی میانشان نگذشت.

طلحه‌گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن‌مسعود را پیش خواندو دربارهٔ حد جادوگر پرسید.

ابن‌مسعود گفت. «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»

گفت: «اینان،یعنی کسانی که او راآورده بودند،چنین می‌گویند.»

به آنهاگفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»

گفتند: «خودش می‌گوید.»

به اوگفت: «توجادوگری؟»

گفت: «آری»

این بگفت وسوی خری رفت واز طرف دم سوارآن شد وچنین‌وانمود که از دهان ومخرج خربرون می‌شود.

ابن‌مسعود گفت: «اورا بکش»

ولید برفت، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کند، کسان‌بیامدند، جندب نیزبیامد واینرا غنیمت‌شمرد، می‌گفت: «کجاست؟کجاست که ببینمش» واورا بکشت

آنگاه عبدالله‌وولیدهمسخن شدندکه اورا حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوابشان دادکه اورا بخدا قسم دهیدکه از رای شما دربارهٔ جادوگر خبر نداشته و درگفته خودکه پنداشته حد معوق مانده راستگوست وتنبیهش کنید و رهایش کنید وبه مردم دستور دادکه به‌گمان عمل نکنید وبی‌نظر حکومت اجرای حد نکنیدکه ما خطاکار را قصاص می‌کنیم واگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید دربارهٔ جندب چنان کرد ورهایش کردکه اجرای حدکرده بود. یاران جندب به سبب اوخشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابوخشه غفاری وجثامهٔبن صعب‌بن‌جثامه ازآنجمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنید ودرکار اسلام خطا می کنیدوبی اجازه برون می‌شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

وچون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه‌ای بدل داشت پیش آنها آمد و یکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را غافلگیر کردند که دربان نداشت وابوزینب اسدی وابومورع اسدی براودر آمدند وانگشترش را برون آوردند وپیش عثمان رفتند وبرضدولیدشهادت دادند وچند تن از یاران آنها که معروفیت داشتندهمراهشان بودند.

عثمان کس به‌طلب ولید فرستاد وچون بیامدکار او را به‌سعیدبن‌عاص سپرد ولیدگفت: « ترا بخدا، ای امیرمؤمنان! اینان‌دودشمن کینه‌توزند»

عثمان گفت: « این‌ترا زیان نمی‌زندکه ما مطابق آنچه خبر یافته‌ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست وهر که ستم کرد سزای او با خداست. »

عبدالرحمان‌بن‌حبیش گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند وبرای عزل ولیدکار می کردند. ابوزینب‌بن‌عوف و ابومورع‌بن‌فیلان اسدی برای‌شهادت برضد وی داوطلب شدند وهمدم وی شدند ومراقب اوبودند. یك روز با وی در خانه بودند، ولید را دراندرون دوزن بودکه میان آنها وجمع پرده‌ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود ودیگری دختر ابوعقیل . وقتی ولید بخفت و جمع پراکنده شدند ابوزینب وابومورع بماندند ویکیشان انگشتر اورا برگرفت وسپس برون رفتند .

وقتی ولید بیدار شد زنانش‌بالای سرش‌بودند، انگشتر خود راندید واز آنها سراغ انگشتر راگرفت که از آن خبر نداشتند.

گفت: «کدامیك از جمع دیرتر رفت؟ »

گفتند: «دومردکه نمی‌شناسیمشان وتازگیها همدم توشده‌اند.»

گفت: «سرووضعشان؟ »

گفتند: «یکیشان جامه‌ای سیاه و چهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خز داشت و خزپوش از آن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری وسیاه پوش به تو نزدیکتر بود»

گفت: «کوتاه‌قد؟»

گفتند: «آری ودست اورا بردست تو دیدیم»

گفت: «این ابوزینب است ودیگری ابومورع است، کاری زیر سردارند، کاش می‌دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می‌شناختند وسبب عزل ولید از عملهای دیگر شده بودندنیز با آنها بودند وبا عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابوزینب وابومورع» وآن دوتن بیمناك شدند.

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم ودیدیم که شراب قی می‌کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می‌کند که شراب نوشیده باشد»

آنگاه کس به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد وآندورا بدید قسم خورد وخبر آنها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: «ما حدرا اجرا کنیم وشاهد دروغگو به جهنم می‌رود، برادرا تحمل کن.»

آنگاه به سعیدبن عاص بگفت تا اورا تازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد ولیدرا حد بزنند جامهٔ خزی به تن داشت که علی بن ابی‌طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابوعبیدهٔ ایادی گوید: ابوزینب و ابومورع به خانهٔ ولید رفته بودند. وی دو زن درخانه داشت دختر ذوالخمار ودختر ابوعقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دوزن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد وانگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنهاگرفت.

گفتند: «مانگرفتیم.»

گفت: «کی پس ازهمه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوتاه قدکه جامه‌ای سیاه چهارخانه داشت ویکی دراز قدکه جامهٔ خزداشت. سیاه‌پوش را دیدیم که روی توخم شد.»

گفت: «این ابوزینب است.»

پس به طلب آنها برون شد ومعلوم شد عمل آنها با نظر یارانشان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند ودر مقابل کسان خبر را با عثمان بگفتند واو کس به طلب ولید فرستاد وچون بیامد دوتن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند وگفت: « به چه چیز شهادت می‌دهید؟ شهادت می‌دهید که شراب خوردن اورا دیده‌اید؟»

گفتند: «نه» وبیمناك شدند.

گفت: «پس‌چی ؟»

گفتند: «به ریش اودست‌زدیم که شراب قی می‌کرد.»

عثمان به سعیدبن‌عاص دستور دادکه اورا تازیانه زد و میان کسانشان دشمنی افتاد.

یزیدفقعسی گوید: مردم دربارهٔ ولید دو گروه بودند: عامه با وی بودند و خاصه برضد وی بودند اما خاموش بودند واز پس صفین که معاویه به‌خلافت‌رسید سخن آغازیدند ومی گفتند: «عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی‌علیه‌السلام گفت: «شما که عیب عثمان می گویید همانند آن کسید که خویشتن را ضربت می‌زند که‌همراهش‌رابکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتهٔ خودش زده واز عملش برداشته چه‌گناه دارد؟ ودربارهٔ کاری که به‌دستور ماکرده‌چه گناه دارد؟»

نافع‌بن‌جبیر گوید: عثمان می گفت: «وقتی کسی حد خوردسپس توبهٔوی‌عیان شد شهادتش‌پذیرفته است.»

ابو کبران به نقل از کنیزی که داشته بود وثنای اومی‌گفت‌گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد: به‌کنیزان‌بچه داروغلامان سهم میداد، آزادگان وبندگان غم‌او خوردند و کنیزان بچه‌دار که لباس‌عزا داشتند شعری‌میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«وسعید آمد که‌گرسنگی می‌دهد

«پیمانه راکم می کند ونمی‌افزاید.

«وکنیزان وبندگان‌گرسنه مانده‌اند

طلیحه‌گوید: سعیدبن‌عاص به سال‌هفتم خلافت عثمان به کوفه‌آمد. وی پسر عاص‌بن‌امیه بود و کس‌وکار بسیار داشت وچون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود ودرپناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جستجوها که ازکارکسان داشت از قریش سخن‌کرد وسراغ اوراگرفت.

گفتند: «ای امیرمؤمنان وی به‌دمشق است وکسی که‌او رادیده گوید در راه مردن بود.»

عمر کس پیش معاویه فرستاد که سعیدبن‌عاص را پیش من فرست. معاویه‌او

را که بیمار مردنی بود فرستاد وچون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر دهد»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابوعمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟»

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می‌رفت و لب آبی رسید و چهار زن آنجا بدید که برای وی به‌پا ایستادند.»

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند: «دختران سفیان بن عویفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند وچون مردان نابود شوند زنان عاطل مانند، آنها را به مردم همشأنشان بده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن‌عاص داد و دیگری را به‌عبدالرحمان‌بن عوف داد وسومی را به ولیدبن‌عقبه‌داد .

دختران مسعودبن‌نعیم نهشلی نیز پیش عمر آمدند و گفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکان‌مانده‌اند، ما را به مردان همنشانمان ده»

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن‌عاص داد ویکی را به جبیربن‌مطعم داد ، سعید در آن گروه و این گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند و با پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم سابقه ورفتار نکوداشته بودند. هنوز عمرزنده بود که سعید به صف مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر وابوخشه غفاری و جندب‌بن عبدالله وابومصعب‌بن‌جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان کسانی بودند که

به عیبگویی ولیدآمده بودند وبا سعیدبازگشتند.

سعیدبن‌عاص درکوفه به منبر رفت وحمد خداکرد و ثنای او برزبان‌آورد و گفت :

«بخدا مرا سوی شما فرستادند وخوش نداشتم اما چاره نیافتم
«که دستور دادند امارت کنم، بدانید که چشم و بینی فتنه‌نمودار شده،
«بخدا چنان بصورت فتنه بزنم که نابودش کنم یا مرا خسته کند، اکنون
«بینای کار خویشتنم»

آنگاه فرودآمد واز وضع اهل کوفه پرسش کرد وبه‌ترتیب کارآنها پرداخت وآنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت که کار مردم کوفه آشفته ومردم معتبر و خاندانها واهل سابقه زبون شده‌اند ودنباله روان وبدویان نوآمده، برولایت‌تسلط یافته‌اند وهیچکس از مردم معتبر وسخت‌کوش ساکن‌آنجا مورد نظر نیست.

عثمان بدو نوشت:

«اما بعد،اهل سابقه و تقدم راکه خداآن ولایت را بدستشان
«گشوده حرمت بدار وکسانی که به سبب آنها درآنجا ساکن شده‌اند
«تابعشان باشند مگرآنکه از حق بازمانده باشند وقیام به حق را رهاکرده
«باشند و دنباله روان به حق قیام کرده باشند، منزلت هرکس را
«محفوظ بدار و حق همه را بده‌که با معرفت کسان عدالت می‌توان
«کرد»

پس سعیدسران مردم را از جنگاوران قادسیه وایام پیشین پیش خواندو گفت:«شماسران کسانی‌هستید که‌ازپس‌شمایندوسر ازپیکرخبرمی‌دهدحاجت‌محتاجان ومحنت صاحبان محنت را به من بگویید.»وتاآنجاکه میشد ازتبعه ودنباله روان به آنها پیوست وقاریان ومحترمان را خاص صحبت خویش کرد .

گویی کوفه خشکزاری بودکه‌آتش درآن افتاده‌باشد: و این‌گروهها به هم

پیوستند و بدگویی وشایعه‌پراکنی رواج گرفت. سعدماوقع را برای عثمان نوشت و منادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سعید نوشته بود و جوابی راکه برای او نوشته بود باآنچه بدگویان وشایعه سازان کرده بودند باآنها بگفت.

گفتند: «نکو کرده‌ای فرصتشان مده‌ومگذار درآنچه‌حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند وتباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید وباهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته وفرود آمده»

آنگاه فرود آمد و به خانهٔ خویش رفت و به‌تمثیل خویش و کسانی که‌مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند:

«پسران عبید، گفتار شما وشعر شاعر
«پیش همگنان شما آمد
«وقتی این سخن به شما رسید آماده‌شوید
«که نیزه، مردبی‌زره رانیك شناسد.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان یك بیتی ودوبیتی وسه بیتی تاپنج‌بیتی به خاطر داشت.

سعیدبن‌عبدالله جمحی گوید: شنیدم که عبیدالله‌بن‌عمر به پدرم می‌گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرومی‌روند، بخدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می‌خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده‌اند با اموال خود بیایند ودردیار خویش مقر گیرند؟»

کسان برخاستند و گفتند: «ای امیرمؤمنان، زمینهایی راکه خدا غنیمت ما

کرده چگونه برایمان جابه‌جا می کنی»

گفت: «آنرا به‌هر که بخواهد درمقابل اموالی که درحجاز دارد می‌فروشیم.»

جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را چنان‌گشوده بود که به خاطرشان نمیرسیده بود وچون پراکنده شدند مشکل آسان می‌نمود. طلحة‌بن عبیدالله همه سهام خیبر را فراهم داشت بعلاوه چیزهای دیگر که داشت ودرمقابل املاك خیبر، سهم آن گروه از مردم مدینه‌را که درجنگ قادسیه ومد این حضور داشته بودند اما درعراق نمانده بودند ودرمدینه اقامت داشتند سهم این گروه راکه درنشاستج داشتند ازعثمان خرید، وهم او درمقابل چاه اریس چیزی راکه عثمان در عراق داشت ازاو خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهرمروان را از او خرید که در آنوقت بیشه‌زار بود. کسانی از قبایل مقیم عراق که درمدینه و مکه وطائف ویمن و حضرموت بودند درمقابل املاکی که درجزیرةالعرب داشتند ازاوچیزها خریدند، از جمله اشعث درمقابل ملکی که درحضرموت داشت زمینهای او راکه درطیزناباد بود خرید.

عثمان دراین باب به‌مردم ولایات نامه نوشت ومقدار جریبهای غنیمت را خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات‌داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری وقیصر و مردم دیارشان که به‌دنبال‌آنها رفته بودند وزمینهای خود را رها کرده بودند. چیز معین به‌دست‌آنها رسید وبه تعدادآن‌گروه ازمردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند وبه اندازهٔسهمشان،گرفت وبه‌آنها دادکه‌آنرا درمقابل اموالی که در حجاز ومکه و یمن وحضرموت بود ونزدیك‌آنها بودفروختند که بتصرف مردم مدینه‌که درآن جنگها حضور داشته بودند درآمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه‌که‌گوید: این‌گونه‌املاك را مردانی ازهمه قبایل‌که درعراق چیزی داشتند ومی‌خواستند با چیزی نزدیك خود مبادله کنند خریدند وبه‌تراضی آنها وپیمان واقرار به‌حقوق انجام شد. اما آنها که

سابقه وتقدم نداشتند درانجمنها وریاست ونصیب به‌پایهٔ اهل سابقه وتقدم نمی‌رسیدند واین امتیاز را عیب می‌گرفتند وآنرا ستم می‌پنداشتند اما این را نهان می‌داشتند و از اظهار آن باك داشتند که حجتی نداشتند وکسان برضدآنها بودند وهروقت یکی نورسیده یا بدوی یاآزاد شده به‌آنها می‌پیوست سخنشان را خوش می‌داشت واین گروه درکار افزون شدن بودند وکسان دیگر درکار کاستن بودند تا شر غلبه یافت.

طلحه‌گوید: حذیفه از غزای ری به‌کمك عبدالرحمان بن ربیعه بغزای باب فرستاده شد وسعیدبن عاص نیزباوی روان شد وهمراه وی به‌آذربیجان رسید، رسم بودکه جماعتی را ذخیره می‌نهادند، وآنجا ببود تاحذیفه بازآمد وباهم بازگشتند.

در همین سال یعنی سال سی‌ام انگشتر محمد صلی‌الله علیه وسلم از دست عثمان درچاه اریس افتادکه در دومیلی مدینه بود وچاهی کم‌آب بود وتاکنون به قعرآن نرسیده‌اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس

ابن‌عباس‌گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم می‌خواست به عجمان نامه‌ها نویسد وآنهارا سوی‌خدا عزوجل دعوت کند. یکی‌گفت: «ای‌پیمبرخدا آنها نامه‌ای راکه مهر نداشته باشد نمی‌پذیرند»

پیمبر خدا بفرمود تا انگشتری ازآهن برای او بسازند ودر انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد وگفت: «آنرا از انگشت خود بینداز» وپیمبر آنرا بینداخت و بفرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند وانگشتری از مس برای وی ساختندکه آنرا درانگشت خودکرد.

جبرئیل علیه‌السلام بدوگفت: «اینرا از انگشت خود بینداز»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم آنرا از انگشت خود بینداخت و بفرمود تا

انگشتری از نقره برای وی بسازند که بساختند و آنرا به انگشت خود کرد وجبرئیل آنرا تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول‌الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که می‌خواست نامه‌می‌فرستاد. نقش انگشتر سه‌سطر بود.

آنگاه پیمبر نامه‌ای به خسروپسرهرمز نوشت و آنرا باعمربن‌خطاب بفرستاد، عمر نامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند وبدان اعتنا نکرد.

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، خدا مرا به‌فدایت کند، تو برتختی نشسته‌ای که زینت آن برگ خرماست اما خسرو پسر هرمز برتخت طلا نشسته که بر آن دیبا کشیده‌اند.»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفت: «خشنود نیستی که دنیا از آن آنها باشد و آخرت از آن ما؟»

گفت: «خدایم بفدایت کند خشنودم»

گوید: ونامه‌ای دیگر بادحیةبن حلیفهٔ کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و اورا به اسلام خواند که خواند و نگهداشت و به‌نزد خود نهاد.

انگشتر درانگشت پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بود وبا آن مهر میزد تا خدای عزوجل اورا بگرفت وابوبکر به‌خلافت رسید وبا آن مهرمیزد تاخدا عزوجل اورا بگرفت. پس ازاو عمربن خطاب بخلافت رسید وبا آن مهر می‌زد تاخدا وی‌را بگرفت. پس از او عثمان‌بن‌عفان بخلافت رسید وشش سال با آن مهر میزد. چاهی درمدینه برای شرب مسلمانان کنده بود وهنگامی‌که برسر چاه نشسته بود وباانگشتر بازی می‌کرد وبه دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی درآمد ودرچاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند وهمه‌آب چاه راکشیدند وبدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی‌که انگشتر را بیارد قرارداد وسخت غمین شد وچون ازیافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانند آن برای او ساختند ونقش محمدرسول‌الله بر آن زدند که تا به وقت مرگ آن را به انگشت داشت وچون کشته شد انگشتر از

دست وی برفت وندانستند کی آنرا گرفت.

اخبار ابوذر رحمه‌الله

دراین سال یعنی سال سی‌ام حکایت ابوذر ومعاویه رخ داد ومعاویه اوراز شام به‌مدینه فرستاد. دربارهٔ فرستادن وی ازشام به‌مدینه بسیاری چیزها گفته‌اند که یاد کردن اکثر آنرا خوش ندارم. آنها که معاویه را دراین‌کار معذور داشته‌اند قصه‌ای دراین باب گفته‌اند که درروایت یزید فقعسی هست. گوید:

«وقتی ابن سودا به‌شام آمدابوذر را بدید وگفت: «ای ابوذر! از معاویه در عجب نیستی که می‌گوید: این مال، مال خداست، بدانیدکه همه چیز ازآن خداست گویی می‌خواهدآنرا جدا از مسلمانان داشته باشد ونام مسلمانان را از میان ببرد»

ابوذر پیش معاویه رفت وگفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می‌نامی؟»

گفت: «ای ابوذرمگرمابندگان‌خدا نیستیم؟ مال،مال اوست ومخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگوکه مال مال خداست»

گفت: «نمی‌گویم از خدا نیست اما می‌گویم مال مسلمانان است»

گوید: ابن سودا پیش ابودردا رفت که بدوگفت: «توکیستی؟ بخدا پندارم که یهودی هستی»

پس ازآن پیش عبادةبن صامت رفت که دراوآویخت وپیش معاویه برد و گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش توفرستاد.»

گوید: ابوذر در شام‌ببود ومی‌گفت: «ای‌گروه توانگران! به مستمندان‌کمك کنید. کسانی‌راکه طلاونقره‌گنج می‌کنند وآنرا درراه خداخرج نمی‌کنند داغزن های‌آتشین وعده داده‌اند که مهره‌ها وپهلوها وپشتشان را باآن داغ می‌کنند»

وچندان گفت که مستمندان در کمك توانگران طمع بستند واین کار رابر آنها لازم دانستند وچنان شد که توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند.

پس معاویه به‌عثمان نوشت که ابوذر مرا به‌زحمت انداخته وکار وی چنین و چنان است.

عثمان بدو نوشت: «فتنه بینی وچشمان خود رانمایان کرد وچیزی نمانده که برجهد، دمل نارس را مفشار، ابوذر را سوی من فرست وبلدی همراه او کن و توشه بده وبا وی مدارا کن وهر چه توانی مردم را باز دار که هرچه بازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را بابلدی روانه کرد وچون به‌مدینه رسید وانجمنها را در پای سلع بدید گفت: «مردم مدینه بشارت به‌هجوم دراز وجنگ فراموش نشدنی!»

آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذر گفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا وشایسته نیست که توانگران مال اندوزند»

گفت: «ای ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم وآنچه را بعهدهٔ رعیت است بگیرم وبه زاهدی مجبورشان نکنم وبه کوشش واعتدال دعوتشان کنم»

گفت: «به‌من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»

گفت: «آیا به‌جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من دستور داده که وقتی ساختمان به‌سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری راکه داده به‌کاربند»

گوید: ابوذر برفت ودر ربذه مقر گرفت ومسجدی بنیان نهاد. عثمان یکدسته شتر به‌او داد و دوغلام بخشید وبه‌او پیغام داد که گاهی به‌مدینه بیا که بدوی نشوی واو

چنان میکرد.

ابن‌عباس‌گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن‌گاهی از ربذه به مدینه می‌آمد اما تنهایی وخلوت را دوست داشت، یك روز پیش عثمان آمد کعب‌الاحبار نیز پیش وی بود، ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات میدهد نباید به‌آن بس کند بلکه باید به همسایگان وبرادران نیکی کند وخویشاوندان را ازیاد نبرد»

کعب گفت: «هرکه واجب را اداکرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر عصای خود را بلندکرد واورا بزد وسرش‌را بشکست.

عثمان‌گفت ببخشد واو ببخشید وبه ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس‌و دست وزبان خود را نگهدار»

ابوذر به اوگفته‌بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینجاچکار؟ یاگوش بمن دار،یابتوحالی می‌کنم»

محمدبن‌سیرین‌گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی ربذه رفت، معاویه پس از اوخانواده‌اش را هم بیرون‌کرد که وقتی پیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست یك مرد سنگینی می‌کرد. معاویه‌گفت: «ببینید اینکه‌کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا درکیسه دینار ودرهم نیست، سکه مسین است وقتی مقرری اومی‌رسید برای حوایج ماسکهٔ مسین می‌خرید.»

گوید:وقتی‌ابوذر درربذه منزل‌گرفته بود نماز بپاشد،پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود وبه ابوذرگفت: «پیشنمازی‌کن »

ابوذر گفت: «نه توپیشنمازی‌کن که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من‌فرموده بشنوواطاعت‌کن اگر چه بالا سرتویك غلام بینی بریده باشد، توغلامی اما بینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود سیاه بود ومجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابوذر روزی یك استخوان معین کرده بود برای رافع‌بن‌خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند و برای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس مانعشان نشد.

سلمة‌بن‌نباته گوید: به‌آهنگ عمره برون شدیم، وقتی به ربذه رسیدیم به‌طلب ابوذر سوی منزلش رفتیم واورا نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.»

گوید: ازآنجا کناره گرفتیم و نزدیك منزل او فرود آمدیم کمی بعد برما گذشت استخوان شتری همراه داشت که غلامی آنرا برداشته بود، بماسلام کرد وبرفت تا به‌منزل خود رسید، چیزی نگذشت که بیامد وبا مابنشست و گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سرتو یك حبشی بینی‌بریده باشد. برسر این آب فرود آمدم که غلامانی از مال خدا آنجا هستند وسرشان یك حبشی است که بینی‌بریده نیست وچنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه یك شتر دارند من نیز از آن یك استخوان دارم که من ونانخورم، می‌خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «یك گله گوسفند ویك دسته شتر که یکی بغلامم سپرده است ودیگر به کنیزم غلامم آخرسال آزاد می‌شود.»

گفتم: «یاران تو که پیش ماهستند بیشتر از این مال دارند»

گفت: «هرحقی که آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر دراین‌باره چیزهای فراوان ومطالب زشت آورده‌اند که یاد کردن آنرا خوش ندارم.

بگفتهٔ بعضی‌ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان گریخت.

سخن از
گریختن یزدگرد

داودگوید: ابن‌عامر به‌بصره آمد آنگاه سوی فارس رفت و آنجا را گشود. به سال سی‌ام یزدگرد از گور که همان اردشیر خره بود گریخت و ابن‌عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال او فرستاد که تا کرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه در سیرجان فرود آمد و یزدگرد سوی خراسان گریخت.

گوید: بگفتهٔ مردم عبدالقیس، ابن‌عامر، هرم‌بن‌حیان عبدی را به‌تعقیب یزدگرد فرستاد، بگفتهٔ مردم بکربن‌وائل، ابن‌حسان یشکری را فرستاد اما بنزد ما مجاشع درست‌تر است.

فضل کرمانی به نقل از پدرش گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد واز سیرجان برون شد و چون در بیمند به قصر رسید همانجا که آنرا قصرمجاشع گویند، دچار برف وطوفان شدند، برف افتاد وسرما سخت شد، برف باندازهٔ یك نیزه بود سپاه تلف شدومجاشع سالم ماند بایك مرد دیگر که زن‌جوانی‌همراه داشت که شکم شتر خود را بشکافت وزن را درآن جای داد وبگریخت وچون روز بعدبیامد اورا زنده یافت وهمراه ببرد وآن قصر را قصر مجاشع نام دادند ازآنرو که سپاه وی آنجا تلف شد. قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش گوید: مجاشع با فرستادگان بصره از شوشتر درآمد که احنف نیز ازآنجمله بود ودر یك صبحگاه که بر صفراء کره غراء کره‌غبرا سوار بود پنجاه هزارگرفت عمر وقتی سهمی از اموال عاملان خود را می‌گرفت اسب‌را از او گرفت.

راوی گوید: به‌نصربن‌اسحاق گفتم که ابوالمقدام حدیثی چنین می‌گفت، گفت: «راست گفته من اینرا از چند نفر از مردم قبیله‌ [illegible] نیز شنیده‌ام اسب وی صفراء کرهٔ غراء

کرة غبرا بودمجاشع بسر ثعلبةبن‌عائذبن‌وهب‌بن‌ربیعةبن‌یربوع‌بن سمال‌بن‌عوف بن امرءوالقیس‌بن‌بهثةبن‌سلیم بود وکنیهٔ ابوسلیمان داشت .

گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افـزود که در اقصای مدیـنه بر-می‌داشتند ودر منی نماز را چهار رکعت کرد .

در این‌سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه‌سال‌سی‌ویکم درآمد.

سخن از حوادث مهم
سال سی‌ویکم

به‌گفتهٔ واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیـان داشتند وآنراغزوهٔ دکلها نام داده‌اند. ولی به‌گفتهٔ ابومعشر غزای‌دکلها به‌سال‌سی‌و چهارم‌بود.گوید: به سال سی‌ویکم غزای‌سیاهان به دریا بود وحوادث خسرو رخ داد. اما به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ دکلها وسیاهان هردوبه سال سی‌ویکم بود.

سخن از خبراین
دوغزا

عاصم‌بن‌عمیربن‌قتاده‌گوید مردم: شام به‌سالاری معاویةبن‌ابی‌سفیان‌برون‌شدند که همه شام برمعاویه فراهم‌آمده بود.

سخن از فراهم‌آمدن
شام بر معاویه

ابوحارثه‌گوید: وقتی مرگ ابوعبیده در رسید عیاض‌بن‌غنم را به‌کارخویش گماشت که خال وپسر عموی وی بود. عیاض در جزیره عامل بود، عمربن‌خطاب

اورا عزل کرد در شام به‌ابوعبیده پیوست که‌با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به‌بخشندگی مشهور . به چیزی دلبستگی نداشت واز هیچکس چیزی را دریغ نمی کرد .

در این‌باره با عمر سخن کردندو گفتند: «خالد را عزل کردی وبخشش را بر اوعیب گرفتی، عیاض بخشنده‌ترین مردم عرب است وچیزی را که از اوبخواهند دریغ ندارد »

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه من کاری را که ابوعبیده به سربرده تغییر نمی‌دهم .»

وچنان شد که عیاض‌بن‌غنم از پس ابوعبیده درگذشت وعمر سعید بن‌حذیم جمحی را به‌کار وی‌گماشت. پس از آن سعید درگذشت وعمرعمیر بن‌سعدانصاری را بجایش‌گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود وعمیربن‌سعد عامل‌حمص و قنسرین بود. قنسرین را معاویةبن‌ابی‌سفیان بخاطر کسانی که از دوعراق بدوپیوسته بودند،ولایتی جدا کرده بود.»

وقتی‌یزیدبن ابی‌سفیان بمرد عمر معاویه را به جای اوگماشت وخبرمرگ او را به ابوسفیان دادکه‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌کار اورا به‌کی دادی؟»

گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت‌بینی»

بدین‌سان اردن ودمشق با معاویه شد.

وقتی عمردرگذشت معاویه عامل دمشق واردن بود ، عمیر بن‌سعد عامل حمص وقنسرین بود، علقمةبن‌محرز عامل فلسطین بود وعمروبن عاص عامل مصر بود .

سالم‌گوید: نخستین عاملی که عثمان‌بن‌عفان‌گماشت سعدبن‌ابی وقاص بود و

این کار را به‌سبب سفارش عمر کرد. پس از آن عمیربن‌سعد طاعون گرفت واز بیماری ضعیف شد واز عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد وحمص وقنسرین را به معاویه داد.

خالدبن‌معدان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عاملان عمر را در شام نگهداشت وچون عبدالرحمان‌بن‌علقمه‌کنانی که عامل فلسطین بود درگذشت عمل اورا به معاویه داد. عمیربن‌سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد وبیماری‌اوبه دراز کشید واز عثمان خواست که از کار معاف شود واجازهٔ بازگشت خواست. عثمان اجازه داد وعمل اورا به معاویه داد.

بدین‌سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل‌همه شام شد.

عمروبن عاص نیز در ایام عمر عامل همهٔ مصر بود و عثمان درآغاز خلافت خویش اورا نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی دربارهٔ خبر دو غزایی که ازآن سخن آوردم باز می‌گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله‌بن سعدبن‌ابی‌سرح‌بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد، مسلمانان در افریقیه از آنهاآسیب دیده بودند ورومیان با جمعی که ازآغاز اسلام نظیرآنرا فراهم نیاورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که‌با عبدالله‌بن‌سعد روبروشدند وهمدیگر را امان دادند تا کشتی های مسلمانان و کشتی‌های اهل شرك به‌هم رسید و دکلهای‌آن به هم پیوست.

مالك‌بن‌اوس‌بن‌حدثان‌گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلاقی شد و کشتی‌ها دیدیم که هرگز نظیرآنرا ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لنگر انداختیم. آنها نیز نزدیك مالنگر انداختند تا بادآرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد»

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود»

آنها بیکصدا بخروشیدند و گفتند: «آب»

به آنها نزدیك شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی های آنها به همدیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید و موج، جثه مردان را روی‌هم انباشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش از کسی که در آنروز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می کوفت وجثه مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بود و آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت وچنان پایمردی کردند که درهیچ جنگ دیگر نکرده بودند .آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد وقسطنطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدتها زخمدار بود .

جنش بن عبدالله صنعانی گوید: نخستین بار که ازمحمدبن حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند و این بسال سی‌ویکم بود که چون عبدالله بن‌سعدبن ابی‌سرح با مردم نماز عصر بکرد محمدبن ابی‌حذیفه تکبیر گفت وصدای خویش‌را بلندکرد تا امام نماز عبداللهبن‌سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید : «این چه بود؟»

گفتند: «این محمدبن‌حذیفه بود که تکبیر می گفت»

عبداللهبن‌سعد اورا پیس خواند وگفت: «این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر مکن»

گوید: محمدبن‌ابی‌حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله‌بن‌سعد نمازمغرب می‌کرد محمدبن‌ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بگفت وعبدالله‌کس به طلب او فرستاد وگفت: «توپسر احمقی‌هستی. بخدا اگر میدانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد گوشمالت می‌دادم»

محمدبن‌ابی‌حذیفه‌گفت: «بخدا قدرت این کار نداری و اگر بخواهی نمی‌توانی کرد.»

گفت: «اگر بس‌کنی برای توبهتر است. بخدا با ما برنخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان برمی‌نشینم»

گفت: «هرجا می‌خواهی برنشین.»

گوید: «اوتنها در یك‌کشتی نشست‌که جز قبطیان‌کس باوی نبود وچون به نبردگاه رسیدند با جمع‌رومیان تلاقی‌کردند که پانصد یا ششصد کشتی داشتند، قسطنطین پسر هرقل نیز درآن میان بود. عبدالله‌بن‌سعد از کسان رای خواست‌که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه‌شب‌ناقوس‌می‌زدند ومسلمانان نمازمی‌کردند وخدارا می‌خواندند وچون صبح‌شد قسطنطین‌آهنگ‌جنگ داشت. کشتی‌ها را به‌هم نزدیك‌کردند وآنرا به همدیگر بستند وعبدالله‌بن‌سعد برکنار کشتی‌ها صف بست وگفت‌کسان قرائت قرآن‌کنند ودستور پایمردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی‌های مسلمانان جستند وبه صفهایشان تاختند وآنرا بشکستندوبدون صف جنگ می‌کردند.

گوید: جنگی سخت‌کردندآنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر دادکه بسیار کس ازآنها بکشتند وازرومیان جز اندکی جان‌به‌در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماندآنگاه بازگشت.

محمدبن‌ابی‌حذیفه بنا کرده بود به‌کسان می‌گفت: «بخدا جهاد واقعی را پشت سر نهاده‌ایم»

به اومی‌گفتند: «کدام جهاد؟»

می‌گفت: «عثمان‌بن‌عفان چنین‌وچنان کرد و فلان‌وبهمان کرد.» چندان که‌مردم‌را به تباهی کشانید و وقتی به دیار خود رسیدند محمدتباهشان کرده بود وسخنانی گفتند که از پیش نمی‌گفته بودند.

زهری‌گوید: سالی که عبدالله‌بن‌سعد به جنگ رفت، محمدبن‌ابی‌حذیفه‌ومحمد ابن‌ابی‌بکر نیز برفتند وعیب‌عثمان‌گفتند واز تغییراتی که‌آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابوبکر کرده بود سخن‌آوردند وگفتند که خون‌عثمان حلال است. می‌گفتند: «عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح مردی را که پیمبرخدا خون وی را هدر کرده بودوقرآن به‌کفروی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خدا کسانی رانده بود که او پس آورد، یاران پیمبر راکنارگذاشت وسعیدبن‌عاص وعبدالله‌بن‌عامر را عامل کرد»

این سخنان به عبدالله‌بن سعد رسیدو گفت: «با مابر ننشینید» وآنهادر کشتی‌ای برنشستند که کس از مسلمانان درآن نبود وبا دشمن تلاقی کردند وسست‌تر از همه مسلمانان می‌جنگیدند وچون در این‌باب باآنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت‌نیست. عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح عامل عثمان است وعثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم این غزا را تباه‌کردند که به سختی عیب عثمان می‌گفتند.

گوید: عبدالله‌بن‌سعد کس به طلب آنها فرستاد وبشدت منعشان کرد و گفت: «به‌خدا اگر می‌دانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد عقوبتتان می‌کردم و محبوستان می‌کردم»

واقدی‌گوید: در این سال ابوسفیان‌بن‌حرب در سن هشتاد وهشت سالگی درگذشت.

بگفتهٔ واقدی در همین سال یعنی سال سی‌ویکم ارمینیه به دست حبیب‌بن مسلمه فهری گشوده شد.

درهمین‌سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب قتل یزدگرد

دربارهٔ سبب قتل وی‌واینکه چگونه بود اختلاف کرده‌اند. ابن‌اسحاق گوید: یزدگرد باگروهی اندك ازکرمان به مروگریخت واز مرزبان‌آنجا مالی خواست که ندادند وبرجان خود بیمناك شدند وکس پیش ترکان فرستادند وبرضد وی کمك خواستند که بیامدند وشبانگاه براوتاختند وکسانش را بکشتند ویزدگرد بگریخت‌و برکنار شطمرغاب به خانهٔ مردی رسید که سنگ‌آسیا دندانه‌می‌کرد وشبانگاه‌به‌آنجا پناه بردکه چون بخفت اورا بکشت .

هذلی گوید: یزدگرد فراری ازکرمان به مرورسید و از مرزبان و مردم‌آنجا مالی خواست‌که ندادند وازاوبیمناك شدند وشبانگاه براوتاختند. از ترکان برضد اوکمك نخواسته بودند، یارانش را بکشتند و یزدگرد پیاده فرارکرد ،کمربند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و برلب شطمرغاب به خانهٔ دندانه‌گری رفت وچون غافل شد دندانه‌گر اورا بکشت واثاثش را برگرفت وپیکرش را درمرغاب افکند .

گوید: صبحگاهان مردم مروبدنبال رد او بیامدند ونزدیك خانهٔ دندانه‌گر رد راگم کردند واورا بگرفتند ومقرشدکه شاه راکشته واثاث اورا‌آورد. پس دندانه‌گر وکسان اورا بکشتند واثاث او واثاث یزدگرد را برگرفتند وپیکر شاه را ازمرغاب درآوردند ودر تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفتهٔ بعضی‌ها وی را به استخر بردند ودرآغاز سال سی‌ویکم آنجابه

گور کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: وچنان بود که یزدگرد در مرو با زنی درآمیخته بود که برای وی پسری آورد که یك طرف تنه‌اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و اورا مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست ودر خراسان فرزندانی آورد. وقتی قتیبه سغد یا جای دیگر راگشود دو دختر بدست آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها یا یکیشان را پیش حجاج‌بن‌یوسف فرستاد که اورا پیش ولیدفرستاد وبرای ولید، یزیدبن‌ولید راآورد که ناقص‌بود.

خرداذبه رازی گوید: یزدگرد بخراسان آمد، خرزاد مهر برادر رستم با وی بود وبه ماهویه مرزبان مرو گفت: «شاه را به تومی‌سپارم». آنگاه سوی عراق رفت. یزدگرد در مروبماند وخواست ماهویه را عزل کند واوبه ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد وآمدن وی را خبر داد وباآنها پیمان کرد که برضد وی همدستی کنند و راهشان را بازگذاشت.

گوید: ترکان سوی مرو آمدند ویزدگرد با یاران خویش به مقابلهٔ آنها رفت وجنگ کرد، ماهویه وچابکسواران مرونیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس‌ازترکان بکشت، ماهویه بیم کرد که ترکان هزیمت شوند وبا چابکسواران مروبه‌آنهاپیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند وپیاده فرار کرد وبرلب شط‌مرغاب به خانه‌ای رسید که آسیایی در آن بود و دوشب درآنجا بماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به اودست نیافت.

گوید صبحگاه روز دوم‌صاحب‌آسیا به خانهٔ خویش آمدوچون وضع‌یزدگرد را بدیدگفت: «توکیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» وبرای‌اوخوردنی آورد.

آنگاه یزدگردگفت: «من زمزمه‌گوم،چیزی بیارکه باآن زمزمه‌کنم»

آسیابان پیش یکی از چابکسواران رفت و از او چیزی برای ، زمزمه خواست .

گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام واین را از من‌خواسته است.»

چابکسوار اورا پیش ماهویه برد که‌گفت: «این‌یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

موبد بدو گفت: «حق این‌کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است ویکی‌بی‌دیگری راست نیاید. اگر چنین کنی حرمت بی‌بدل راشکسته‌ای»

کسان سخن کردند واین‌کار رافجیع شمردند. ماهویه به‌آنها ناسزاگفت وبه چابکسواران‌گفت: «هر که چیزی‌گفت خونش بریزند.» وگروهی را فرستاد که با آسیابان برفتند ودستور داد که یزدگرد را بکشند که برفتند و چون او را بدیدند کشتن وی را خوش نداشتند و ازآن سرباز زدند و به‌آسیابان‌گفتند : « برو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود ، سنگی همراه داشت که سر یزدگرد را باآن بکوفت آنگاه سر را ببرید وبه فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرغاب افکند،پس ازآن جمعی از اهل مروبیامدند و آسیابان راکشتند وآسیای اورا ویران‌کردند واسقف مروبیامدوپیکر یزدگرد را از مرغاب‌درآورد ودرتابوتی نهاد وبه استخر برد وبه‌گور کرد .

هشام‌بن‌محمدگوید: پس از جنگ نهاوند که‌آخرین جنگ پارسیان بود یزدگردگریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام که از دهقانان اصفهان بود ووقتی عجمان از جنگ عربان وامانده بودند داوطلب‌جنگ‌شدوعجمان را بخویشتن خواند وگفت: «اگرکار شما را به‌دست‌گیرم وشما را به جنگ عربان

برم چه خواهم‌داشت؟»

گفتند: «به برتری تومقر شویم.»

پس آنها را ببرد واندك آسیبی به‌عربان رسانیدکه بـه سبب آن پیش عجمان اعتبار یافت وبه‌مقام والا رسید.

وچون یزدگرد وضع اصفهان را بدید وآنجا فرودآمد یـك روز مطیار بـه دیدار وی رفت، دربان یزدگرد اورا نگهداشت وگفت: «باش تابرای تواز او اجازه بگیرم.»

مطیار از سر مناعت وحمیت بـه‌دربان تـاخت وبینی اورا بشکست‌که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت وچون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت ودر دم بـرنشست واز اصفهان راهی شد، به اوگفتند: «بـه اقصای مملکت خویش رود وآنجا بباشدکه عربان تـا مدتی به‌گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت وروسوی ری داشت وچون به‌آنجا رسید فرمانروای طبرستان بیامد ودیار خویش را براو عرضه‌کرد واز محفوظ بودن‌آن سخن‌آورد وبه‌یزدگرد گفت: «اگر اینك دعوت مرا نپذیری و بعد پیش مـن‌آیی تـرا نمی‌پذیرم و پناه نمی‌دهم.»

اما یزدگرد نپذیرفت وبرای او فرمان اسپهبدی نوشت‌که از آن پیش درجه‌ای پایین‌تر داشته بود.

بعضی‌ها گفته‌اندکه یزدگرد همانوقت به سیستان رفت واز آنجا باهزار کس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی‌ها گفته‌اند یزدگرد به‌فارس افتاد وچهار سال‌آنجا ببودآنگاه به‌سرزمین کرمان رفت و دو سال یا سه‌سال‌آنجا ببود و دهقان کرمان تقاضا کردکـه پیش وی

اقامت گیرد و یزدگرد نکرد واز دهقان خواست که گروکانی به او دهد، دهقان کرمان گروکان نداد وپای او را گرفت وکشید واز دیار خویش برون کرد از آنجا سوی سیستان رفت ودرحدود پنجسال آنجا ببود. آنگاه مصمم شدکه به خراسان رود و درآنجا جمع فراهم کند وبه‌مقابله کسانی رودکه برمملکت اوغلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگرد باکسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان گروکانها همراه داشت واز سران قوم فرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان برضد عربان کمك خواست ونامه نوشت: به‌فرمانروای چین وشاه فرغانه وشاه‌کابل وشاه خزر نوشت.

درآن وقت دهقان مروماهویه پسر مافنا پسرفید وپدر براز بود. ماهویه پسر خویش براز را به‌شهر مروگماشته بود وکار مرو با او بود. یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود وآنجا را ببیند وکهندژ را بنگرد.

ماهویه به‌پسر خویش گفته بودکه اگر یزدگرد خواست به‌شهر درآید دربراو نگشاید واز حیله وخیانت یزدگرد بیمش داده بود.

روزی که یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود برنشست وبه دور شهر بگشت وچون به‌یکی از درها رسید و خواست درآید پدر براز به او بانگ زدکه بازکن اما در همانحال کمربند خویش را محکم می‌کرد واشاره می‌کردکه بازنکند. یکی از یاران یزدگرد این را دریافت وبه اوگفت واجازه خواست گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی کارها برتوراست شود»

اما یزدگردنپذیرفت.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌یزدگردفرخزاد را به‌مروگماشت وبه‌براز گفت کهندژوشهر را به‌تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ کردند از آنروکه ماهویه پدر براز به‌آنها چنین دستور داده بود وگفته بود: «این برای شما شاه نیست که فراری وزخمدار پیش شما آمده ومرو چون دیگر ولایتها تاب بلیات ندارد. وقتی فردا سوی شما

آمدم دررا باز نکنید»

وچون بیامد چنان کردند وفرخزاد بازگشت وپیش یزدگرد به‌خاك افتاد و گفت: «مرو دربسته واینك عربان ازپی می‌رسند.»

گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «باید به‌دیار ترکان رویم وآنجا بمانیم تاکار عربان‌معلوم‌شود که‌آنها شهری را نگشوده وانمی‌گزارند»

یزدگرد گفت: «چنین نمی کنم وباز می گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت ومصمم‌شد دهقانی را ازاو بگیرد وبه‌سنگان‌برادرزاده‌اش دهد. این‌خبربه‌ماهویه پدر براز رسید وبرای هلاك یزدگرد کارکرد وبه نیزك طرخان نامه نوشت وخبر داد که یزدگرد به‌فرار پیش وی‌آمده و اورا دعوت کرد که بیاید تا با همدستی یکدیگر یزدگرد را بگیرند وبندکنند، ویا بکشند یا برسر وی با عربان صلح کنند. قرارکرد که اگر یزدگرد را از سر او واکرد هر روزه هزار درم بدهد واز او خواست که از روی حیله به‌یزدگرد نامه نویسد وسپاهیانش را از او دور کند وجمعی از سپاهیان ویاران وی را جلب کند که یزدگرد ضعیف شود وشوکت وی بشکنند.

گفت که درنامهٔ خویش به‌او بنویس که قصد داری باوی برضد دشمنان عرب همدلی ویاری کنی تاآنها را براند وازاوبخواه که عنوانی ازعنوانهای صاحبمنصبان رابرای تو درنامه بنویسد وبه‌طلا مهر زند وبه او خبر بده که پیش وی نخواهی آمد تا فرخزاد را از خویش دور کند.

نیزك این مطالب را برای یزدگرد نوشت وچون نامه به‌وی رسید بزرگان مرو را پیش خواند وباآنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که به‌سبب سپاه وفرخزاد را ازخود دور

نکنی»

اما پدر براز گفت: «رای من اینست که نیزك را الفت دهی وخواست اورا بپذیری»

یزدگرد رای او را پذیرفت وسپاه را از خویش جدا کرد وبفرخزاد دستور داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد وگریبان درید وگرزی را که پیش‌رو داشت برداشت و می‌خواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه‌کشان، دوشاه راکشتید و دانم‌که این راهم می‌کشید.»

فرخزاد نرفت تا یزدگرد به‌خط خود نامه‌ای برای او نوشت که این مکتوبی است برای فرخزاد: تویزدگرد وکس وفرزند واطرافیان وی را با هرچه همراه داشت به‌ماهویه دهقان مرو سپردی ومن این را شهادت می‌دهم.

آنگاه‌نیزك به‌محلی‌میان دومرو آمد که حلسدان نام‌داشت وچون‌یزدگردمصمم شد برود واو را ببیند پدر براز بدوگفت باسلاح به‌دیدار وی نرود که مشکوك شود وبگریزد بلکه باساز ووسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد باکسانی که ماهویه گفته بودونام برده بود روان شد وپدر برازبه‌جای ماند. نیزك یاران خود رابه‌دسته‌ها مرتب‌کرد وچون نزدیك همدیگر شدند پیاده به‌پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر اسبی بود وبگفت تانیزك بریکی از اسبهای یدك وی برنشیند واو برنشست وچون به میان اردوگاه رسیدند توقف‌کردند وچنانکه‌گویند نیزك بدوگفت: «یکی از دخترانت را بهزنی به من ده‌که نیکخواه تو باشم وهمراه با تو بادشمنت بجنگم»

یزدگردگفت: «ای‌سگ! با من جسارت می‌کنی؟»

نیزك او را با شمشیر بزد ویزدگرد بانگ برآورد که نامرد خیانت‌آورد. و اسب بدوانید که‌بگریزد، یاران نیزك شمشیر در یاران او نهادند وبسیار کس بکشتند. یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو برفت واز اسب فرودآمد وبه خانهٔ آسیابانی

رفت وسه‌روز در آنجا ببود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره‌روز بیرون بیا وچیزی بخور کـه سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی‌زمزمه چیزی نشایدم خورد»

وچنان بود که‌یکی از زمزمه‌گران مرو گندمی‌آورده بود که‌آرد کند، آسیابان بدو گفت: بنزدوی زمزمه‌کند تاچیزی بخورد وچنان کرد وچون برفت شنید که پدر براز از یزدگرد سخن داشت واز وضع وی پرسید وچون وصف یـزدگرد را بگفتند به‌آنها گفت که وی را در خانهٔ‌آسیابانی دیده که مردیست پیچیده مـوی بادو دسته موی به دوطرف سر بادندانهای مرتب باگوشوار وبازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفرستاد ودستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازهی خفه کند ودر رودمرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند واورا بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد امّا نشان نداد وگفت نمیداند ازکدام سو رفته است. وچـون خـواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بوی مشك می‌یابم وگوشهٔ جامه‌ای ازدیبا درآب دید و آن راکشید ودید که یزدگرداست که از او خواست‌نکشدش ونشانش ندهد وانگشتروبازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مردگفت: «چهار درم به‌من بده تا ترا رهاکنم.»

یزدگردگفت: «وای تو! انگشتر من ازآن تو باشد کـه قیمت‌آن به حساب نمی‌آید.»

اماآن مرد نپذیرفت.

یزدگردگفت: «به‌من می‌گفتند که روزی بـه چهار درم محتاج خواهم شد و چون‌گربه چیز خواهم خورد. اینك معاینه دیدم ودانستم که حق بود.»

آنگاه یکی ازدوگوشوار خویش‌را درآورد وبه پاداش راز داری به آسیابان

داد ونزديك وى شدگويى چيزى بااو مى‌گفت ومحل خويش را با او بگفت وآن مرد ياران خويش را خبر كردكه بيامدند ويزدگرد ازآنها خـواست‌كه نكشندش و گفت: «واى شما! در كتابهايمان ديده‌ايم كه هر كه جرئت قتل پادشاهان‌كند خدايش دراين دنيادچار حريق‌كند بعلاوهٔ عذابى‌كه سوى‌آن مـى‌رود. مـرا نكشيد وپيش دهقان ببريد يا پيش عربانم فرستيدكه از شاهانى همانند من شرم مى‌كنند.»

آنها زيورش را بگرفتند ووى را در جوالى كردند ومهر زدندآنگاه بازهى خفه‌اش كردند ودر رود مرو انداختندكه‌آب او را ببرد تابه دهانهٔ زريق رسيد وبـه چوبى بند شد، پس‌ازآن‌اسقف‌مرو بيامد و آنرا برداشت ودرپارچه‌اى‌مشك‌آلود پيچيد و در تابوتى نهاد وسوى‌پاى بابان‌پايين برد كه زيردست «احان‌بود ودرجايى نهادكه نشيمنگاه اسقف بود وخاك برآن ريخت.

پدربرازسراغ گوشوارهٔ‌مفقود راگرفت‌ويابندهٔ يزدگردرا دستگير كردوچندان بزدكه جان داد وآنچه را به‌دست‌آمده بود پيش خليفهٔ وقت فرستاد وخليفه غرامت گوشوارهٔ مفقود را از دهقان‌گرفت.

كسان ديگرگفته‌اند: يزدگرد پيش ازآنكه عربان‌آنجا رسند برفت وراه دو طبس وقهستان‌گرفت وبا قريب چهار هزاركس بـه نزديك مـرو رسيدكه از مردم خراسان‌جمعى فراهم‌آرد وبه‌عربان تازد وباآنها بجنگد. دوسردار بودندكه درمرو مخالف هم بودند وهمچشمى مى‌كردند يكيشان براز نام داشت وديگـرى سنگان. هردو به اطاعت يزدگردآمدنـد واو در مـرو مقيم شد وبراز را خاصهٔ خودكرد و سنگان حسدآورد. براز براى‌سنگان بليه مى‌خواست ودل يزدگرد را بااوبد مى‌كرد واز او سعايت مى‌كرد چندانكه مصمم شد او را بكشد وعزم خويش را بـا يكى از زنانش‌كه همدست براز بود درميان نهاد واو زنـى را سوى براز فرستاد وبدو خبر دادكه يزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد . قصد يزدگرد فاش شد وسنگان خبر يافت واحتياط خود را بداشت وجمعى چـ[illegible] ياران براز وسپاهى كه همراه يزدگرد بود

فراهم‌آورد وسوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید واز مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیمناك شد و ناشناس ازقصر برون شد وپیاده سرخویش گرفت که جان بدر برد ونزدیك دوفرسخ برفت تابه‌آسیایی رسید وبه‌خانه‌آسیا (؟) درآمد وخسته و وامانده آنجا بنشست و صاحب‌آسیا که وضع ومووزیور والای اورا بدید فرشی بگسترد که بنشست وغذایی بیاورد که بخورد ویك روز وشب آنجا ببود. صاحب‌آسیا ازاو خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهرنشان خود را بدو بخشید اما آسیابان از پذیرفتن آن دریغ کرد وگفت: «بجای این کمربند چهار درم مرا بس است که باآن غذا خورم و بنوشم.»

یزدگردگفت نقره همراه ندارد، صاحب‌آسیا چرب زبانی کرد تا بخفت و تبری برگرفت وکله‌اش را بکوفت واورا بکشت وسرش‌را ببرید وجامه وکمربندش را بگرفت وجثه‌اش را در رودی انداخت که‌آسیا ازآب‌آن می‌گشت، شکم اورا بدرید وچند شاخه‌ازدرختان اطراف رود را درآن فروکرد تا پیکر همانجا که درآب انداخته‌بود بماندوپایین‌ترنرودکه شناخته شودوبه‌طلب قاتل‌وی وسازوبرگش‌برآیند وخود او فرار کرد.

خبرقتل یزدگرد به‌یکی از مردم اهواز رسیدکه مطران مرو بود وایلیا نام داشت واونصارای اطراف خود را فراهم‌آورد وگفت: «شاه پارسیان‌کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بودکه حقشناس او بوده‌اید ونیکوکاریهای‌گونه‌گون وی را با همکیشانش دیده‌اید. این شاه‌به نصرانیت حق دارد بعلاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکوکار بودند تاآنجاکه بعضی‌شان برای نصاری کلیساها ساختند وکاردینشان را به‌کمال بردند، جای‌آن داردکه برای قتل این شاه به سبب بزرگواری او و باندازهٔ نیکی هایی که اسلافش ومادر بزرگش شیرین بانصاری کرده‌اند غمگین

باشیم.رای من این است که مقبره‌ای برای اوبسازم وجثهٔ او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «ای مطران! کار ما تابع کار تواست و همگی موافق رای توایم.»

آنگاه مطران بگفت تا در مرو،در دل بستان مطرانها، مقبره‌ای بساختند و با جمع نصارای مروبرفت وپیکر یزدگرد را از رود درآورد و کفن کرد ودر تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند وسوی مقبره‌ای که برای اوساخته بودند بردند وبه خاك كردند ودر آن را بپوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود ازآنجمله چهار سال آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابلهٔ آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابك بود وپس ازآن ملك برعربان استوارشد

درهمین سال یعنی سال سی و یکم عبدالله بن عامر سوی خراسان رفت وابرشهر وطوس وابیورد ونسا را بگشود وتا سرخس پیش رفت ودرآنجا با مردم مروصلح کرد.

سخن از فتوح ابن عامر

گویند که وقتی ابن عامر فارس را بگشود اوس بن حبیب تمیمی بنزدوی به سخن ایستاد وگفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تواست و ازآن جز اندکی گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تواست.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اند که پیش برویم ونخواست چنان وانماید که رای اورا پذیرفته است.

سکن بن قتاده عرینی گوید: ابن عامر فارس راگشود وسوی بصره باز رفت و

شریك بن اعور حارثی را بر استخر گماشت، شریك مسجد استخر را بنیان کرد.

آنگاه یکی از بنی‌تمیم که بگفتهٔ ما احنف بود و بقولی اوس بن جابر جشمی تمیمی بود پیش وی رفت و گفت: «دشمن از تو گریزان است و بیمناك و ولایت فراخ، پیش برو که خدایار تواست ودین خویش را نیرو می‌دهد.»

پس ابن عامر لوازم آماده کرد و بگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد را بر بصره گماشت و سوی کرمان رفت و از آنجا سوی خراسان رفت و بقولی راه اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان می‌گفتند که ابن عامر در سیرجان اردو زد آنگاه سوی خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را عامل کرمان کرد. ابن عامر راه بیابان را بر گرفت که هشتاد فرسخ بود آنگاه سوی دوطبس رفت و آهنگ ابرشهر داشت که شهر نیشابور بود. مقدمهٔ وی با احنف بن قیس بود. از راه قهستان سوی ابرشهر رفت هیطالیان که مردم هرات بودند به مقابلهٔ وی آمدند که احنف با آنها جنگ کرد و هزیمتشان کرد، آنگاه ابن عامر به نیشابور آمد.

شعبی گوید: ابن عامر راه بیابان خبیص گرفت و از خواست و به قولی از یزد و سپس از قهستان گذشت و احنف را پیش فرستاد، هیطالیان به مقابلهٔ وی آمدند که با آنها جنگید و هزیمتشان کرد آنگاه سوی ابرشهر رفت و آنجا فرود آمد.

گوید: و چنان بود که سعید بن عاص با سپاه کوفه به گرگان آمده بود و آهنگ خراسان داشت و چون شنید که ابن عامر در ابرشهر فرود آمده سوی کوفه باز گشت.

علی بن مجاهد گوید: ابن عامر برابرشهر فرود آمد ونیم آنرا به جنگ گرفت، نیم دیگر بدست کناری بود با یك نیم نساوطوس، ابن عامر نتوانست سوی مرو گذر کند و با کناری صلح کرد که پسر خود ابوصلت بن کناری و پسر برادرش سلیم را به گروگان داد. آنگاه عبدالله بن خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم بن نعمان را روانه مرو کرد.

ابن‌عامر دوپسر کناری راگرفت وبه نعمان‌بن اقم نصری سپرد که آزادشان کرد.

ادریس‌بن‌حنظله عمی گوید: ابن‌عامر، شهر ابرشهر را بجنگ گشود و در اطراف آن طوس وبیورد ونساوحمران را نیزگشود و این همه به سال سی‌ویکم بود.

موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌خازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کرد عبدالله‌بن عامروی‌را از ابرشهر سوی آنهافرستاده‌بود. ابن‌عامر با مردم‌ابرشهرنیزصلح کرد ودو دختر ازخاندان‌خسرو به اودادند: بابونج‌وطهمیج یا طمهیج که‌آنها را با خود ببرد وامین‌بن‌احمدیشکری را بفرستاد که در اطراف ابرشهر طوس وبیورد ونساوحمران را بگشود وتا سرخس پیش‌رفت.

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامرعبدالله‌بن‌خازم‌را سوی سرخس فرستاد که آنجارا بگشود. ابن‌عامر دودختر از خاندان خسرو بدست‌آورد و یکی را به نوشکان داد وبابونج بمرد.

ابوالذیال، زهیربن‌هنید عدوی، به‌نقل از پیرانی ازمردم خراسان گوید: ابن‌ـ عامر اسودبن‌کلثوم عدوی را به‌بیهق فرستاد که جزوابرشهر بود وبا ابرشهر شانزده فرسخ فاصله داشت که‌آنجا راگشودامااسودبن‌کلثوم کشته شد.

گوید: اسودمردی دیندار بود وازیاران عامربن‌عبدالله عنبری بود وعامر از آن‌پس که ازبصره برونش‌کرده بودند می‌گفته بود: «از ترك عراق تأسفی ندارم جز آرامش نیمروز وگلبانگ موذنان ویارانی همانند اسودبن‌کلثوم.»

زهیربن‌هنیدبه نقل از یکی از عموهای خودگوید: ابن‌عامر برنیشابور تسلط یافت وسوی سرخس رفت، مردم مروکس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم‌بن‌نعمان باهلی را سوی آنها فرستاد که با ابراز مرزبان مروبرد وهزار هزارو دویست هزارصلح کرد.

مصعب بن حیان به نقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو بر شش هزار هزار ودویست هزار صلح کرد.

در این سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه سال سی ودوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی ودوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگه قسطنطنیه بود که همسر خویش عاتکه دختر قرطة بن عبدعمرو وبقولی فاخته را همراه داشت، اینرا از حدیث ابومعشر و گفتهٔ واقدی آورده‌اند.

بگفتهٔ سیف در همین سال سعیدبن عاص سلمان بن ربیعه را برمرز بلنجر گماشت وسپاه شام را به سالاری حبیب بن مسلمه فهری به کمك سپاهی که با حذیفه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان وحبیب اختلاف افتاد ومردم شام ومردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبدالرحمان بن ربیعه که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از پرخوری کم توان شده‌اند کوتاه بیا ومسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به بلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصود باز نداشت واز بلنجر چشم نمی‌پوشید. به سال نهم خلافت عثمان بغزا رفت وچون به بلنجر رسید حصاری شدند ومنجنیقها و عراده‌ها برقلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیك میشد زخمدارش می کردند یا می کشتندو

مسلمانان را بـه ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجر برون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند، عبدالرحمان بن ربیعه که او را ذوالنور می‌گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدنـد و پراکنده شدند: هر که سوی سلمان بن ربیعه رفت حمایت دید تا از بـاب برون شد وهر که راه خزر گرفت از گیلان و گرگان سر در آورد که سلمان وابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تاکنون بوسیلهٔ آن طلب باران می‌کنند ونصرت می‌جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان بن ربیعه گذرگاهها را بهتر از آن می‌شناخت که سلاخ بندهای شتر را می‌شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گوید: وقتی غزا برضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس همسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامدند و ماتاب آنها نیارستیم.»

یکیشان به دیگری گفت: «اینان مرگ ندارند، اگـر مرگ داشتند به دیـار ما نمی‌تاختند»

چنان بود که درغزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غـزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: «چرا تجربه نمی‌کنید» پس در بیشه‌ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین‌ها گذشتند که تیر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه باسران خود وعده نهادند وهمدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند وروزی را وعده کردند وجنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شـد ومسلمانان را به ستوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلیمـان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان بردو گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی وابوهریره از آنجمله بودند

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علمقه بن قیس و معضد شیبانی و ابومفزر تمیمی در خیمه‌ای بودند و عمرو بن عتبه و خالد بن ربیعه و خلخال بن ذری و قرثع در خیمه‌ای بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرثع می‌گفت: «چه خوش است جلوهٔ خون برجامه‌ها» عمرو بن عتبه به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون برسپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم. در آن سال دوروز پیش از مهاجمه، یزید بن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمهٔ او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود و در ملحفهٔ او پیچیده شد، آنگاه قبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری نکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و او را در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد و گویی جامهٔ او را به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون بر قبای وی نکو بود.

یك روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علقمه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن ببندم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و تیر انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی از عراده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاك کردند.

عمرو بن عتبه نیز زخمدار شد و قبای خویش را چنان دید که میخواست و کشته شد.

وچون روز مهاجمه رسید قرثع چندان بجنگید که باسر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود بازمینهٔ سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هزیمت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داودبن‌یزیدگوید: یزیدبن‌معاویه نخعی‌رضی‌الله‌عنه وعمروبن‌عتبه ومعضد در جنگ بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سربست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به اوخورد و سرش را بشکست اماآنرا به چیزی نگرفت ودست‌برآن نهاد وبمرد. علقمه خون برد را بشست اما خون نرفت، باآن به‌نماز جمعه می‌آمد و می‌گفت: بدان علاقه دارم از اینروکه خون معضد برآنست» یزید نیز چیزی براوافتاد وازپای درآمد وچنان بودکه قبری‌کنده بودند وآماده‌کرده بودند ویزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» وبخواب‌دیدکه غزالی که‌نکوتراز آن‌غزالی ندیده بود سوی قبرآمد ودرآن دفن‌شد واوهمان غزال بود .

یزیدنخعی مردی ملایم و دینداری بود رحمةالله‌علیه و چون خبر مرگ وی به‌عثمان رسیدگفت: «اناالله‌واناالیه راجعون مردم کوفه کاستی‌گرفتند خدایا آنها را بیامرزومقبلشان کن .»

طلحه‌گوید : سعید سلمان‌بن‌ربیعه را براین مرزگماشت و سالاری سپاه‌کوفه را در غزای‌آن جا به‌حذیفة‌بن‌یمان داد. پیش از آن عبدالرحمان‌بن‌ربیعه براین مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب‌بن‌مسلمه قرشی به‌کمك‌آنها فرستاد، سلمان باوتحکم کردوحبیب‌تسلیم‌شدتاآنجاکه مردم شام‌گفتند: «می‌خواستیم سلمان را بزنیم» وکسان‌گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را میزدیم ومحبوس می‌داشتیم واگر مقاومت می‌کردید بسیارکس از ماوشما کشته میشد.»

اوس‌بن‌مغرا در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون :

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را میزنیم
«واگر سوی پسر عفان روید ما نیز می‌رویم
«اگر انصاف‌کنید مرز مرز امیرماست
«واین امیرماست‌که باگروههایش میرود

«ودر آن شبها که بهر مردی تیر می‌انداختیم
«وشکست میدادیم محافظان آن بوده‌ایم»

گوید: حبیب می‌خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بودوچون حذیفه این رادریافت در خورد کردو آنها نیزدر خورد کردند. حذیفة‌بن‌یمان در آن ناحیه سه‌غزا کرد که‌مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خبر قتل عثمان بآنها رسیدگفت: «خدایا قاتلان عثمان وغازیان‌عثمان و بدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی‌عتاب می کردیم و اوبا ماعتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف اوبود با ما عتاب میکرد وما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایا آنها را نمیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عوف رضی‌الله‌عنه درگذشت، واقدی این را از حدیث عبدالله‌بن‌جعفر آورده و گوید که بهنگام وفات هفتادوپنج سال داشت.

گوید: وهم در این سال عباس‌بن‌عبدالمطلب درگذشت. در آن هنگام‌هشتادو هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن‌تربود.

گوید: وهم دراین سال عبدالله‌بن‌زیدبن‌عبدربه‌رحمه‌الله درگذشت، وی‌همان بودکه اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبدالله‌بن مسعود به مدینه درگذشت و دربقیع به خاك رفت رحمه‌الله. بقولی عمار بر او نمازکرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد.

گوید وهم در این سال ابوطلحه‌درگذشت رحمه‌الله.

بگفتهٔ سیف وفات ابوذر در این سال بود.

سخن از خبر
وفات ابوذر

عطیة بن یزید فقعسی گوید: وقتی مرگ ابوذر در رسید، واین به ماه ذی حجه سال هشتم خلافت عثمان بود، و به حال احتضار افتاد به دختر خود گفت: «دخترکم، از بالا بنگر ببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده.»

آنگاه دستور داد که بزی بکشت و بپخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن من می کنند پیش تو آمدند به آنها بگو ابوذر قسمتان میدهد که سوار نشوید تا آنکه غذا بخورید. وچون دیگ او پخته شد گفت: «بنگر ببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «آری اینک کاروانی می آید»

گفت: «مرا رو به کعبه کن»

ودختر چنان کرد

آنگاه گفت: «بنام خدا و به کمك خدا وبر دین پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم»

پس از آن دختر برفت وبآنها رسید وگفت: «خدایتان بیامرزد، پیش ابوذر آیید.»

گفتند: «کجاست؟»

دختر به سوی وی اشاره کرد وگفت: «مرده است بخاکش کنید»

گفتند: «بله، بچشم، خدا مارا بدین، مکرم داشته است»

در این هنگام کاروانی از اهل کوفه در رسید که عبدالله بن مسعود نیز در آن میان بود و بطرف ابوذر گشتند. ابن مسعود می گریست ومیگفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم راستگو بود که تنها می میرد و تنها محشور می شود»

آنگاه وی را غسل دادندو کفن کردند و بر او نماز کردند و به خاکش سپردند وچون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می‌گوید و قسمتان میدهد که سوار نشوید تا غذا بخورید» چنان کردند سپس آنها را ببردند تا به مکه رسیدند و خبر مرگ ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست و گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و بادیه‌نشینی رافع‌بن‌خدیج را ببخشد.»

خلخال بن‌ذری گوید: به سال سی‌ویکم با ابن‌مسعود برون شدیم، چهارده سوار بودیم، چون به‌ربذه رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آیید» امامقصود اورا ندانستیم ونفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه‌ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسبب چیزی که در مدینه شنیده بود ازآنجا دوری گرفت»

ابن‌مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می‌گفت: آنجا جای هلاکت است، آنجا مدینه است»

گوید: ابن‌مسعود سوی او گشت ومیگریست، پس اورا غسل دادیم و کفن کردیم وخیمهٔ اورا دیدیم که به مشک آغشته بود. به‌زن گفتیم: «این‌چیست؟»

گفت: «مشکی بود وچون‌مرگش‌در رسید گفت کسانی برمرده حاضرمی‌شوند که بوی را درك می‌کنند اما چیزی نمی‌خورند این مشك را باآب بیامیز و به خیمه بپاش وآنها را به‌بوی خوش پذیرایی کن واین‌گوشت را بپز که قومی پارسا بنزد من حضور می‌یابند وعهده‌دار دفنم می‌شوند، آنها را مهمان کن»

گوید: وچون وی را دفن کردیم زن ما را بغذا خواند وخوردیم‌وخواستیم اورابیریم ابن‌مسعود گفت: «امیرمؤمنان نزدیك است، از اواجازه بگیریم» پس‌سوی مکه رفتیم وخبر را با عثمان بگفتیم که گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند وسکونت

ربذه را به او ببخشد»

وچون حرکت کرد واز مکه برون شد راه ربذه‌گرفت وخانوادهٔ ابوذر را به خانوادهٔ خود پیوست وسوی مدینه رفت وما سوی عراق رفتیم. جمع ما اینان بودند: ابن‌مسعود، ابومفزر تمیمی، بکربن‌عبدالله تمیمی، اسودبن‌یزید نخعی، علقمة ابن‌قیس‌نخعی، خلخال‌بن‌ذری ضبی، وحارث‌بن‌سوید تمیمی، عمروبن‌عتبة‌بن‌فرقد سلمی، ابن‌ربیعه سلمی، ابورافع‌مزنی، سویدبن‌مثعبه تمیمی، زیادبن معاویه نخعی برادر اقرثع‌ضبی و برادر معضدشیبانی.

بسال سی‌ودوم ابن‌عامر مرو روذوطالقان وفاریاب وگوزگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامر احنف‌بن‌قیس‌را سوی مروروذ فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند وجنگ انداختند و مسلمانان هزیمتشان کردند و سوی قلعه پس راندند که‌در بالای‌قلعه گفتند: «ای‌گروه‌عربان! شما به‌نزدما چنان نبودید که اکنون می‌بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می‌بینیم ما وشما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید که درکار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.»

احنف بازگشت وصبحگاهان سوی آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند ویکی از عجمان درآمد که نامه‌ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده‌ام، امانم دهید» امانش دادند ومعلوم شد فرستادهٔ مرزبان مرواست و برادر-زاده وترجمان اوست. نامهٔ مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

«به سالار سپاه. ما حمد خدائی می‌کنیم که نوبت‌ها به دست
«اوست هرملکی راکه خواهد دیگر کند وهرکه را خواهد از پی‌زبونی
«بردارد وهرکه را خواهد از پس والایی فرونهد مسلمانی جد من و
«بزرگواری وحرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح ومسالمت شما
«وامیدارد، خوش آمدید وخوشدل باشید، من شما را به صلح دعوت
«می کنم که میان ما صلح باشد وشصت‌هزار درم‌خراج بشما دهم‌وتیولهایی
«که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم می‌خورد وراه زمینها و
«دهکده‌هارا بریده بود بحد پدرم‌داده بودبا مردان‌آن بدست من‌واگذارید
«وازهیچکس از خاندان من خراج نگیرید ومرزبانی از خاندانم بدیگران
«انتقال نیابد. اگر اینرا برای من مقرر کنی سوی تو آیم اینك
«برادرزاده‌ام ماهك را سوی توفرستادم که بر آنچه خواسته‌ام از تو قول
«وقرار گیرد.»

گوید: احنف بدونوشت:

«بنام خدای رحمان‌رحیم:

«از صخربن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان مرو روذ و
«چابکسواران وعجمانی که باویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کند و
«وایمان‌آرد وپرهیزکار باشد. اما بعد برادرزاده‌ات ماهك پیش من‌آمد و
«به نیکخواهی توکوشید وپیام‌ترا آورد ومن‌آن را با مسلمانانی که بامنند
«در میان نهادم ومن وآنها درباره‌آن هم سخنیم وآنچه را خواسته‌ای
«می‌پذیریم. پیشنهادکرده بودی که بابت مزدوران وکشاورزان وزمینهای
«خود شصت‌هزار درم به من وامیر مسلمانان که پس از من‌آید بدهی‌بجز
«زمینهایی که خسرو ستمگر خمیش بسبب کشتن ماری که در زمین‌تباهی

«کرده بود وراهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است، زمین از آن
«خداست و از آن پیمبر او که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد،
«بشرط آنکه مسلمانانرا یاری‌دهی واگرخواستند همراه چابکسوارانی که
«پیش‌تواند بادشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیزترا برضد کسانی که‌بجنگ
«همکیشان مجاور تو آیند کمك کنند وبراین، مکتوبی از من بتودادهشود
«که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خاندانت و
«خویشاوندانت خراج نباشد. اگر مسلمان شدی وپیرو پیمبر شدی پیش
«مسلمانان مقرری و حرمت و روزی دارای و برادرشان می‌شوی . ذمه
«من وذمه پدرم وذمه مسلمانان و ذمه پدرانشان درگرواین است.»

«جزءبن‌معاویة(یامعاویةبن‌جزء) سعدی‌وحمزه‌بن‌هرماس‌وحمیدبن‌خیار،
«هردوان مازنی، وعیاض‌بن‌ورقا اسدی شاهد این‌نامه‌شدند و کیسان وابسته
«بنی‌ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای وسالار سپاه احنف‌بن‌قیس
«مهر زد و نقش مهر احنف نعبدالله است.

مصعب‌بن‌حیان بنقل از برادرش مقاتل‌بن‌حیان‌گوید : ابن‌عامر با مردم مرو صلح‌کرد واحنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا درمرو روز به محل قصر احنف رسید ومردم طخارستان ومردم‌گوزگان و طالقان وفاریاب برضد اوفراهم‌آمدند وسه‌گروه بودند: سی‌هزار.

خبرآنها و فراهم‌آمد نشان باحنف رسید و باکسان مشورت کرد که اختلاف کردند یکی می‌گفت : «سوی مرو باز رویم.» یکی می‌گفت : «سوی ابرشهر باز رویم» یکی می‌گفت: «بمانیم و کمك بخواهیم.» یکی می‌گفت: «مقابله کنیم و جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد ودر اردوگاه می‌رفت‌وگفتگوی مردم‌میشنید تا برمردم خیمه‌ای گذشت که یکی نزدیك آتش می‌کرد یا خمیر می‌کرد وگفتگو

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که صبحگاهان امیر حرکت کند و هر کجا شد با قوم تلاقی کند که بیشتر بیمناك شوند و جنگ کند.» آنکه بدیگ یا خمیر مشغول بود گفت: «اگر چنین کند خطا کرده وشما نیز بخطا می‌روید، می‌گویید با جمع دشمن در صحرا ودر دیارشان روبروشود وبا تعدادکم با جمع بسیار مقابله کند که بیك یورش مارا بشکنند. رای درست اینست که میان مرغاب و کوه فرودآید ومرغاب را براست خود و کوه‌را بچپ خودشد وازدشمن اگرچه بسیارباشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی‌روبرونشود.»

گوید: احنف بازگشت وگفتهٔ اورا پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد وبماندومردم مرو کس‌فرستادند که‌بکمك وی‌جنگ کنند.

گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمك گیرم برقراری که داریم‌ودرمیانه نهاده‌ایم بمانید: اگرظفریابیم ما برقرار خویش هستیم واگربرما ظفریافتند وبجنگ شماآمدند از خودتان‌دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم‌آوردند ومسلمانان مقابله‌کردند و جنگیدند تا شب درآمد، احنف شعر ابن جوبه اعرجی را به تمثیل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نباید از مرگ هراس کند
«جوان دلیریست که دنباله ندارد.»

ابوالاشهب سعدی بنقل از پدرش‌گوید : شبانگاهان میان احنف و جمع مسلمانان با مردم مروروذ و طالقان و فاریاب و گوزگان تلاقی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب برفت آنگاه خدا هزیمتشان کرد و مسلمانان از آنها بکشتند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرسنگی قصر احنف بود وچنان بود که مرزبان مرو-روذ چیزی راکه برآن صلح کرده بودند بار نکرده بود تاببیند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گوید وچون احنف ظفریافت دو کس را سوی‌مرزبان فرستاد وبه آنهادستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها چنان کردند ومرزبان بدانست که ظفر یافته‌اند که چنین می کنند و آنچه را بعهده داشت بار کرد .

مفضل ضبی‌به نقل از پدرش‌گوید: اقرع‌بن‌حابس سوی گوزگان رفت که احنف اورا با یك دسته سوار سوی باقیمانده‌گروههایی فرستاد که هزیمتشان کرده بود. اقرع با آنها بجنگید ومسلمانان یورش بردند وتنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمتشان کردند و کشتار کردند .

کثیر بهشلی در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را

«که درگوزگان بود سیراب کرد

«نزدیك دوقصر روستای حوط

«که دواقرع آنجاشان کشانیده بودند»

که قصیده‌ای دراز است.

در همین‌سال میان احنف ومردم بلخ صلح‌شد.

سخن از خبر
صلح بلخ

ایاس‌بن‌مهلب‌گوید: احنف از مرورود سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی برچهار صد هزارصلح کردند که بدان رضایت دادو پسر عموی خود اسیدبن‌متشمس را آنجاگماشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد وخود سوی خوارزم رفت وببود تازمستان براوتاخت وبیاران‌خویش گفت: «رای شما چیست؟»

حصین گفت :

«عمر بن معد یکرب بتو گفته»

گفت : «چه گفته؟»

گفت: «گفته:

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که توانی کرد.»

(واین شعری معروف است وچون مثال روان.م)

گوید: احنف دستور رحیل داد وسوی بلخ بازگشت، عموزادهٔ اوچیزی را که برسر آن صلح کرده بودند گرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود وهدیه‌هایی از ظروف طلا ونقره ودینار ودرهم وجامه برای وی آوردند.

عموزاده احنف گفت : « این جزو چیزیست که بر سر آن با شما صلح کرده‌ایم؟ »

گفتند: «این چیزیست که در این روز به حاکم خود می‌دهیم که اورا برسر رأفت آریم.»

گفت: «این چه‌روزیست؟»

گفتند: «مهرگان»

گفت: «نمی‌دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا رد کنم شاید جزوحق من است، آنرا می گیرم وجدا نگه می‌دارم تاببینم.»

پس آن را بگرفت وچون احنف بیامد بدو خبرداد، احنف از مردم درباره آن پرسش کرد که همان گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت: «آنرا پیش امیرمی برم»

پس، آن را پیش ابن‌عامر برد وقصه را باوی بگفت.

ابن‌عامر گفت: «ای ابو بحر! آنرا بگیر که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسمار بردار.»

حسن گوید: «قرشی آنرا برداشت» و از آن اوشد.

محمد مری به نقل از پیران بنی‌مره گوید: احنف، بشربن متشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه‌بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: وقتی ابن‌عامر با مردم مروصلح کرد و احنف با مردم بلخ صلح کرد، خلیدبن‌عبدالله حنفی را سوی‌هرات وبادغیس‌فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احنف پیش ابن‌عامر بازگشت مردم به ابن عامر گفتند: «هیچ کس چندان فتح که تو کرده‌ای نکرده که فارس و کرمان وسیستان وهمه‌خراسان راگشوده‌ای.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست وچون پیش عثمان رسید وی را براحرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بهتر بود اینکاررا ازهمانجاکه مردم احرام می‌بندند کرده بودی.»

سکن‌بن‌قتاده عرینی گوید: ابن‌عامر، قیس بن‌هیثم را در خراسان جانشین خویش کرد و بسال سی‌ودوم از آنجا درآمد.

گوید: پس قارن گروهی بسیار از ناحیه دوطبس و مردم بادغیس و هرات و قهستان فراهم آورد و با چهل هزار کس بیامد. قیس به عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم ودستور ابن‌عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم» ونامه‌ای را که ساخته بود در آورد وقیس نخواست با اودر افتد، ولایت را با اوگذاشت‌وپیش ابن عامر آمد که اورا ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی و آمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»

ما در ابن‌عامر گفت: «گفته بودم که آنها را در یك ولایت مگذار که بر وی بشورد.»

گوید: ابن‌خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند وچون نزدیك اردوی قارن رسید به مردم گفت هرکدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هرچه همراه دارید به سرنیزه خود کنید و چربی، روغن یا روغن زیتون یا پیه به‌آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد وخود از دنبال برفت و کسان را گفت تا آتش به نیزه‌ها زنند وهریك از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی باردوگاه قارن رسیدو بانگهبانان اردودرافتادند ومردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیك شد وشعله‌ها را از چپ وراست نمودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت وبالا وزیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند وبه هول افتادند ومقدمه ابن‌خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن‌خازم بامسلمانان در رسید و قارن کشته شد ودشمن هزیمت‌شد که تعقیبشان کردند وچنانکه می‌خواستند کشتار کردند واسیر بسیار گرفتند. بگفتهٔ یکی از پیران بنی‌تمیم ما درصلت‌بن‌حریث از اسیران سپاه قارن بود ونیز مادر زیادبن‌ربیع ومادر ابوعبدالله‌عون‌بن‌عون فقیه، از آنها بودند.

مسلمه گوید: ابن‌خازم اردوگاه قارن را باهرچه در آن بود بگرفت وخبر فتح را برای ابن‌عامر نوشت که خشنود شد واو را برخراسان نگهداشت وآنجا ببود تا جنگ جمل بسر رفت وبه‌بصره آمد ودر جنگ ابن‌حضرمی حضور داشت‌ودرخانه سنبیل با وی‌بود.

سلیمان‌بن‌کثیرخزاعی گوید: قارن‌گروهی فراوان‌برضد مسلمانان فراهم‌آورد که مسلمانان درکارآنها نگران‌شدند، قیس‌بن‌هیثم به‌عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رأی من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری ، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگوی. ما دراین قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا بیایی و کمك شما برسد.»

گوید: پس قیس‌بن‌هیثم روان شد وچون دور رفت، ابن‌خازم دستوری نشان داد وگفت: «ابن عامر مرا برخراسان گماشته». وسوی قارن رفت و براو ظفریافت و خبر فتح را برای ابن‌عامر نوشت و ابن‌عامر او را در خراسان نگهداشت ومردم بصره پیوسته باآن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بودند ، غزا می‌کردند و چون باز می‌گشتند چهار هزار کس عقبدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.

اساطیر و تاریخ

سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله:	اصغر فرمانفرمانی قاجار
سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله:	کریم اصفهانیان، قدرت‌اله روشنی
گنجعلیخان:	دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
تاریخ طبری (۱۵ جلد):	محمدبن جریر طبری ـ ابوالقاسم پاینده
دنباله تاریخ طبری:	عریب‌بن سعد قرطبی ـ ابوالقاسم پاینده
احوال و آثار طبری:	دکتر علی‌اکبر شهابی
تاریخ اسماعیلیه:	محمدبن زین‌العابدین خراسانی ـ دکتر الکساندر سیمیونوف
سمط العلی للحضرة العلیا:	ناصرالدین منشی کرمانی ـ استادعباس اقبال آشتیانی
تاریخ سلاجقه:	محمودبن محمد آقسرائی ـ پروفسور عثمان توران
چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):	محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه ـ ایرج افشار
چنگیزخان:	ولادیمیر تسف ـ دکتر شیرین بیانی
رجال عصر مشروطیت:	ابوالحسن علوی ـ ایرج افشار، حبیب یغمائی
رجال وزارت خارجه عهد ناصری:	ممتحن‌الدوله شقاقی ـ ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)	حسین محبوبی اردکانی
تاریخ مسعودی (۲ جلد):	مسعود میرزا ظل‌السلطان ـ حسین خدیوجم
زین‌الاخبار:	ابوسعید عبدالحی گردیزی ـ دکتر عبدالحی حبیبی
گفتارهای تاریخی (۲ جلد)	دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)	ایرج افشار

تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۲۱۴۷۳